

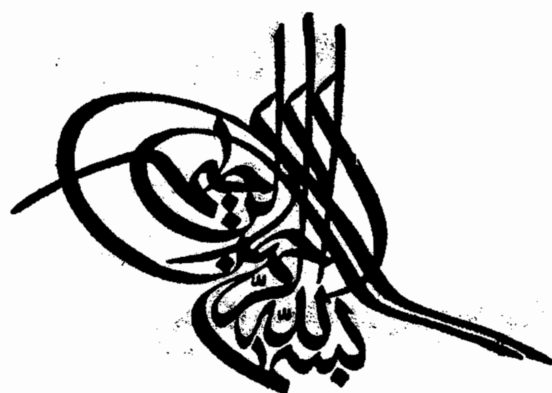
اسکندر و ادبیات ایران

و

شخصیت مذهبی اسکندر

تألیف

دکتر سید حسن صفوی



اسکندر و ادبیات ایران
و
شخصیت مذهبی اسکندر

تألیف
دکتر سید حسن صفوی



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۴



دکتر صفوی، سید حسن
اسکندر و ادبیات ایران
چاپ اول، ۱۳۶۴
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۸۸۰۰ نسخه

فهرست مندرجات

قسمت سوم

قسمت چهارم

بسمه تعالی

این کتاب در سالهای پیش آماده طبع بود ولی مسافرتهای پی‌درپی و گرفتاریهایی که برای نویسنده پیش آمد مرا مجال رسیدگی به‌این امر مهم نداد.

در اوایل انقلاب اسلامی بود که ضرورتی پیش آمد، قسمتی از این کتاب به‌نام **ذی‌القرنین کیست؟** با تحقیقات دیگر بوسیلهٔ کتابخانهٔ محمدی طبع و منتشر شد و بسیار هم مورد توجه واقع گردید.

اکنون که درصدد انتشار این کتاب هستم دریغم آمد که کتاب چاپ شده مزبور را که مطالب آن پیوند ناگسستنی با مطالب اسکندر و ادبیات دارد، جزو آن قرار ندهم لهذا قسمت چاپ شده را که جزء لاینفک این تحقیقات است پس از اصلاحات لازم تحت عنوان **شخصیت مذهبی اسکندر** در قسمت چهارم این کتاب قرار دادم.

تهران خرداد ماه ۱۳۶۰

سیدحسن صفوی

به‌نام خداوند بخشاینده مهربان

آغاز سخن

بیست‌وچهار قرن پیش اسکندر مقدونی پسر فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه از یونان زمین با سپاهی فراوان به‌کشور ایران حمله کرد و برخلاف تصور مردم آن روزگار در اندک مدتی مشرق زمین و بخصوص ایران را زیر پی سپرد و دولت با عظمت هخامنشی را از پای درآورد و تشکیلات مهم ایران باستان را از هم فرو ریخت و آن تمدن مشعشع را محو و نابود نمود و تا مدتها سلطه و نفوذ معنوی یونانیان را بر این مرز و بوم مقدس برقرار کرد...

پس از بیست و چهار قرن امروز که صفحات تاریخ را ورق می‌زنیم درمی‌یابیم که فتوحات و جهانگیریهای اسکندر تنها بواسطهٔ هوش و درایت و کاردانی و شجاعت وی نبود، بلکه عوامل بسیاری در آن روزگار وجود داشت که راه را برای پیشرفت پادشاه مقدونیه هموار می‌کرد.

اگر تشکیلات امپراطوری عظیم هخامنشی منظم بود، و در روحیه سپاهیان آن دولت جهانی ضعف و سستی و فتوری وجود نداشت و فساد اخلاق و تباهی و سهل‌انگاری و تجمل‌خواهی که شاید نتیجهٔ گذشت چند قرن از دوران سلطنت این سلسله بود در کارها دیده‌نمی‌شد، و از همه مهمتر اگر داریوش سوم مردی با تدبیر بود و تردید و دودلی و ترس را در اموربخود راه نمی‌داد و بدون جهت از معرکه‌ها روی برنمی‌تافت، بدون تردید نه‌تنها اسکندر نمی‌توانست به‌خاک مقدس ایران تجاوز نماید بلکه قادر نبود اختلافات داخلی یونانیان را حل نموده و آنان را با هم متحد و مطیع اراده خویشتن کند.

بخت و اقبال با وی یاوری کرد یا در واقع آشفتگی اوضاع معنوی کشور ما سبب پیروزیهای اسکندر شد، هرچه بود، او با یک نیروی کوچک توانست بآسانی با میلیونها مردم بجنگد و پایداری آنان را درهم بشکند و بالاخره دولت مقتدری را که در آن روزگار کوس فرمانفرمائیش در جهان کوفته می‌شد به‌کلی از پای درآورد...

همان‌طور که جهانگیریهای اسکندر تنها بواسطهٔ درایت و کفایت وی نبود شهرت و معروفیتی نیز که مخصوصاً پس از مرگ بدست آورد بر اثر کشورگشاییهایش نبود، بلکه در این مورد هم عامل مؤثر دیگری وجود داشت که وی را سخت معروف کرد و نامش را بر سر زبانها افکند. آن عامل مؤثر همانا تبلیغهای بگزاف و ناروایی بود که دوستان و طرفدارانش

پس از مرگش دربارهٔ او کردند.

چند قرن بیش از مردن اسکندر نگذشته بود که همین تبلیغها و دروغ پردازیها سبب بوجودآمدن افسانه‌ای گردید، و این افسانه در مدتی اندک از زبان یونانی به‌پهلوی و سپس به سریانی و لاتین و ارمنی و عبری و عربی و بالاخره به فارسی ترجمه شد. ترجمه اسکندرنامه ها به‌زبانهای گوناگون مورد توجه ملل مختلف قرارگرفت و بر شهرت و معروفیت نام اسکندر افزود. به‌علاوه در هر ترجمه‌ای تازه که از آن می‌شد، شاخ و برگهایی نوین می‌یافت و موادی بسیار بدان افزوده می‌شد و از ادبیات مختلف بهره‌ها می‌گرفت. ظن قوی این است که نخستین اسکندرنامهٔ فارسی مستقیماً از زبان عربی ترجمه شد، و به‌طور مسلم می‌توان گفت نسخه‌ای که فردوسی بدان دست یافت و اسکندرنامهٔ خود را از روی آن به‌سلک نظم کشید داستان مترجم از عربی بوده است.

ترجمهٔ اسکندرنامه از سریانی به‌عربی و فارسی سالیان دراز قبل از فردوسی انجام گرفته تا توانسته است در روزگار این شاعر بلندآوازه بین ایرانیان نیز شهرتی بس فراوان بدست‌آورد.

کهن‌ترین نسخهٔ ترجمهٔ اسکندرنامه به‌زبان پارسی که اکنون در دست است یک‌نسخهٔ خطی قدیمی است متعلق به‌استاد سعید نفیسی که تاریخ تحریر آن در حدود اواسط قرن پنجم هجری است[1].

مطالب این نسخهٔ اخیر با نسخه‌ای که مبنای کار فردوسی بوده اختلاف بسیاری دارد و علی‌التحقیق مأخذ فردوسی جداگانه بوده و به‌اغلب احتمال می‌توان گفت که نظامی گنجوی در تنظیم اسکندرنامهٔ خود بر این کتاب نظر داشته است.

آخرین تغییری که در داستان اسکندر راه یافته در یک کتاب بزرگ هفت جلدی دیده می‌شود. کتاب مزبور در زمان صفویه از روی نقل و گفته یک نفر نقال ترتیب داده شده و اکنون به‌نام اسکندرنامهٔ هفت جلدی معروف و مکرر به‌طبع رسیده است.

نخستین اسکندرنامهٔ منظوم به‌فارسی: چنانکه گذشت داستان اسکندر سالهای پیش‌از فردوسی طوسی در میان مردم ایران شهرت فراوان کسب کرده بود بطوری که به‌گفتهٔ شاعر نامدار، فرخی‌سیستانی همگان از این کارنامهٔ بدروغ آگاه بودند و شاید همین اشتهار ومعروفیت بود که استاد سخنور طوسی را ناگزیر بر آن داشت که این افسانه را برای نخستین‌بار به‌فارسی به‌نظم درآورده جزو شاهنامه خویش قرار دهد.

پس از فردوسی، نظامی نیز همین داستان را با حذف قسمتهایی و افزودن مطالبی که شاید بخشی از این مطالب در فاصلهٔ بین زمان فردوسی و نظامی بر ترجمه‌ها افزوده شده بود برشتهٔ نظم کشید.

کار نظامی سرمشق دیگران شد و از آن پس آثار بدیع فراوانی از شعرای پارسی‌گوی به‌تقلید وی درادبیات ایران‌بوجود آمد که در این تألیف‌به‌جای خود دربارهٔ آنها بحث کرده‌ایم.

تا آنجا که نویسنده اطلاع دارد تاکنون کسی در اندیشهٔ آن نبوده است که بین اسکندرنامه های منظومی که در دست است مقایسه‌ای بعمل آورده و دربارهٔ اختلاف مطالب و مزایای

---

۱. رک: سبک شناسی، ج ۱، اسکندرنامه.

ادبی هریک بر دیگری، بحثی نموده باشد؛ چرا، برخی مانند شبلی شعرالعجم یکی دو داستان را از دو اسکندرنامهٔ فردوسی و نظامی با هم مقایسه کرده اما این مقایسه هم به‌طور ناقص انجام گرفته است.

پیش از اینکه نویسنده‌دست به‌تألیف و تصنیف این کتاب بزنم برنامهٔ کار خود را بسیار وسیع گرفته بودم، بدین‌معنی که قصد داشتم ابتدا اسکندرنامه های منثور را با هم‌تطبیق کنم. آنگاه به‌مقایسهٔ اسکندرنامه های منظوم بپردازم. اما پس از چندی بعللی که خواهدآمد دریافتم که متأسفانه مقایسهٔ بین داستانهای منثور اسکندر بکلی بی‌مورد است این بود که فقط به‌مقایسهٔ اسکندرنامه های منظوم و بحث دربارهٔ مزایای ادبی آنها پرداختم. ضمناً چون منظور از تألیف این کتاب تنها تطبیق داستانها نبود بلکه چنانکه از نام این تألیف پیداست فراهم آوردن مطالب جامعتر و بیشتری دربارهٔ اسکندر بود بناچار دامنهٔ بحث را وسیعتر کرده و کتاب‌حاضر را در چهارقسمت به‌صورت زیر ترتیب دادم:

قسمت اول:

۱ — ذکر مختصری از تاریخ اسکندر و کارها و فتوحات و لشکرکشیهایش به‌مشرق زمین.

۲ — آوردن داستانها و افسانه هایی که مورخان کهن یونان و رم دربارهٔ نژاد و کیفیت ولادت وی نوشته‌اند (باختصار).

۳ — بیان عقاید ایرانیان زرتشتی راجع به‌اسکندر که در کتب پهلوی قبل و بعد از اسلام منعکس شده است.

قسمت دوم:

۱ — گردآوری نوشته های مورخان و نویسندگان و شعرای معروف دورهٔ اسلامی دربارهٔ پادشاه مقدونیه اعم از مطالب تاریخی و افسانه‌ای بدون اظهار نظر (جز در یکی دو مورد خاص).

۲ — ذکر صفات واقعی اسکندر.

قسمت سوم:

تحقیقی جامع و مستوفی راجع به کیفیت پیدایش داستان اسکندر که پس از مرگ وی منتشر شد و نسخ دستنویس آن به یونانی‌وترجمه های آن به‌زبانهای پهلوی و سریانی و زبانهای دیگر و اضافاتی که هر ترجمه حتی در ترجمه های فارسی آن راه یافت.

مقایسه دو اسکندرنامه منظوم فردوسی و نظامی دو سخنور نامی رزم و بزم، بیان‌اختلاف آنها و بررسی کیفیت سخن هریک (در یک موضوع مشابه) از دیدگاه استحکام سخن وجامعیت کلام و لطف بیان و بالاخره نقدکامل ادبی؛ مقایسه‌اسکندرنامه های دیگر مانند آیینه‌اسکندری دهلوی و غیره که به‌تقلید نظامی سروده شده و توجه به‌مزایای ادبی هریک.

تحقیق اساسی دیگر نیز که تاکنون بیسابقه بوده در این قسمت صورت گرفته و آن این

است که به‌اندازه توان خود کوشیده است ریشه و اساس هریک از افسانه‌ها را (اعم از مطالب تاریخی یا غیر آن) یافته و در آن داستان بیاورد.

در پایان کتاب بحثی راجع به‌تأثیر فتوحات اسکندر و نام وی در ادبیات ایران آمده‌است. چنانکه گذشت نخست بر آن بودم همان‌گونه که اسکندرنامه های منظوم را از هر جهت باهم مقایسه می کنم همان‌گونه درباره اسکندرنامه های منثور یعنی اسکندرنامهٔ خطی متعلق به‌قرن پنجم هجری و داستان هفت جلدی اسکندر که در زمان صفویه فراهم شده است سنجش و مقایسه‌ای بعمل آورم. اما بدین جهت از این کار صرفنظر کردم که دریافتم مندرجات دو کتاب نامبرده اساساً با هم قابل مقایسه نیست. چه، هرکدام از این دو تألیف مطالبی جداگانه و مستقل برای خود دارد.

مطالب اسکندرنامهٔ هفت جلدی چنانکه اشاره شد تفصیلاتی است ساخته و پرداخته نقالی[1] که به‌منظور سرگرمی شنوندگان شبانهٔ خود بیان کرده و نویسنده‌ای هم بیانات سرد داستان‌گوی را بدون کوچکترین تغییری عیناً نوشته و بعد این نوشته ها به‌صورت کتابی مدون گردیده است.

بیشتر این گفته ها افسانه‌هایی است مکرر که با تغییراتی جزئی از روی هم درست‌شده است[2]. این تفصیلات و شاخ و برگها بکلی داستان را از صورت اصلی خود تغییر داده بطوری که می‌توان گفت بین این منقولات و داستان اولیه اسکندر کمتر شباهتی می‌توان یافت. همان‌طور که بین انشای دو کتاب شباهتی نزدیک دیده نمی‌شود.

انشاء اسکندرنامهٔ هفت جلدی جز اینکه دارای سادگی و روانی است متأسفانه کوچکترین ارزش و مزایای ادبی ندارد. داستانی است ساده و روان و پراز اصطلاحات عامیانه و به‌عبارت دیگر همان‌طور که برای مردم عوام گفته می‌شده همان‌طور نیز نوشته می‌شده است، حتی در بسیاری از موارد دیده می‌شود که گوینده از حدود ادب و اخلاق خارج شده و جملاتی ناروا و ناپسند بر زبان رانده که آنها نیز عیناً در کتاب آمده است. بنابراین از نظر ادبی هم ممکن نبود این گفته ها را که به‌صورت کتاب فراهم آمده است با یک اثر ادبی که در قرن پنجم هجری

---

۱. دلایلی وجود دارد که می‌رساند، مطالب این کتاب را یک‌نفر نگفته است. مثلاً یکجا از عبارات و جملات و اصطلاحات پیداست که نخست گوینده‌ای که خیلی خوش‌بیان‌تر بوده داستانسرایی را عهده‌دار شده و بعد به‌طور موقت رشته سخن را به دیگری سپرده و پس از اندك مدتی بازخویشتن دنبالهٔ مطلب را بدست گرفته است.

۲. در این کتاب غالباً مطالب تکرار می‌شود، صحنه های نبرد و وسایل کار با هم یکی است. عملیات قهرمانی یکی تالی دیگری می‌باشد. کارهای عجیب و عیاریهای مهتر نسیم بیشتر بهم شبیه است (مخصوصاً در مواردی که اسکندر در چنگ دشمنان اسیر می‌شود و او به‌دستور ارسطو به نجات اسکندر می کوشد). و بیشتر بواسطهٔ همین علل است که حلاوت و شیرینی خاصی که در یک افسانهٔ شرقی‌مانند افسانهٔ امیرارسلان و امثال آن وجود دارد دراین کتاب نیست و آن اشتیاق وافر و فراوانی که در خواننده برای خواندن و دانستن تمام افسانهٔ مذکور پیدا می‌شود در خوانندهٔ این داستان کمتر دیده می‌شود.

نوشته شده و خواندن عبارات و آشناشدن به‌اصطلاحات مخصوصش برای خواننده خوددل‌انگیز است و تازگی دارد مقایسه نمود.
اما گفتگو دربارهٔ سبک و مختصات ادبی اسکندرنامهٔ خطی که در واقع کهن‌ترین اسکندرنامه‌های منثوری است که فعلاً به‌زبان پارسی در دست است، وارد شدن در این بحث نیز خود مطلب خارج ازموضوع این تألیف و بیگمان ازحدود کار اصلی نویسنده خارج است.

قسمت چهارم:
این قسمت شامل مبحثی است درخورکمال اهمیت و آن مربوط است به‌شخصیت مذهبی اسکندر و حل آیات مبارکهٔ ذی‌القرنین درقرآن کریم و تحقیقی کافی دربارهٔ او و یأجوج ومأجوج و سد آنها و ارتباطشان با تاریخ اسکندر و داستانهای مربوط به وی.

سخنی کوتاه در بارهٔ عیاران:
تنها کتاب مستقلی که دربارهٔ این فرقه از قبل از زمان صفویه در دست است داستانی است به‌نام سمک عیار. داستان سمک عیارکتابی خطی است که درسال ۵۸۰ هجری تألیف شده[۱] و ازجهت سبکی که دارد با وجودی که دارای لغاتی است که عین تلفظ عوامانه آنها نوشته شده بسیار مورد توجه و درخورمطالعه است. نام مؤلف آن در یگانه نسخهٔ خطی‌موجود فرامرزبن‌خدادادبن‌عبدالله‌الکاتب الارجانی و راوی قصه صدقةبن‌ابی‌القاسم شیرازی است ولی کاتب کتاب معلوم نیست وکسانی در متن کتاب دستکاری کرده و اضافاتی بدان راه داده‌اند، ازجمله اشعاری ازحافظ غزلسرای شیرازنیز بدان وارد کرده‌اند.
داستان سمک عیار بیان موضوع دلدادگی خورشید شاه فرزند مرزبان‌شاه حکمران حلب به مه‌پری فرزند ملک چین و مشکلاتی است که در راه دیدار این دو نفر روی می‌دهد و نیز شرح گرفتاریها و جوانمردیهای دستهٔ عیاران و سمک عیار است.
این داستان بهیچ‌وجه شباهتی به‌حکایات و افسانه‌های اسکندرنامه وکارهای‌محیرالعقول مهتر نسیم عیار ندارد تا بتوان گفت مطالبی ازکتاب مذکور از افسانه سمک عیار گرفته شده است. خصوصیات و صفات وکارهای مهتر نسیم هم با خصوصیات وکارهای سمک عیار[۲] ابداً شبیه نیست. مهترنسیم علاوه براینکه عیاری است بسیار طرار و دزدی است زبردست و قهار، خود سردسته عیاران است و هنرمندیهایی که به‌وی نسبت داده شده انجام آن ازعهدهٔ بشر برنمی‌آید اما سمک‌عیار برخلاف مهترنسیم که سردسته عیاران است عیاری است ازعیاران شغاد پیل زور و این شخص خود سردسته جوانمردان است. در حقیقت باید نام جوانمرد بر این گروه اطلاق شود نه‌عیار. چه‌عیاران فرقه‌ای بودند قبل ازگروه جوانمردان که بیشتر به‌شغل راهزنی و دزدی می‌پرداختند اما دزدی‌ای که با اصول جوانمردی و مردانگی توأم بود.
دیری نگذشت که این فرقه رهسپر وادی عرفان و تصوف شدند و چون اصول کارشان

---

۱. داستان سمک عیار در چند جلد از انتشارات بنیاد فرهنگ وهنر ایران است.
۲. در اسکندر نامه چاپی سمک نام پادشاه سمکیه است.

با تصوف درآمیخت تغییرات معنوی شگرفی در ایشان بوجود آمد و پس از چند قرن این تحولات و تغییرات اخلاقی و معنوی مکتبی را به‌نام مکتب جوانمردان بنیاد نهادند و رسوم و آیینی از قبیل کمربستن و مانند آن بوجودآوردند و سرانجام اصول کار آنها از تئوری به‌صورت عمل درآمد.

این فرقه اندک اندک نیروی سیاسی عظیمی نیز بدست آوردند که حتی در قرن پنجم و ششم بغداد را تحت سلطه و اقتدار خود درآوردند.

اتفاق داستان سمک عیار مربوط است به‌قرن ششم هجری و همان قرنی که جوانمردان در بغداد نفوذ و نیرویی معنوی داشتند.

باری چنانکه گذشت می‌توان گفت میان مطالب این دو داستان که یکی در واقع شرح کارهای یک جوانمرد و دیگری بیان عملیات یک نفر طرار است کوچکترین وجه تشابهی وجود ندارد تا گفته شود داستانسرای شبانه دورهٔ صفویه قسمتی از بیانات خود را دربارهٔ کارهای عیاران از داستان سمک عیار گرفته است.

زائد نیست گفته شود در برخی از کتب مختلف مطالب شگفت‌انگیزی راجع به‌عیاران آمده ولی کتابی مستقل غیر از همین داستان سمک عیار در دست نیست یا اینجانب ندیده‌ام. اما کتب و رسالات مختلف دربارهٔ جوانمردان و اهل فتوت نوشته شده که قسمتی از آنها در کتابخانه های اسلامبول، فرانسه و انگلستان موجود و به چاپ هم رسیده است.

*

هرچند در تألیف این کتاب نگارنده را به‌مدارک فراوانی دسترس بوده است اما از میان مدارک وکتب مختلف می‌توان گفت تألیفی که نویسنده را بیش از همه در بیان وقایع تاریخی اسکندر در این کتاب بکار آمد سه‌جلد تاریخ گرانبهای ایران باستان تألیف مشیرالدوله پیرنیا بوده است. تاریخ مزبور مخصوصاً جلد دوم آن شامل کلیهٔ روایات و مطالب موجود و گردآوری شده است که مورخان یونان و روم راجع به‌اسکندر مقدونی و کارهایش نوشته‌اند و چون مؤلف فقید به‌گواهی استادان فن و دوستان دانشمندش دقتی خاص در نقل مطالب تاریخی داشت بدین‌گونه که تا شخصاً از صحت و درستی ترجمهٔ نوشته‌ای مطمئن نمی‌شد و به‌مدارک اصلی رجوع نمی‌کرد آن مطلب و یا روایت را نقل نمی‌نمود، دیگر نگارنده خود را از رجوع به‌اصل این کتب و مراجع یا ترجمه‌ای از آنها بی‌نیاز دیده و در حقیقت تألیف مزبور کار مرا بمراتب از آنچه در ابتدا تصور می‌کردم آسانتر نمود، مع‌هذا در پاره‌ای از موارد بواسطهٔ اهمیت مطلب به‌طور مستقیم به‌کتب و مدارک اصلی که مطالبی از آن ترجمه شده بود رجوع نموده‌ام.

تهران ــ **سید حسن صفوی**

قسمت اول

۱ـ خلاصه‌ای از تاریخ اسکندرمقدونی

نام اصلی این پادشاه الکساندر[1] و بترتیب تاریخی در میان پادشاهان مقدونیه اسکندر سوم است.

پدرش فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه و مادرش المپیاس و تولدش در شهر پلا در ماه ژوئیه به‌سال ۳۵۶ ق. م بود.

وی به‌سال ۳۳۶ ق. م در سن بیست سالگی به‌جای پدرش بر تخت سلطنت مقدونیه نشست و پس از اقداماتی که برای رفع اختلافات داخلی مقدونیه‌و شهرهای همجوار آن کرد، آنها را مطیع ارادهٔ خویشتن نمود و دشمنان بزرگ و قوی خود مانند مردم تب را نابود کرد در بهار سال ۳۳۴ ق. م به‌قصد حمله به‌ایران که از آرزوهای پدرش فیلیپ و خود وی بود حرکت نمود و از بغاز داردانل گذشت.

در نخستین جنگی که بین سپاه اسکندر و سپاه ایران درکنار رود گرانیک[2] در آسیای صغیر روی داد ایرانیان شکست‌خورده و بهزیمت شدند؛ پس از این شکست برای اینکه اسکندر بتواند تمام صفحات و ولایات دریایی ایران را متصرف شده و نگذارد بحریه ایران علیه سپاه مقدونی تکیه‌گاهی بیابد به‌طرف لیدیه حرکت کرد، و پس از تسخیر شهرهای سارد و افس و می‌لت ولایات و شهرهای آسیای صغیر، مانند کاریه و فریکیه وکاپادوکیه و لکیه و غیره را فتح نمود و بالاخره به‌ایوس که یکی از شهرهای کیلکیه و درکنار خلیج اسکندرون واقع بود رسید...

در این احوال داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی معروف به‌داریوش کدمان که بر اثر فوت سردار شجاع وکاردان خود ممنن خویشتن فرماندهی سپاه را برای نبرد جدید برعهده گرفته و بابل را معسکر خویش قرار داده بود برای مقابله با سپاهیان اسکندر از فرات گذشته و در دشت مجاور ایوس با سپاه اسکندر مصاف داد.

---

۱. برای اطلاع از معنی این‌نام و تغییراتی که در زبان عربی در آن داده شده است رجوع کنید به‌قسمت‌اول این تألیف .

2. Granique.

نبرد ایوس به‌سال ۳۳۳ ق. م روی داد. در این نبرد سپاه داریوش شکسته شد وخاندان شاهی اسیر گردید و خود شاه از میدان کارزار و از پیش دشمن بگریخت.

پس از این شکست درضمن اینکه داریوش درصدد تهیه سپاه و تجدید جنگ سهمتری با اسکندر بود پادشاه مقدونی یک‌یک ولایات و شهرهای ایران مانند دمشق و سوریه را فتح می‌کرد و پیش می‌رفت تا به فینیقیه وارد شد، و شهرهای صور و غزه را پس از مدتی محاصره و رنج بسیار بگشاد و با خاک یکسان کرد، آنگاه به‌سال ۳۳۲ قبل از میلاد به‌مصر وارد شد و در آنجا از معبد آسون دیدن کرد سپس به‌ممفیس پایتخت آن کشور رفت و چون می‌خواست هرچه زودتر به کار داریوش خاتمه دهد دیگر از رفتن به‌حبشه و درون مصر صرفنظر کرده به‌طرف آسیا رهسپار شد و از فینیقیه به‌طرف فرات رفت و از فرات گذشته به‌سوی دجله راند و از دجله نیز بآسانی عبور کرد و درگوگمل[1] نوزده فرسنگی اربیل با سپاهیان داریوش روبرو شد.

این نبرد آخرین نبردی بود که بین دو سپاه روی داد. در این جنگ لشکر ایران شکست خورد و داریوش سوم بدون جهت از معرکه کارزار روی برتافت و به‌طرف اربیل فرار کرد و از آنجا به ساد و همدان و ری رفت و بالاخره از بندر خزر به‌قصد پارت عزیمت نمود. اسکندر نیز مرتباً وی را دنبال می‌کرد و در تعقیب شاه نگون‌بخت ایران از بابل به‌شوش و از شوش به‌پارس می‌راند، اما بر اثر مقاومت و پایداری قسمتی از لشکریان ایران نتوانست از معبرپارس بگذرد. ناگزیر عقب نشست فقط راهنمایی یک نفر از اهالی کیلیکیه از بیراهه سبب شد که پادشاه مقدونی توانست بالاخره از دربند مزبور گذشته وارد تخت‌جمشید شود...

لشکریان مقدونی، این شهر معظم را غارت کرده و درضمن کشتار فجیعی که از اهالی بیگناه آن نمودند خزائن و ذخائر و امتعهٔ گرانبهای بیشماری که سالیان دراز در این شهربزرگ جمع شده و آن را پرثروت‌ترین شهر جهان کرده بود بدست آوردند. خود اسکندر نیز پس از تصرف خزانهٔ کوروش به‌تحریک یک بانوی آتیکی به‌نام طائیس قصر با شکوه و مجلل سلطنتی را آتش زد و بسوخت.

فاتح مقدونی پس از انجام این کارها به‌طرف اصفهان و ساد و همدان و ری رفت و از ری به‌سوی دروازه بحر خزر راند، در این‌حال دو نفر از ولات ایران به‌نام بسوس[2] والی باختر و نبرزن[3] که داریوش را گرفته و در گردونه‌ای نهاده و به‌زنجیر زرینش درکشیده و به‌جانب پارت عزیمت می‌کردند چون دریافتند سپاه مقدونی به‌آنان نزدیک می‌شود بسوس ویارانش درحوالی دامغان به‌داریوش زخمهای مهلکی زده و خود فرار کردند.

یکی از سپاهیان اسکندر داریوش را درحال نزع یافت، شاه خسته بوسیله وی به‌اسکندر پیام داد که قاتلینش را به کیفر برساند و از نیکیهای اسکندر نسبت به مادر و زن و اطفالش

---

۱. وجه تسمیه این محل چنین است: «یکی از پادشاهان قدیم پارس که برشتر تندروی سوار بود در اینجا ازکید دشمن برست بعد مقرر داشت که این شتر را در اینجا حفظ و حراست کنند و خراج چند ده را برای آسایش این شتر و مستحفظین آن تخصیص داد» نقل از ایران باستان جلد دوم صفحه ۱۳۷۷.

2. Bessos. 3. Nabarzane.

تشکر کرد و دعای خیر در حق او نمود.

اسکندر نعش داریوش را با احترامات شایسته‌ای به‌طرف مقبره شاهان حرکت داد.

پس از کشته‌شدن آخرین پادشاه هخامنشی فاتح مقدونی به‌تعقیب کشنده‌اش که خویشتن را شاه ایران زمین می‌دانست به‌گرگان و تپورستان و ولایت مردها (بومیهای مازندران) راند و این سرزمینها را مسخر کرده سپس به‌هرات و سیستان رفت و از جنوب شرقی سیستان گذشته به‌بلوچستان رسید و از بلوچستان به‌رخج (قندهار کنونی) و از آنجا به‌جانب سردم کوههای پاراپامیزاد (شمال افغانستان) و جبال هندوکه رفت.

در موقع صعود به‌کوههای مزبور اسکندر و همراهانش دچار مه و ظلمت شدیدی شده و از طرفی برف و یخ زیاد سبب شد که عدهٔ کثیری از سپاهیانش تلف شدند. بالاخره پس از تلفات بسیار و تحمل زحمت و مرارت بیشمار به‌باختر (ترکستان حالیه) درآمد آنگاه از جیحون به سغد رهسپار شد. هنگام گذشتن از بیابانهای سغد در جستجوی بسوس، مقدونیها تشنگی‌بسیار کشیده و بسیاری از آنان هلاک شدند تا اینکه سرانجام بسوس را دستگیر نموده و به‌فرمان اسکندر بینی و گوش او را بریده او را با خود بردند و چون به‌همدان رسیدند در آنجا به‌دارش آویختند، و به‌قول پلوتارک اسکندر امر کرد هریک از جوارح وی را به‌درختی بستند و درخت را رها کردند و هر عضوی از اعضای او را با خود برد...

اسکندر سمرقند را که پایتخت سغدیان بود غارت و ویران کرد و شهر کوروش را که در کنار سیحون به‌امر کوروش بزرگ بنا شده بود ازبن برانداخت.

چون اسکندر به‌کنار سیحون رسید بین او و سکاها نبردی درگرفت و چون سکاها عقب‌نشینی کردند پادشاه مقدونی پس از تحمل مشقت و تلفات زیاد از تعقیب آنان صرفنظر نموده بدون نتیجه به‌این سوی سیحون مراجعت کرد.

در بهار سال ۳۲۷ به‌عزم تسخیر هندوستان لشکرکشی کرد و پس از عبور از معبر خیبر وارد هند شد. پروس پادشاه هند با فیلهایی بسیار و تجهیزاتی کامل به مقابلهٔ اسکندر آمد و ایستادگی و پایداری سختی کرد اما سرانجام اسکندر فاتح شد و قسمت غربی هند به‌تصرف وی درآمد.

اسکندر بالاخره تا پنجاب بیشتر نراند زیرا هنگامی که می‌خواست از یکی از رودهای پنجاب (هی‌فاز[1]) بگذرد و به‌گفتهٔ خودش فتح هندوستان را تمام کند لشکریانش که از طول سفر و مشقات فراوانی که در این راه بخصوص در نبرد با پروس متحمل شده بودند حاضر نشدند با وی همراهی کنند؛ او ناگزیر شد مراجعت نماید و برای اینکه افتخاری جاودان بدست آورد تصمیم گرفت تا دریای عمان و هند براند. وی پنج روز بررود هیداسب[2] کشتیرانی کرد، سپس از این رود به‌رود دیگر داخل شد و همچنین پیش می‌رفت تا به‌مصب سند رسید و برای اینکه بر خود ببالد که روی اقیانوس دریانوردی کرده، چندین فرسنگ در دریا پیش راند و چون می‌پنداشت به‌آخر دنیا رسیده است مجدداً از دریا وارد سند شده بخشکی بازگشت.

---

۱. «بیس» اسم جدید آن است.

۲. هیداسب = جلم.

اسکندر در مدت این مسافرت (بازگشت) فجایع بسیار مرتکب شد، شهرها و بلاد مختلف هند را بکلی ویران کرد. چه‌بسیار مردم بیگناه را قتل‌عام نمود و عده کثیری از آنان را نیز به‌جرم اینکه از خود دفاع کرده بودند برده کرده بفروخت. هنگامی که در مصب سند بود قسمتی از سپاهیانش را در کشتیهایی بزرگ نشانیده در امتداد سواحل جنوبی ایران روانه کرد. قرار شد این سپاهیان تا انتهای خلیج‌فارس پیش روند، خودش نیز چنانکه اشاره شد وارد سند شد و بالاخره از راه مکران و بلوچستان به کرمان روانه گردید. این سفر پر سرارت و شکنج شصت روز بطول انجامید، در این مدت دراز مقدونیها و همراهان اسکندر دچار محذورات عجیبی شدند و سه‌ربع سپاه در راه تلف شد. عجب اینکه به‌گفتهٔ آریان اسکندر خود از مشقات این راه خبر داشت ولی جاه‌طلبی وی را برانگیخت که از آن عبور کند...

سرانجام پادشاه مقدونی با صدمات و رنج فراوان از طرف کرمان به پازارگاد و تخت‌جمشید رسید و از اینجا به شوش رفت و از شوش به‌همدان و از شهر اخیر به‌طرف بابل راند و در این شهر بشرحی که در تواریخ آمده است به‌سال ۳۲۳ ق. م در سن سی‌وسه سالگی درگذشت در حالی که سیزده سال سلطنت کرده بود[۱].

توجه بدین‌نکته را لازم می‌داند که ذکر این مختصر از تاریخ اسکندر به‌عنوان پذیرش تاریخ واقعی این مرد نیست. زیرا بطوری که در مقدمه این تألیف اشاره شد و بعدها نیز بتفصیل بیشتری بیان خواهد شد قسمت مهمی از متون تاریخ اسکندر مقدونی روایات بی‌مایه وگزافه هایی است که پس از مرگ وی پرداخته شده است. حتی دانشمندانی هستند که دامنهٔ شک و تردید را در این مورد به‌اندازه‌ای توسعه داده‌اند که اساساً قسمت مهمی از مسافرتهای اسکندر و لشکرکشیهای او را بکلی نادرست و مجعول می‌پندارند.

به‌عقیدهٔ این دانشمندان محال و غیرممکن است که اسکندر در ظرف چند سال با آن وسایل بطیء‌السیری که برای حرکت خود و سربازان و حمل و نقل لوازم حرب و غیره در آن روزگار وجود داشته است و با آنهمه موانعی که در جلو راهش بوده‌است توانسته باشد علاوه‌بر تسخیر شهرها و بلادی که ماهها وقت او را تلف کرده سراسر کشور پهناور ایران را بپیماید و به هندوستان سفر کند و از آنجا با شرحی که در متون تاریخ آمده از راه مکران خود را به تخت‌جمشید و بالاخره به‌بابل برساند حتی به‌دلیل اینکه در هیچ یک از تواریخ هند نامی از اسکندر و مسافرتش به‌هندوستان (پنجاب) و فتوحاتش در آن نواحی نیست و نیز به‌دلایل دیگر بکلی منکر سفر اسکندر بدان کشور شده‌اند. نویسنده‌را کاری نیست که این عقاید تا چه اندازه صحیح و درست است وتا چه مقدارسقیم‌و نادرست و آیا معتقدین بدین آراء در بیان خود راه افراط پیموده و تا اندازه‌ای منکر وقایع قطعی تاریخ شده‌اند یا نه.

اساساً نویسنده در باب چگونگی تاریخ اسکندر مقدونی تحقیق نمی کند تا در درستی یا نادرستی این روایات بحث کند. تحقیق این امر بر عهدهٔ کسانی است که خود را در این

---

۱. برای تفصیل این وقایع مراجعه شود به‌تاریخ ایران باستان جلد دوم ازصفحه ۱۲۱۲-۱۴۴۶ و صفحه ۱۶۳۳-۱۹۳۹.

باب صاحب‌نظر قطعی می‌دانند[1].

۲ـ افسانه‌هایی راجع به نژاد اسکندر

اسکندر مقدونی که مردی بود سخت جویای‌نام‌خویشتن را از نژاد ژوپیتر[2] خدای بزرگ یونان و روم می‌دانست و میل داشت همواره وی را مافوق بشر و زادهٔ خدا بدانند بخصوص از زمانی که از جانب کاهن معبد آمون به‌عنوان «پسر خدا» خطاب شد بر عقیدهٔ خویشتن راسختر گردید و سرانجام بر آن شد که وی را بپرستند.

برخی از مورخان یونانی مانند پلوتارک نسب وی را از طرف پدر به‌هرکول[3] نیمه رب‌النوع یونانی و از جانب مادر به‌آشیل[4] پهلوان داستانی این سرزمین رسانیده‌اند.

چون کنت کورث مورخ رومی در این باب مفصلتر از دیگران صحبت کرده است در اینجا به‌نقل نوشته‌های او می‌پردازیم. (اسکندر کتاب ۱ بند ۱):

«از این‌جهت که تقدیر همواره مطیع میل و شهوات اسکندر بود کامیابیهای او باعث شد که نه‌فقط پس از اینکه کارهایش را به‌انجام رسانید، بلکه از ابتدای سلطنتش در نسب او تردید کرده بگویند آیا صحیح‌تر نیست بجای اینکه او را پسر هرکول و از اعقاب ژوپیتر بدانیم به‌این عقیده باشیم که او پسر بلافصل خود ژوپیتر است؟ بنابراین اشخاص زیاد به‌این عقیده شدند که ژوپیتر به‌شکل ماری در رختخواب مادر اسکندر داخل شد[5] و از این ارتباط اسکندر بدنیا آمد. پس از آن خوابهایی که دیدند و جوابهایی که غیب گویان دادند تماماً مؤید این معجزه بود.» وقتی که فیلیپ در معبد دلف سؤالی کرد غیب‌گوی معبد مزبور یا، پی‌نی، به‌او گفت که «باید بیش از همه برای ژوپیتر نیایش داشته باشد.»

بعد مورخ مزبور اشاره به‌افسانه بودن این روایت از نظر دیگران کرده و می‌نویسد: «وقتی که نکتانب[6] پادشاه مصر بواسطهٔ قشون‌کشی اخس شاه پارس از تخت و تاج محروم

---

۱. بدیهی است مدارک بسی مفیدی در این باب وجود دارد که هر محققی از مراجعه بدانها ناگزیرست.

۲. ژوپیتر Jupiter نامی است که رومیها به‌زئوس Zeus خدای خدایان و بزرگترین خدای افسانه‌ای داده‌اند.

۳. هراکلس Herakles فرزند نامشروع زئوس خدای خدایان بود ـ وی در اساطیر یونان پهلوانی است که مظهر قدرت و نیرومندی می‌باشد.

۴. آشیل Achille پهلوان افسانه‌ای که در نبردهای تروا شرکت داشته است.

۵. ژوستن مورخ دیگر رومی می‌گوید: «شبی که نطفهٔ اسکندر بسته شد مادرش المپیاس در خواب دید ماری بزرگ پهلوی اوست، خوابش او را به اشتباه نینداخته بود زیرا پسری که در شکمش بود از یکنفر فانی نبود... کسی براو غالب نیامد و در آخر هم از غدر درباریان خود و خیانت مردمش درگذشت.» کتاب ۱۲ بند ۱۶ نوشته ژوستن عیناً از ایران باستان جلد دوم صفحه ۱۹۳۹ نقل شده است.

۶. Nectanebes آخرین فرعون مصر در قرن چهارم قبل از میلاد.

شد به‌حبشه نرفت بل‌برای استمداد به‌مقدونیه آمد. زیرا از فیلیپ بیش از دیگران می‌توانست چشم‌داشت همراهی در مقابل قدرت پارسیها داشته باشد و در این وقت که میهمان فیلیپ بود با سحر دل المپیاس را ربود و بستر میزبان خود را بیالود. از این زمان فیلیپ از ملکه ظنین گردید و همین قضیه بعدها باعث طلاق‌دادن زنش گردید.» «... بالاخره قضیه المپیاس در تمام یونان و حتی در نزد ملل مغلوبه شیوع یافت و تکذیب نشد، اما قضیه اژدها دروغ بود و از این‌جهت آن را از افسانه‌های قدیم اقتباس کرده بودند که با آن ننگ این خیانت را بپوشانند[۱]».

سپس کنت کورث بعد از تکذیب قضیه ارتباط نامشروع المپیاس با نکتانب پادشاه مصر چنین می‌گوید «... کذب قضیه مراوده نکتانب با المپیاس صحت آنچه را هم که راجع به‌ژوپیتر گویند بهیچ‌وجه تأیید نمی‌کند حتی خود المپیاس به‌دعوی اسکندر که می‌خواست همه او را پسر ژوپیتر بدانند می‌خندید و روزی به‌پسرش نوشت که بیجهت باعث تحریک خشم ژونن[۲] نسبت به‌او نگردد. در این مراسله المپیاس شایعه‌ای را دروغ دانست که مکرر آن را اساساً تأیید کرده بود چه، در موقع حرکت اسکندر به‌طرف آسیا او به‌پسرش گفته بود (فراموش مکن که نژاد تو از کیست و خودت را لایق چنان پدری که تو داشتی نشان ده).»

آنگاه مورخ نامبرده به‌وقایعی (به‌گفتهٔ او: به‌معجزاتی) که در شب بسته‌شدن نطفهٔ اسکندر در جهان روی داد اشاره کرده و این وقایع را دلیل بر بزرگی و اهمیت این مولود دانسته است زیرا می‌گوید «... فیلیپ در خواب دید که بر شکم المپیاس مهری خورده که نقش شیری را می‌نماید و بعدها اسکندر این شایعه را شنید و از این جهت بود که در ابتدا اسم اسکندریه یعنی شهری را که در مصر بنا کرد لئون توپولیس[۳] نامید... شبی که المپیاس زائید آتشی معبد دیان را در افس که معروفترین معبد آسیا بود بسوخت[۴]. مغهایی (سحره) که در آن زمان در افس بودند گفتند در جایی مشعلی روشن شده که شعله‌های آن روزی تمام مشرق را فرو خواهد گرفت... و نیز شیوع دارد که در شهر پلا بر خانه‌ای که اسکندر در آنجا زاده‌شددو عقاب جای گرفته تمام روز را درآن محل بماندند. دوعقاب را علامت دو امپراطوری آسیا و اروپا دانستند... و من در کتبی خوانده‌ام که در موقع تولد اسکندر زمین‌لرزه روی داد و رعد مدتی غرید و برق به کرات بزمین افتاد...»[۵]

۳ـ اسکندر در کتب پهلوی

در اوستا کتاب مقدس زرتشتیان نامی از اسکندر برده نشده است اما در کتب پهلوی

---

۱. علت پیدایی این افسانه را در صفحات بعد مشروحاً نوشته‌ایم.

۲. ژونن Junon یا هرا Hera زن دائمی زئوس وملکه اولمپ (مقر خدایان) بود.

۳. Lèmtopalis (شهر شیر).

۴. افس از مستعمرات یونانی درآسیای صغیر بوده است.

۵. مطالبی که در گیومه (این علامت « ») نوشته شده است ترجمه نوشته‌های کنت کورث است که عیناً از تاریخ ایران باستان جلد دوم از صفحه ۱۲۱۳-۱۲۱۷ نقل شده است.

که در زمان پیش از اسلام و بعد از آن نوشته شده نام وی به‌صورتهای مختلف زیر آمده‌است:
اسکندری هروماک ـ اهرموک ـ اروسی[۱] الاسکندرئی فیلیپوس (اسکندر پسر فیلیپ) سوگندر و... و اورا یک عنصر بیگانه و برهم‌زننده دین و آیین و پریشان‌کنندهٔ کتب دینی ایران دانسته و از وی سخت مذمت نموده و نامش را به‌بدی و زشتی یاد کرده‌اند. بطوری که غالباً هر جا اسمی از وی برده شده صفت گجسته (ملعون) با نامش همراه است.
اینک مطالب چند متن پهلوی را که حاکی از عقیدهٔ ایرانیان زرتشتی دربارهٔ اسکندر است برگزیده و در اینجا نقل می‌کنیم.
ارداویرافنامه[۲]: «... پس اهریمن پتیاره برای بی‌اعتقادکردن مردمان به‌این دین، آن اسکندر رومی مصرنشین را برخیزانید و بغارت‌کردن و نبرد و ویرانی ایران شهر فرستاد تا بزرگان ایران را بکشت و پاتخت خدایی آشفته و ویران کرد و این دین مانند اپستاک و زند پوست‌گاو پیراسته و به‌آب زرین نوشته اندرستخر پاپگان درگنج نپشت (مخزن اسناد دولتی) نهاده بودند. و آن اهریمن پتیاره بدبخت گجسته بدکردار ـ اسکندر رومی مصرنشین را برانگیخت که بسوخت و چند دستوران و دلاوران و هیربدان و سوبدان و دین‌برداران و افزار هوسندان (صنعتگران) و دانایان ایرانشهر را بکشت و سهان و کدخدایان ایرانشهر را یکی با دیگری کین و ناآشتی بمیان افکند و خود رفته بدوزخ افتاد[۳].»
دین‌کرت[۴]، کتاب سوم: و اندر گزندی که بسلطه دینی ایرانشهر بسبب الکسندر زشت‌کار زشت‌نامه رسید — آن نهاده شده بدز نپشت[۵] بسوزش و آن نهاده شدهٔ بگنج شیزگان به‌دست رومیان رسید و هم به‌زبان یونانی با آگاهی‌ای که از گفت و دید پیشین آمده بود گزارده شد[۶].
کتاب چهارم: ولخش (بلاش اول) اشکانی فرسود اوستا و زند همچنانکه به‌آویژگی

---

۱. چون در زمان ساسانیان یونان و مقدونیه در قلمرو روم بشمار می‌آمد و از طرفی دولت‌ساسانی باروم درکشمکش و نبرد بود بدین جهت اسکندر را هروماک ـ اهرموک ـ اروسی و رومی نوشته‌اند. چنانکه برخی از سورخان اسلامی نیز او را رومی و قیصر روم خوانده‌اند حتی فردوسی طوسی درچند جای اسکندرنامه وی را به‌عنوان قیصر روم خوانده و می‌فرماید:

بمصر آمد از اندلس چون نوند ‏ ‏ بر قیصر اسکندر ارجمند.

جای دیگر: کسی کو جوان بود تاجی بدست ‏ ‏ بر قیصر آمد سرافکنده پست

۲. این کتاب در قرن سوم میلادی نوشته شده است.
۳. رک: ترجمهٔ ارداویرافنامه بوسیله مرحوم رشید یاسمی در مجله مهر به‌سال سوم شماره ۱ صفحه ۹.
۴. دین کرت یعنی کارهای دینی ازکتب مذهبی پهلوی است که در قرن ۹ م نوشته شده است.
۵. بنابه‌روایات تاریخی و مذهبی یک نسخه از اوستا در دزنپشت و یکی در گنج شیزگان و شاید نسخه‌ای هم در پایتخت سغد بوده است.
۶. نقل از نامه تن‌سر ـ مقدمه تکمله.

اندر آورده شده است و هم آسوختنیها (مقصود کتب ادبی است) هرچه از گزند و آشفتگاری (خرابکاری) الکساندر و (گروه غارتگر) رومیان اندر ایرانشهر پراکندگی بر نوشته در حفاظت دستور سانده است...[۱]

بندهشن[۲]: «... و پس هم اندر خدائی دارای دارایان قیصر الکسندر از هروم برآمد و ایرانشهر را گرفت و شاه دارا راکشت و همه نژاد شاهی و مغان و بزرگان ایرانشهر رابکشت و بسیار آتشهای ورژاوند را خاموش کرد. زند مزدیسنی را برداشت و به‌هروم برد. اوستا را نیز بسوخت و ایرانشهر را بر نود تن از شاهزادگان بخش کرد[۳].

کارنامه اردشیر بابکان[۴]: در این کتاب نام اسکندر در ردیف اژدی‌هاک (ضحاک) و افراسیاب آورده شده «چه با همه نیرومندی اژدی‌هاک و افراسیاب تورانی و اسکندر رومی چون یزدان از ایشان ناخرسند بود بدست خود، ایشان را چنان نابود و ناپیداکرد که همه جهان می‌دانند[۵]».

شهرستانهای ایران — پس زرتشت دین بیاورد به‌فرمان گشتاسب شاه. او ۱۲۰۰ فرکرد بخط دین‌دبیره بتخته (لوحه)های زرین کند و نبشت و بگنج آن آتش نهاد (مقصود آتش پیروزسند بهرام است) و پس سکندر گجسته دینکرت هفت خدایان را بسوزانید و در آب دریا افکند[۶].

دربارهٔ سوختن اوستا بوسیله اسکندر اشارات فراوانی در کتب پهلوی وجود دارد ازجمله در نامه‌ای که تن سر، هیربد هرابده به‌اردشیر بابکان در پاسخ جشنسف شاه طبرستان نوشته. این نامه را ابن‌مقفع به‌عربی ترجمه کرده است ولی متن پهلوی و ترجمه عربی مترجم در دست‌نیست. ابن‌اسفندیار درحدود سال ۶۱۱ هجری متن عربی را به‌پارسی برگردانیده است.

به‌عقیدهٔ کریستن‌سن محقق دانمارکی اصل نامه پس از فتوحات انوشیروان در نواحی شرق و پیش از تسخیر یمن یعنی بین سنوات ۵۵۷ - ۵۷۰ م. تألیف شده است[۷].

تن‌سر ،هیربد هرابده به‌جشنسف شاه طبرستان چنین می‌نویسد «... می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما ۱۲ هزار پوست گاو بسوخت باصطخر، سیکی (یعنی ثلث) از آن دردلها مانده بود و آن نیز جمله قصص و احادیث و شرایع و احکام ندانستند تا آن قصص و احادیث نیز

---

۱. نقل از نامه تن‌سر ـ مقدمه تکمله.

۲. بندهشن به‌معنای بنیاد نهادن (آفرینش) است. این کتاب در قرن ۱۲ م فراهم شده است.

۳. نقل از نامه تن‌سر صفحه ۵ حواشی و اضافات.

۴. برخی این کتاب را تلخیص از یک داستان اصلی می‌دانند. رك: ترجمهٔ تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون جلد اول صفحه ۱۸ حاشیه ۶. تاریخ تألیف این کتاب را درحدود قرن ششم میلادی دانسته‌اند.

۵. رك: کارنامهٔ اردشیر بابکان ترجمهٔ مرحوم کسروی با متن پهلوی چاپ ارمغان صفحه ۴۱ بند ۱۱.

۶. شهرستانهای ایران، ترجمهٔ صادق هدایت بند ۴ و ۵.

۷. رك: ایران در زمان ساسانیان صفحه ۳۶.

از فساد مردم روزگار و ذهاب سلک و حرص بر بدعت و تمویهات و طمع فخر از یاد خلایق فروشد که از صدق آن الفی نماند[۱].

این بود مختصری از عقاید ایرانیان زرتشتی که در کتب پهلوی راجع به‌اسکندر منعکس شده است.

بدون تردید و گمان آنچه در خدای‌نامه نیز نوشته شده جز اینها نبوده است. و به‌طور مسلم در این کتاب که مأخذ عمدهٔ فردوسی در فراهم‌آوردن شاهنامه بوده است راجع به‌اسکندر مقدونی خیلی کم صحبت شده است و هرجا هم از وی سخنی رفته کوتاه و مختصر و رویهم‌رفته با نظر بدبینی بوده است و ما باز در جای دیگر به‌تفصیل در این باب خواهیم نوشت.

---

۱. تاریخ طبرستان جلد اول صفحه ۱۹. بعد ازین اشاره خواهد شد که برخی‌از دانشمندان معاصر این قول را که اسکندر اوستا را که برروی هزاران پوست با حروفی زرین نوشته شده بود، سوخت و معدوم کرد مردود و نادرست می‌دانند.

قسمت دوم

اسکندر در کتب اسلامی

قبل از شروع به‌اصل مطلب به‌طور اختصار به‌کیفیت پیدایی داستان اسکندر اشاره نموده و بحث مفصل در این باب را بجای دیگر (قسمت چهارم) موکول می‌کنم.

پیروزیهای اسکندر و فتوحات او در ایران بزرگ و انقراض یک امپراطوری عظیم هخامنشی و نیز غلبهٔ وی بر کشورهای دیگر و از بین‌بردن مشکلات روزافزونی که در راه این جهانگشاییها وجود داشت اسکندر را بیش از پیش بزرگ و معروف کرد و مقدونیه گمنام را نیز به‌اوج شهرت رسانید.

سربازان اسکندر که علاقهٔ مخصوصی به وی داشتند پس‌از مرگش پشیمان شدند که چرا او را مطابق دلخواهش نپرستیدند؛ در عوض تا توانستند وی را ستودند و اخبار مبالغه‌آمیزی از فتوحات وی و از آنچه دیده یا شنیده بودند منتشر نمودند.

در سفر جنگی اسکندر به‌ایران عده‌ای از دانشمندان مختلف و وقایع‌نگاران همواره با او بودند. یکی از آنان فیلسوفی دانشمند به نام کالیستن[1] ۳۶۰ - ۳۲۸ ق. م بود. این مرد خواهرزاده ارسطو حکیم دانشمند و والامقام یونان بود؛ کالیستن تاریخی در باب فتوحات اسکندر نگاشته بود اما چون پادشاه متکبر مقدونی داعیه الوهیت داشت و می‌خواست مقدونیها وی را بپرستند و کالیستن با این داعیه جداً مخالفت کرده در نتیجه به امر اسکندر کشته شد و یا بقولی در زندان درگذشت.

پس از مرگ این فیلسوف نامی، تاریخ وی نیز از میان رفت.

در قرن سوم میلادی یک‌نفر نویسنده یونانی در مصر از مجموعهٔ روایات جعلی عجیب و اخباری که سپاهیان و همراهان اسکندر در موقع بازگشت به‌یونان زمین به‌دروغ یا راست منتشر کرده بودند کتابی ترتیب داد و این کتاب را به‌نام کالیستن مورخ نامبرده خواند. این تألیف که نسخهٔ سریانی آن در دست است و اکنون به‌نام پسودوکالیستن (کالیستن دروغی)[2] مشهور است در قرن هفتم میلادی از یونانی به‌پهلوی و از پهلوی به سریانی و سپس به‌زبانهای دیگر مانند عربی و فارسی و غیره ترجمه گردید و در هر ترجمه‌ای (مخصوصاً در عربی و پارسی) مطالبی فراوان بدان افزوده شد و شاخ و برگهای نوینی یافت.

---

1. Callisthenes.   2. Pseudo Callisthenes.

این مقدمهٔ مختصر بیشتر برای بیان این مطلب است که دانسته شود، این کتاب سرچشمهٔ کلیه افسانه‌های مختلف راجع به‌فاتح مقدونیه شد و بیشتر نوشته‌های مورخان و نویسندگان دورهٔ اسلامی در باب اسکندر و افسانه‌هایی که دربارهٔ وی نقل کرده‌اند از ترجمه‌های مختلف زبان اسکندر منسوب به‌کالیستن است. همچنین کلیه اسکندرنامه‌های موجود در عربی (منثور یا منظوم) از روی همین ترجمه‌ها فراهم شده است.

ضمناً این نکته رایادآور می‌شود که وظیفهٔ نگارنده دراین قسمت فقط گردآوری نوشته‌های مورخان و نویسندگان اسلامی در این باب است و دیگرکاری به‌تحلیل و تجزیه و اظهار نظر دربارهٔ چگونگی داستانها و تشخیص اینکه کدام مطلب تاریخی است وکدام یک افسانه‌ای ندارد و بحث در این موضوع را به‌قسمت دیگر (مقایسه اسکندرنامه‌ها) موکول کرده است[۱].

نام و نسب

نام این پادشاه جهانگیر چنانکه پیش از این اشاره شد الکساندر بوده است[۲]. مورخین اسلامی الف و لام اول این کلمه را عربی دانسته آن را به‌صورت «الاسکندر» نوشته‌اند[۳] و بعدها پارسی زبانان برای سهولت الف و لام را حذف کرده و آن کلمه را به‌صورت اسکندر نوشته و گفته‌اند[۴].

بیشتر مورخان و نویسندگان این نام را از اسم گیاهی مشتق دانسته و نام آن گیاه راکه باعث علاج بوی زنندهٔ دهان مادر اسکندر شد نیز به‌اختلاف اسکندروس، سندروس، سندر، ضبط کرده‌اند[۵]. به‌نوشتهٔ طبری نام اسکندر در اصل هلای سندروس بوده یعنی مادرش (هلای)

---

۱. فقط در قسمت مربوط به‌نژاد اسکندر به‌طوراستثناء ناگزیر به‌تحلیل وتجزیه افسانه از تاریخ شده‌ایم.

۲. الکسندر Aléxandros یعنی یاری کننده مرد، مرکب است از Anér,AndrosوAlèxô جزء اول به‌معنی یاری کرد و جزء دوم به‌معنی مرد است. رك: برهان قاطع جلد ۱ کلمه اسکندر حاشیه ۳.

۳. Encyclopédie de l'Islam vol. 2 P. 568. تاج‌العروس ذیل کلمه اسکندر می‌نویسد: «الاسکندر... و تفتح الهمزه ذکرالوجهین، ابوالعلاء المعری وقال لیس له مثال فی کلام العرب کذا فی‌شفاء الفلیل للخفاجی وفی العنایة له فی‌اثناء سورة آل عمران الزمواعض- الاعلام العجمیه أل علامة للتعریب کالاسکندریة فأن ابازکریا التبریزی قال لاتستعمل بدونها و لحن من استعمله بدونها ولا خلاف فی‌اعجمیتیه... تاج‌العروس ج ۳.

۴. در شهرستانهای ایران نام اسکندر سوکندر آمده است. ابن‌بلخی در فارسنامه بنابه‌روایتی کلمه اسکندر را لقب پادشاه مقدونیه و نام او را به‌روایتی دیگر فیلقوس آورده است. رك: فارسنامه صفحه ۱۶ و ۵۶.

۵. مسیو وارنر مترجم شاهنامه به‌انگلیسی در باب کلمهٔ سندروس می‌نویسد: این کلمه یا از یونانی Skopórosov به‌معنی «سیر» گرفته شده و یا ازکلمهٔ لاتینی Ascalonium به‌معنی

←

اسم فرزند خود را از اسم شجره‌ای که با آب آن وی را شستند و بیماریش بهبود یافت ترکیب کرد[۱].

نام پدر اسکندر فیلیپ[۲] را نیز به‌صورتهای مختلف مانند فیلفوس، فلیفونس، فیلبش، بیلیبوس، فیلاقوس، فیلقوس و غیره نوشته‌اند[۳]. همچنین نام مادر اسکندر، المپیاس را، المفیدا و المفید[٤] و نیز نام ناهید را هلای وهلانه آورده‌اند[٥]، برخی هم این نام را روقیا نوشته‌اند[٦]. مسعودی در مروج‌الذهب به روایتی نژاد اسکندر را چنین می‌آورد: الاسکندربن فیلبش بن مصریم بن هرمس بن... وبالاخره نسل او را می‌رساند به یونان بن یافت بن نوح به اقوال دیگری نیز که نژاد اسکندر را به عیص بن اسحق بن ابراهیم خلیل علیه‌السلام می‌رساند، اشاره می‌نماید[۷].

همچنین ابوریحان بیرونی نسب اسکندر مقدونی را طبق گفته علمای انساب به عیص بن اسحق بن ابراهیم علیه‌السلام می‌رساند[۸]. فردوسی در باب نژاد اسکندر روایتی نقل می‌کند که غالب مورخین مانند یعقوبی، طبری، ابن اثیر، ثعالبی، گردیزی و غیره این روایت را با مختصر اختلافی در کتب خود نقل کرده‌اند و آن چنین است:

در نبردی که میان داراب بن همای (دارای بزرگ) پادشاه ایران و فیلقوس یونانی (فیلیپ دوم) روی داد و به‌شکست شاه روم تمام شد و سپاهیان مقدونیه در عموریه محاصره شدند، برای اینکه بین روم و ایران آشتی افتد فیلقوس دختر خود را به‌زنی به‌داراب داد. داراب

←

«موسیر». رك: The Sh. W. Vol. VI. P. 19. خواندمیر در حبیب‌السیر و نیز میرخوند در روضة‌الصفا نوشته‌اند (و به‌لغت یونانی اسکندر را اخشید روس می‌خواندند و این لفظ در معنی مطابق فیلسوف است یعنی محب حکمت.) و در زین‌الاخبار صفحه ۲۸۱ چنین آمده: «او را سکندر خواندندی و نام او اخشندروس ابن فیلقوس...»

۱. فولد غلامافی اهلها فسمته باسمها واسم الشجرة التی غسلت بها حتی اذهبت عنها نتنها هلای سندروس فهذا الاصل الاسکندروس. تاریخ الرسل والملوك جلد دوم صفحه ۶۹۷ (از این پس درحواشی این تألیف نام این کتاب را برای سهولت (تاریخ طبری) می‌نویسیم).

2. Philippos.

۳. رك: تجارب‌الامم، مختصرالدول ـ غرر اخبار ملوك‌الفرس وسیرهم، تاریخ طبری، سنی ملوك‌الارض والانبیاء، مروج‌الذهب وکامل ابن اثیر و... اصل این نام همان فیلیپوس است که معرب آن فیلفوس شده؛ برخی فاء را بغلط تبدیل بقاف کرده‌اند، بنابراین کلمه فیلقوس تصحیفی از همان کلمه فیلیپوس است و غلط است. ـ در تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی نام پدر اسکندر قلیون‌المصری آمده است. رك: کتاب مزبور ج ۲ صفحه ۲۵۶ (نسخه خطی).

۴. رك: تاریخ الیعقوبی، مختصرالدول.

۵. فردوسی، طبری، عرائس التیجان.

۶. رك: روضة‌الصفا ج ۱ و حبیب‌السیر ج ۱.

۷. مروج‌الذهب ج ۱ صفحه ۱۲۴ و زین‌الاخبار صفحه ۲۸۱.

۸. آثارالباقیه، لایپزیک صفحه ۴.

شبی با دختر ببود و در آن شب رایحه‌ای عفن از دهان دختر استشمام کرد، آنچنانکه وی را بدآمد؛ پس دستور داد پزشکان به‌مداوای وی بکوشند تا سرانجام بوی دهان اورا با «گیاهی که سوزنده کام بود. بروم اندر اسکندرش نام بود» رفع کردند. چون داراب را دیگر با ناهید (طبری ـ هلای) عنایتی نبود وی را به‌خانه پدرش بازپس فرستاد، ناهید پس از نه ماه پسری بزاد که به‌یاد آن گیاه اسکندرش نامیدند. فیلقوس اسکندر را نزد خود نگاه داشت و فرزند خویشتن خواند.

نیاورد کس نام داراب بر سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس که دارا ز فرزند خود کرد بس

ابن‌عبری در مختصرالدول روایتی را ذکر کرده که منشأ مصری دارد. او می‌گوید: اردشیر سوم هخامنشی کشور مصر را تسخیر کرد و پادشاه مصر را به‌نام نقطابیوس شکست داد. نقطابیوس بگریخت و در لباس منجمان در یونان گردش و سیاحت می‌کرد، زیرا وی در علم فلکیات و ستاره‌شناسی مهارتی بسزا داشت و می‌گویند هنگامی که او برای المفیدا (المپیاس) زن فیلقوس فال می‌گرفت به‌وی نزدیکی کرد و آن زن به‌اسکندر ذی‌القرنین آبستن شد[۱].

صاحب مجمل‌التواریخ نیزهمین روایت رامتعرض شده ودر تحت عنوان «اسکندرالرومی و هوذوالقرنین‌الثانی» پس از اشاره به ازدواج دارا با دختر فیلقوس بنا به‌روایت پارسیان می‌نویسد «در اسکندرنامه گوید بختیانوس ملک مصر جادوکرد چون از پادشاهی بیفتاد به یونان رفت متنکر وحیلتها کرد تا خود را به‌دختر فیلقوس رسانید بجادوئی. نام وی المفید و از وی سکندر بزاد. چند روایت دیگر نامعقول گویند...[۲]»

نظامی نیز دربارهٔ نژاد اسکندر به‌اختلاف اقوال اشاره نموده و می‌گوید:

در این داستان داوری‌ها بسی است مرا گوش بر گفتهٔ هرکسی است[۳]

آنگاه به‌نقل روایاتی چند می‌پردازد ـ یکی اینکه زنی پارسا از اهل روم در ویرانه‌ای بارنهاد و خود بمرد فیلقوس که به‌نخجیر رفته بود از آن‌جا بگذشت نوزاد را از ویرانه برداشت و در پرورش‌وی کوشید و او را ولیعهد خویشتن کرد[۳].

در روایت دیگر گوید ـ فیلقوس با یکی از ماه‌رویان بزم خویش همبستر شد و اسکندر در طالع سعدی بدنیا آمد[۴]. در باب انتساب اسکندر به‌دارا نیز اشارتی کرده و آن را درست و صحیح ندانسته است، زیرا می‌فرماید:

دگرگونه دهقان آذرپرست بدارا کند نسل او باز بست.
ز تاریخها چون گرفتم قیاس هم از نامه مرد ایزدشناس

---

۱. مختصرالدول صفحه ۸۹ چاپ بیروت. این روایت در رمان مصری اسکندر (پسودوکالیستن) نیز آمده است.
۲. مجمل‌التواریخ والقصص صفحه ۳۱.
۳. شرفنامه چاپ وحید صفحه ۸۱.
۴. شرفنامه صفحه ۸۲.

در آن هردو گفتار چستی نبود[۱] گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد ازگفته هر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت سخن‌گو برآن اختیاری نداشت[۲]

از شعر اخیر چنین برمی‌آید که گفته‌های دیگری نیز راجع به‌نژاد اسکندر بوده و چون حکیم گنجه‌ای آنها را نادرست می‌دانسته است دیگر اشارتی بدانها نکرده اما نزد وی مسلم بوده است که اسکندر فرزند فیلقوس است. نظامی نیز مانند ابوریحان نسب فیلقوس را صریحاً به عیص بن اسحق بن ابراهیم خلیل(ع) می‌رساند. و در چند مورد اشاره بدین مطلب می‌نماید:

شهی نامور نام او فیلقوس پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود مأوای او به مقدونیه خاص‌تر جای او
نوآیین‌ترین شاه آفاق بود نوا زاده عیص اسحق بود[۳]

جای دیگر نیز که سخن از ازدواج اسکندر با دختر کید هندی می‌رود صحت و درستی این نسب‌نامه را بدین‌گونه تأیید می‌نماید:

بآیین اسحق فرخ نیا کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی براو بست شاه پس‌آنگه منش را بدو داد راه[۴]

غیاث‌الدین خواندمیر در حبیب‌السیر داستانی نقل کرده که قسمتی از آن در اینجا ذکر می‌شود.

فیلقوس دختر خود را به «بازر» پادشاه اسکندریه (!) داد. پادشاه این شهر بمناسبتی دختر قیصر را در حالی که حامله بود به‌خانهٔ پدر گسیل داشت. ملکه در راه وضع حمل کرد و اسکندر را زائید و خود سر به‌صحرا نهاد. میشی ملهم شده و آن کودک را شیر داد تا روزی که پیرزنی این مطلب را دریافت و کودک را به‌خانه برد و تربیت او را بتکفل و عهده خودگرفت[۵].

راجع به‌انتساب اسکندر به‌دارا چنانکه گذشت نظامی این انتساب را صحیح ندانسته و این گفته را گزافه و نادرست می‌داند[۶].

ابوریحان بیرونی نیز که ازمحققان و دانشمندان است این نسب‌نامه را جعلی و افسانه‌ای

---

۱. هردو گفتار مقصود زائیده شدن اسکندر در ویرانه و نیز روایت منسوب داشتن وی به‌دارا می‌باشد که نظامی دو روایت را دنبال هم ذکر کرده است.
۲. شرفنامه صفحه ۸۲.
۳. شرفنامه صفحه ۸۰.
۴. همان کتاب صفحه ۳۶۳.
۵. حبیب‌السیر جلد ۱ صفحه ۲۰۹ و روضةالصفا ج ۱. بنابه روایات ملی ما مردان بزرگ ملی کسانی بوده‌اند که حیوانات آنان را پرورش داده‌اند. همچنانکه فریدون را گاو و زال را سیمرغ و کیخسرو را سگ ماده‌ای پرورش داده. نظیر این روایات در میان ملل دیگر نیز مانند رومیان و سامیان بسیار بوده‌است. بنابراین جای تردید نیست کسی که این‌موضوع را ساخته و پرداخته خواسته است بدین‌وسیله تجلیل و بزرگ‌داشتی از اسکندرکرده و نام وی را در ردیف مردان داستانی ملی قرار دهد و برعظمت و منزلتش بیفزاید.
۶. رك: شرفنامه صفحه ۸۲.

دانسته و می‌گوید:

«پسر بودن اسکندر برای فیلقس آشکار تراست که مخفی بماند»[۱].

جای دیگر، باز راجع به‌عدم صحت این انتساب می‌نویسد: «جمعی دیگر این‌طور تأویل کرده‌اند که ذوالقرنین از دو قرن مختلف بوجود آمده و مقصودشان روم و فرس بود و برای این گفتار حکایتی را که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن خود ساخته‌اند گواه آورند که چون دارای اکبر مادر اسکندر را که دختر فیلقس باشد بزنی بگرفت و بویی بد در او یافت و او را نخواست و به‌پدرش رد کرد و این دختر از دارا هم آبستن بود و از این‌جهت اسکندر را به فیلقس نسبت دادند که تربیت او را فیلقس متکفل بوده و برای این حکایت گفتهٔ اسکندر را به‌دارا که دم مرگ بربالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من به‌من بگو که تر چنین کرد تا من انتقام از او بکشم، گواه آوردند - اسکندر به‌دارا بدین‌سبب چنین خطاب کرد که خواست با او موافقت کند و میان او و خود برادری قائل شود...»[۲]

یک نوع تحقیق تازه! اس کنتار، اس‌جنتار والحاقی بودن‌اشعارشاهنامه در باب انتساب اسکندر بدارا!!!

در ایران کوده شماره ۱۰ شرحی در باب اسکندر آمده که نقل آن در اینجا از لحاظ اطلاع برنوع تحقیقات قابل توجه است:

«از قرن سوم و چهارم هجری الکساندر مقدونی را با ذوالقرنین اکبر مخلوط کرده‌اند. کشانیدن نام الکساندر با الف و لامی که در اول آن است به‌سوی اسکندر که نامی دیگر است، خالی از اشکال و تکلف در اعلام نیست. نام اولین شخص از خاندان اشکانی که از اولاد دارا بوده اس کنتار یا اس‌جنتاراست که بعدها آن را جبار خوانده‌اند؛ در این‌مورد اختلاف رسم‌الخط نسخه های خطی آثارالباقیه که در نسخهٔ چاپی عربی داده شده قابل توجه است. کنتار یا جنتار در فارسی کنونی جانتار و جاندار و کنداور شده و شعرا آن را در شعر بکار برده‌اند. معنی این کلمه دلیر و جنگجو است. تواریخ ارمنی نام سرسلسله اشکانیان را ارشاک دلیر نوشته‌اند.

چون «اس کنتار» از فرزندان دارا بوده و این شهرت را ممکن نبوده است از صفحات تاریخ محو کنند بعد از کشانیدن نام الکساندر به‌سوی اس کنتار قصه شرم‌آور همخوابگی مادر اسکندر با دارا و پس‌فرستادنش به‌روم ساخته شده است تا اینکه الکساندر همان اس کنتار فرزند دارا بشود. بدون چنین قصه‌ای الکساندر از هرجهت اس کنتار نمی‌شده است که تاریخ اسکندری پیدا شود و جای تاریخ اشکانی را بگیرد. این قصه را با لفظ غیر ادیبانه‌ای از قول فردوسی در شاهنامه گنجانیده‌اند، ولی هرکس به‌سبک و ادب فردوسی در بیان مطالب آشنا باشد می‌داند که این ابیات مانند هزارها بیت دیگر الحاقی است...»[۳] این بود تحقیقات آقای بهروز نویسنده ایران کوده که عیناً به‌نقل آن پرداختیم. اما معلوم نیست وی از کجا استنباط

---

۱. آثارالباقیه، طبع لایپزیک صفحه ۴۰.

۲. آثارالباقیه، طبع لایپزیک صفحه ۳۷. مطالب بالا عیناً از ترجمهٔ آثارالباقیه به‌فارسی نقل شده. رك: به‌ترجمهٔ مزبور بوسیله اکبر داناسرشت صفحه ۶۱.

۳. ایران کوده شماره ۱۵ صفحه ۸۹.

کرده است که نام سرسلسله خاندان اشکانی اس کنتار بوده است زیرا چنین نامی در تواریخ دیده نمی‌شود، مسعودی در مروج‌الذهب در ذکر ملوك‌الطوایف نسب اشکانیان را چنین می‌نویسد: «اشك‌بن اشك‌بن اردان‌بن اشغان‌بن انمرالجبار‌بن ساوس‌بن کیکاوس[۱]. در التنبیه والاشراف بجای «انمرالجبار» اش‌الجبار نوشته و در حاشیه آن نسخه بدل کلمهٔ اش«اسن» نوشته شده است[۲]. ابوریحان بیرونی نوشته است:

اشك‌بن اشکان ولقبه افغورشاه‌بن بلاش‌بن سابوربن اشکان‌بن اس‌الکمار (کلمهٔ الکنار بدون هیچ‌گونه نقطه است و در حاشیه بجای این کلمه «بن‌الکنار» آمده است.)[۳] و باز جای دیگر اشك‌بن بلاش‌ابن سابوربن اشکان‌بن اش‌الجبار آمده (در این‌جا دیگر کلمه «اش‌الجبار» نسخه بدلی ندارد.)[۴] در جدول دیگر که طبق شاهنامه مرتب شده چنین آمده است: اشك‌بن دارا و قیل‌ولدارش که بازهم کلمه ارش نسخه بدلی ندارد و از کلیه نسخه بدلهایی که فوقاً گذشت کلمهٔ اس کنتار بدست نمی‌آید.

بدیهی است کلمهٔ الجبار یك کلمه فارسی نیست و چون اشکانیان مدتی القاب یونانی را برای خود بکار می‌بردند بنظر می‌رسد که کلمهٔ الجبار ترجمه‌ای از کلمهٔ اتوکرات[۵] یعنی سلطان مطلق‌العنان و حاکم مطلق باشد. بسیار دور از تحقیق است که آدمی کلمه «کندر» (قسمت آخر نام اسکندر) را بحدس و گمان از روی نسخه بدلهایی که خود آنها اشتباه و نامفهوم است «کنتار» تصور کند، آنگاه کنتار و جنتار و جاندار را بالاخره کنداور، یعنی دلیر و شجاع بداند و برنام ارشاك سرسلسله پادشاهان اشکانی تطبیق نماید، به‌دلیل اینکه ارشاك را ارشاك دلیر نوشته‌اند!!!

نویسندهٔ مطالب نامبرده، به‌دلیل اینکه اگر الف ولام را از کلمه الکساندر برداریم نام اسکندر بدست نمی‌آید، به‌چنین فرضی دست‌زده و این راه دور را برای اثبات ادعای خود برگزیده است. در صورتی که پس از برداشتن حرف الف و لام با مقدم داشتن حرف سین بر کاف کلمه اسکندر بدست می‌آید و پس و پیش شدن حروف در زبان فارسی نیز شواهد و امثال فراوانی دارد[۶].

---

۱. مروج‌الذهب ج ۱ صفحه ۱۰۱.

۲. التنبیه والاشراف، طبع لیدن صفحه ۹۵.

۳. آثارالباقیه، طبع لایپزیك صفحه ۱۱۳ و حاشیه آن.

۴. همان کتاب صفحه ۱۱۴ شاید «اش» مخفف همان ارشك باشد.

۵. Autocrat ممکن است کلمهٔ «اغر» نیز همان نمرود باشد. در التنبیه والاشراف صفحه ۸۴ کلمهٔ نمرود با همین صفت الجبار چنین آمده است: وکانت فی‌اقلیم بابل بعدالطوفان ملك‌النمرود الجبار. دربرهان قاطع ذیل کلمه (کی) آمده‌است: «وبه‌معنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همه پادشاهان بزرگتر باشد و به‌عربی ملك‌الملوك خوانند و پادشاه قهار و جبار و بلندمرتبه را نیز گویند.» رك: برهان قاطع جلد سوم (در دعای مشلول چنین آمده است. یاسن نصر ذالقرنین علی ملوك‌الجباره).

۶. ازجمله کلمهٔ پهلوان که از پرشو تبدیل به‌پلهو گردیده و بعد پلهو مبدل به‌پهلو شده است...

اما قول برالحاقی بودن این ابیات در شاهنامه نیز خود خالی از شگفتی و غرابت نیست زیرا علاوه براینکه این ابیات در تمام نسخ شاهنامه وجود دارد نه‌تنها فردوسی این موضوع را ذکر کرده است بلکه ثعالبی نیز که غالباً به‌مدارك فردوسی دسترسی داشته همین داستان را در کتاب غرراخبار ملوك‌الفرس آورده است. بنابراین ادعای جعلی بودن این ابیات درشاهنامه به‌اندازه‌ای دور از انصاف و عجولانه است که نیازی به‌رد کردن آن نیست. از همه این مطالب که بگذریم، بنابر نظر محققین بزرگ، ارشك مؤسس سلسلهٔ اشکانیان ازطایفه پارتیان سکائی بوده که اعقاب او بواسطه طول زمان که در ایران سلطنت کرده‌اند ایرانی شده‌اند[1]، راست است که خود پارتیها از اقوام تورانی بوده و با ایرانیان نخست از یک نژاد بوده‌اند اما آنان را جزو سکاها برشمرده‌اند[2] و در این باب نیز که پارتیان سکائی بوده‌اند دیگر جای هیچ‌گونه شك و تردیدی نیست؛ دراین‌صورت ارشاك پارتی سرسلسله خاندان اشکانی هرگز نمی‌تواند ایرانی و از فرزندان دارا باشد. چنین می‌نماید که افسانهٔ ازدواج داراب با دختر فیلقوس پادشاه مقدونیه باواقعه تاریخی زیر که هرودوت سورخ بزرگ یونانی به‌شرح آن پرداخته است چندان بی‌ارتباط نباشد.

روایت تاریخی هرودوت (کتاب ٥ بند ١٧-٢٢)

بنابه‌گفتهٔ این سورخ، در زمان داریوش اول هفت نفر از پارسیها بطلب آب و خاك از تراکیه نزد امین‌تاس[3] پادشاه مقدونیه رفتند. در مجلس جشنی که امین‌تاس برای این هفت نفر ترتیب داده بود بنا به‌خواهش مأمورین عده‌ای از زنان مقدونی نیز حضور یافتند ـ پارسیان درحال مستی می‌خواستند به‌طرف زنان مقدونی دست درازی کنند اما زنها به‌دستور اسکندر اول، پسر امین‌تاس به‌بهانه شستشو از محل خارج شده و بجای آنان چند نفر مردانی که لباس زنها را پوشیده و هریك خنجری با خود پنهان داشتند وارد شدند و چون مردان پارس خواستند به سوی ایشان دست‌درازی کنند همگی کشته شدند.

بعدها برای اینکه از طرف دولت ایران قضیه تعقیب نشود الکساندر خواهر خود را که گی‌گه[4] نام داشت به بوبارس[5] رئیس هیأت بازرسی که مأمور تحقیق و رسیدگی به‌این امر بود داد و درمقابل سکوت وی را خرید[6].

ازدواج بوبارس با دختر امین‌تاس پادشاه مقدونیه و خواهر اسکندر (اسکندر اول) در داستانها بدین صورت نمودار شده که داراب را به‌جای بوبارس گذارده و بعوض دختر امین‌تاس پادشاه مقدونیه و خواهر اسکندر دختر فیلیپ پادشاه آن کشور را ذکر نموده‌اند و گفته‌اند داراب دختر فیلقوس (فیلفوس) رابه‌زنی خواستگاری کرد وازاین ازدواج اسکندر (اسکندر سوم) بدنیاآمد.

---

۱. رك: ایران باستان جلد ۳ صفحه ۲۱۹۸.

۲. رك: یسنا ج ۱ تحت عنوان کلمه تور.

3. Amyntas. 4. Gygée. 5. Bubarès.

۶. رك: ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۲، مؤلف مطلب را از تاریخ هرودوت بتفصیل تمام نقل کرده است.

در هرحال، بطورکلی این‌گونه نسب‌سازیها برای اسکندرکه گاهی او را ایرانی و زمانی مصری و وقتی نیز از نسل بنی‌اسرائیلش جلوه می‌دهد بی‌جهت و نظری مخصوص نبوده است.

منظور ازین نسب‌سازی

از نظر ایرانیان در این نسب‌سازی جهت و علتی خاص وجود داشته ولی از نظر مصریان و قوم بنی‌اسرائیل یک سبب و جهت مشترکی دیگر بوده است.

اما از نظر ایرانیان: بدون تردید ایرانیان قبل از اسلام علاقه و محبتی به‌اسکندر نداشته و این پادشاه گردنکش جبار را ویران‌کننده ایران و برهم‌زنندهٔ تمدن و تشکیلات امپراطوری عظیم این مرز و بوم پهناور می‌دانسته‌اند. ازطرف دیگر برای ایرانی غیور ننگ بود که روزگاری مردی بیگانه براین سرزمین مقدس که بزرگترین و عظیم‌ترین امپراطوریهای جهان در آن بوجود آمده مسلط شده و بنیان یک دولت جهانی چندصد ساله را برافکند. راستی هم دست یافتن یک نفر بیگانه بر ایران‌زمین برهر ایرانی دلاور غیرتمند سخت دشوار می‌نمود. همین غرور ملی سبب شدکه سرانجام اسکندررا ایرانی جلوه دهند و بگویند او از نژاد شاهان ایران زمین بوده و با تسلط براین مرز و بوم سلطنت موروثی خود را بازیافته است. این یگانه راهی بودکه غرور ملی ایرانی را حفظ می‌کرد.

در تاریخ فراوان به‌این نکته برخورد می‌کنیم که همین حس بزرگ‌منشی و عزت ملی ایرانی سبب پیدایی داستانهایی از این قبیل می‌شود. مثلاً ایرانیان مؤسس دولت اشکانی یعنی ارشک را فرزند داراب دانستند و یا به‌قول مسعودی او را از نسل کیکاوس بشمار آوردند[۱].

دربارهٔ اردشیر اول ساسانی نیز گفتندکه وی با دختر عموی اردوان یا بابرادرزاده فرخان پسر اردوان ازدواج کرد تا این نکته را اثبات کندکه شاهپور ساسانی‌پسروی حقاً جانشین اشکانیان بوده است و بحق این سلطنت و پادشاهی را متصرف شده است[۲].

از غرور ملی ایرانیان همین اندازه‌بس‌که قبل از اسکندر نیز پادشاه گردنکشی چون بخت‌النصر (۶۰۵-۵۶۲ ق.م) راکه فاتح بیت‌المقدس و اسیرکننده یهودان بود از فرزندان گودرز و از سرداران کی‌لهراسب بشمار آوردند[۳]. در ادوار اسلامی نیزکلیه سرسلسله‌ها نسب خویش را به‌دودمان ساسانی می‌رسانیدند تا بدین انتساب بنیان سلطنت خود را استوار نموده و آن را موروثی جلوه دهند ـ چنانکه سامانیان سلالهٔ خود را به‌یزدگرد رسانیدند. حتی یعقوب‌لیث صفاری‌که خود ازعیاران سیستان بود در این اشعار:

انـا بن‌الاکـــارم من‌نسل جـم　　　وحـــائـــز ارث ملـــوك العجم
و محی‌الـذی بـاد من عـزهم　　　و عفـی علیـــه طـوال القـدم

---

۱. مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۱۰۱ و التنبیه والاشراف صفحه ۹۵.

۲. رك: ایران در زمان ساسانیان صفحه ۵۲.

۳. رك: یشتها جلد ۲ صفحه ۲۰۸.

و طـــالت اوتــــارهـــم جهرة فمن نـام عن‌حقهم لم انم...الخ[۱]

آشکارا نسب خودرا به‌ملوك و شاهان عجم می‌رساند.

بسا باشد که بواسطه منظورهای دیگر مثلاً بواسطه افراط و اعتقاد به‌کسی دربارهٔ وی دروغهایی می‌پردازند و به‌گفتهٔ ابوریحان بیرونی «ممدوح خود را به‌اصل شریفی نسبت می‌دهند چنانکه برای عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبی ساخته و وی را به‌منوچهر نسبت داده‌اند و چنانکه برای آل بویه ساخته‌اند»[۲].

باری چنانکه گفته شد مقصود از جعل داستان ازدواج داراب با دختر فیلیپ صرفاً برای این بوده است که اسکندر مقدونی را از خاندان شاهی ایران و وارث تخت و تاج هخامنشیان بشمارند.

اما جهتی که در آن مصریان وقوم بنی‌اسرائیل مشترکند:

از نظر مصریها و اسرائیلیان دراین نسب‌سازی یک جهت مشترك دیگری جزآنچه نزد ایرانیان بود وجود داشت و آن چنین بود که، این دو ملت کهن‌سال اسکندر مقدونی راصمیمانه دوست داشتند. چه، شقاوتهای برخی از پادشاهان هخامنشی، بخصوص مظالم اردشیر سوم و حکام و ولات او در مصر، مردم این کشور را بستوه آورده بود. اردشیر شهرهای عمدهٔ مصر را ویران کرد و به‌معابد و عقاید دینی اهالی توهین نمود، به‌روایتی گاو مقدس آنان—آپیس— را کشت و دستور داد خری به‌جای آن بستند[۳]. همین بیدادگریها که برخلاف سیاست و رفتار پادشاهان اولیه هخامنشی مانند داریوش و کوروش بود سبب شد که مصریها چندین بار سر به‌شورش برداشتند. اساساً مصریان مردمی بودند آزادیخواه و هیچ‌گاه میل نداشتند آسیائیها برآنان مسلط شوند و همواره برای حفظ استقلال خود به‌دشمنان ایران کمك می‌کردند. به همین جهت بود وقتی دیدند اسکندر مقدونی بنیاد این امپراطوری عظیم را برافکند، از دل وجان طرفدار وی شدند و او را از خود دانستند، بخصوص که اسکندر سیاست مذهبی خود را نیز در مصر بکار برد[۴]، یعنی چون بدین سرزمین وارد شد نخست به‌دیدن معبد بزرگ آمون[۵] خدای مصریان رفت و برای این خدای بزرگ احترام و تجلیل فوق‌العاده‌ای قائل شد. این کار بر محبوبیت وی در نظر مصریها افزود و از عواملی شمرده شد که برای اسکندر نسب‌سازی کرده و افسانه همبستر شدن نکتانبوس (نکتانب) را با المپیاد مادرش جعل کردند. قبل از اسکندر زمانی که کمبوجیه نیز مصر را فتح کرد بواسطه اینکه به‌آداب و سنن مذهبی آنان احترام

---

۱. برای بقیه اشعار مراجعه کنید به‌معجم‌الادباء و طبقات الادباء یاقوت جلد ۱ در شرح‌حال ابراهیم‌بن‌المعشاد و ابواسحق المتوکلی.

۲. رك: آثارالباقیه صفحه ۳۷ نقل از ترجمهٔ آن صفحه ۶۱-۶۲ متن عربی تطبیق شده است.

۳. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۱۷۸-۱۱۷۹.

۴. اسکندر همین سیاست را در بابل نیز بکار برد و دستهای بعل را نظیر کوروش گرفت ونسبت به‌خدای بابلیها تجلیل واحترام زیاد کرد و همچنین دستور داد معبدی را که اردشیر ویران کرده بود تعمیر کنند. رك: تاریخ سایکس ج اول چاپ اول ص ۳۴۷.

5. Ammon.

گذاشت و در مقابل خدای بزرگ مصر سر تعظیم فرود آورد و متواضع شد و بخاك افتاد و گاو مقدس را محترم دانست، کاهنان مصری وی را از خود حساب کردند و او را زاده (راء)[1] دانستند و بواسطه غرور ملی و یا روی ملاحظات دیگر دربارهٔ وی نیز داستانی انتشار داده گفتند کوروش پادشاه هخامنشی نی‌تتیس[2] دختر پادشاه مصر را گرفته بود و کمبوجیه از آن شاهزاده خانم مصری متولد شده است. بنابراین او وارث قانونی پادشاهی مصر است.

اسکندر همان سیاست مذهبی را که در مصر بکار برد عیناً در بیت‌المقدس اجرا کرد بدین معنی که چون بدین شهر وارد شد از بنی‌اسرائیل تجلیل و احترام زیاد کرد[3] و در مذبح معروف آنان قربانی نمود و بنابه‌گفتهٔ یوسفیوس کهنه را از پرداخت مالیات سالهای هفتم معاف کرد.

مسلم و قطعی بود که بنی‌اسرائیل با وجود دولت با عظمت هخامنشی هرگز نمی‌توانستند برای خود استقلالی دست وپا کنند، اسکندر بود که آن دولت نیرومند را از پای درآورد و یهود را ولو یک گام به‌آمال دیرینشان که بنیان نهادن دولتی جدید بود نزدیک کرد.

خلاصه همان اسباب و عواملی که سبب محبوبیت و شهرت اسکندر نزد مصریان شد همان عوامل و اسباب بود که یهود را به‌اسکندر علاقه‌مند کردو سرانجام براثر همین علاقه‌مندی و شهرت برای وی نسب‌سازی کرده و او را از نژاد ابراهیم خلیل بشمار آوردند.

تبلیغهای اسرائیلیان دربارهٔ انتساب اسکندربه عیص بن اسحق بن ابراهیم به‌آنجا رسید که گویی دانشمند محققی چون ابوریحان بیرونی نیز آنها را باور داشته است، زیرا وی می‌نویسد:

پسر بودن اسکندر برای فیلفس آشکارتر از این است که پنهان بماند اما علمای بزرگ انساب اصل و نسب فیلفس را اینطور بیان می‌کنند... در اینجا ابوریحان چنانکه قبلاً گفته شد نسب فیلیپ را به عیص بن اسحق بن ابراهیم می‌رساند[4].

اکنون با در نظر گرفتن کلیه مطالب بالا معلوم می‌شود علت پیدایش این‌گونه‌افسانه‌ها دربارهٔ نسب اسکندر چیست و اساساً چه عواملی سبب می‌شود که این‌قبیل داستانهای بدروغ و گزافه دربارهٔ اشخاص معروف ساخته و پرداخته شود[5].

---

۱. راء به عقیدهٔ مصریها رب‌النوع آفتاب و پدر فراعنه بود.

2. Nitétis.

۳. رجوع کنید به‌تاریخ ابی‌الفدا صفحه ۱۶۲.
اسکندر در برابر کاهن بزرگ اورشلیم که پیشنهاد صلح می‌کرد سر تعظیم فرود آورد و اسرائیل و خدای او را ستایش کرد. رك: آثار الباقیه صفحه ۳۷.

۴. رك: آثارالباقیه صفحه ۴۰.

۵. نظیر اینگونه افسانه‌پردازیها در میان ملل مختلف بسیار دیده می‌شود. اعراب فریدون قاتل ضحاك را از نژاد عرب می‌دانستند و می‌گفتند پدر وی نعمان نام داشته است! حتی چنانکه ابوریحان گوید در نسب بهرام‌گور (که مدتی در حیره تربیت یافته بود) اختلاف کرده‌اند زیرا برخی اصل ونسب او را چنین برشمرده‌اند: بهرام‌بن ضحاك بن الابیض بن معویة‌بن دیلم‌بن باسل بن ضبة‌بن اد (آثارالباقیه ص۳۸) یهود پادر کوروش کبیر را از بنی‌اسرائیل

←

اسکندر و ارسطو

فیلیپ دوم پدر اسکندر توجه مخصوصی به‌تربیت فرزندش داشت و به‌همین جهت نامه‌ای به‌ارسطو فیلسوف معروف یونان نوشت وتربیت اسکندر را به‌عهدهٔ وی گذاشت. اسکندر نزد استاد حکمت وفلسفه می‌آموخت. بقولی‌وی نزد نقوماجس حکیم پدر ارسطوکه دانشمندی فیثاغورثی بودکسب دانش می‌کرد. ارسطو نیز با وی همدرس و مشاور بود و چون به‌جای پدر بر تخت سلطنت مقدونیه نشست وی را به‌وزارت خویشتن برگزید[۱].

در اخبار الطوال آمده است که اسکندردر ابتدای کار بسیار جبار و ظالم بود. در آن زمان در روم مردی خداپرست و از صلحا به‌نام ارسطا طالیس بود. چون مظالم و سختگیریهای اسکندر و بدرفتاری وی را با مردم شنید از اقاصی روم به‌نزد او آمده و بدون بیم و هراس زبان به‌اندرز وی بگشاد و از عاقبت بدکسانی که ظلم کردند و خدای آنان را هلاک کرد بیم داد؛ اسکندر برآشفت و نخست امرکرد او را بزندان افکنند؛ اما دیری نکشیدکه بخود آمده و در گفته های آن مرد اندیشه کرد و نصایحش را به سمع رضا و قبول شنید. اسکندر از ارسطا طالیس خواست‌که ملازم وی باشد. ارسطا طالیس بشرطی پذیرفت‌که سپاهیان دست از بیدادگری بکشند. آنگاه اسکندر را به عبودیت خدای یگانه دعوت کرد و از بت‌پرستی بازداشت[۲].

بقولی، ذوالقرنین یعنی اسکندر «... به‌اول‌که بمقام پدر بنشست وی را ندیمی بودنیک مرد او را با حق خواند. اسکندر بر وی خشم گرفت، وی را حبس فرمود. خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا سقف آن زندان بشکافتند و وی را به‌خانه رسانیدند. سجان‌ملک را بگفت او را باور نداشت تاکه شکافت آن زندان بدید. آن ندیم وی درکوه شد، نماز می‌کرد. ملک با لشکر عظیم بر وی آمد تا او را بگیرد. صاعقه درشان افتاد. همه را بسوخت. ملک بیدار گشت. ندیمش با وی آمد او را تعلیم کرد و برخیرات داشت و وی جدکرد در نصرت دین خدای...»[۳]

باری چون فیلیپ مرد اسکندر به‌جای وی برنشست. «نخست اسکندرآهنگ زنگیان کرد و خلق بسیاری راکشت‌باز به‌یونان آمد و خراج از دارا بازگرفت... طمع در ملک عجم بست. دارا یکی دوسال صبرکرد. آنگاه رسول فرستاد برای خراج...»[۴]

و دانیال‌کوچک را دائی وی می‌دانستند (مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۹۹) گویی در میان ملل این رسم متداول و معمول بوده است‌که اشخاص مقتدر و نامی ملتهای دیگر را به‌ملت خود نسبت می‌داده‌اند همچنانکه امروز هم مللی هستندکه دربارهٔ ملیت مردان گذشته‌ای که دارای مراتب فضل و دانش بوده و شهرت و اعتبار جهانی داشته و دارند بیباکانه اظهار عقیده می‌کنند. مثلاً شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا دانشمند بزرگ ایرانی را روسها روسی و ترکها ترک حتی عربها از نژاد عرب گرفته‌اند!!

۱. رك: شرفنامه ص ۸۴.
۲. اخبارالطوال ص ۳۳.
۳. تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی نسخهٔ خطی ج ۲ ص ۲۵۶.
۴. تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی جلد ۲ ص ۲۱۵.

عامل نبرد دارا با اسکندر

بیشتر مورخین اسلامی علل جنگ اسکندر را با دارا باجی دانسته‌اند که پادشاه ایران از دربار مقدونیه مطالبه کرد و نوشته‌اند همه ساله پدر اسکندر خراج مقدونیه را با هدایایی من‌جمله خایه‌ای زرین به‌دربار ایران می‌فرستاد و بقولی داراب مقرر کرده بود که هر سال قیصر هزار بیضه طلا که هریک به‌وزن چهل مثقال باشد از سال روم به‌خزانه فرستد[1]. و چون اسکندر به‌سلطنت مقدونیه رسید دارا مطالبه خراج و بیضه زرین کرد. وی برآشفت و پیغام داد مرغانی که خایهٔ زرین می کردند پریدند و بقولی مردند[2]. دارا از این پاسخ برآشفت و چوگانی باگوی و قفیزی وکنجد برای او فرستاد و به‌وی پیغام داد که توکودکی گوی و چوگانت فرستادم تا بدان بازی کنی،وکنجد کنایه از این که عماقریب با سپاهی فراوان برتو فروخواهم آمد و خود نیز آماده حرب شد. اسکندر از دیدن آن چیزها تفأل زد و پاسخ داد که با فرستادن گوی روی زمین به‌من سپری زیرا زمین چون گوی گرد است و با چوگان ملک ترا به‌سوی‌خویشتن کشم. آنگاه کنجدها را نزد مرغان ریخت تا همه را خوردند و خود بجای کنجد قفیزی از سپنددانه نزد دارا فرستاد، کنایه از اینکه اگر سپاه تو چندین برابر کنجد باشد سپاه من به‌عدد سپنددانه است و قفیز سپنددانه در عدد بیشتر ازکنجد است وانگهی کنجد چرب وشیرین بود و سپنددانه تلخ و بی‌مزه[3] «... و گویند دارا نوش ملک فارس کور(؟) بود ذوالقرنین به‌وی نامه نبشت بدعوت با توحید، دارا به‌نامه وی استخفاف کرد و جواب باز نبشت که من دارا نوش‌ملک‌الدنیا الی ذوالقرنین‌اللص و با نامه تازیانه فرستاد وکره و یاقوتی و انبانی کنجد و تابوتی زر تا عقل وی تجربت کند، چون رسولان در رسیدند بفرمود تا ایشان را برهنه کردند و گفت اگر من دزدم چنانکه ملک نبشته است فعل دزدان این بود. آخر ایشان را بنواخت گفت بهرچه دارا فرستاده است فال گرفتم، اما تازیانه سوط عذاب است که مرا بروی دست دهد. اما کره نشان آن است که ملک جهان مرا گرداند بچنین کره‌ای، اما یاقوت نشان روشناء کار من است اما تابوت زرنشان خزائن اوست که همه به‌من برسد، اما انبان کنجد نشان لشکر اوست لشکر من نصرت خدایست چه خطر باشد عدد انبان کنجد را در جنب نصرت خدای. رسولان را بازگردانید و قصد دارا کرد، به‌عراق آمد باوی حرب کرد، هفت شبانه روز حرب می کردند دارا شکسته شد...»[4]

برخی نوشته‌اند «موجب آمدن اسکندر به‌فرس سه چیز بود، یکی دارا بن‌دارا پیغامهای

---

۱. روضة‌الصفا و حبیب‌السیر ج ۱.

۲. پاسخ اسکندر را به‌دارا مختلف نوشته‌اند رك: طبری ج ۲ ص ۷۰۰، مروج‌الذهب ج ۱ ص ۱۲۴، غرر اخبار ملوك‌الفرس ص ۴۰۳، سنی ملوك‌الارض والانبیاءص ۲۹ ،زین‌الاخبار گردیزی صفحه ۲۸۲ وکتب مربوط دیگر.

۳. رك: بلعمی ج ۲ صفحه ۳۱۴، غرر اخبار ملوك‌الفرس صفحه ۴۰۳، طبری جلد ۲ صفحه ۶۹۵، تجارب‌الامم ج ۱ صفحه ۶۴، شرفنامه صفحات ۱۶۱-۱۶۰ وکتب مربوط دیگر.

۴. تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی ج ۲ صفحه ۲۵۶ - ۲۵۷.

درشت بدو فرستاده بود و گفته که باید خراج فرستی همچنانک دیگر ملوك روم تا این غنایت داده‌اند و اگر نه بیایم و روم بستانم و اسکندر را این پیغام سخت آمد. دوم آنکه وزیر پدرش رشتین ازین دارا مستشعر بود و اسکندر را دلیر گردانید و برعیب و عوار دارابن دارا اطلاع داد[۱]. سوم آنکه این دارا زعیر بود و ظالم، و وزیر او بدسیرت وبد رای، و همه لشکر و رعیت از وی نفور و ناخشنود...»[۲]

باز در باب مظالم و نفرت ایرانیان از وی نوشته‌اند «... دارای اصغر نیک بدسیرت و بیرحم و از منهاج خرد و جاده عقل دور بود، و چون برتخت سلطنت نشست و قائم‌مقام دارای اکبر شد زمام خویش به دست شیطان نفس داد و عنان درکف جهل نهاد... خلایق از خشونت طبع و درشتی خوی او بستوه شدند نخست وزیر که مشیرملک بود بر وی متغیر شد و به‌اتفاق سران سپاه و وجوه لشکر رسولی نامزد کرد و با تحف و هدایای فراوان به‌حضرت‌اسکندر فرستادو ازصادرات افعال وشطط واقتحام او در اغلب‌احوال نمونه‌بازگفت‌و او را برقمع و استیصال دارا تحریض داد...»[۳]

فردوسی می‌گوید اسکندر پس از پاسخی که به دارا فرستاد به‌جانب مصر حرکت کرد و با مصریان جنگید و شکست سختی به‌آنان داد. آنگاه به عزم تسخیر ایران راه این کشور در پیش گرفت.

به‌روایتی مسافرت اسکندر به‌مصر در سن شش‌سالگی اتفاق افتاد وی از شهر خود خارج شده نخست جزایر را فتح کرد تا به‌اقصای مغرب رسید و از آنجا مراجعت نمود وبه افریقیه رفت و از افریقیه به‌شام حرکت کرد. آنگاه به‌جانب مشرق زمین به‌قصد ایران مصمم گردید[۴].

نظامی که از اسکندرنامه های مختلفی استفاده کرده است می‌گوید پس از اینکه اسکندر را پادشاهی مقدونیه مسلم شد، مصریان از بیداد زنگیان به‌وی شکایت کردند، اسکندر به‌مصر رفت و از طرف اهالی استقبال شد؛ در آن دیار با زنگیان حرب کرد و آنان را درهم شکسته و به یونان‌زمین بازگشت و از غنائمی که از حبشیها گرفته بود هدایایی برگزیده به‌دارا فرستاد. دارا از آن نزلهای پربها بر وی حسد برد و نامهٔ سختی به‌اسکندر نوشت و وی را آزرده خاطر و بالاخره آماده ومهیای حمله به‌ایران زمین کرد[۵].

چون اسکندر خود را مهیای حمله به‌ایران کرد نخست برای کسب اطلاعاتی بیشتر

---

۱. در نامهٔ تن‌سر ترجمه ابن مقفع نام رشتین - رستین آمده است و او دبیر دارای چهرزاد است نه وزیراو، وکسی که اسکندر را تحریض و ترغیب برگشادن ایران شهر می کند وی نیست. رك: تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۹ - ۳۵.

۲. فارس‌نامه ص ۵۷.

۳. المعجم فی‌تاریخ ملوك‌العجم در شرح پادشاهی دارای اکبر و شرح احوال او، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورایملی.

۴. سنی ملوك‌الارض و الانبیاء صفحه ۵۵.

۵. برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به‌قسمت چهارم مقایسه اسکندرنامه های منظوم.

به‌عنوان رسالت در لباس رسولان به‌نزد دارا رفت و بشرحی که فردوسی و ثعالبی آورده‌اند در مجلس ضیافت دارا بواسطه فرستادگانی که قبلاً او را دیده بودند شناخته شد و بالنتیجه اسکندر فرار کرد[۱].

پس از اینکه طرفین سپاه خود را درسرحد ایران آمادهٔ نبرد کردند نامه‌هایی بین پادشاه ایران و سلطان مقدونیه رد وبدل شد[۲].

نخست اسکندر از نبرد با دارا بیم داشت به‌همین جهت وی را به‌متارکه و مصالحه خواند؛ دارا باکسان خویش در این باب مشاوره نمود اما آنان جنگ را درنظر وی برترك آن ترجیح دادند زیرا قلوبشان ازدارا برگشته بود[۳].

مؤلف روضةالصفا اشاره به‌نامه‌ای می‌کند که قبل از شروع نبرد دارا به‌اهل طهوس نوشته و مفاد نامه را چنین آورده است: خبر خروج‌آن دزد طاغی که طایفه از دزدان را از هر جانبی فراهم آورده است به‌مسامع علیه رسید. اکنون وظیفه آنکه اصحاب او را گرفته بااسلحه و ادوات ایشان به‌دریا اندازید و رئیس آن قوم را مقید و مغلول نزد من فرستید که حزم و جلادت شما نه در آن مرتبه است که از اقامت این جزئی خدمت عاجز آئید چه این دزد کودکی است رومی و حقیر و شما درتأخیر این مهم نزد ما معاف و معذور نخواهید بودن[۴].

کشته شدن دارا

سوءعمل و بدرفتاری دارا با مردم وکشتن وی بزرگان کشور را، سبب شده بود که

---

۱. رك: غرراخبار و نیز اسکندرنامه فردوسی. خواجه ابوالفضل بیهقی، محمدبن حسین بیهقی دبیر ۳۸۵ - ۴۷۰ می‌نویسد «... و بزرگتر آثار اسکندر راکه درکتب نبشته‌اند آن دارند که او دارا راکه مسلك عجم بود و فور راکه ملك هندوستان بود بکشت و با هریك از این دو تن زلتی بوده دانند سخت زشت و بزرگ. زلت او با دارا آن بود که به‌نیشابور در جنگ خویشتن را برشبه رسولی به لشکر دارا برد، وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست...» تاریخ بیهقی به‌اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض صفحه ۹۶-۹۷. ابن‌مسکویه می‌گوید: یقال ان‌الاسکندر فی‌الایام التی نازل فیها دارا کان یصیرالیه بنفسه علی انه رسول فتوسط العسکر ویعرف کثیراً مما یحتاج الیه فکان اذا وصله دارا اعجب به‌واستحسن سمته و مجاراته الی ان اتهمه واحس‌الاسکندر فهرب. تجارب‌الامم جلد ۱ صفحه ۶۷.

۲. رك: طبری جلد ۲ صفحه ۶۹۸ - فردوسی می‌گوید دارا پس از جنگ سوم نامه‌ای به‌اسکندر نوشته و در آن دم از آشتی زد اما نظامی زمان نوشتن این نامه را قبل از شروع نبرد بین دو پادشاه ذکر کرده است. رك: شرفنامه صفحه ۱۸۴، فردوسی و نظامی هردو به‌پاسخ نامه نیز اشاره می‌کنند. برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به‌صفحات ۲۶۵ - ۲۶۶ و ۲۶۸ - ۲۶۹ و نیز ۲۷۳.

۳. رك: طبری جلد ۲ صفحه ۶۹۸، تجارب‌الامم جلد ۱ صفحه ۷۱.

۴. روضةالصفا جلد ۱.

مردم می‌خواستند از شر او راحت شوند به همین جهت عده کثیری از لشکریان وی به سپاهیان اسکندر ملحق شدند[۱] در نتیجه، نبردها به زیان ایرانیان تمام شد و دارا به کرمان بگریخت و در کرمان به دست دو نفر از حاجبان خویش به نام ماهیار و جانوسیار[۲] که اهل همدان و رئیس پاسبانان بودند و بقولی به دست بنوجسنس بن آذربخت[۳] کشته شد.

برخی نوشته‌اند اسکندر قبلاً با این دو نفر مواضعه‌ای نهاده بود که در میدان رزم دارا را از پای درآورند[٤] و آنان نیز برای اینکه از ستم و بیداد دارا رها شوند به چنین جنایتی دست زدند[٥].

چون خبر کشته شدن دارا به اسکندر رسید برسر نعش وی آمده سر کشته را برسر ران نهاد و بسیار بگریست دارا در حال احتضار زبان به پند و نصیحت اسکندر بگشاد و در ضمن وصایایی به وی کرد که آنها را به اختلاف نوشته‌اند. این بود وصایای دارا به اسکندر:

اسکندر با دخترش روشنک زناشویی کند تا از تخمهٔ وی فرزندی پدید آید که دین زرتشت را ترویج نماید و جشنهای سده و نوروز و اعیاد دیگر را بپای دارد و اوستا و زند را احترام کند. آتشکده‌ها را ویران نکند و از دو نفر قاتل او انتقام بگیرد. بزرگان فارس را گرامی دارد، و کسی را جز از خود ایرانیان برآنها به حکوست نگمارد[٦]. پس از کشته شدن دارا، اسکندر جسد وی را با احترام شاهانه در دخمه نهاد، آنگاه دستور داد تا دو حاجب را آورده و آنچه از زر و سیم وعده کرده بود بدانان داد و سپس امر کرد ایشان را بر دار کردند. «روسی گفت شما که او را نشایستید مرا هم نشائید. بفرمود تا هردو را برسر گور او بر دار کردند»[۷] و بقولی تیرباران و سنگسار نمودند[۸].

ثعالبی می‌گوید اسکندر به وصایای دارا رفتار کرد غیر از موضوع احترام به آتشکده‌ها که امر کرد آنها را ویران کردند و هرابده را کشتند و کتب زرتشت را که با آب طلا نوشته شده بود بسوختند[۹].

در باب سوخته شدن کتب مذهبی ایران به امر اسکندر و نیز حمل کتب علمی به یونان زمین و ترجمهٔ علوم ایران به زبانهای یونانی و سریانی اطلاعات وسیعی در دست است و می‌رساند

---

۱. رك: طبری ج ۲ صفحه ۶۹۴.
۲. شاهنامه.
۳. در باب این نام رجوع شود به: آثارالباقیه صفحه ۳۷.
۴. رك: بلعمی ج ۲ صفحه ۲۱۵، غرر اخبار صفحه ۴۰۸، تجارب‌الامم جلد ۱ صفحه ۶۶.
۵. الکامل ابن اثیر جلد ۱ صفحه ۹۷.
۶. رك: فردوسی، طبری جلد ۲ صفحه ۶۹۶-۶۹۷، بلعمی جلد ۲ صفحه ۲۱۵، تجارب‌الامم جلد ۱ صفحه ۶۶، غرر ثعالبی صفحه ۴۱۰، کامل ابن اثیر جلد ۱ صفحه ۹۷، شرفنامه صفحه ۲۱۹.
۷. تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی جلد ۲ صفحه ۲۵۷.
۸. غرر ثعالبی صفحه ۴۱۰.
۹. غرر ثعالبی صفحه ۴۱۴ مطابقه شود با البدء والتاریخ جلد ۳ صفحه ۱۵۳.

که به‌دستور اسکندر علوم و نجوم و دانشهای ایرانی بدین زبانها و نیز زبان قبطی نقل شده است[۱].

بلعمی می‌گوید «و مهتران عجم را گفت تا حکمتهای ایشان را بنوشت و ترجمه کرد به‌زبان یونانی و به‌یونان فرستاد به‌سوی ارسطاطالیس که مهتر حکمای یونان بود[۲]».

بنابرآنچه مسعودی آورده زرتشت کتاب خود راکه شامل وعد و وعید، امر و نهی و قسمتهایی مربوط به‌شرایع وعبادات بود بر دوازده هزار جلد به‌آب طلا نوشت و همیشه پادشاهان بدان کتاب عمل می‌کردند تا زمان اسکندر، پس ازکشته شدن دارا اسکندر قسمتی از این کتاب را بسوخت[۳]. ابوریحان بیرونی می‌نویسد «اوستا را در خزانه داراب‌بن دارا پادشاه ایران نسخه‌ای بود طلا کاری شده که بر دوازده جلد گاو نوشته شده بود و چون اسکندر آتشکده فارس را ویران کرد این نسخه را نیز بسوزانید و هیربدان را از دم شمشیر گذرانید و از آن‌وقت اوستا معدوم شد و به اندازه خمس آن بکلی از دست رفت و در اصل سی‌نسک بود و باقی‌ماندهٔ آن که اکنون در دست زرتشتیهاست به اندازه دوازده نسک است...»[۴] طبق نوشته دینکرت نیز گشتاسب یا داراب‌بن‌دارا اوستا را برصدوبیست هزار پوست‌گاو با مرکبی‌از طلا نویسانده که یکی در گنج شاپیکان و دیگری در خزانه استخر بود. نسخه آخر پس از آتش‌زدن قصر شاهان بوسیله اسکندر ازبین رفت و نسخهٔ نخست را هم به‌دستور وی از گنج شاپیکان بیرون آورده آنچه مربوط به‌طب و نجوم بود به‌یونانی ترجمه کردند سپس آن را هم بسوخت[۵].

پس ازکشته شدن دارا اسکندر با روشنک ازدواج کرد آنگاه آهنگ تسخیر هندوستان نمود.

---

۱. به‌مدارک زیر مراجعه شود: التنبیه والاشراف صفحه ۹۲، سنی ملوك الارض صفحه ۳۰ و۳۲، طبری جلد ۲ صفحه ۷۰۰ و ۷۰۱، مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۹۹، الکامل جلد ۱ صفحه ۹۷، مجمل‌التواریخ صفحه ۱۰، نقل از ابومعشر بلخی، نامه تن‌سر صفحه ۱۱، آثارالباقیه صفحه ۹۹ و ۱۲۹، زین‌الاخبار گردیزی صفحه ۱۷، تجارب‌الامم صفحه ۷۱، نظامی می‌فرماید:

کتبخانه پارسی هرچه بود	اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری	زهر حکمتی ساخته گوهری.
بیونان فرستاد با ترجمان	نبشت از زبانی بدیگر زبان.

شرفنامه صفحه ۲۱۸

۲. بلعمی جلد ۲ صفحه ۲۱۵.

۳. مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۹۹.

۴. نقل بعبارت از ترجمه آثار الباقیه، ساقطات کتاب صفحه ۳.

۵. پیش از این عقاید پارسیان زردشتی را در این باب آورده‌ایم. گردیزی در زین‌الاخبار صفحه ۲۲ در پادشاهی شاپوربن اردشیر شرح می‌دهد که چون شاپور به‌قسطنطنیه رفت پادشاه قسطنطنیه «کتابها که اسکندر بروم برد و ترجمه کرد آن کتابها را قسطنطین‌ملک جمع کرد و بر ستوران بارکرد و به‌نزدیک شاپور فرستاد بروجه هدیه.»

اسکندر و کید

کید[۱] نام یکی از پادشاهان هند بود. این پادشاه خوابهایی دیده و دانشمندی به‌نام مهران آن خوابها را گزارش داده و او را از نبرد با اسکندر بیم داده بود.

اسکندر نخست نامه‌ای به کید فرستاد و وی را به‌اطاعت و باجگزاری خویشتن خواند کید که خاطرش نگران تعبیر شدن خوابهای گذشته بود از بیم شکست حاضر به‌فرمانبرداری از پادشاه مقدونیه شد و اظهار فروتنی کرد و چهار چیز بینظیر به‌وی هدیه نمود. هدایا عبارت بود از دختری در نهایت جمال و کمال، پزشکی دانشمند و دانا، فیلسوفی آگاه و بینا و جامی که آنچه از مایع درونش می‌نوشیدند از آن کاسته نمی‌شد.

ثعالبی، نام دختر و پزشک و فیلسوف را بترتیب کنگه ونگه و شنگه آورده است[۲]. اسکندر با دختر کید ازدواج کرد و به‌روایت فردوسی مراسم زناشویی برآیین حضرت‌مسیح انجام شد. به‌نوشتهٔ ثعالبی اسکندر دختر رادوباره به‌امانت نزد پدرش کیدباز فرستاد و نامه‌ای به کید نگاشت و در آن نامه حسن و جمال دختر را بستود، اما وجود وی را مانع از فتوحات خود در جهان بشمار آورد و برای خود بسیار زشت و ناپسند دانست که بر مردان غلبه کند ولی مغلوب زنان شود[۳]. پادشاه مقدونیه برای آزمایش طبیب پرسشهایی دربارهٔ اصول و فروع علم طب و برخی امراض از او کرد و پاسخهای کافی شنید همچنین از فیلسوف آزمایشی کرد بدین طریق که ظرفی از روغن گاو نزد وی فرستاد و دانشمند هندی مقداری سوزن در آن ریخت و آن را به اسکندر برگردانید، اسکندر فرمود سوزنها را آب کردند، فلز سیاهی را که از آن بدست آمد به نزد حکیم فرستاد. فیلسوف (شنگه) از آن آیینه‌ای ساخت و باز به‌نزد اسکندر باز برگردانید؛ اسکندر دستور داد آیینه را در آب قرار دادند تا اینکه رنگش تغییر کرد، و زنگ زد، آنگاه آن فلز زنگاری رابه‌سوی حکیم گسیل‌داشت؛ دانشمند آن‌را جلا وصیقل داد و به‌سوی اسکندرش باز پس فرستاد. اسکندر از فیلسوف دانا دربارهٔ رموز این کارها پرسشهایی کرد. هندی، پاسخ هرسؤال را به‌نحواحسن داد؛ اسکندر را از دانش وی خوش آمد و او را آزاد گذارد تا هرگاه خواهد بماند یا به‌وطن خویشتن بازگردد. دانشمند هندی بازگشت به‌وطن خویش را برماندن نزد اسکندر ترجیح داد[۴].

---

۱. یعقوبی نام این پادشاه را کیهن و مسعودی کند نوشته است رك: تاریخ یعقوبی جلد ۱ صفحه ۱۱۶ و مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۱۲۷ - در شاهنامه غیر از داستان اسکندر باردیگر به‌نام کید برمی‌خوریم و آن در داستان «نامه نوشتن اردشیر به کید هندی و پاسخ آن» است دراینجا کید مردی است دانش پژوه و اختر شمار که به‌رازهای نهانی آگاه است. برای اطلاع از تحقیقات مفصلی که دربارهٔ کید شده و کیفیت این داستان رجوع کنید به‌صفحات ۲۹۸-۳۰۹.

۲. غرر اخبار ملوك ص ۴۲۵-۴۲۷.

۳. غرر اخبار ملوك ص ۴۳۰.

۴. رك: غرر اخبار ملوك صفحه ۴۲۸-۴۲۹، مسعودی این داستان را مفصلتر ذکر کرده است. رك: مروج‌الذهب ج ۱ صفحه ۱۲۸-۱۲۹.

در تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی چنین آمده است «... دو لشکر بود او را یکی از نور و یکی از ظلمت؛ لشکر نور از پیش می‌رفتی و لشکر ظلمت از پی تا از پیش راه می‌بردی چنانک می‌خواستی و از پی ایمن بودی از دشمن تا به‌روم فرو رفت تا بحد مغرب، آنگاه بگشت به‌سوی مشرق تا جابلقا و جابلسا رسید و آن شهر بود بر کنار دریای اعظم، هرگز آدمی برآن قادر نشده بود که از دریا بدان راه نمی‌یافتند وی بفرمود تا بر کنار آن دریا مناره‌ای بلند کردند و برسرآن مناره آیینه‌ای عظیم از آهن چینی بنهادند مقابل آفتاب، تا چون آفتاب برآمد شعاع برآن آیینه افتاد بعکس باز آن شهر تافت و آن شهر چوبین بود، آتش در خانمان ایشان افتاد، ایشان بفریاد آمدند صلح خواستند گفتند بازگرد تا ما خطبه به‌نام تو کنیم و ترا سه چیز دهیم که در جهان آن را مانند نبود حکیمی که در همه جهان به‌علم و بصارت او نبود واسبی که در روزی سیصد فرسنگ برود و تیغی که بر کوه خاره زنی ببرد. ذوالقرنین بدان راضی شد و بازگشت. این حکیم خواست که خویش فراوی نماید خنبرهٔ روغن پر کرد و به‌وی فرستاد وی بفرمود تا آن را پراز سوزن درزدند و با وی فرستاد؛ وی آن سوزنها را آیینه‌ای روشن کرد و با وی فرستاد؛ وی فرمود تا آن آیینه دو روی روشن کردند و باوی فرستاد؛ وی گفت احسنت، مسلمان شد...»[1]

اسکندر و فور

فور یکی دیگر از پادشاهان بزرگ هندوستان بود اسکندر نامه‌ای به وی نوشت و او را تهدید کرد و به‌فرمانبرداری خویشتنش خواند. فور پاسخی سخت و درشت نبشت و از پرداخت باج امتناع کرد و با سپاهی گران و فیلهایی بیشمار که بقولی تعداد آنها بالغ بریکهزار بود[2] بجنگ برخاست. اسکندر برای اینکه سپاهیان ازآسیب فیلها در امان باشند امر کرد سوارانی از مس ساختند و به‌روایتی بیست‌وچهارهزار تمثال مجوف ازآهن و مس و دیگر فلزات مرتب و آماده ساختند[3] و لباس رزم برآنها در پوشانیدند و درونشان را نیز از نفت آگنده کرده و آتش زدند و به جانب صفوف دشمنان رها نمودند و بدین حیله فیلهای جنگی را از پای درآوردند. در نتیجه سپاه فور درهم شکست خود اسکندر با فور در معرکه کارزار روبرو شد و به‌نبرد تن

---

۱. تفسیر ابوبکر سورآبادی ج ۲ صفحه ۲۵۷. اختراع آیینه سوزان را به‌ارشمیدس نسبت داده‌اند. ارشمیدس دانشمند، ریاضی‌دان و مخترع بزرگ قدیم در حدود ۲۸۷ ق.م در سیراگوز (سیسیل) متولد شد و در سال ۲۱۲ ق. م در محاصرهٔ همان شهر موقعی که مشغول ترسیم اشکال هندسی بود بوسیله سربازی کشته شد. این دانشمند را مخترع برخی آلات عجیب می‌شناسند و داستانهایی به‌وی نسبت می‌دهند. من‌جمله اینکه آیینه سوزنده‌ای اختراع کرد که با آن کشتیهای رومیان را موقعی که برتیررس دیوار شهر رسیدند بسوخت. رك: Encyclopedia Britanica Vol II under: «Archimedes»

۲. تجارب‌الامم جلد ۱ ص ۶۸.

۳. روضة‌الصفا جلد ۱.

بتن پرداخت «... اسکندر مردی محتال و گربز بود پیش از آنکه نزدیک فور آید حیلتی ساخت درکشتن فور به‌آنکه از جانب لشکر فور بانکی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد و از جانب دیگر نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت...»[1] باری سرانجام فور ملک هند به‌دست پسر فیلیپ کشته شد[2].

اسکندر و برهمنان[1]

زمانی که پادشاه مقدونی در هند بود خواست تابا برهمنان ملاقات کند. برهمنان مردمی دانشمند و زاهد و پارسا و خوش‌بیان بودند برهنه می‌زیستند و جز گیاه پوششی نداشتند. خوراکشان نیز بن گیاهان و میوهٔ درختان بود.

طبری در تفسیر خود می‌گوید: ذوالقرنین پس‌از بستن سد یأجوج و مأجوج بجماعتی از انس و جن گذشت و بتفصیل شرح می‌دهد که چگونه این مردم، دست از جهان شسته و قبور خود را جلو خانه‌های خویش کنده بودند. با یکدیگر اتحاد و اتفاقی کامل داشتند. میانشان قاضی و داور نبود. زیرا قلوبشان باهم مهربان بود و هرگز باهم به‌منازعه و جدال نمی‌پرداختند؛ همه در یک طبقه و در همه‌چیز باهم مساوی بودند، یعنی کسی را برکسی دیگر فضیلت و برتری نبود و از آفاتی که نصیب دیگر مردمان است دور بودند و بدین جهت عمرشان بسیار دراز بود...

چون برهمنان دانستند که جهانگیر مقدونی آهنگ شهر ایشان راکرده نامه‌ای به‌وی نوشتند که هرگاه به‌طمع و اندیشهٔ مال به‌دیار ما می‌آیی بدان که ما مردمی برهنه و از جهان وارسته‌ایم. اما اگر به‌جستجوی دانش و حکمت هستی بیا که باکی نیست.

اسکندر برای آگاهی براحوال آنان و شنیدن مواعظ و اندرزهاپشان با برخی از همراهانش به‌شهر برهمنان وارد شد و از دیدن وضع براهمه بشگفتی تمام فرو رفت و پس‌از شنیدن پاسخ پرسشهای مختلفی که از آنان کرد خواست که حاجتی از وی طلب کنند. یکی گفت می‌خواهم زنده و جاودان بمانم، پاسخ داد چگونه کسی که خودش می‌میرد می‌تواند دیگری را مخلد و جاودان نگاه دارد؟ برهمنان گفتند اگر می‌دانی سرانجام زندگی مرگ است وکسی پایدار نمی‌ماند پس‌از چیست که بلاد و شهرهای مردم را می‌گشایی و اسوال آنان را می‌ستانی و خون بیگناهان را می‌ریزی؟ اسکندر در جواب براهمه خویشتن را مأمور خدای دانست وکارهای خود را مربوط به مشیت و ارادهٔ پروردگار کرد[3].

---

۱. تاریخ بیهقی ص ۹۷.
۲. غرراخبار ملوك‌الفرس صفحه ۴۱۶، تاریخ یعقوبی جلد ۱ صفحه ۶۸-۶۹، تجارب‌الامم جلد ۱ صفحه ۶۸، شاهنامه و...
۳. رك: غرراخبار ملوك‌الفرس وسیر هم ص ۴۲۱ - ۴۲۲، تفسیر طبری، محبوب‌القلوب ص ۱۱۶ (درکتاب اخیرکلمه برهمنان برهماس آمده است) شاهنامه و... در تفسیر طبری پرسشهای اسکندر و پاسخ براهمه بتفصیل یاد شده. بدیهی است این پرسشها با آنچه در

←

اسکندر در تبت و چین

و برای ادامه جهانگیریهای خود نخست به‌تبت رفت پادشاه تبت سر اطاعت و فرمانبرداری پیش آورد و هدایایی گرانبها به‌او داد. بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری می‌گوید «اسکندر... آهنگ هندوستان کرد. ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی او را بگرفت[1] و به‌تبت رسید و شهرهای تبت را ویران نمود و درآنجا شهر دیگر بنا کرد و ملکی آنجا بنشاند...»[2]

اسکندر از این کشور به‌چین شد و به‌روایتی وزیر خود فیناوس را به‌جای خویش نشانید و خویشتن به‌نام مستعار وزیر نزد ملک چین رفت و او را از سطوت و قهر سلطان فاتح مقدونیه و ایران بیم داد. بالاخره صاحب چین قبول اطاعت کرد و هدایایی به‌نام اسکندر فرستاد. پادشاه مقدونیه نیز از ورود به‌چین صرفنظر کرد[3] بیشتر روایات چنین است که ملک چین شبانگاه در لباس رسولان نزد اسکندر شد و در خلوت خود را به‌وی معرفی کرد و مورد احترام او قرار گرفت. بین دو پادشاه پیمان دوستی و مودت بسته شد. روز دیگر ملک چین با سپاهی گران اسکندر را محاصره کرد. اسکندر به‌تصور اینکه پادشاه چین مکر کرده و پیمان شکسته است با لشکریانش مهیای کارزار گردید. دراین حال صاحب چین از راه صلح‌جویی پیش آمد و آوردن آن سپاه عظیم و درعین حال راه مسالمت‌آمیز گرفتن را خود دلیل برصمیمیت و وفاداری خویشتن نسبت به‌اسکندر وانمود. تا او تصور نکند که عهد بستن با او در خلوت از بیم تنها بودن و هلاکت جان بوده است[4]. ابی‌فرج قدامةبن‌جعفر می‌گوید پادشاه چین با ده سپاه که هرسپاهی مرکب از یکصدهزار نفربود مقابل اسکندر آمد و آنچه دربارهٔ وفا و کرم و رفتار نیک اسکندر شنیده بود به‌وی یاد آور شد و افزود که وی با این کثرت نفرات می‌تواند به‌حرب برخیزد اما سر جنگ ندارد.... و بالاخره فرمانبردار اسکندر شد و هدایای بسیاری به‌وی پیش کشی نمود. اسکندر چندی در چین ماند و درآن کشور و مخصوصاً شمال آن چند شهر بنا کرد و نیز به راهنمایی صاحب چین سد یأجوج و مأجوج را برای جلوگیری از شر ترکان مفسده کار بنانمود[5].

← شاهنامه آمده است مطابق نیست همانطورکه با آنچه مورخین یونانی نوشته‌اند اختلاف دارد. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به‌صفحات ۳۴۱ به‌بعد.

۱. و هفت ماه در هند اقامت کرد. کتاب الخراج ص ۲۶۳.

۲. تاریخ بلعمی ج ۲ ص ۲۱۶.

۳. اخبارالطوال ص ۳۸.

۴. کیفیت ملاقات اسکندر و خاقان چین را در خلوت و گفتگوهای آن دو را بیشتر مورخان بتفصیل تمام نوشته‌اند، رك: تجارب‌الامم جلد ۱ صفحه ۷۳-۷۵، غرراخبار ص ۴۳۶، کامل جلد ۱ صفحه ۹۷.

۵. رك: کتاب‌الخراج ص ۲۶۴-۲۶۵.

سد یأجوج و مأجوج

ابن عبری می‌نویسد از اسکندر درخواست کردند که سد یأجوج و مأجوج را بنا کند او این سد را با سنگ آهن و مس بساخت و بر آن آتش افروخت تا تبدیل به یک پارچه سنگی شد که درازیش دوازده ذرع و پهنایش نه ذرع بود، وچون از بنای سد فراغت یافت به‌موضع سد بزرگ باب‌الابواب که در مرزهای قفچاق است بیامد و آن سد را نیز پی‌افکند و آن را در کوهها امتداد داد تا پی را به‌دریای روم رسانید[۱]...

اسکندر و روسها

نظامی در شرفنامه می‌نویسد پس از اینکه اسکندر از چین باز گشت شنید که روسها به شهرهای ایران تجاوز کرده و دربند را تاراج و بردعه را ویران نموده و ملکه وی نوشابه را نیز اسیر کرده‌اند. اسکندر با روسیان به‌نبرد پرداخت و جنگهای سختی بین دو سپاه روی داد و در این نبردها مبارزین دلیر طرفین هنرنماییها کردند مخصوصاً کنیزکی که هدیه پادشاه چین بود شجاعتها از خود نشان داد اما سرانجام به‌دست یک زورمند وحشی اسیر شد این غول‌پیکر که شمشیر و نیزه و اسلحه دیگر چندان بر وی کارگر نمی‌افتاد نزدیک بود سپاه اسکندر را بکلی درهم شکند؛ ناگزیر اسکندر خود به‌میدان کارزار آمد و آن پهلوان زورمند وحشی را با کمند بگرفت و روسها را بکلی درهم شکست و قنطال سرکرده آنان را نیز اسیر و بعدها آزاد نمود و نوشابه و همچنین آن کنیزک دلیر چینی را از قیدوبند رهایی بخشید[۲].

اسکندر در مکه

دینوری در اخبارالطوال آورده است که اسکندر پس‌از قتل فور پادشاه بزرگ هند بسرزمین سودان رفت و از دریا گذشته به ساحل عدن رسید. پادشاه یمن تبع‌الاقرن بر وی خروج کرد سپس به‌اطاعت آمد و قبول پرداخت باج و خراج نمود و اسکندر را با جلال و شکوه تمام وارد شهر صنعا نمود. پادشاه مقدونیه ماهی در آن دیار بماند آنگاه از آنجا به تهامه رفت. نضربن کنانه به‌حضور اسکندر رسید. پادشاه مقدونیه دستور داد خزاعه را که در آن روزگار برمکه و خانهٔ کعبه استیلا یافته بود از مکه خارج کرده و مکه را بتصرف نضر دادند. اسکندر

---

۱. مختصر الدول ص ۹۷. برای اطلاع بیشتر در باب کیفیت سد و حقیقت آن رجوع شود به قسمت سوم این تألیف (سد یأجوج و مأجوج). نظامی نیز بنیاد سدی را غیر از سد یأجوج و مأجوج به‌اسکندر نسبت می‌دهد و می‌نویسد اسکندر بواسطه شکایت خزرها سدی درگذرگاه بین دو کوه برای دفع هجوم قفچاقها بست. رک: شرفنامه ۳۲۳.

۲. شرفنامه ص ۴۲۹-۴۸۳.

پس از حج بیت‌الله و بخشودن جوائز و صلات بسیار به بلاد مغرب رهسپار شد[۱] بقولی اسکندر و یارانش در مکه به‌حضور حضرت ابراهیم خلیل علیه‌السلام رسیدند[۲]. فردوسی نام دشمن قبیله خزاعه یعنی نضربن کنانه را نصر قتیب نوشته و می‌گوید، چون اسکندر دانست که نصر قتیب از فرزندان اسمعیل پسر ابراهیم است وی را استقبال کرد و اسکندر دشمن نصر یعنی خزاعه را براثر شکایت نصر برانداخت؛[۳] و از مکه به‌سوی جده رهسپار شد و از آنجا به‌مصر رفت و پس از سالی توقف در مصر به‌اندلس رهسپار شد.

اسکندر در اندلس

و نامه‌ای به‌قنداقه ملکه سمره[۴] نوشته او را به‌فرمانبرداری خویشتن خواند و مطالبهٔ خراج کرد. قنداقه پاسخی کوتاه و تند فرستاد. اسکندر یکی از ملوك را واسطه کرد تا قنداقه را به‌اطاعت بخواند و او را از نافرمانی بیم دهد چون قنداقه نپذیرفت اسکندر ناگزیر خویشتن با سپاهی فراوان به‌قیروان شد و آن شهر را بگشاد و به‌سوی قنداقه رفت و در آنجا با وی پیمان مودت و دوستی بست[۵]. فردوسی نام این ملکه را قیدافه نوشته و داستان ملاقات اسکندر و قیدافه را به‌طور مشروح بیان می‌کند که خلاصه‌ای از آن تفصیل چنین است: اسکندر دژ فریان را بگشاد. فریان پادشاه دژ در جنگ کشته شد و قیدروش پسر قیدافه که داماد فریان بود اسیر گردید. نیطقون وزیر اسکندر طبق قراردادی که اسکندر قبلاً با وی گذارده بود فرمان کشتن قیدروش را داد. اما اسکندر خود واسطه شد و وی را از هلاکت رهانید و خویشتن با نام مستعار نیطقون به‌عنوان رسالت با قیدروش به‌دربار قیدافه راه یافت در آنجا از طرف ملکه اندلس شناخته شد ولی قیدافه درصدد آزار وی برنیامد و با او عهد و پیمان دوستی و مودت بست، زمانی هم در مجلس قیدافه طینوش پسر ملکه از پیام درشت اسکندر که خود در زی رسولان و فرستادگان بود برآشفت، بطوری که بیم گزند فرستاده می‌رفت اما رسول (اسکندر) او را با چرب زبانی بفریفت و برعهده خویشتن گرفت که دست پادشاه مقدونیه را در تنهایی در دست وی گذارد و با این نیرنگ طینوش را برسر مهر آورد سرانجام طینوش که بدین وعده سخت دلگرم شده بود با عده‌ای از لشکریان همراه فرستاده رفت. اسکندر چون نزدیک سپاهیان خود رسید به‌دستور وی طینوش را محاصره کردند و چون طینوش دانست فریب خورده از در عجز و التماس در آمد، ولی اسکندر با او به‌مهربانی و محبت تمام رفتار کرده و به‌اندلس بازش گردانید.

---

۱. رك: اخبارالطوال ص ۳۶.
۲. تفسیر قرآن از سورهٔ کهف تا سورهٔ نور نسخهٔ خطی.
۳. دربارهٔ کیفیت این داستان و تحقیقاتی که دربارهٔ آن شده رجوع شود به‌صفحات ۳۱۸ - ۳۲۱.
۴. سمره و سموره مدینه جلالقه است. جلیقیه نام ناحیتی نزدیک ساحل بحر محیط از ناحیه شمال اندلس است رك: معجم‌البلدان.
۵. اخبارالطوال صفحه ۳۷.

نظامی نام قیدافه را نوشابه نوشته و این زن را ملکه بردع (هروم) شهر زنان می‌داند و می‌گوید اسکندر از کعبه به‌یمن و از آنجا به‌عراق شد و از عراق به‌ارسن لشکرکشید و آتشکده‌ها را ویران نمود و به‌رسالت نزد ملکهٔ بردع موسوم به‌نوشابه رفت...

فردوسی رفتن اسکندر را به‌شهر هروم پس‌از ذکر افسانهٔ رسیدن اسکندر به‌شهر نرم‌پایان و نبرد با آنان و نیز داستان کشتن اژدها آورده و دیگر ناسی از ملکهٔ هروم نمی‌برد. به روایت شاعر نامبردار طوسی پادشاه مقدونیه پس‌از گذشتن از دشواریهای فراوانی وارد هروم شد، زنان شهر از وی استقبال کرده و هدایایی فراوان تقدیم کردند. پس‌از اینکه شبی آنجا ببود روز دیگر به‌مغرب لشکرکشید. در این مسافرت بود که از وجود چشمهٔ آب حیوان آگاه شد و درصدد برآمد که برای بدست آوردن آب زندگی داخل ظلمات شود.

ظلمات و آب حیوة

«... چون ذوالقرنین همهٔ جهان بگرفت وقتی نشسته بود از مرگ یادکرد زار بگریست. گفتند چه افتاد ملک را گفت وای از مرگ که آخر می‌باید مرد. پس گفت هیچ حیلت نماند که نه بکردم تا جهان بگرفتم. اکنون شماحیلت دانید مرگ را؟ حکیمان وی گفتند مرگ را هیچ حیلت نیست مگر آنکه آب حیوان بخوری اگر بیابی گفت ازکجا جویند؟ گفتند از تاریکی...»[1] اسکندر با چهارصد هزار نفر برای بدست آوردن آب زندگانی داخل ظلمت شد و هجده روز در تاریکی بود[2]. در این سفر خضر رای‌زن و مشاورش بود هرچه به‌قطب نزدیکتر می‌شدند تاریکی فزونی می‌یافت تا آنجا که دیگر تمام سیاهی بود اسکندر گوهری به‌خضر داد. خاصیت آن گوهر این بود که چون نزدیک آب حیوان می‌رسید فروزان می‌شد. این دونفر در تاریکی همدیگر را گم کردند. بناگاه شعاعی از گوهر بتافت و خضر برسر چشمه‌ای فرود آمد و سرو تن خویش بشست و از آب زلال آن چشمه نوشید و اسب خود را نیز سیرآب نمود، اما اسکندر که خضر را گم کرده بود از دست یافتن به‌چشمه آب حیوة محروم شد. به‌روایتی الیاس و خضر باهم بودند چون برلب چشمه رسیدند خواستند آب و نانی بخورند، ناگهان ماهی‌خشک بریان از دست یکی از آنان در آب افتاد و زنده و روان شد و آنها دریافتند که آن چشمه دارای آب زندگی است پس‌از آن آشامیدند وحیوة جاودان یافتند، خضر به‌سوی بادیه وصحرا شد و الیاس به‌جانب دریا روان گردید. اولی برای راه‌نمایی گمراهان و دومی برای نجات غرق‌شدگان و هدایت کشتیها؛ اما اسکندر به‌امید یافتن آب حیوان چهل روز رنج برد و بالاخره بدان

---

۱. تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی ج ۲ خطی ۲۵۸ - ۲۵۷. در این تفسیر آمده است کسی که اسکندر را از وجود آب حیوة آگاه کرد رفائیل فرشته بود ص ۳۴۳ و در تفسیر عیاشی آمده است اسکندر دوازده سال طول کشید تا به‌تاریکی و ظلمت رسید. در حیوة‌القلوب آمده است علت اینکه ذوالقرنین در جستجوی چشمهٔ آب حیوة شد این بود که می‌خواست زنده بماند خدای را عبادت کند و حق طاعت او بگزارد(!).

۲. طبری ج ۲ ص ۱۰۷، غرراخبار ثعالبی ص ۴۳۳، کامل ابن‌اثیر جلد ۱ ص ۹۸۸.

دست نیافت و نومید بازگشت[۱].

شگفتیهای دیگر نیز دربارهٔ اسکندر نوشته اند، از جمله اینکه چون از ظلمات خارج شد اسرافیل را دید صوری بدست دارد و منتظر است که فرمان دمیدن در آن به‌وی برسد، یاگفتگوی او با سرغان و همچنین سخن گفتن دو درخت نروساده و غیره[۲]. بلعمی آورده است که چون اسکندر از ظلمات بیرون شد به‌عراق آمد و از آنجا به‌شهر زور رفت...[۳] اما به‌روایت فردوسی چون وی از تاریکی خارج گردید پس از شگفتیهایی که دید و سد یأجوج و مأجوج را ساخت به‌چین رفت و چون از این کشور بازگشت به سند و یمن شد و از آنجا به‌بابل وارد گردید... روایت ثعالبی نیز در زمینهٔ روایت فردوسی است و اختلافهایی که دارد بسیار اندك است اما روایت نظامی در این باب چنین است: اسکندر پس از خروج ازتاریکی به‌یونان زمین بازگشت[۴]، در یونان همواره با حکما و فلاسفه معاشرت می‌کرد و به‌مباحثه می‌پرداخت تا آنگاه که به‌پیامبری برگزیده شد و از آن پس آماده تبلیغ و انتشار دین خود در اقطار جهان گردید. پس بار دیگر به‌چین و هندوستان رفت، در اینجا حکیم گنجه‌ای داستانهایی دیگر چون افسانه گویی هبان، افسانهٔ ارشمیدس و دل باختن او بر کنیزك چینی (پیش‌از این سخن از وی رفت) افسانهٔ ماریهٔ قبطی، افسانهٔ خراسانی و فریب دادن او خلیفه را، افسانهٔ نانوای بینوا و چند داستان دیگر را در خردنامه آورده است که بیشتر این افسانه‌ها فراهم آورده‌های خود شاعر است که برای مقصود و منظور خاصی در خردنامه ذکر گردیده است[۵].

امیرخسرو دهلوی در آیینه اسکندری می‌گوید که چون اسکندر ملهم شد که باید گمراهان را به‌راه راست هدایت کند پیکی را برای هدایت یونانیان بدان سرزمین فرستاد افلاطون با فرستاده اسکندر مخالفت آغاز نمود و گفت ما خود بینای راه و پیامبر خویشیم و دیگر به پیامبری نیازمند نیستیم، اسکندر با مخالفان خود جنگید. افلاطون و یارانش به‌کوه پناه بردند و سپاه اسکندر را سخت درهم شکستند اسکندر به چاره‌جویی خضر قسمتی از کوه را که در دریا قرار داشت بریده و کوهستان را در آب غرق کرد. یاران افلاطون جز دو تن و نیز خود افلاطون همگی هلاك شدند. افلاطون از این شکست عبرت گرفت و بالاخره به‌راه راست هدایت گردید[۶].

---

۱. برای دانستن موضوع کامل آب حیوة و حقیقت آن به قسمت دیگر این کتاب که توضیح کافی داده شده رجوع شود.

۲. رك: اسکندرنامهٔ فردوسی، شرفنامه، عرائس التیجان و کتب مربوطه دیگر.

۳. کتاب مزبور جلد ۲ صفحه ۲۱۶.

۴. صاحب روضةالصفا آورده است که چون اسکندر پس از شکستی که در نبرد به‌مأمورین دارا وارد کرد و وی را گریزاند و بیشتر سپاهش را کشت از ولایت آذربایجان به‌گیلان آمد و ولایت اخیر را مسخر کرد. دراین ضمن شنید که مادرش ناتوان شده به‌یونان رفت و پس‌از بهبود وی دوباره به‌ایران زمین بازگشت. روضةالصفا جلد ۱.

۵. در قسمت چهارم این تألیف راجع به‌ماهیت این افسانه‌ها بحث شده است.

۶. آیینه اسکندری دهلوی.

نامهٔ اسکندر به ارسطو

پیش از اینکه اسکندر به بابل درآید نامه‌ای به ارسطاطالیس فرستاد و نبشت که «... این فتح که مرا برآمد از اتفاق نیک بود و تأیید آسمانی و از نفرت لشکر دارا، و اکنون این پادشاه‌زادگان را که گرفته‌ام مردانی‌اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و از ایشان می‌ترسم که وقتی خروج کنند و در کار من وهنی افکنند، و می‌خواهم که همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود[1]. ارسطاطالیس جواب نوشت که نامه ترا خواندم در معنی مردان فرس که نبشته بودی و هلاک کردن ایشان به سبب استشعاری که ترا می‌باشد؛ در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریده‌ها و در شرع و در حکمت محظور است و اگر تو ایشان را هلاک کنی آن تربت و هوای بابل و فرس امثال ایشان را تولید کند. و میان فرس و روم کینه درافتد و صورت نبندد که تا تو پادشاهی برتو دستی یابند، و داشتن ایشان را میان لشکر خود خلل آورد؛ اما باید که هر کسی را بطرفی بگماری و هیچ یکی را بردیگری فضیلة ننهی تا به یکدیگر مشغول شوند[2] و همگان طاعت تو دارند...[3]»

اسکندر به‌دستور ارسطو رفتار کرد وکشور را به بخشهایی مختلف تقسیم نمود و هر قسمتی را به کسی سپرد و پادشاهی درآنجا نشاند و به هرشهری سهتری نشانید و ملک آن شهر گرد که آنان راملوك‌الطوایف خواندند تا زمانی که اردشیر بابک برخاست وکشور را به یک پادشاهی درآورد.

صاحب مجمل گوید: «پس به‌آخر عهد به‌فرمان ارسطاطالیس حکیم بهرجایگاهی پادشاهی بنشاند اندر ایران و عرب، چنانکه برفرمان یکدیگر نباشند، و ایشان را ملوك‌الطوایف لقب نهاد و جماعت عرب را افیاذوون و ارسطاطالیس این بحکمت ساخت تا کسی به‌روسیان نپردازد به کینه خواستن[4]».

اسکندر پس‌از رسیدن پاسخ ارسطاطالیس بنابر نوشتهٔ مقدسی بین فرغانه وکشمیر تا زمین شام هفتاد نفر را پادشاهی داد که هیچ یک از دیگری اطاعت نمی‌کرد[5]. مؤلف روضة‌

---

۱. که رای آنچنان دارم اندر جهان / که یکتن نمانم ز تخم کیان (فردوسی)

۲. سپرکن کیان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیابم بروم
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن...
چو هریک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگر آن کینه‌خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی.
(شرفنامه ص ۲۶۷)

۳. فارسنامه ص ۵۷-۵۸، شرح این نامه و پاسخ آن در بسیاری ازکتب تاریخی‌ذکر شده چون سنی ملوك‌الارض والانبیاء صفحه ۲۹-۳۰، کامل ابن‌اثیر جلد ۱ ص ۱۰۰-۱۰۱ و غیره. شرح نامهٔ اسکندر به‌ارسطاطالیس و پاسخ وی را ابن‌مقفع در ترجمه نامه تن سر آورده است. رك: تاریخ طبرستان ص ۱۲-۱۴.

۴. مجمل التواریخ والقصص ص ۵۸.

۵. رك: البدءوالتاریخ جلد ۳ ص ۱۵۴.

الصفا آورده است که اسکندر فارس را بر برادر دارا ارزانی داشت و او را برنود نفر حاکم که آنها را ملوك‌الطوایف گویند حکمرانی داد[۱].

پایان زندگی اسکندر

چون اسکندر از قتل دارا فراغت یافت و بربلاد فارس مستولی شد در ریختن خون مردمان اسراف کرد؛ او در سپاه خود هفت‌هزارنفر از وجوه پارس و اشراف این کشور را اسیر و مقید نگاه داشته بود که هرروز بیست‌ویک‌نفر از آن اسرا را می‌کشت تا به کاشغر رسید و زمانی در این شهر درنگ کرد آنگاه قصد مراجعت به‌بابل کرد پس چون به‌قومس رسید بیمار شد و قبل‌ازاینکه به بابل برسد درگذشت[۲].

مسعودی گوید چون اسکندر به شهر زور رسید بیماریش شدت یافت و برخی گویند در بلاد نصیبین ازدیار ربیعه و یا عراق بود که رنجوریش افزون شد[۳]. باری چون اسکندرنزدیکی مرگ خویشتن را احساس کرد وصیت کرد تابوت حامل جسد وی را نزد مادرش به‌اسکندریه بفرستند و نامه‌ای به‌وی نیز بنویسند که چون خبر مرگش به‌وی رسید دعوتی از عموم مردم کرده ولیمه‌ای ترتیب دهد اما کسی در خوردن ولیمه شرکت کند که به‌فقدان محبوبی گرفتار نشده و عزیزی‌را از دست نداده باشد و مادرش به‌وصایای اسکندر عمل کرد- اما کسی‌دعوتش را اجابت نکرد و برسر ولیمه‌اش حاضر نشد. آنگاه دریافت که مقصود اسکندر از این وصیت این بوده است که مادرش بداند کسی‌درجهان نیست که به مصیبتی گرفتار نشده باشد و باید او درفقدان فرزندش شکیبا و بردبار باشد[۴].

به‌روایت فردوسی اسکندر در آن نامه علاوه برتسلیت به‌مادرش از تقسیم کشور بین ایرانیان سخن راند و وصایایی چند نیز به‌وی کرد ازقبیل اینکه او را درمصر دفن کنند؛ سالی یکصد هزاردینار ازسال او به‌زارعین و برزگران بدهند؛ و نیز راجع به‌فرزندی که باید از روشنک زاده شود و همچنین باز پس فرستادن دخترکیدهندی نزد پدرش درآن نامه وصیت کرد[۵].

به‌روایت ثعالبی نامه‌ای نیز همانند آنچه به‌مادرش فرستاده بود به‌روشنک نوشت[۶].

---

۱. روضة‌الصفا جلد ۱.

۲. سنی‌ملوک‌الارض والانبیاء ص ۲۹.

۳. رك: مروج‌الذهب جلد ۱ ص ۱۲۵. درکتاب اکمال‌الدین آمده است که اسکندر دهقان اسکندریه را فرمود تا درآبادی مسجدی بطول ۴۰۰ و بعرض ۲۰۰ زراع ساخته بود مواظبت کند و مادرش را تسلیت دهد و دهقان اسکندریه بود که نقشهٔ تسلیت مادر اسکندر را کشید. (باب‌الاربعون)

۴. مروج‌الذهب ج ۱ ص ۱۲۶، مختصرالدول ص ۹۶، تاریخ یعقوبی جلد ۱ ص ۱۱۶، البدء والتاریخ جلد ۳ ص ۱۵۴، خردنامه ص ۲۵۶ و...

۵. اسکندرنامه فردوسی.

۶. غرراخبارملوك فرس صفحه ۴۴۹.

در خردنامه نظامی نامهٔ اسکندر به‌مادرش تحت عنوان (سوگند اسکندر به‌سوی مادر) ذکر شده و قبل از هرچیز سوگند فراوان به‌وی می‌دهد که در مرگ فرزندش شکیبا و بردباری کند[۱].

باز ثعالبی می‌گوید چون اسکندر در قوسس بیمار شد و مرضش شدت یافت به‌بطلمیوس امر کرد تا طالعش را بنگرد، بطلمیوس گفت روزی که زمین زیر پایت آهن باشد و آسمانت طلا، آن روز برتو جای نگرانی و بیم است. اسکندر به‌زندگی امیدوار و خرسند شد و رنجوری و اندوهش تخفیف یافت. زمانی که نزدیک شهر زور رسید، بواسطه زحمت راه به‌استراحت‌پرداخت، زیر بدنش زرهی گستردند و برآن استراحت کرد و سپری که از طلا بود برای جلوگیری از تابش آفتاب بالای سر خود برابر خورشید قرار داد. پس از اندکی استراحت به‌بالا نگریست و دید که آسمان او طلا است و زمینش آهن. پس از خویش ناامید شد و یقین کرد که زمان مرگش فرارسیده است[۲].

برخی علت بیماری اسکندر را که منجر به مرگش شد، مسمومیت وی نوشته‌اند[۳] و او تصور کرد که براثر آشامیدن آب زهرآلودی مسموم شده است؛ معالجهٔ ارسطو و دیگر پزشکان سودی نبخشید[۴] و سرانجام اسکندر از جهان دیده فروبست.

«شنیدم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه عالم مسخر خویش بکرد و بازگشت و قصد خانه نمود چون به‌دامغان رسید وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخی کنید و دستهای من از آن سوراخ بیرون کشید کفها گشاده و همچنین همی برید تا مردمان بینند که همه عالم بگرفتم و با دستهای تهی می‌روم و دیگر گفت که مادرم را بگویید که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد[۵]».

پس از مرگ اسکندر بنابر وصیتی که کرده بود یکدست وی را از تابوت بیرون نهاده و کفی خاک درمشتش ریختند و در این حال منادی ندا در داد: این است فرمانده هفت کشور که اکنون جز خاک چیزی در دست ندارد[۶]. برای اینکه اجزای بدن اسکندر از هم متلاشی نشود دارویی برجسدش سالیدند[۷] و آن را نزد مادرش به‌اسکندریه فرستاده و در همان جا دفن

---

۱. خردنامه صفحه ۲۴۷.

۲. غرر اخبار ملوک‌الفرس صفحه ۴۴۸، مطابقه شود با البدء والتاریخ جلد ۳ صفحه ۱۵۴، درکتاب اخبارالطوال دینوری صفحه ۲۷ و نیز مجمل‌التواریخ و القصص صفحه ۱۵۹. این داستان دربارهٔ شمر یرعش (شمر یحرعش) آمده است. عبارت مجمل در این باب چنین است: «و منجمان شمر را گفته بودند که مرگش میان دو کوه‌آهن باشد پس‌شمرازتف سوزش زمین زره بیفکند و برسرش نشست و سپری آهنین داشت آن را سایه کرد برابر آفتاب، پس سخن منجم یاد آمدش گفتا شما تدبیر خویش کنید که کارمن ببود و همان ساعت بمرد.»

۳. رک: مختصرالدول صفحه ۹۶ و سنی ملوک ارض‌والانبیاء ۵۵.

۴. خردنامه صفحه ۲۳۷.

۵. قابوس‌نامه باب بیست ونهم.

۶. خردنامه صفحه ۲۵۹.

۷. مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۱۲۵-۱۲۶.

کردند[۱].

پس اسکندر را در دخمه نهادند و پرده حجاب در آویختند و بعضی از حکمای ادیب و فضلای لبیب برسبیل رأی ارباب فصول و تکمیل الباب متفق القول و المعنی گفتند که حال حیات اسکندر را دیدیم که جهان را بگرفت و ربع مسکون را مسخر گردانید و در بریه که هیچ‌کس مدخل نکرده بود درآمد حال مماتش را نیز مطالعه کنیم و مشاهده نماییم که تا از اعضای مسترخی و مستخرق گشتهٔ او چه صادر گردد. مدتی مترصد و منتظر در دخمهٔ وی می‌بودند هیچ اثر ندیدند....

در مغاره مسمط شده بود مشایخ را مجال بیرون شدن نبود چندانکه جهد می‌نمودند فایده نداشت تا آن هرسه‌نفر هلاک شدند[۲].

گروهی کثیر از فلاسفه و دانشمندان که همراه اسکندر بودند هریک برتابوتش عباراتی مشتمل برپند و اندرز و رثاء گفتند که به‌گفتهٔ صاحب مجمل از سخنان حکیمانه که فلاسفه یونان گفتند به‌تازی ترجمه شده است[۳]. مسعودی در مروج الذهب گفتار بیست‌وهشت نفر حکیم و دانشمند را بدون اینکه نامی از آنان ببرد، ذکر کرده است و فقط گویندهٔ بیست‌ونهم و سی‌ام را روشنک و مادر اسکندر نوشته است[۴]، اما ثعالبی ده‌نفر از فلاسفه را بشرح زیر اسم می‌برد:

ارسطاطالیس، افلاطون، بطلمیوس، دیوجانس، ذروثیوس، بلنیاس، طوبیقا، ذیمقراطیس، سقراط و غریوس. از فلاسفه دیگر نامی نبرده است[۵].

مورخان اسلامی بنای شهرهای زیاد را به اسکندر نسبت داده‌اند از قبیل مرو، هراة، سمرقند، زرنگ، شهری به‌نام جی در اصفهان، همدان، طوس، بلغار، تفلیس، بردع، چند شهر در چین و شمال آن کشور، سراندیب؛ هفت شهر نیز در یونان، شهری در بابل، اسکندریه در مصر، چهار شهر در سواد صدره بر ساحل بحر و شهری در میان مکه و مدینه و.... و...[۶] و بیشتر برآنند که اسکندر دوازده‌شهر بنا کرده است. مرحوم سپهر نویسندهٔ دانشمند ناسخ التواریخ می‌نویسد: اسکندر در ممالک سیزده شهر بنیان کرد و جمله را اسکندریه نام نهاد از همه بزرگتر اسکندریه مصر است که تاکنون باقی است[۷] و اسکندریه دیگر در نواحی یمامه بود که بعد

---

۱. تاریخ یعقوبی جلد ۱ صفحه ۱۱۷، طبری جلد ۲ صفحه ۷۰۱ ومروج الذهب جلد ۱ صفحه ۱۲۶.
۲. تحفة الملوک ص ۱۱۰ و ۱۶۲.
۳. رك: مجمل التواریخ ص ۵۸.
۴. مروج الذهب جلد ۱ صفحه ۱۲۵-۱۲۶.
۵. رك: غرر اخبار ملوك الفرس صفحه ۴۵۰-۴۵۱. این حکما همگی در یک زمان و با هم نمی‌زیستند رك: به‌قسمت چهارم.
۶. رك: طبری جلد ۲ صفحه ۷۰۲، غرر اخبار ملوك الفرس صفحه ۴۱۴-۴۱۵، تجارب الامم صفحه ۷۶، سنی ملوك الارض والانبیاء صفحه ۲۹، مختصرالدول صفحه ۹۶ و...
۷. مسعودی شرح مفصلی در باب کیفیت بنای اسکندریه نوشته و می‌گوید چون اسکندر این شهر را بنیان نهاد حیوانات دریایی، شهر را ویران کردند اسکندر با نقاشانی چند در تابوتی که رخنه های آن را باقیر محکم گرفته بودند نشسته و به‌وسایل مخصوصی به‌دریا

←

به محضه خوانده شد و دیگر در راسهرمز و ارض خوزستان بود و دیگر در بلاد هند و دیگر در آذربایجان و دیگر در کنار نهرفرات و دیگر در ارض بابل و دیگر درماوراء النهر و مرو و خراسان دیگر در میان حلب و حماة و دیگر در پنج‌فرسخی واسط و دیگر در میان مکه و مدینه بالجمله بعضی از آن بلاد اکنون به‌نام دیگر شده وبعضی در این زمان خراب و ویران افتاده[1].

برخی از این بلاد مانند هرات و مرو در زمان هخامنشیان آبادان بوده و نام آنها در کتیبه های هخامنشی ذکر شده است و بعضی دیگر قرنها بعداز اسکندر ساخته شده است. اما اسکندر خود چند شهر ساخته‌است. یکی به‌نام اسکندریه اقصی که آن را با خجند کنونی تطبیق می‌کنند و دیگری اسکندریه در مصر که اکنون باقی است. چند شهر دیگر نیز بنیان نهاد که آثاری از آن برجای نمانده است و در خراسان چند شهر را که قبل از وی آبادان بود به‌نام خود نامید و چون برای چند شهر نیز برج و بارویی ساخته بود بنای آن شهرها را هم به‌وی نسبت داده‌اند.

نویسندهٔ مجمل‌التواریخ می‌نویسد: «... و این شهرهای زمین ایران را پارسیان منکرند. گویند مرد بیرانی کرد نه آبادانی[2]».

و باز در باب‌الحادی و العشرون در جدول القاب پادشاهان عجم، لقب اسکندر را «ویرای کره» (ویران کار) نوشته است[3].

در باب ویران شدن بلاد به‌دستور اسکندر و نیرنگهایی که این مرد برای گرفتن شهرها بکار می‌برده مطالبی در کتب مورخین آمده است.

بلعمی می‌گوید: «... و هرچند بتوانست از شهرهای عراق و پارس ویران کرد وحصارها فرو هشت و مهتران را بکشت[4]. همچنانکه بخت‌النصر کرده بود بزمین شام و مغرب و دیوانهای

→

فرورفت. نقاشان صورت حیوانات‌دریایی را کشیدند، اسکندر فرمود از روی‌آن‌تصاویرمجسمهٔ حیوانات را از مس و آهن و سنگ ساخته و برستونهای اسکندریه که در مقابل دریا بود نصب کردند. از آن‌پس دیگر حیوانات دریایی در اندیشهٔ خرابی شهر برنیامدند و نیز برای رهایی اهالی اسکندریه از آزار دواب‌بحری طلسمهایی نیزبرستونها حک کرد. برای تفصیل زیاد رجوع کنید به مروج‌الذهب ج ۱ ص ۱۵۹.

۱. ناسخ‌التواریخ کتاب هبوط ج ۱ ص ۵۷۴.

۲. مجمل‌التواریخ صفحه ۷۵-۵۸. گویی عبارت صاحب مجمل ترجمه ازعبارت حمزه حسن است که‌می‌گوید «... لیس‌لهذا الحدیث (ای حدیث ابنیةالاسکندر) اصل لانه‌کان مخرباولم یکن‌بناء» سنی ملوك‌الارض صفحه ۲۹.

۳. مجمل‌التواریخ صفحه ۴۱۸ .

۴. فردوسی در اسکندرنامه آورده است که اسکندر سی‌وشش پادشاه را بکشت و ده شارستان بنا کرد که هم‌اکنون خارستان شده است.

چو او سی‌وشش پادشاه را بکشت — نگر تا چه دارد زگیتی بمشت.
برآورده پرمایه ده شارسان — شد آن شارسانها همه خارسان

←

دارا را بسوخت...»[۱]

ثعالبی چنین آورده است: «اسکندر در عراق وسایر بلاد ایران بنا و ساختمانی محکم و کاخی رفیع وانگذاشت مگر اینکه آن را ویران نمود و اثرش را برانداخت»[۲].

ابن بلخی در فارسنامه آورده است: «و از جمله حیلها که کردی در گشادن شهرها آن بودی که مردمان مجهول را پیش از رفتن او آنجا فرستادی و مبلغها زر نقد بدیشان دادی تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و زیان آوردندی به آب و آتش و درچاهها ریختن چنانک کسی ندانستی تا بیچاره ماندندی و شهر زود بستندی و مانند این بسیار بود»[۳].

بیشتر مورخین اسلامی سالهای عمر اسکندر را بین سی و شش وسی و هشت و دوران پادشاهیش را به اختلاف از دوازده تا پانزده سال نوشته اند. مسعودی می گوید اسکندر سی و شش سال عمر کرد که پانزده سال آن پادشاه بود از این پانزده سال نه سال قبل از سلطنت دارا و شش سال بعداز وی پادشاهی کرد[۴].

ابن عبری می نویسد دوازده سال سلطنت کرد که شش سال آن قبل و شش سال دیگر بعداز پادشاهی داریوش بود[۵].

«لشکر او که پروین صفت مشبک بودند بنات النعش شدند و هنوز او بخاك نارسیده چون باد به اوطان شتافتند و روزگار چندان جمعیت وآکندگی بتفرقه وپراکندگی رسانید...»[۶]

*

مندرجات این قسمت مختصری از نوشته های مفصل مورخان و نویسندگان دورهٔ اسلامی دربارهٔ اسکندر بود. اگر نویسنده می خواست این نوشته ها را بتفصیل تمام تر بیاورد حجم این

→

ابن عبری در مختصرالدول صفحه ۹۶ می گوید اسکندر سی و پنج پادشاه را بکشت و دوازده شهر بنا کرد. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده صفحه ۱۰۰ از قول حمزه حسن اصفهانی آورده است که اسکندر هشت هزار ملك و ملکزاده را بکشت.

۱. بلعمی ج ۲ صفحه ۲۱۶.

۲. غرراخبار ملوك الفرس صفحه ۴۱۴.

۳. فارسنامه صفحه ۵۷ مقابله شود با تجارب الامم ابن مسکویه جلد ۱ صفحه ۶۸-۶۹، کامل ابن اثیر ج ۱ صفحه ۹۹-۱۰۰.

۴. مروج الذهب جلد ۱ صفحه ۱۲۶.

۵. مختصرالدول صفحه ۹۶ و نیز رجوع کنید طبری جلد ۲ صفحه ۷۰۱، مروج الذهب جلد ۱ صفحه ۱۲۶ و غرر اخبارملوك الفرس صفحه ۴۴۹. در این باب امیرخسرو دهلوی گفته است:

دروغ است کان پادشاه را بذات   نیوشنده سی سال گوید حیات
ز عمری کزین گونه اندك بود   دو ره فتح آفاق در شک بود
(آیینه اسکندری)

۶. تاریخ طبرستان جلد ۱ صفحه ۱۴.

کتاب از اندازهٔ خود می‌گذشت چه، نوشتن اینگونه مطالب طولانی را پایانی نیست وانگهی گرائیدن بتفصیل بیشتر نیز مفید فایده بنظر نمی‌رسد زیرا غالب آنچه ذکر شده جنبهٔ اساطیری دارد نه ارزش تاریخی و در حقیقت باید گفت بیشتر آنچه نویسندگان این دوره راجع به‌اسکندر نوشته‌اند از افسانه و داستان بیرون نیست و بخشی از مطالب تاریخی هم که در کتب خود آورده‌اند به‌افسانه و رمان آمیخته است[1].

رویهمرفته در بیشتر مآخذ عربی و پارسی دورهٔ اسلامی کارهای اسکندر به‌نیکی ستوده شده و نام وی به‌عظمت و تحسین فراوان یاد گردیده است. چون مآخذ اینگونه نوشته‌ها همان افسانه‌هایی است که در مقدمهٔ این تألیف به‌اختصار بدان اشاره رفت لهذا به‌طور مسلم محاسن و فضایل اخلاقی‌ای که به‌پادشاه مقدونیه نسبت داده‌اند با آنچه نزدیکترین وقایع‌نگاران به‌زمان اسکندر از کارها و رفتار وی نوشته‌اند مطابقه نمی‌کند؛ بنابراین نگارنده ناگزیر شد ولو به‌اجمال و اختصار باشد، صفات واقعی این مرد را از روی همان تألیفات تاریخی که اکنون در دست است در اینجا ذکر کند. بخصوص که در قسمت دیگر این تألیف (قسمت‌سوم) به‌موضوع بی‌نهایت دلکش و جالبی برخورد می‌کنیم که آن شخصیت مذهبی اسکندر و کیفیت ارتباط او با آیات مبارکات ذوالقرنین است.

بنابراین دانستن سجایای باطنی اسکندر و چگونگی اخلاق و کردار وی برای توجه بیشتر ما به‌مطالب آن قسمت ضروری و بسی درخور اهمیت است.

صفات اسکندر

اسکندر از همان کودکی بسیار خودخواه وجاه‌طلب بود. فیلیپ پدرش، ارسطو دانشمند نامی یونان را به‌دربار مقدونیه خواست تا سمت آموزگاری فرزندش را عهده‌دار شود. اسکندر نزد استاد قواعد فصاحت و بلاغت و فلسفه ماوراءالطبیعه و علومی چند را آموخت[2] او بواسطه خودپسندی حاضر نبود علومی را که آموزگارش به‌وی آموخته نشر شود. حتی روزی به‌استادش نوشت که بد کرده‌ای علم خصوصی را عمومی کرده‌ای چه، دنیا باید بداند که من از حیث معلومات هم برهمگنان برتری دارم!

---

۱. بحث دربارهٔ یافتن اصل و ریشهٔ این داستانها که خود مبحثی جالب و دلپذیر است به قسمت چهارم این کتاب موکول شده است. در آنجا نگارنده به‌اندازهٔ توانایی خود کوشیده است به‌تحلیل و تجزیه این‌قبیل مطالب پرداخته و ارتباط بیشتر داستانها را با کارهای اسکندر تحقیق نماید.

۲. تعلق‌خاطر ارسطو به‌اسکندر به‌اندازه‌ای بود که گفته‌اند استاد دانشمند منطق را برای خاطر اسکندر تدوین کرد اما سرانجام روابط بین آنان تیره شد زیرا این حس جاه‌طلبی که بواسطه ارسطو در اسکندر تحریک می‌شد بدانجا رسید که اسکندر خواست وی را بپرستند و چون ارسطو علناً از وی انتقاد کرد اسکندر وی را دشمن خود دانست و چنانکه بیاید استاد و پیروانش را سوفسطائی خواند.

اسکندر جداً از ارسطو خواست که کتاب فصاحت و بلاغتی را که نوشته است به‌او دهد تا از حیث دانش برتر از دیگران باشد[۱].

آثار جاه‌طلبی و خودخواهی بود که او را وادار می‌کرد گاهی صریحاً با پدرش بستیزه و گفتگو برمی‌خاست و چه بسا در مقابل دیگران وی را حقیر و پست می‌کرد و بنا به‌روایت پلوتارك برخی می‌گفتند او در قتل پدرش دست داشته یا لااقل از قضیه کشته شدن وی قبلا آگاه بوده است. سالها بعداز کشته شدن پدرش نیز کلیتوس دوست اسکندر به‌وی گفت تو وقتی ثمرات فتح را تقسیم می‌کنی بهترین چیزها را به‌کسی می‌دهی که بیشتر به‌پدرت توهین کند. اسکندر درکودکی صفاتی ممتاز از دیگران داشت اما در جوانی کم کم آنها را از دست داد. هم او بود که نخست عشق و خواب را فانی می‌دانست و آن را علامت و نشانهٔ آشکاری از ضعف آدمی بشمار می‌آورد. از تزیینات البسه فاخر دوری می‌جست و می‌گفت اینها شایسته و درخور زنان است و لباس سرد تقوا و پاکدامنی است. اما پس‌از اینکه از بادهٔ فتوحات سرمست و مغرور شد بکلی آن سادگی را از دست داد و پیرو هوی و هوس گردید.

مردی که از معاشرت زنان دوری می‌جست چنان تغییر اخلاق داد که گفتند سیصدوشصت زن غیر عقدی داشت. اگر در اوایل جامی از باده می‌نوشید و شراب را چندان دوست داشت که مست نشود سرانجام در میگساری افراط کرد و چندان با زنان هرجایی نشست که دیگر هیچ چیز و هیچ کس کفاف عیش او را نمی‌داد.

اسکندر فساد اخلاق را رواج داد و شهوت‌پرستی را بجایی رسانید که دیگر لهیب آتش شهوت خود را با همخوابگی با کوس‌خواجه‌ای که در صباحت منظر مانند نداشت خاموش می‌کرد. شقاوت و بیدادی که اسکندر نسبت به‌ملل مغلوب مرتکب شد کمتر از ظلم و بیدادگریهای چنگیز و تیمور نبود. هرشهری را مسخر می‌کرد مردم آن را قتل‌عام می‌نمود کمتر و بندرت اتفاق می‌افتاد، پس‌از غلبه بر دیاری ساکنین آن را به‌حال خود واگذارد و آن دیار را از بن برنیفکند. چنانکه سی‌هزار نفر اهالی تب را به‌جرم اینکه در مقابل هجومهای وحشیانهٔ مقدونیها مقاومت نموده و از خود دفاع کردند برده‌وار به‌مزایده فروخت[۲]. شهرهای صور، هالی کارناس و... و... را بکلی از روی زمین برافکند و صفحات آنجاها را خالی از سکنه کرد. برانخیدها را که از مردم می‌لت بودند و پدرانشان ناگزیر شده بودند به‌امر خشایارشا در اینجا توطن کنند بکلی قتل‌عام کرد. و به‌گفتهٔ کنت کورث «نه وحدت زبان شقاوت جلادان را سکونت بخشید نه لباس مقدسی که درخواست کنندگان برانخیدها پوشیده بودند و نه تضرع و زاری آنها»[۲] برای نمونه از یک کشتارش درسغد کافی است که گفته شود در یکی از شورشها یکصدو بیست‌هزار نفر بیگناه را از دم شمشیر گذرانید. خودش در یکی از نطقهایش گفت ما امروز

---

۱. رجوع کنید به‌ایران باستان جلد ۲ صفحات: ۱۲۲۰، ۱۲۱۱، ۱۷۳۲، ۱۶۵۰. در تاریخ مزبور صفحات ۱۹۴۷-۱۹۳۹ شرح مبسوطی دربارهٔ اخلاق و خصائل اسکندر آمده است. نگارنده در نوشتن قسمت مهمی از تاریخ اسکندر و این مطالب (بطوری که در مقدمه این تألیف اشاره شد) تا حد زیادی مدیون تحقیقات و نوشته‌های مؤلف ایران باستان است.

۲. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحات ۱۲۳۳، ۱۷۰۰.

آسیا را (از شدت کشتار و غارت) خلوت کرده‌ایم.

اسکندر کمتر پای‌بند پیمان خود بود. مثلاً با هندیهای اجیر و سربازان ساخلوساساك پایتخت اسکینیان پیمان بست و قول شرف داد که اگر از قلعه خارج شوند جانشان در امان است اما چون همگی هندیان از پناهگاه خویش بیرون آمدند برآنان تاخت وتمام مردان را از دم تیغ گذرانید و زنانشان را به‌مقدونیها بخشید. شقاوت و سنگدلی وی تا این اندازه بود هنگامی‌که مردم یکی از شهرهای هند را تعقیب می‌کرد در پشت سر فراریها پانصد نفر بیمار یافت و آنها را کشت.

به‌گفتهٔ خودش با آتش وآهن به‌آسیا آمده بود پس طبعاً باید نتیجه‌اش همین کشت و کشتارها (خلوت کردن آسیا) باشد.

باز از دیوانگیهای وی‌که نتیجه همان غرور و خودپسندی بود بگوئیم: هفس‌تیون سردار محبوب اسکندر بیمار و رنجور شد. پزشك وی را از زیاده روی در میگساری منع کرد. اما او به‌دستور پزشك اعتنایی نکرد و در نتیجه ناپرهیزی و بکارنبستن دستورات لازم مرد. پادشاه متکبر طبیب بدبخت را کشت و هزاران نفر مرد و زن وکودك بیگناه کوسی را که مطیع وی شده بودند برای تسلی خاطر خود و آرامش روح هفس‌تیون قربانی کرد[1].

وی مردی بود که زود به‌سخن بدخواهان گوش فرا می‌داد. به‌اصطلاح دهان‌بین و معتقد به‌خرافات و اباطیل بود[2]. در موردی که کوچکترین سوءظنی از دوستان خود به‌خاطرش خطور می‌کرد بدون کمترین شفقتی آنان را هلاك می‌نمود.

فیلوتاس دوست بینظیر خود را بدون جهت به‌انواع زجرها از بین برد و پدرش پارمینون[3] را که از خدمتگزاران صدیق و پیشرفتهای اسکندر مدیون فکر و همت او بود به‌صرف سوء ظنی هلاك کرد[4]. کلیتوس بهترین دوستش که وی را در نبرد کرانیکوس از مرگ حتمی نجات داده و گذشته از دوستی برادر رضاعی اسکندر بود بقتل رسانید. زیرا وی گفته بود اسکندر پسرفیلیپ

---

۱. رك: ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۸۱۴، ۱۷۷۲، ۱۸۰۲ و ۱۹۰۲.

۲. با اینکه همواره پیرو خرافات بود و در شروع و اقدام به‌حمله‌های بزرگ به‌رسم زمان، نخست بوسیله قربانی کردن، عقیده خدایان را در باب آن کار می‌جست و مطابق گفته کاهن و غیب‌گو رفتار می‌کرد؛ اما گاهی می‌شد که چون نتیجه قربانی و پاسخ کاهن موافق عقیدهٔ وی نبود برای اینکه موقع شروع به‌حمله را مناسب تشخیص می‌داد و می‌خواست روحیه سپاهیان را در مقابل دشواریهایی که در پیش بود قوی و نیرومند کند نتیجه قربانی را بسیار مناسب و عالی اعلام می‌کرد! حتی دراین‌مواقع هوش واراده‌اش برموهوم‌پرستیش غلبه می‌نمود.

۳. پس از قتل پارمینون بنظر می‌رسد که یک آشفتگی در مغز اسکندر پیدا شده بود. آن قساوتها و قتل‌عام — کشتن بیماران هندی و آوارگان یونانی و هلاکت هزاران مرد و زن وکودك فرمانبردار کوسی به‌عنوان تسلی خود و آرامش روح هفس‌تیون و غیره — نشان می‌داد که حالتی شبیه جنون پیدا کرده است.

۴. رك: ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۶۶-۱۶۸۲/۱۷۲۷ و ۱۷۵۳.

است و مرتبهٔ وی از مرتبهٔ یک پادشاه بیشتر نیست.

کالیستن مورخ نامی‌ودانشمندرا که نخواست داعیهٔ‌الوهیت اسکندر را که از خودخواهی سرچشمه گرفته بود به‌چیزی انگارد و او را بپرستد بـزندان افکند. وی در زندان چندان در سختی و عقوبت زیست تا درگذشت[۲].

هرکس حس جاه‌طلبی و خودخواهی او را که تا سرحد جنون بود تحسین می‌کرد و مطابق میل و خواستهٔ او سخن می‌گفت دربارهٔ چنین کسی جوانمرد و بخشنده بود.

اریان که خود را از پرستندگان و ستایش کنندگان اسکندر می‌داند و حتی‌المقدور از نوشتن عیوب او خودداری و مسامحه کرده است می‌گوید اسکندر بـواسطه جاه‌طلبی و شهرت‌پرستی از هرحدی تجاوز می‌کرد[۱].

هرچه بود فتوحات این مرد مغرور برای جهان بشریت بسیار گران تمام شد. کاش در ازای این کشتارهای عمومی، این همه سفاکیها و بیرحمیها، سودی هم به‌عالم بشریت رسانیده بود که امروز می‌توانستیم لااقل از کارهای خوب او نیز یاد کنیم.

بدون تردید اسکندر صفاتی در خور تحسین نیز داشت مثلا مردی بود با اراده و مصمم با عزمی آهنین هیچ‌گاه از مشکلات نمی‌هراسید. هرگز تسلیم نومیدی و یأس نمی‌شد. خود وی در معرکه کارزار مانند یک نفر سرباز فداکار به‌دشمن توانا حمله می‌کرد و هرگز مانندداریوش از میدان رزم و نبرد نمی‌گریخت. گرچه عواملی بود که سبب پیروزی او می‌شد و ما در مقدمه این کتاب اشارتی مختصر بدان عوامل کردیم و دیگران این پیشرفتها را حمل بریاری تقدیر با وی نمودند؛ اما بدون شک او سرداری لایق وکاردان بود.

متأسفانه این اراده و عزم جزم و پشتکار و این لیاقت وکاردانی همه در راه خرابی و ویرانی کشورها و بلاد و قتل و غارت ملل مغلوبه صرف شد.

پیش از این اسکندر یک سیاست مذهبی وآزادمنشی نسبت به ملل مغلوبه از خود نشان می‌داد همان سیاستی که کوروش و شاهان بزرگ هخامنشی داشتند و با تشبث بدان بهتر از جنگ و خونریزی مردم کشورها را بخود جلب می‌نمودند[۲]. اما اگر اشتباه نکنیم باید بگوییم این سیاست مذهبی یعنی احترام به خدایان و بزرگ‌داشتن عقاید آنان به‌عبارت دیگر جلب قلوب ملتها از راه روان‌شناسی تا وقتی از جانب اسکندر مراعات می‌شد که به‌دورهٔ اقتداروعظمت نرسیده بود. ولی فتح و غلبه‌ای که به‌عقیدهٔ برخی از تاریخ نویسان وی، بخت و اقبال نصیب او کرد و نیز تملق و مداهنهٔ بعضی از پیروان قدرت و زور بکلی روحیهٔ وی را تغییر داد. برای جهانگشایی چون اسکندرکه به‌حد اعلای عظمت و شهرت رسیده و سرمست بادهٔ تکبر و غرور

---

۱. رك: ایران باستان ج ۲ صفحه ۱۸۵۴.

۲. ریچاردن فرای درکتاب میراث ایران می‌نویسد: «...در چشم بسیاری از یونانیان خود اسکندر جباری بزرگ و دشمن یونانیان شمرده می‌شد...حتی اگر وی در یونان از دمکراسی پشتیبانی می‌کرد می‌توان آن را از مقتضیات سیاسی شمرد.

نمی‌توان پذیرفت که ارسطو استاد اسکندر را اعتقادی به‌دمکراسی بوده باشد آنچنانکه شاگردش از آن پاسداری کند. نقل ازکتاب مزبور صفحات ۲۱۷-۲۱۶.

بود، دیگر پیروی از این سیاستهای ملایم مفهوم و معنایی نداشت.

باری اسکندر در سنین جوانی درگذشت، در حالی که مرگ او برای اهالی مقدونیه که به‌اوج شهرت رسیده مصیبتی بود، ولی برعکس برای سیلیونها مردم سرزمینهای دیگر که همه چیز خود را فدا کرده و آزادی خویش را نیز از دست داده بودند مایه مسرت و شادمانی بود.

او سرد و حال آنکه نه‌تمدنی را پی افکند و نه‌خدمتی برای جهانیان انجام داد. سراسر زندگی کوتاه خود را در بیدادگری و ستم گذرانید و از هیچگونه مظالمی فروگذار نکرد. پس از درگذشتش نیز نقشه‌ای برای ادارهٔ این همه ملل مغلوب از وی باقی نماند.[1]

*

آنچه درین قسمت آمده مختصری بود از بسیاری از نوشته‌های نویسندگان مسلمان وگرنه نام اسکندر در کتب بسیار معروف دیگر از دیدگاه سیاست، کشورداری، حکمت، نبوت و دیگر جهات بسیار آمده. ضرورت ایجاب می کرد که بدین مختصر بسنده شود.

---

۱. خواجه ابوالفضل بیهقی، آنجا که فاضل‌ترین ملوك گذشته را نام می‌برد و یکی را اسکندر و دیگری را اردشیر می‌داند ودرضمن اینکه ممدوح خویش را والاتراز آن دو می‌شمارد، از اسکندر و بدون نقشه بودن کارهایش بدین‌گونه انتقاد می کند:

«... بباید دانست بضرورت که ملوك بزرگتر روی زمین بوده‌اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد. روزی چند سخت اندك و پس خاکستر شد و آن مملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی آنست که کسی بهر تماشا بجایها بگذرد و از آن پادشاهان که‌ایشان را قهر کرد چون آن خواست که او را گردن نهادند و خویشتن را کهتروی خواندندراست بدان مانست که سوگندگران داشته است و آن را راست کرده است‌تا دروغ نشود. گرد عالم گشتن چه سودها پادشاه ضابط باید که چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زود دست بملك دیگر یازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذاردهمه زبانها رادر گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد...» (تاریخ بیهقی صفحه ۹۶).

قسمت سوم

مقایسهٔ اسکندرنامه‌های منظوم

پیدایش داستان اسکندر مقدونی

آنچه پیش از این در صفحات گذشته راجع به کیفیت پیدایی داستان اسکندر به‌اختصار گفته شد اینک به‌عنوان مقدمهٔ این قسمت بتفصیل تمامتری باز می‌گوییم:

هنگامی که اسکندر پسر فیلیپ از یونان زمین به‌قصد جهانگیری حرکت کرد عده‌ای از فلاسفه و مهندسین و وقایع‌نگاران و نویسندگان همراه وی بودند. از جمله کسانی که وقایع روزانه را یادداشت می‌کرد اومنیس بود[1] که کارنامه پادشاه را می‌نوشت و مهندسینی چون بی‌تن[2] و دیوگنتیس[3] بودند که به‌اندازه‌گیری و مساحی راهها می‌پرداختند. تاریخ‌نویسانی مانند بطلمیوس پسر لاگس[4] که بعد از اسکندر خاندان شهریاری مصر را بر پا کرد و اریستوبولوس[5] که به‌موضوعات جغرافیایی و نژادشناسی و گیاه‌شناسی علاقه‌مند بود. همچنین مورخ دانشمند کالیستن خواهرزاده ارسطو[6] و عدهٔ کثیر دیگری از همراهان اسکندر بشمار می‌آمدند.

این نویسندگان تاریخ فتوحات اسکندر را نوشتند و کارهای وی را ستودند و مبالغهٔ زیادی دربارهٔ وی نمودند. مخصوصاً اونس‌کریت راهنمای ناوگان جنگی اسکندر که در دروغ‌پردازی مهارتی فراوان داشت[7] و نه‌ارخ[8] دریاسالار وی که افسانه‌های عجیبی اختراع نمودند.

نوشته‌های مورخان و داستانهای این افسانه‌سازان از میان رفت ولی مطالبی از کتب

---

1. Eumenes. 2. Baeton. 3. Deognetus. 4. Ptolemy son of Lagos. 5. Aristobulos.

۶. کالیستن از ابتدای سفر اسکندر به‌ایران همراه وی نبود. اسکندر قاصدی نزد ارسطو فرستاد که او یا یکی از شاگردانش برای حل مشکلاتی که دارد نزد وی بیاید. ارسطو نیامد و خواهرزاده‌اش کالیستن را فرستاد.

۷. Onescrite اسکندر و مقدونیها می‌گفتند به‌جای اینکه اونس‌کریت را سرناخدا می‌نامند بهتر است وی را سردروغگو بخوانند.

8. Nearch.

و نوشته هایشان در تألیفات نویسندگان دیگر یونانی و رومی که نزدیک به‌روزگار آنان بودند نقل شد. مثلاً اریان[1] مورخ معروف اسکندر (۱۷۵ - ۹۵م) از روی تألیفات بطلمیوس و اریستوبولوس کتابی درتاریخ اسکندر نگاشت ونام این کتاب راآنابازیس[2] یا سفرهای جنگی اسکندر نام نهاد، همانطورکه گزنفون[3] سردار یونانی درکتاب سفر جنگی کوروش این پادشاه را به‌مقام بزرگی و عظمت خاص رسانیده و دربارهٔ وی غلو و افراط کرد، اریان نیز همین کار را دربارهٔ اسکندرکرد. وی که مردی متعصب بود با وجودی که در فلسفه پیرو اپیک‌تت[4] فیلسوف رواقی بود خودبه‌ستایش اسکندر افتخارکرده و عقیده داردکه از طرف خداوند به‌او الهام شده تاریخ وی را بنویسد وهمان‌گونه که گزنفون کوروش را ستوده است اریان نیز از وی پیروی کرده اسکندر را ستوده حتی، نام کتاب خود را از او اقتباس کرده و سعی نموده است شرح زندگی اسکندر را بسیار اسرارآمیز جلوه داده و وی را به‌صفاتی که ابداً درخور و شایسته او نبوده بستاید و شخصیتی فوق‌العاده برای وی قائل شود. روی این اصل جایی که بایداعمال شنیع اسکندر را بیان کند مطلب را به مسامحه و مجامله برگزارکرده است. کالیستن نیز تاریخی در باب اسکندر نوشته بودکه متأسفانه پس از مرگش از بین رفت[5] ولی افسانه هایی که او و اونس کریت ساخته بودند و موضوع رمان تاریخی یکی از سرداران اسکندر به‌نام

---

1. Arien.

۲. Anabasis. اریان درکتاب هند (India) خود نیز از اطلاعات نه‌ارخ استفاده کرده است.

3. Xénephon. 4. Epictèt.

۵. اسکندر خود را همواره از حیث نژاد برتر از دیگران می‌دانست و بواسطه حس جاه‌طلبی و غروری که داشت می‌خواست مردم او را بستایند مخصوصاً مداهنه و تملقهای بیمورد اشخاص بسیار در وی مؤثر بود بخصوص که فیلسوفی متملق به‌نام اناك سارك Anaxarque که به‌گفتهٔ اریان پیشنهاد کرده بود اسکندر را بپرستند! بواسطه همین تعریفها و توصیفهای بیجا بودکه سرانجام کار اسکندر به‌آنجا کشید که داعیهٔ الوهیت کرد و خواست یونانیان و مقدونیان وی را بپرستند، اما کالیستن که مردی فیلسوف و دانشمند بود این داعیه را به مسخره و استهزا گرفت و اسکندر را تخطئه کرد. هر چند پافشاری کالیستن در این باب سبب شدکه پادشاه متکبر مقدونی در باب پرستش خود دیگر اصرار نکند، اما مخالفت خواهرزاده ارسطو به‌بهای از دست رفتن جان وی تمام شد. زیرا او را متهم کردند که علیه اسکندر اقداماتی کرده است، پس به‌دستور وی به‌زندانش افکندند؛ و به‌روایاتی به‌صلیبش کشیدند و یا بنا به‌گفتهٔ خارس‌می‌تی‌لنی در زندان بود تا جان سپرد (درباب کیفیت اتهام کالیستن و مرگ وی رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۷۴۷-۱۷۵۷) بعد ازکشته شدن کالیستن دیگر اسکندر بظاهر از دعوی سابق خود دست برداشت اما تا آخرین نفس عقیده داشت که وی از منشأ خدایان است و به‌قول اریان هنگامی که در بابل بیمار شد و از نجات خود ناامید گردید دستور داد وی را پنهانی به‌فرات اندازند تا سربازان و مردمان همگی تصورکنندکه وی به‌نزد خدایان که منشأ او بوده‌اند صعود کرده است ولی رکسانه مانع این کار شد. (اقتباس‌از ایران باستان صفحهٔ ۱۹۲۷ از مطالب کتاب ۷ آریان فصل ۷-بند ۷)

گلی تارخ[1] شده بود بعدها جزء منابع عمدهٔ تاریخ کنت کورث مورخ رومی که در قرن اولیه میلادی می‌زیست قرار گرفت.

باری تخم این افسانه‌های دروغ در اطراف شخصیت اسکندر در زمان خود وی کاشته شد و بعدها رشد و نمو کرد. و سپاهیان او در مراجعت به یونان از راه افریقا و مصر همواره به‌تصور اینکه در این اردوکشیها که به صعوبت و دشواری تمام انجام گرفته بود کارها و عملیات پهلوانان داستانی تجدید شده، دست به‌تبلیغات دامنه‌داری زده وتا توانستند عجایبی را که در سرزمینهای مختلف دیده و برای ایشان تازگی داشت با آب و تاب بسیار نقل کرده و تا ممکن بود کارهای پادشاه مقدونیه و فاتح ایران را ستوده و خارق‌العاده جلوه دادند.

این تبلیغات و انتشارات که بی‌اندازه جلب توجه عموم را کرده بود از یک‌سوی، و از سوی دیگر همان افسانه‌ها و داستان‌سراییهای جعلی همراهان اسکندر که قبلاً ذکر آن گذشت کم کم مبنا واساسی برای بوجودآمدن اسکندرنامه‌هایی شد، بدین طریق که در قرن دوم یا سوم میلادی شخصی که هویت او معلوم نیست در مصر از روی همین مبانی که ذکر آن رفت داستان اسکندر را به‌زبان یونانی نگاشت و به کالیستن خواهرزاده ارسطو و مورخ معاصر اسکندر نسبت داد. کالیستن در زمان حیاتش گفته بود: من به‌اسکندر نزدیک شدم برای اینکه وی را به‌افتخار برسانم و باید اسکندر از تاریخ من جاودان گردد، اما پس از وی به‌فاصلهٔ چند قرن، دیگری به‌نامش افسانه‌ای پرداخت وپادشاه مقدونیه را بیش ازپیش معروف و افسانه‌ای جلوه داد. این داستان به‌نام پسودوکالیستن (کالیستن دروغین) معروف شد. برخی برآنند که این عنوان نخست بوسیله یک نفر یهودی به‌نام اسحق کاذبن[2] برین کتاب نهاده شده و در واقع این افسانه نام خود را به وی مدیون است.

از روی این افسانهٔ غیرمفصل که به‌زبان یونانی در دست است کتب خطی دیگری نیز فراهم شد، من‌جمله سه‌جزوهٔ خطی که به‌نام A وB وC مشهور است و اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است. از جزوهٔ خطی A یک ترجمهٔ قدیمی به‌زبان لاتینی در دست است که تصور کرده‌اند بوسیله شخصی به‌نام جالیوس والریوس[3] در قرن پنجم‌میلادی ترجمه شده و نیز ترجمه‌ای از آن به‌زبان ارمنی در همان تاریخ پرداخته شده است.

نسخهٔ خطی B یکی از آن سه‌نسخه است که تألیف کتاب را به کالیستن نسبت می‌دهد[4].

اندرسن در تألیف خود به‌نام ...Alexander's gate می‌گوید اطلاق نام پسودو-کالیستن به‌داستان اسکندر یک نام اشتباه است و به‌اتفاق آراء به‌هیچ مؤلفی در قدیم یا قرون وسطی و یا زمان جدید نسبت داده نشده تا اینکه کالر مولر روؤس داستان اسکندر را در سال ۱۸۴۶ منتشر کرد و در باب ارزش نسخهٔ خطی B که در آن نسبت تألیف آن به کالیستن داده شده بود بیش از اندازه مبالغه کرد و متن اثر خود را براساس آن قرار داد و پسودو-کالیستن را عنوان آن قرار داد، و از آن تاریخ به‌بعد این نام به‌عنوان یک کلمهٔ خیالی و

1. Glitarque.
2. Isacc Casuubon (1559 - 1614).
3. Julius Valerius
4. The Sh .W. Vol. VI. P. 13.

اسرارآمیز باقی مانده است[1].

یک افسانه مسیحی سریانی نیز موجود است که نویسندهٔ آن ادعا می کند که مطالب افسانه را ازکتب خطی مرکز بایگانی پادشاهان اسکندریه گرفته است. تاریخ تألیف این داستان در سالهای ٥١٤ یا ٥١٥ میلادی می‌باشد[2]، پس از تألیف این افسانه شخصی به‌نام یعقوب ساروك[3] شاعر سریانی متوفی به‌سال ٥٢١ میلادی آن را با اضافاتی به شعر درآورد. این اضافه و اضافات از قسمتهای B و C پسودوکالیستن گرفته شده است[4]. در روزگار ساسانیان متن یونانی رمان اسکندر به‌پهلوی ترجمه شد و نیز درهمان ایام از پهلوی به‌اختصار به‌سریانی ترجمه گردید. دلیل براینکه اسکندرنامه از پهلوی به‌سریانی ترجمه شده نه از متن یونانی، این است که اسماء خاص درنسخهٔ سریانی تحریف شده واین تحریفات خود می‌رساند که از پهلوی بدین زبان‌گردیده است[5] وانگهی مطالبی درنسخهٔ سریانی وجود دارد که در نسخهٔ یونانی‌نیست[6].

نسخهٔ پهلوی بکلی از میان رفته و ترجمهٔ سریانی آن موجود است و بوسیله شخصی به نام بج[7] به‌انگلیسی برگشته است.

به عقیدهٔ نلدکه ترجمهٔ یونانی اسکندرنامه به‌زبان پهلوی بوسیلهٔ یکی از عیسویان سریانی‌ـ زبان انجام گرفته[8] به‌هرحال در هر ترجمه‌ای که ازین داستان شد موادی نوین بدان افزوده گشت و از ادبیات ملل مختلف بهره‌ها و اثرهای گوناگون فراوان گرفت تا آنگاه که به‌دست ایرانیان رسید. در ترجمهٔ پارسی نیز مطالب و تفصیلاتی بسیار بدان اضافه گردید تا مجموعاً اسکندرنامه یا به‌نوشتهٔ صاحب مجمل‌التواریخ «اخبار اسکندر» فراهم گردید[9]. همانطورکه در مقدمهٔ این رساله گفته شدکهن‌ترین نسخهٔ اسکندرنامه منثورکه فعلاً در دست است کتابی است خطی متعلق به‌استاد سعید نفیسی که درقرن ششم هجری تألیف شد[10]. و از زمانی که داستان

---

1. Alexander's gate...P. 29 - 30.

2. The Sh. W. Vol. VI. P. 15.
دربارهٔ زمان این تألیف که اثر استیلای هونها را منعکس کرده و اساس افسانه یعقوب ساروك (Hemily) قرارگرفته است عقیدهٔ دیگری نیز غیر از عقیدهٔ نلدکه وجود دارد رجوع شود به‌مدارك شمارهٔ ۴.

3. Jacob of Sarug

4. The Sh. W. Vol.VI.P.15.

5. The Sh. W.Vol. VI. P.14.

۶. فرهنگ ایران باستان ص ۱۷۱.

7. Budge.

۸. Encyclopedie de, Islam Saus : Alexander و نیز فرهنگ ایران باستان ص ۱۷۱.

۹. مجمل‌التواریخ والقصص صفحه ۳۰۶.

۱۰. جامع و مترجم این کتاب معلوم نیست ولی نویسندهٔ نسخه موجودشخصی به‌نام عبدالکافی‌ـ بن‌ابی‌البرکات گویا یکی از خوشنویسان قرن ششم هجری بوده است(رك: سبک‌شناسی جلد ۲ صفحه ۱۲۸.) اسکندرنامهٔ خطی متعلق به سعید نفیسی که پیش ازین نیز از آن نام‌برده شده وکهن‌ترین اسکندرنامهٔ منثور خطی است به‌نام (اسکندرنامه) بوسیلهٔ بنگاه ترجمه و نشرکتاب منتشر شده است. بطوری که در مقدمه کتاب آمده، به‌احتمال تاریخ کتابت

←

اسکندر از عربی به‌پارسی گردید تا روزی که نسخهٔ مذکور ترتیب داده شد (تقریباً اواسط قرن پنجم هجری) مطالب بسیاری به‌داستان افزوده گردید، و همچنین از این‌پس مرتباً تفصیلات و مواد فراوانی بدین کتاب اضافه شد بطوری که مطالب آخرین اسکندرنامهٔ چاپ شده مشهور به اسکندرنامهٔ هفت جلدی که از روی گفتهٔ یک نفر نقال در شب‌نشینیها ترتیب داده شده[1] و اسکندر را قهرمانی عجیب و سافوق بشر و سخت افسانه‌ای جلوه داده است و با اسکندرنامه های فردوسی، نظامی و نسخهٔ متعلق به‌استاد سعید نفیسی شباهتی ندارد.

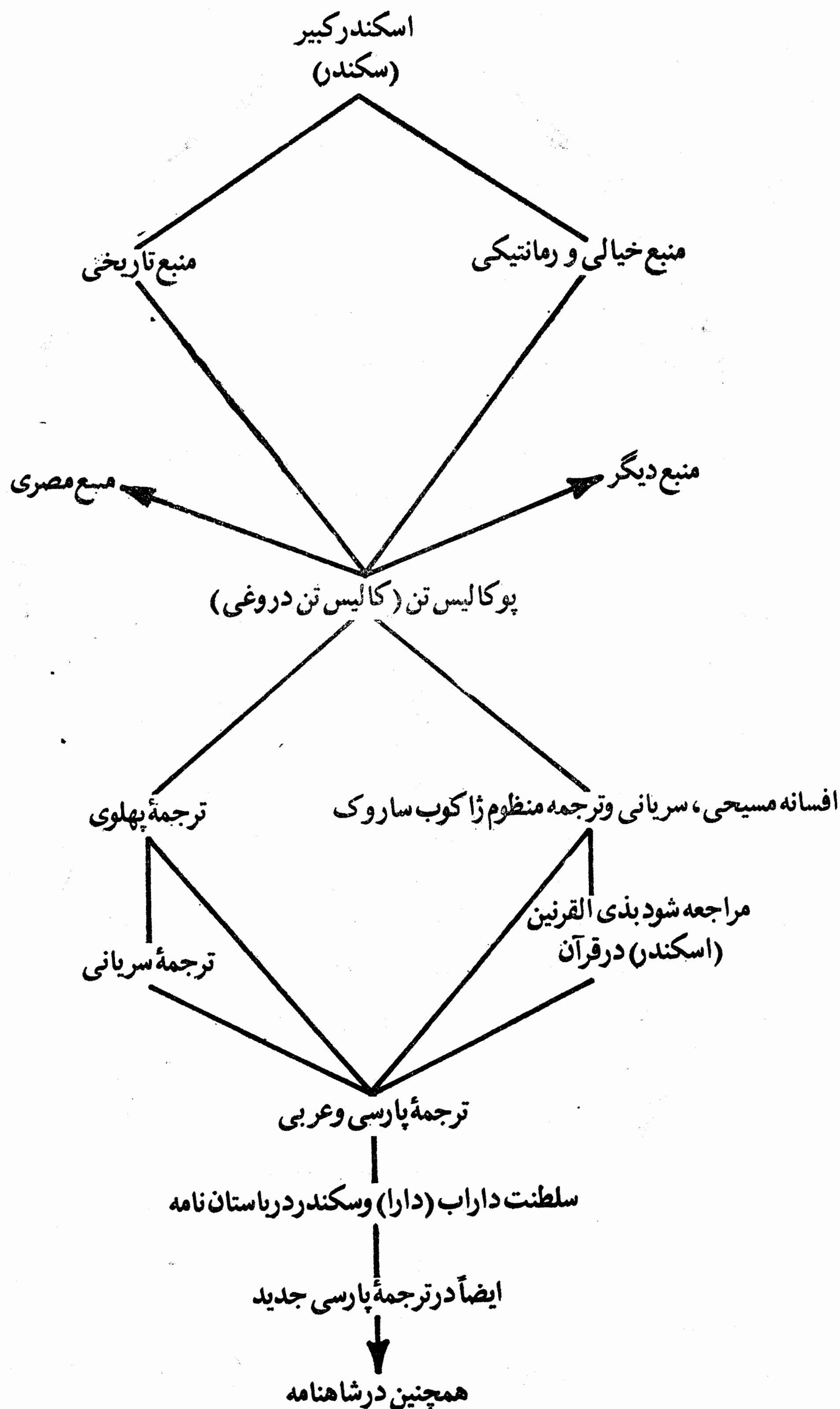
اسکندرنامه‌های منظوم عبارت است از اسکندرنامه فردوسی، اسکندرنامهٔ نظامی و اسکندرنامه هایی که بتقلید نظامی و به همان بحرمتقارب سروده شده چون آیینهٔ اسکندری دهلوی و خردنامهٔ اسکندری مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی و قصهٔ ذی‌القرنین بدرالدین عبدالسلام ابراهیم الحسنی الکشمیری[2]، همچنین اسکندرنامهٔ دیگر که جزو مجموعهٔ رسائل حروفیه به تصحیح کلمنت هوارث به‌طبع رسیده است و....

دراین نقشه که از روی شاهنامه ترجمه وارنر به‌انگلیسی جلد ۶ صفحه ۸٤ اقتباس وترجمه ونقل شده جریان پیدایش داستان اسکندر ومنابع و ترجمه های مختلف آن نشان داده می‌شود:

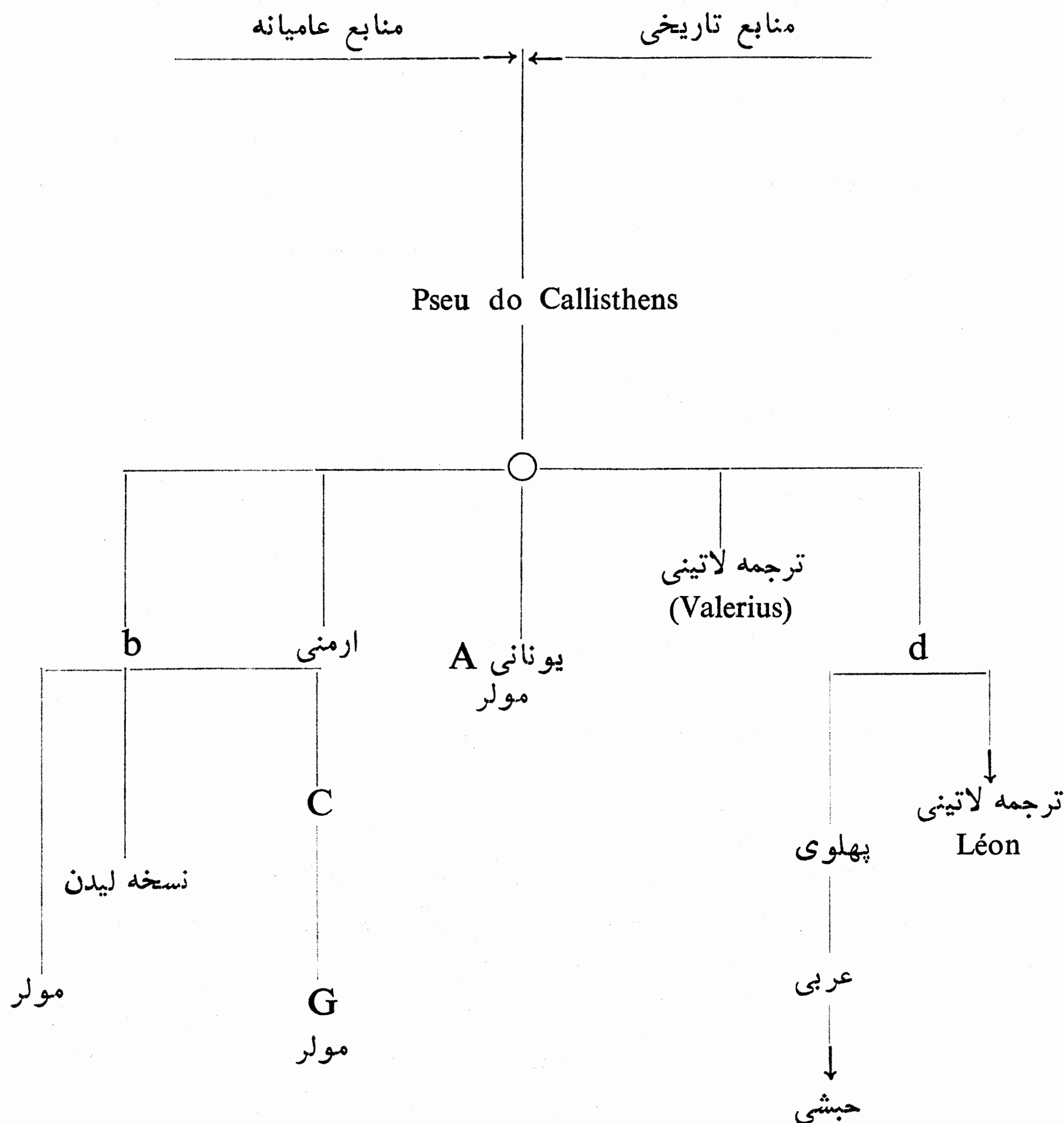
← نسخهٔ خطی را درقرن ششم تا هشتم هجری دانسته‌اند. در این صورت بایستی براین عقیده بود که نویسنده این نسخه کس دیگری غیر از عبدالکافی بوده است وکاتب از روی نسخهٔ تهیه شده شخص نامبرده اسکندرنامه را نوشته است.

۱. در مقدمهٔ این کتاب شخصی به‌نام منوچهر شصت کلهٔ شاعر معرفی شده است که داستان را از یونانی به‌پارسی ترجمه کرده است(سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۳۱)؛ ما درجای دیگر نیز به‌نام منوچهر (نه منوچهری) شصت کله برمی‌خوریم و آن در کتاب راحةالصدور است. راوندی مؤلف این کتاب نام شمس‌الدین احمدبن منوچهر را برده و او را امیرالشعرا و سفیرالکبرا و نیز سراینده قصیده تتماج دانسته (رك: راحةالصدور ص ٥٧) از اینکه منوچهر شصت کلهٔ شاعر، معاصر راوندی بوده بنابرنوشتهٔ خود وی تردیدی نیست و چون چنین انتسابی در اول اسکندرنامهٔ چاپی نیز به‌وی داده شده می‌توان احتمال داد که این شخص مؤلف یا مترجم اسکندرنامه‌ای به پارسی بوده است.

۲. قصهٔ ذی‌القرنین بدرالدین عبدالسلام ابراهیم‌الحسنی الکشمیری به‌نظر نگارنده نرسیده است ولی نقل این نام از کتاب حماسه‌سرایی در ایران تألیف دکتر صفا صفحه ۳۳۶ صورت گرفته است. شاعر کشمیری نامبرده از سرایندگان قرن دهم هندوستان بوده است. داستانهای بسیاری دیگر نیز بتقلید نظامی از اسکندرنامهٔ نظامی در همان وزن سروده شده مانند تیمورنامهٔ هاتفی، هما و همایون خواجو، اکبرنامه و سلیمان‌نامه و شاهنشاه‌نامهٔ قاسمی گنابادی. بدیهی است این داستانها بهیچ‌وجه مربوط به‌افسانهٔ اسکندر نیست. قاسمی گنابادی (میرزاقاسم یا محمد قاسم گونابادی) از سادات خراسان و معاصر شاه‌عباس صفوی بوده است.


اسکندر کبیر
(سکندر)
منبع تاریخی
منبع خیالی و رمانتیکی
مبع مصری
منبع دیگر
پوکالیس تن (کالیس تن دروغی)
ترجمهٔ پهلوی
افسانه مسیحی، سریانی وترجمه منظوم ژاکوب ساروک
ترجمهٔ سریانی
مراجعه شود بذی القرنین
(اسکندر) درقرآن
ترجمهٔ پارسی وعربی
سلطنت داراب (دارا) وسکندر درباستان نامه
ایضاً درترجمهٔ پارسی جدید
همچنین درشاهنامه

صورت زیر نیز نقل روایات و ترجمه‌های گوناگون دیگری است از پسودوکالیستن که از صفحهٔ ٦۱ مقدمهٔ اسکندرنامه چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب عیناً اقتباس شده وگارسیاگومز اسلام‌شناس در ترجمهٔ خود از یک متن‌عربی قصهٔ اسکندر به‌نام (ذی‌القرنین) آن را آورده است.



اسکندرنامه مذکور بالا چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب چندسال پس از آنکه این تألیف آماده شد چاپ و منتشر گردید بنابراین استفاده‌ای که از اسکندرنامهٔ مزبور شده تنها در دومورد است بسی که آنهم البته منحصر به‌این نسخه که نزد نویسنده مانده بوده است. این دو مرد یکی احتمالی است که در مقدمه مربوط به‌تاریخ تحریر اسکندرنامهٔ خطی داده شده و آن را مربوط به قرن ششم تا هشتم دانسته و مورد دیگر اقتباس صورت بالا نقل روایات وترجمه‌های پسودوکالیستن ازگارسیا گومز می‌باشد.

دو سخنور نامی: فردوسی و نظامی و کیفیت سخن هریک

پیش از شروع به‌مطلب، یعنی مقایسهٔ دو اسکندرنامه لازم می‌داند اشارتی مختصر راجع به‌فردوسی و نظامی و سبک و شیوهٔ سخن این دو استاد مسلم نموده و از تفصیل زیادکه ملازمه‌ای با بیان مقصود ندارد چشم بپوشد.

فردوسی: کنیهٔ او در تمام مآخذ ابوالقاسم و نام ونسب وی بنا به‌گفتهٔ دولتشاه حسن‌بن اسحق‌بن شرفشاه و تخلصش فردوسی بوده است. تولد فردوسی به‌سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری، و مولدش در قریه باژ از قراء طایران طوس و در میان خانوادهٔ دهقانان بوده است[1]. وفاتش

---

۱. دهقانان ایران قبل از اسلام و در قرون اولیهٔ اسلامی یکی از طبقات بس‌مهم اجتماعی بشمار می‌آمده و حلقه‌ای بودندکه نجبا را به‌سواد مردم متصل می‌کرده‌اند. این طایفه به داشتن ضیاع و عقار شهرت داشتند و تا استیلای مغول نیز بدین شهرت بودند. بسیاری از بزرگان علم و ادب از میان همین طبقه برخاستند. این گروه که به‌حفظ نژاد خود اهمیت فراوانی می‌دادند غالباً حافظ داستانهای ملی و روایات کهن و خاطره‌های داستانی ایران باستان بودند و به‌همین دلیل است که فردوسی و نظامی از دهقان داستان‌گوی و تاریخ دهقان و گزارنده داستان نام می‌برند.

فردوسی فرماید:

زگفتار دهقان یکی داستان پیوندم از گفته راستان

و نظامی فرماید:

دهقان فصیح پارسی‌زاد از حال عرب چنین خبر داد

جای دیگر:

سخنگوی دهقان چه گوید نخست که نام بزرگی بگیتی که جست

در اوایل عهد اسلامی این طایفه در حکومتهای محلی دخالت داشتند و حتی در یکی از بزرگترین دربارهای شرقی ایران، نفوذ دهقانان بحدی‌بود که درمحافل رسمی حاضرمی‌شدند. سخن‌سرایان پارسی زبان ما در قدیم گاهی کلمهٔ دهقان راکه امروز به معنی دهاتی و روستایی و برزگران به‌معنای ایرانی (اطلاق کلمهٔ دهقان بر ایرانی من‌باب اطلاق جزء برکل بوده است) ودر برابرکلمهٔ تازی واقوام دیگر بکارمی‌بردند. ازجمله فرخی‌سیستانی درمدح خواجه‌علی‌بن فضل‌بن احمد ممدوح خود گوید:

نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند ستودگان و بزرگان تازی و دهقان

و نیز درمدح امیر یعقوب یوسف‌بن ناصرالدین، این نام را درمقابل عبری و تازی آورده:

هرکس به‌عید خویش کند شادی چه عبری و چه تازی و چه دهقان

فردوسی فرماید:

ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترك و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود

←

بنابرقول مشهور، دولتشاه به‌سال ۴۱۱ هجری اتفاق افتاد و او را در باغی در طوس که متعلق به‌خودش بود دفن کردند. آثار فردوسی عبارت است از شاهنامه و برخی ابیات پراکنده و چند قطعه و غزلی که در جنگها و تذکره‌ها به‌او نسبت داده‌اند.

شاهنامه: فردوسی در حدود سال ۳۷۰-۳۷۱ هجری شروع به‌نظم این کتاب کرد و سی‌سال در آن رنج برد و حدود سالهای ۴۰۱ یا ۴۰۲ آن را بپایان رسانید.

استاد نامدار برای سرودن شاهنامه مدارکی مختلف در دست داشت: یکی شاهنامهٔ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق، دیگر داستانهای منفردی که راجع به‌پهلوانان ایران در خراسان موجود بوده از جمله داستان منیژه و بیژن — کتابی که یکی از روات خراسان به‌نام آزادسرو در باب رستم نوشته بوده — و اسکندرنامه و... چون مقصود نگارنده در این جا بحث درباب اسکندر-

---

→

و ناصرخسرو راست:

سواران تـازنـده را نیک بنگـر   دراین پهن‌میدان زتازی و دهقان

جای دیگر:

جهـان را دیـده‌ای و آزمـودی   شنیدی گفتـه تـازی و دهقـان

ابوحنیفه اسکافی که در قرن پنجم هجری می‌زیسته در قصیدهٔ معروف خود که بدین مطلع است:

شاه چون دل بـرکند ز بزم‌گلستان   آسان آرد بچنگ مملکت، آسان

. . . .

می‌گوید:

مأمون آنک از ملوك دولت اسلام   هرگز چو او ندید تازی و دهقان

و زمانی هم این کلمه (دهقان) را به‌معنای خداوند و مالك و نیز به‌معنای امروز یعنی زارع و برزگر بکار برده‌اند چنانکه ناصرخسرو درمعنای نخست فرموده:

ای رهگذر ای مرد گرت رغبت باشد   ور میوه و در نعمت این‌نادره بستان(دنیا)

دهقانش یکی‌فاضل ومعروف‌وبزرگست   در باغ موجزکه بدستوری دهقان

و درمعنای دوم فرموده است:

بپیش جاهـلان مفکن گـزافـه پند نیکـو را

که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ وشورستان

اما از قرن ششم به‌بعد کلمهٔ دهقان فقط به‌همین معنای اخیر بکار رفته و از جمله‌متقدمین گویندگان افصح المتکلمین سعدی شیرازی در چند سورد این نام‌را بـه‌همین‌معنی آورده است. ازجمله درگلستان باب سوم می‌فرماید:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کـم   ز التفـات بـه مهمـانسرای دهقـانی

کلاه گـوشه دهقـان بـه‌آفتاب رسیـد   کـه سایـه برسرش افکند چون توسلطانی

و همچنین استاد غزل حافظ می‌فرماید:

دهقان سالخورده چـه خـوش گفت با پسر   کـای نـور چشم من بجز ازکشته نـدروی

نامه است از گفتگو دربارهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری و مدارك دیگر فردوسی صرفنظر می‌کنم.

داستان اسکندر به‌زمان درازی پیش از فردوسی ترجمه شده و مورد توجه قرار گرفته بود بطوری‌که شاعر طوسی با آن همه غرور ملی‌که داشت نتوانست از آن دیده بپوشد و ناگزیر به‌نظم آن شد[1].

فردوسی در نظم اسکندرنامه از یک اسکندرنامهٔ عربی مترجم به‌فارسی استفاده کرده است. دلیل این ادعا بکار بردن وی لغات و اصطلاحات عربی اسلامی در این داستان است.

لغات عربی‌که در اسکندرنامه موجود است بهیچ‌وجه قابل مقایسه با قسمتهای دیگر شاهنامه نیست و حتی گاهی دیده می‌شود که جملات عربی نیز در این قسمت آمده است. مثلاً در تعریف پرچم سیاه اسکندر در نبرد با مصریان می‌فرماید:

همای از بر و خیزرانش قضیب   نبشته بر او بر محب‌الصلیب

جای دیگر: دوگیتی پدید آمد ازکاف ونون که اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ قرآن است‌که می‌فرماید. «انما اذا اراد شیئاً ان یقوله‌کن فیکون» (سورهٔ یس آیه ۸۲) و نظایر این آیه‌که با تفاوت در چند جای قرآن آمده است. و باز در آنجا که زن و فرزندان اسکندر برجسد وی شیون می‌کنند می‌فرماید: نیابی عفی‌اله خرم بهشت. و آوردن کلمات عیب، صوفی[2] وصافی در این شعر:

دل از عیب صافی و صوفی بنام   بدرویش اندر شده شادکام

و نیز آوردن جمله الله اکبر در این بیت:

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت   خروش آمد الله‌اکبر ز دشت

و یا کلمات عربی دراین مصراع: «نجومست یا آلت هندسیست» و همچنین غریبان، فخر، بخ‌بخ، علت، اسرافیل و صور وی و خضر و بیت‌الحرام و اسامی‌ای مانند شعیب لشکر عرب، قتیب، نصر قتیب، خزاعه، قحطان و... و... و... بکار بردن این همه لغات و اسامی وجملات

---

۱. اخبار اسکندر در آن زمان بغایت اشتهار خود رسیده و مدتها می‌گذشته است‌که این دروغها و گزافه‌ها مورد توجه همگان بوده است. بسیاری توجه عام مردم به‌خواندن اسکندرنامه و شهرت این کتاب را می‌توان از اشعار فرخی سیستانی بخوبی دریافت. شاعر مزبور در ذکر سفر سومنات، و فتح آن و شکستن منات و مراجعت سلطان محمود غزنوی چنین گفته است:

فسانه گشت و کهن شد حدیث‌اسکندر   سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه‌کهن وکارنامهٔ بدروغ   بکار ناید رو در دروغ رنج مبر.
حدیث آنکه‌سکندرکجا رسیدوچه‌کرد   زبس شنیدن گشتست خلق را از بر...
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدست   که‌دل‌بشغل‌سفربست‌ودوست‌داشت‌سفر...

و بصراحت می‌رساند که در آن زمان این افسانه دروغ در بین مردم سخت رایج و مشهور بوده و حتی چندان کهنه شده بود که به‌قول شاعر، «زبس شنیدن گشتست خلق را از بر.»

۲. کلمهٔ صوفی ازکلمهٔ صوف یعنی پشم مشتق شده و ابتدا در قرن دوم هجری با بوهاشم کوفی، صوفی گفته شد و از آن قرن به‌بعد به‌کسانی که به‌ریاضات و گوشه‌گیری از خلق و زهد و پارسایی بسیار می‌پرداختند، صوفی اطلاق می‌شد.

عربی همه خود دلیلی کافی است که فردوسی از نسخه‌ای استفاده کرده که به‌زبان عربی بوده و یا بظن قوی از روی نسخهٔ عربی ترجمه شده بوده است.

برخی براین رفته‌اند که شاید اسکندرنامه به همین صورت که در ادبیات ما دیده می‌شود در شاهنامه ابومنصوری بوده است[1] در این صورت بایستی گفت، شاید ابن مقفع مطالب مربوط به دارا و اسکندر را در ترجمه خدای‌نامه به عربی جای داده[2] و از این ترجمه است که در شاهنامه مذکور فوق راه یافته است.

به‌عقیدهٔ نگارنده این حدس به‌نظر درست نمی‌رسد. اگر این داستان در شاهنامهٔ ابومنصوری بود دلیل نداشت که ترجمهٔ آن در شاهنامه منثور مزبور از جهت زیادی لغات و جملات عربی امتیازی برقسمتهای دیگر شاهنامه ابومنصوری داشته باشد تا در اسکندرنامه فردوسی عیناً منعکس شود. نگارنده را تردیدی نیست که داستان اسکندر تألیفی جداگانه از شاهنامه ابومنصوری بوده و از عربی نیز ترجمه شده بوده است. وانگهی از ابن‌مقفع که علاقهٔ خاص و تمامی به‌زنده کردن داستانهای ملی و عظمت ایران و پادشاهان گذشته خود داشت، از چنین مردی بسیار دورمی‌نماید که مثلاً نسبت اسکندر را به‌دارا پادشاه ایران جعل کرده و یا داستان اسکندر را در ترجمهٔ خدای‌نامه جای داده باشد ولو این کار از روی کمال تعصب انجام گرفته باشد.

به‌طور مسلم در مدارك پهلوی و روایات تدوین شدهٔ دورهٔ ساسانی یعنی در خدای‌نامه راجع به‌اسکندرکمتر سخن رفته و هرجا هم از وی یاد شده است عقیدهٔ خوشی دربارهٔاش ابراز نگردیده و به‌قول نلدکه روایات اصلی ملی از اسکندر همین اندازه می‌دانند که دارا را کشت و کشور ایران را ویران کرد و در نتیجه وی را در ردیف ضحاك و افراسیاب بشمار می‌آوردند[3].

فردوسی این روایات را با کمال امانت درچند جای اسکندرنامه ذکر کرده است. مثلاً در داستان اردشیر بابکان با هفتواد، اردشیر چنین می‌گوید:

نگـه کن کـه ضحـاك بیـدادگـر — چـه آورد از آن تخت شاهـی بسر
هـم افـراسیاب بـدانـدیش مـرد — کـزو بـد دل شهـریـاران بـدرد
سکنـدر کـه آمـد بـرآن روزگـار — بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وزیشان جـز از نـام زشت — نمـانـد و نیـابند خـرم بهشت[4]

که در این اشعار اسکندر را در ردیف ضحاك بیدادگر و افراسیاب بداندیش زشت کار قرار داده است. همچنین درنامهٔ خسرو پرویز به‌قیصر روم اسکندر تشبیه به‌پیر گرگ شده و با سلم‌مقایسه گردیده است:

نخست انـدرآیم بسلم بـزرگ — ز اسکنـدر آن کینـه‌ور پیر گرگ

در زیر عنوان «برتخت نشستن بهرام چوبین به‌رأی سرداران لشکر» اسکندر را ویران کنندهٔ

---

۱. رك: فرهنگ ایران باستان ص ۱۷۱ و نیز The Sh. W. Vol VI. P. 16.
2. The Sh. W. Vol VI. P. 17.
۳. رك: حماسه های ملی ایران، نلدکه صفحه ۸۶.
۴. شاهنامه از انتشارات ایران باستان ج ۳ صفحه ۱۰۰.

ایران دانسته و می‌فرماید:

ز ضحاک تازی نخست اندر آی — که بیدادگر بود و ناپارسای
که جمشید برترمنش را بکشت — به بیداد بگرفت گیتی بمشت...
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب — ز توران بدان چاره بگذاشت آب
بزاری بر نوذر نام‌دار — بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر سکندر که آمد بروم — بیکبار ویران شد آن مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت — خوروخواب ایرانیان شد درشت...[۱]

از آنچه گذشت معلوم می‌شود تدوین کنندگان روایات و داستانهای ملی به‌اسکندرمقدونی به‌نظر یک فاتح بیگانه و با دیدهٔ نفرت وبغض‌وکینه می‌نگریسته‌اند، فردوسی‌نیزروایات‌شاهنامه ابومنصوری را که مستند برخدای نامک و روایات پهلوی دربارهٔ اسکندر بوده است عیناً با کمال درستی و امانت در گفته های خود منعکس کرده و آنچه در شاهنامه سزبور درین باب آمده همین مختصر بوده است. اما در خود اسکندرنامه فردوسی که داستانی است مبنی برتجلیل و ستودن کارهای اسکندر، نظر شخص فردوسی و تنفر شدیدش دربارهٔ اسکندر صریح و آشکار است. مثلا یک‌جا شاعر نام‌بردار اسکندر را مردی بدگمان[۲] و جای دیگر تاریک جان و چاپلوس[۳] و زمانی بداندیش[۴] خوانده و نیز از قول مهران خوابگزارکید در گزارش یکی از خوابهای وی اسکندر را ناسپاس و سفله و تیره روان و بیدادگر و یاوه‌گوی معرفی کرده است[۵].

گاهی خروشی برآمده و فاتح مقدونی را بندهٔ آز خوانده و زمانی درخت سخنگوی همین نسبت را به‌وی داده و او را شکنندهٔ پادشاهان و آزاردهندهٔ مردمان نامیده[۶]. همچنین در نبرد اسکندر با مردم سغد از ستمگریهای وی یاد کرده و می‌فرماید زنان، مردان و کودکان نزد اسکندر شده گریه وزاری کرده گفتند:

---

۱. شاهنامه از انتشارات ایران باستان ج ۴ صفحه ۸۶.

۲. هیونی ز کرمان بیامد دمان — بنزدیک اسکندر بدگمان

۳. سکندر بیامد بنزدیک‌اوی — پراندیشه شد جان تاریک اوی

جای دیگر:

بر مهتر آمد زمین داد بوس — چنان چون بود مردم چاپلوس

۴. بیامد بدهلیز تا پیش اوی — پر اندیشه جان بداندیش اوی

۵. تو آن خانه را همچو گیتی‌شناس — همان پیل شاهی بود ناسپاس
بدل سفله باشد بتن ناتوان — به‌آز اندرون نیز تیره روان
که بیدادگر باشد و یاوه‌گوی — جز از نام شاهی نباشد در اوی

به‌عقیدهٔ برخی منظور فردوسی از سه‌بیت اخیر بدگویی از سلطان محمود غزنوی است ودرواقع شاعر نامدار بدین وسیله نارضایتی و شکایت خود را از این پادشاه درضمن تعبیر خوابهای کید بیان کرده است. رك: صفحات این تألیف.

۶. ز آز و فزونی برنجی همی — روان را چرا پرشکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است — کس‌آزردن وپادشاه کشتن است.

که ای شاه بیدار بـاز آر هـوش / مسوز این بر و بوم و بدرا مکوش...
سکنـدر بـرایشان نیاورد مهـر / بـدان خستگان هیچ ننمود چهر
گـرفتند از ایشان هـزاران اسیـر / زن و کودک و خرد و برنا و پیر

بیگمان در داستان اسکندر مترجم از عربی که سراسر آن مبنی بر تعریف و توصیف پادشاه مقدونی بوده است نسبتهای سفله، ناسپاس، بیدادگر، یاوه‌گوی و... به‌وی داده نشده بوده است. بنابراین می‌توان گفت این‌گونه بدگوییها تا اندازه‌ای از گفته های خود فردوسی وحاکی از نفرت شدید استاد طوسی نسبت بدین مرد بیگانهٔ جاه‌طلب بوده است که در داستانهای اسکندر مخصوصاً در تعبیر خوابهای کید آشکار و نمودار شده است.

فردوسی سخت پای‌بند بوده است متونی را که در دست داشته مخصوصاً متن افسانه های کهن فارسی را عیناً بدون کم و کاست به‌نظم درآورد. به‌عبارت دیگر وی به‌حفظ امانت و نقل صحیح آن سخت مقید بوده است. در تمام شاهنامه آثار این امانت‌داری کاملاً مشهود است. چنانکه پس از پایان داستان رزم کـاموس کـه از داستانهای مهم و دراز شاهنامه است می‌فرماید:

سرآوردم این رزم کـامـوس نیز / دراز است و نفتاد از او یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بـدی / روان مـرا جـای مـاتم بـدی

و باز در مورد دیگر می‌فرماید:

تمـامـی بگفتم مـن این داستـان / بـدانسان کـه بشنیدم از باستان
چـو از کـار بیـژن بپرداختم / ز گـودرز و پیـران سخن یـافتم

و نیز پس از نقل داستان بوذرجمهر حکیم و خسرو می‌گوید:

سپاس از خـداونـد خـورشید و ماه / کـه رستم ز بـوذرجمهر و ز شاه

این اشعار می‌رساند که فردوسی می‌خواسته است از متونی که در دست داشته عدول نکند و مطالب آنها را بدون کم و کاستی به‌نظم درآورد. متأسفانه مدارک و اسنادی که مورد استفاده فردوسی قرار گرفته در دست نیست وگرنه با مقابله آنها با شاهنامه می‌توانستیم بیشتر بدقت فردوسی در نقل مطالب پی‌ببریم. با وجود این از مقایسهٔ کارنامک ارتخشیر پاپکان که خود یکی از مدارک مسلم استاد سخنور بوده با آنچه در شاهنامه آورده است می‌توان پای‌بند بودن وی را به‌نقل صحیح روایات از روی نوشته‌هایی که در پیش روی داشته پی‌برد و دانست که شاعر استاد تا چه‌اندازه به‌مطابق آوردن مطالب و جزئیات آن با متن اصلی مدارک و مآخذ دقیق بوده است. همچنین از مطابقه داستان پهلوی یادگار زریران[1] نیز با قسمتی که شاهنامه آورده است باز می‌توان کیفیت دقت فردوسی و حدود متابعت او را از متونی که در دست داشته است دریافت. اما بنظر می‌رسد که این توجه به‌حفظ امانت در داستان اسکندر وجود ندارد به‌عبارت دیگر شاعر نام‌آور طوسی در اینجا چندان توجهی نمی‌کند که تمام‌مطالب مآخذ خود را بدون کم‌و کاست نقل نماید بلکه در برگزیدن قسمتهایی از داستان و رد کردن

---

۱. داستان زریر برادر گشتاسب که شاهزاده‌خانم اداتیس خود مأخوذ از تاریخ اسکندر است. رك: ترجمه تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ج ۱ صفحه ۱۸۵.

قسمتهایی دیگر کاملاً خود را آزاد دانسته و حتی گاهی به‌منظور و مقصود خاص مطالبی ساخته و پرداخته و داخل افسانه اسکندر نموده[۱] علت اصلی اینکه فردوسی مطالبی را برگزیده و از بیان مطالبی دیگر که به‌قول نظامی بازگفتن آن برای وی رغبت پذیر نبوده صرفنظر کرده است معلوم است.

پادشاه مقدونی در نظر سرایندهٔ وطن‌دوست ایرانی مردی بوده که دودمان شاهنشاهی ایران را برافکنده و این سرزمین مقدس را ویران نموده، آن تشکیلات باعظمت و تمدن عالی و درخشان ایران باستان را ازهم فرو ریخته است. بنابراین آشکار است که برای چنین مردی آزاده، خوشایند نبوده است که نوشته‌های بگزاف دیگران را که در توصیف بیدادگری بیگانه راه افراط پیموده‌اند به‌نظم درآورد. به همین جهت است که آزادی خویش را در انتخاب قسمتهایی از افسانه اسکندر از دست نداده و در واقع و نفس‌الامر باید گفت سرودن داستان اسکندر برای فردوسی کاری نبوده است که از روی میل و رغبت تمام انجام گرفته باشد و از اینکه وی در پایان این داستان می‌گوید:

گذشتم ازین سد اسکندری همه بهتری با دونیک اختری

استنباط می‌شود که نظم این حکایت برای سخنور طوسی تا چه اندازه جانکاه و رنج‌آور بوده و در حقیقت همانطوری که خود گفته است تمام شدن آن به‌منزلهٔ گذشتن از سد اسکندری بوده است.

در اسکندرنامه فردوسی، قهرمان داستان مردی است موحد و یکتاپرست و پیرو آیین حضرت مسیح ولی علاقه وی به‌مذهب مسیح از حدود علاقهٔ یک فرد عادی تجاوز نمی‌کند. در داستان قیدافه که اسکندر برای اطمینان وی سوگند می‌خورد این سوگندها اشاره به‌مسیحی بودن اسکندر است:

بدادار دارنده سوگند خورد به‌دین مسیح و به تیغ نبرد

هنگام خداحافظی و تودیع اسکندر با قیدافه چنین می‌گوید:

به‌دین مسیحا و فرمان راست بدارنده کاو بر زبانم گواست
بیزدان و دین صلیب بزرگ بجان و سر شهریاران سترگ
بزنار و شماس روح‌القدس کزین پس مرا خاک در اندلس
نبیند نه لشکر فرستم بجنگ نه آمیزم از هر دری نیز رنگ...
برادر بود نیکخواهت مرا بجای صلیب است گاهت مرا

و نیز در توصیف سپاه اسکندر و رزم وی با مصریان فرماید:

درفشی پسی پشت سالار روم نبشته براو سرخ و پیروزه بوم
همای از بر و خیزرانش قضیب نبشته براو بر محب‌الصلیب

در ازدواج اسکندر با دختر کید هندی به‌رسم و آیین دین مسیح گوید:

---

۱. ازجمله خوابهای کید و گزارش مهران را می‌توان برای مثال و نمونه ذکر کرد. در باب کیفیت داستان کید و خوابهای وی رجوع شود به‌صفحات ۱۴۲-۱۳۵ همین تألیف. بدیهی است مطالبی که شاعر از خود افزوده است به‌اصول داستان لطمه‌ای نزده است.

نشستند و او را بآیین بخـواست   بـرسم مسیحـا و پیونـد راست

هنگامی که اسکندر از جهان دیده برمی‌بندد، یکی از روحانیان دین مسیح وی راشستشو می‌دهد:

سکـوبـا بشستش بـروشن گـلاب   پـراکنـده برتنش کـافـور نـاب

*

مسیحی بودن اسکندر که مرگش به‌سال ۳۲۳ پیش از میلاد مسیح بوده است طبعاً مطلبی است که در قرون بعد از میلاد به‌داستان اسکندر افزوده شده است.

مرحوم پورداود شرحی دراین باب درکتاب یسنا جلد اول آورده است که عیناً دراینجا نقل می کنیم:

«کرسانی Kerêsani در فقره ۲۴ یسناها ۹[۱] شهریاری است مخالف مزدیسنا. کسی است که روا نمی‌داشت اتربان یعنی پیشوای دین در مملکت تعلیمات‌دینی انتشار دهد. هوم[۲] دست این دشمن آیین را ازشهریاری کوتاه نمود...

کرسانی در تفسیر پهلوی یسنا کرسیاک Karssyak و بنابه قراءت دیگر کلسیاکا Kalasyaka شده قراءت درست آن باید کلیسیاك Kilisyak باشد. نریوسنگ درتفسیرسانسکریت یسنا این کلمه راکلسیاکاه Kalasiyakah نوشته و از برای توضیح افزوده: آنان ترسادین می‌باشند. چنانکه پیداست کلیسیا که ازکلمه یونانی Ekklesia آمد به‌معنی پرستشگاه عیسویان و ترسا به‌معنی عیسوی است. بنابراین کلمه کرسانی در اوستا مفرد است به‌صیغه جمع‌آورده شده از آن اهل کلیسا یا عیسویان اراده گردیده لابد شباهت لفظی این دوکلمه با همدیگر مایه چنین اشتباهی شده است و گذشته از این چون در عهد ساسانیان کرسانی کلمهٔ نامفهومی بوده و اگر در روزگارکهن، شهریاری به‌این اسم بوده نام و نشانی از او در دست نبوده اوضاع همان عهد راه حلی نموده رقیب آن عهد ایـران یعنی رم (بیزانس ـ رم سفلی) ترسا یاکلیسایی که دشمن دین و دولت ایرانیان شمرده می‌شده مفهوم کلمهٔ کرسانی پنداشته شده است، از این جهت اسکندر نیزکه درسنت کهن ایران و بنابه‌شهادت تاریخ برهم‌زن آیین ایران بوده مانند دشمنان ایرانیان در عهد ساسانیان رومی و عیسوی کیش خوانده شده است. اینگونه اشتباه ساده که نباید مایه اشتباه کسی شود نزد دارمستتر Darmesteter عین‌صواب آمده و به‌نظر دانشمند فرانسوی که اصرار مخصوصی در پایین آوردن عهد انشاء اوستا دارد کرسانی اوستا همان اسکندر مکدونی است یـا بعبارت دیگر نویسندهٔ یسنا ۹ در فقره ۲۴ ازکلمهٔ کرسانی‌اسکندر و جانشینان یونانی وی که سلوکیدها باشند اراده کرده است...[۳]

---

۱. ها = فصل.

۲. هوم درمزدیسنا نام فرشته‌ای است.

۳. یسنا ج ۱ صفحه ۱۶۶ حاشیه ۲ پرفسور نلدکه می‌گوید «... غریب بنظر می‌رسد که در سرزمین رومیان در زمان اسکندر بلکه چندین قرن پیشتر در زمـان گشتاسب دین و کیش مسیحی یا اسقف و متعلقات آن وجود داشته بـاشد اگر تصورکنیم که مقصود از اسکندر مقدونی و پیشروان او قیصرهای بوزانتیوم (قسطنطنیه) بوده است آنوقت دین مسیحی آنها نیز درست می‌آید (حماسه های ملی ایران ص ۸۷).

می‌دانیم که مترجم رمان اسکندر از یونانی به‌زبان پهلوی یکی از عیسویان سریانی‌زبان بوده است. این عیسویان نسطوری که تحت قلمرو حکومت ساسانیان می‌زیستند، به‌زبان رسمی آن عهد یعنی زبان پهلوی نیز آشنا بودند؛ بنابراین همین مردم بودند که اسکندرنامه را به زبان پهلوی ترجمه کردند[۱]، پس می‌توان به‌ظن قوی گفت موضوع مسیحی بودن اسکندر نیز بوسیله مترجمان عیسوی به‌داستان مورد بحث افزوده شده است.

از طرفی قبلا گفته شد که یک افسانه اسکندر مسیحی در اوایل قرن‌ششم میلادی تألیف شده بود که پس از چندی بوسیله یعقوب ساروک با اضافاتی به‌شعر درآمد. پس با درنظر گرفتن کلیهٔ این مطالب باید به‌طور مسلم و قطعی استنباط کرد، اشاراتی که دراسکندرنامهٔ فردوسی راجع به‌مسیحی بودن اسکندر شده است از همین‌گونه منابع و بوسیلهٔ مترجمین عیسوی وارد ترجمه‌های فارسی شده است.

افسانه مسیحی‌بودن اسکندر در همه جا منتشر شده چنانکه به نوشتهٔ مؤلف کتاب «اسکندر مقدونی صفحه ۲۷۳»: در آن سوی بحر احمر هم حبشیها معجزاتی بتفصیل به‌این شخص نسبت می‌دهند و او را یک حواری عیسوی پسر فیلیپوس می‌دانند که گویا در راه دین کشته شده، به‌موجب این داستان اسکندر در راه خود بیماران را هم شفا می‌بخشیده، ارامنه وسوریه‌ایها هم قصهٔ معجزات اسکندر را اقتباس کردند حتی بیزانسیها او را شاه قهرمان خود شناخته که راه ابریشم را به‌چین باز نمود...»[۲]

---

۱. رک: فرهنگ ایران باستان ص ۱۷۲.

۲. نه تنها شخصیت اسکندر بواسطهٔ خرافاتی که در آسیا به‌وی نسبت دادند رنگ افسانه‌ای بخود گرفت بلکه براثر عوامل بسیار مخصوصاً پس از جنگهای صلیبی سلسله حکایات‌اسکندر راه خود را به‌اروپا باز کرد و اسکندر را موجودی عجیب و فوق زمان ومکان جلوه داد. مؤلف کتاب نامبرده (اسکندر مقدونی) در صفحه ۲۷۴ تألیف خود می‌نویسد: «قوهٔ خیال در اروپای قرون وسطی اسکندر را قهرمان داستانی قرار داد که گنجهای روی زمین را بذل و بخشش می‌نمود، به‌موجب این داستانها اسکندر جستجوی راه بهشت را می‌کرده و او بوده که سبب انحطاط دولت روم شده حتی به‌موجب یک روایت سکوتلند را او به‌انگلستان داده. این قهرمان غریب در آن سوی دریاها که حتی عجیبتر از جاهایی بوده که اسکندر واقعی دیده بود، با آدمخواران و طوایف سگ‌سر،سروکار داشت و از درختهایی که‌شاخه‌های زرین داشتند میوه‌های گوهرین می‌چید. او بود که بیابانهای پهناور را طی می‌کرد تا به‌دربار یوحنای آسیایی برسد. نیز در داخل قفسی که آن راجانور شیر و شاهین بردوش داشت به‌آسمانها رفت و پرندگان را منقاد خود ساخت و به‌این اکتفا نورزید و درون گنبد شیشه‌ای به‌قعر دریاها رفت و کلیه ماهیها را مطیع خویش نمود.»

در زبان انگلوساکسون دو متن قابل تطبیق دربارهٔ اسکندر وجود دارد نخست مراسلاتی است که وی به‌استادش ارسطالیس نوشته و در آن شرح جهانگیریهای خود را داده و راجع به کارهای خویش مبالغه‌ها و تعریفهای بسیار کرده و نیز حکایات خرافی بیشماری آورده است. دیگری کتابی است به‌نام اسرار شرق که حاوی شگفتیهای موجود در آسیاست

←

پیش از این اشاره شد که اسکندرنامه مانند داستان رستم و سهراب و چند داستان دیگر خود کتابی جداگانه بوده و بدین‌صورت جزو خدای‌نامه که در زمان ساسانیان فراهم شده نبوده است. منتها شهرت و معروفیت این افسانه سبب شده که فردوسی آن را به‌رشتهٔ نظم کشیده و جزو شاهنامه خود قرار دهد. بنابراین طبعاً سبک و روش آن دنبالهٔ همان سبک و روش شاهنامه است و در حقیقت باید گفت افسانه اسکندر که منظومهٔ کوچکی است جزو یک منظومهٔ بزرگ پهلوانی دیگری با همان سبک و روش بااین تفاوت که آن لطافت و ارزش شاعرانه و ادبی که در اشعار پهلوانی دیگر قسمتهای شاهنامه وجود دارد بهیچ‌وجه در اشعار مربوط به‌قصص پهلوانی این‌داستان نسبتاً کوچک‌دیده نمی‌شود ودرواقع نمی‌توان اشعاراسکندرنامه رااز جهات مذکور در ردیف گفته‌های دیگر فردوسی قرار داد[1]. بنابه‌گفتهٔ نلدکه «باوجودی‌که قصهٔ اسکندرکاملا افسانه‌آمیز است باز هم اسلوب آن تفاوت بسیاری با افسانه‌های اصیل پهلوانی ایران مربوط به‌زمان شاهان باستان دارد[2].

از ممیزات و خصوصیات شعری فردوسی در شاهنامه این است که شاعر هنرمند دروصف میدان نبرد و زورآزمایی دلیران و یلان گردن‌کش و توصیف گرز و کمان و غرش شجاعان و بانگ‌کوس و خروش هماوردان، نیکو داد سخن می‌دهد. گویی فردوسی خود در اینجا سربازی آزموده است که تمام فنون جنگاوری را بغایت نیکویی می‌داند و اکنون می‌خواهد بانیروی سخن خویش‌میدان جنگ را مجسم کند، این است که از بیان نکات دقیق و حساس فروگذار نمی‌نماید. بخصوص جایی که مربوط به‌فتح و پیروزی ایرانیان و جلوهٔ شجاعت ودلیری پهلوانان نیرومند ایرانی باشد، این پیروزی را با آب وتاب فراوان نقل می‌کند، درین‌گونه موارد چنان باریک‌بین و دقیق می‌شود که گویی می‌خواهد جزئیات وقایع میدان نبرد را در نظر خواننده مجسم کند و با وصف این جزئیات احساسات وی را نیز برانگیزد[3]. و برعکس

و مشتمل برافسانه‌های خرافی و اباطیل بسیاری است.

رك: تاریخ ادبیات انگلیس بخش اول صفحه ۹۵-۹۶. برای اینکه دانسته شود در قرون وسطی مردم اروپا دربارهٔ اسکندر چگونه می‌اندیشیده‌اند و افسانه‌های منسوب به‌وی در زبانهای اروپایی چگونه تسلط وتوسعه یافته است رك به: The Medieval Alexander.

۱. به نظر نویسنده آن پنج سد شعر سستی که شاعر نامدار و چیره‌دست بدان اشاره کرده و فرموده است:

که گر باز جویند از او شعر بد   همانا که باشد کم از پنج سد

بیشتر در همین قسمت شاهنامه یعنی در داستان اسکندر است.

۲. حماسهٔ ملی ایران ص ۷۹.

۳. شاهکار فردوسی در نبردهای رستم و مخالفان وی است. فردوسی رستم را نمایندهٔ شجاعت و دلیری وسمبل وطن‌دوستی می‌داند و با مهارتی که درسرودن وضع نبردها و کیفیت دلیریهای وی بکار برده نام این پهلوان بی‌همتا را برای همیشه زنده و جاودان نموده است.

علت‌عمده اینکه خواننده‌داستان رستم صفات وسجایای این‌قهرمان ملی را می‌ستاید و گاه آرزو

آنجا که نبردی به‌شکست ایرانیان تمام می‌شود گذشته از اینکه شدت تأثیر سخنش آشکار است مطلب را نیز زود درهم پیچیده و گفته را کوتاه می‌کند و تند می‌گذرد.

ممیزات و خصوصیات اخیر تا اندازه‌ای در داستان اسکندر نیز نمودار است. اسکندر جهانگیری است بیگانه. در داستان این بیگانه خودخواه دیگر از آن توصیفهای دقیق و شرح جزئیات میدان کارزار و آن شاهکارهای شاعرانه که در داستانهای پهلوانی ادوار پیش بکار می‌رفت اثری نیست. گویی غالباً بی‌حوصلگی و تأثر شدید از گفتار فردوسی میهن‌دوست نمودارست.

در اینجا بیان این نکته درخور توجه است که اگر گوینده‌ای به‌مضمونی توجه نکند و به عبارت دیگر، موضوعی سلسله‌جنبان ذوق و میل او نگردد طبیعتاً نمی‌تواند احساسات و عواطف خود را در قالب الفاظ حیاتی جاودان بخشد.

آری اگر طبع سلیم شاعر از سرچشمهٔ ذوق مایه نگرفت سخنش از دل برنمی‌خیزد، و برجان وصل خواننده هم نمی‌نشیند[1]. و هنگامی که شور و هیجان نبود آهنگ هم در نظم کمتر پیدا می‌شود. درین صورت گفته‌های شاعر مطالب بی‌روح و سردی بیش نخواهد بود، که منتها در قالب نظم بیان شده است[2].

→

می‌کند خود بجای وی باشد همانا میل و رغبت بس فراوان شاعر زبان‌آور در سرودن این داستان است که سبب بوجود آوردن شاهکاری بس عالی و ارجمند شده است درصورتی که در داستان اسکندر (در شاهنامه) باوجودی که بدون تردید یک افسانه (قهرمانی غیر ملی) است هرگز حس ستایشی نسبت بـه‌قهرمان داستان در خواننده پیدا نمی‌شود و چه بسیار که وی را از انجام کارهای خارق‌العاده‌اش به‌تحسین و شگفتی نمی‌کشاند.

۱. در حدود بیست وچهار قرن پیش ارسطو دانشمند یونانی دربارهٔ شعر سخنی گفته است که هنوز تازگی خود را حفظ کرده و هرگز تمامیت خود را از دست نخواهد داد. آن سخن این است: «... ذوق شاعر نخست برحسب نیروی تصور و پنداری که دارد از جهان خارج متأثر می‌شود و در مرحلهٔ دوم فن شعر از این تأثر ذوق بوسیلهٔ زبان و الفاظ تقلید می‌نماید.» سخن سنجی، ص ۶۱.

همانجا: «فن شعر برای آن بوجود آمده است که به‌یک نوع هیجان ذوقی بشر شکل و قالب معینی بدهد...»

آری جلوهٔ همان ذوق و هیجان گوینده است که سبب می‌شود وی بتواند هرگونه مطلب دشوار و مشکلی را نیز بآسانی و سادگی ابلاغ کند. بدیهی است هر اندازه تأثر و شور گوینده از دریافت مطلبی زیادتـر باشد نیروی ابلاغ وی نیز زیادتر است. و از طرفی هر اندازه قدرت ابلاغ بیشتر باشد دریافت مقصود نیز به‌همان نسبت قویتر و سریعتر انجام می‌گردد.

۲. تفاوت شعر و نظم این است که شعر نمایندهٔ یک احساس باطنی و درونی و در حقیقت یک درک وجدانی است و نظم خلاف آن است به‌عبارت آخری چون آزمایشی شگرف و عمیق نشر

←

چنین گفتاری هرچند شامل مضامینی شیوا و بکر باشد هیچگاه گوینده‌اش را مشهور و معروف مردم روزگار نمی‌کند.

اکنون وقت آن است که بگوییم شاعر سخن‌گستر ما فردوسی هنگام سرودن داستان اسکندر روی‌هم‌رفته آن ذوق و هیجان روحی را که همواره راهنما و الهام‌بخش وی درسرودن اشعار شاهنامه بوده هنگام نظم اسکندرنامه فاقد بوده است. و گیرندگی خاصی که در اشعار و سروده‌های پهلوانی دیگر این مرد نام‌آور است در این افسانه کمتر نمودار است. درشاهنامه برعکس اسکندرنامه نفس شاعر درسرودن مطالب سخت متأثر شده و شوروالتهابی خاص راهبر وی در بیان مطالب بوده است به‌همین‌جهت نیز گفتارش گیرا و دلپذیر و تکان‌دهنده است و گویی خواننده هم هنگام خواندن آن اشعار بلند رزمی یک شور و جنبشی مخصوص در درون خود احساس می‌کند.

بطوری که متذکر شدیم بدون تردید هیچگاه فردوسی نمی‌خواسته است برخلاف میل باطنی و حس وطن‌دوستی خود یک نفر خارجی و دشمن بزرگ ایران را بستاید و با هنرنماییهای شاعرانه خویش داستان مجعول و ساختگی چنین مرد تباه‌کاری را چندان دل‌انگیز و دل‌پسند جلوه دهد که نام قهرمان داستان مانند رستم پهلوان بزرگ ایرانی به‌نیکی و عظمت جاودان گردد.

حتی گویی بر سر آن هم نبوده است که لااقل حکایت و رمان دورهٔ اسکندر را مانندوقایع دورهٔ ساسانیان به‌بیان امثال و حکم شایسته و مناسب بیاراید[1]. بلکه بنظر می‌رسد که وی

→ الفاظ و مطالبی که درحافظه و خیال با یکدیگر تلفیق و ترکیب شده به‌صورت عباراتی موزون و مقفی جلوه می‌کند درصورتی که هیجان درون محرك احساسات نبوده زبان نیز با ذوق برابری و سازگاری ندارد.

شعر دانی چیست؟ مرواریدی از دریای عقل
هست شاعر آن‌کسی کاین طرفه مروارید سفت
صنعت سجع و قوافی هست شعر و نظم نیست
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هرکجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او درعمر خود شعری نساخت
وی بسا ناظم که او درعمر خود شعری نگفت

بنظر می‌رسد که مصراع اول بیت دوم چنین باشد:

صنعت سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست
ای‌بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت

۱. چون دورهٔ ساسانیان از لحاظ شاعرانه به‌اندازه دورهٔ پهلوانی جلب توجه نمی‌کرده و از طرفی اطلاعات کافی دربارهٔ شاهان ساسانی در دست فردوسی نبوده‌است، بدین جهت وی ←

کوشیده است مطالب این زمان مجهول را از روی مدارک خودسروده وخویشتن را هرچه زودتر از این بند گران برهاند یابه‌گفتهٔ خود ازین سد اسکندری بگذرد، و بیشتر از همین جهت اخیر است که اسکندرنامه فردوسی نسبت به‌شاهنامه کاملاً قابل انتقاداست. مع هذا باید گفت بساطت و سادگی تعبیرات و روانی سخن فردوسی در اسکندرنامه تااندازه‌ای زیاد، مانند همان سادگی و روانی گفتار وی در شاهنامه است.

همانطور که در شاهنامه یک تشبیه مشکل و پیچیده و استعارهٔ دور از ذهن مانند برخی از تشبیهات و استعارات پیچیده و بغرنج نظامی یافت نمی‌شود در تمام اسکندرنامه هم همین سبک مراعات شده و هرجا تشبیه و ترکیبی شاعرانه در جمله‌ای بکار رفته بسیار ساده و فهم آن به‌روانی و آسانی میسر است.

یکی دیگر از ممیزات و خصوصیات شعری شاهنامه که عیناً در اسکندرنامه دیده

اشعار مربوط بدین دوره را با خطابه‌های گرانبها آراسته و این نقیصه را جبران کرده است. رك: حماسه‌های ملی ایران صفحه ۷۹-۸۰.

باوجود این دیده می‌شود که اسکندرنامه نیز بکلی از مواعظ و پندهای گرانبها بی‌بهره نیست. در شاهنامه پس از پایان هر داستان یا جای مناسب دیگری مثلاً پس از بیان شرح‌وقایع خونین نبردها گویی که حالت تأثری به‌فردوسی دست می‌دهد، اشعار دلکش ونغزی حاکی از پند و اندرز برای عبرت و هوشیاری خوانندگان شاهنامه می‌سراید که خود رساننده شدت احساسات وی نیز می‌باشد. در این اشعار حکیمانه و پندهای گرانبهاست که شاعر آزاده خواننده را بگذشت جهان و بی‌اعتباری و ناپایداری عزت و شوکت و بی‌ثباتی چندروزه عمر توجه داده و وی را براستی و درستی می‌خواند.

مثلا توجه کنید که درضمن داستان «دربند کردن فریدون ضحاك را در دماوند کوه» سخنور چیره دست به‌چه بیان شیوا و دل‌انگیزی خواننده را به‌هوشیاری و عبرت می‌کشاند:

بیا تا جهان را ببد نسپریم — بگیتی همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مرترا سودمند...
فریدون فرخ فرشته نبود — بمشک و بعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی — تو داد و دهش کن فریدون توئی

همچنانکه این گونه اشعار دلپذیر درشاهنامه بسیار آمده همچنان گاهی مانند آن در داستان اسکندر ازجمله در پایان این داستان دیده می‌شود:

همه نیکوئی ماند و مردمی — جوانمردی و خوبی و خرمی
جز اینت نبینم همی بهره‌ای — اگر کهترائی وگر شهره‌ای
وگر ماند ایدر ز تو نام زشت — نیابی عفی‌اله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن — سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوسی‌وشش پادشاه رابکشت — نگر تاچه دارد زگیتی‌بمشت...

می‌شود وجود یک روح وحدت عمل[1] و جامعیت آثار است که در نظر ارسطو برای یک اثر ادبی، خود از همه‌چیز ضروری‌تر است. (مقصود یکدست‌بودن سخن است).

این افسانه همه‌جا ازین روح وحدت فکر و کلام برخوردار است حتی آنجا که سخن‌گستر طوسی به‌وصف شاهد زیبای دل‌آرایی می‌پردازد، و حسن خداداده وی را بیان می‌کند[2] باز آن روح وحدت فکر و وحدت موادی که در منظومه پهلوانی بکار رفته در گفته‌های وی دیده می‌شود[3].

با اینکه در زمان فردوسی لغات عربی و اصطلاحات خاص و دقیق فلسفی و علمی در زبان دری نفوذ فراوان یافته بود و ظرف زبان فارسی نیز به‌تنهایی گنجایش بیان احساسات دقیق را نداشت، مع هذا شاعر طوسی دقیق‌ترین احساسات را با مهارت و استادی بی‌نظیری درشاهنامه تعبیر و تفسیر کرده است و جایی که پای بیان مسائل علمی و فلسفی نیز به‌میان آمده مانند کیفیت آغاز جهان، ترکیب عناصر و گردش افلاک که شرح این مسائل با زبان ساده شعر بسی مشکل است، وی بدون استمداد از لغات و اصطلاحات مخصوص یا همان الفاظ سادهٔ فارسی و سادگی‌ای که شیوهٔ خاص خود اوست مطلب را چنان بیان می‌کند که بسهولت‌قابل درک است و هیچ‌گاه خواننده را ملالت نمی‌افزاید و این نیست مگر داشتن یک استعداد و ذوق فراوان و سرشار و تسلط استادی شاعر دانا بر زبان پارسی.

باری چنانکه در صفحات پیش گذشت، عواملی وجود داشت که استاد سخن‌شناس طوسی را ناگزیر کرد برخلاف میل و خواست باطنی خویش داستان مبالغه‌آمیز وافسانهٔ مجهول اسکندر را سروده و جزء شاهنامه نامی خود قرار دهد. در واقع دو عامل بزرگ بیشتر وجود نداشت. یکی همان شهرت و معروفیت این داستان بود که در آن روزگار مطالبش نزد بیشتر ابناء زمان بخصوص گروه عوام ناس جزء حقایق و مسلمات بشمار می‌آمد. دیگری پر کردن قسمتی از فاصلهٔ طولانی میان کیانیان و ساسانیان بود که تمام این فاصله از نظر تاریخ شامل آغاز تسلط اسکندر مقدونی و جانشینانش سلوکیدها تا خاتمه دولت اشکانیان می‌باشد[4].

---

۱. «مقصود از وحدت عمل این است که هر منظومه یا قطعه شعری اعم از آنکه صورت درام یا داستان داشته باشد، باید رویهم دارای یک نوع کمال کلی و جامعیتی باشد و در آن هیچ واقعه یا سخنی نتوان یافت که جزء لایتجزای آن وحدت کلی نبوده و بتوان بدون آنکه در وحدت کلی خللی وارد شود آن را از میان برداشت.» نقل از سخن‌سنجی صفحه ۶۴.

۲. رجوع کنید به‌صفحه ۱۳۳ این تألیف. توصیف فردوسی از جمال شاهزاده هندی (دختر کید).

۳. هراس شاعر داستانسرای رومی وحدت کلی ارسطو را بسط داده می‌گوید: «دراین وحدت کلی باید وحدت موادی که از آنها منظومه‌هایی پرداخته آمده و وحدت حال و فکر شاعر و وحدت تأثیر منظومه را شامل باشد» نقل از سخن‌سنجی صفحه ۸۵.

۴. فردوسی پس از خاتمه داستان اسکندر تاریخ اشکانیان را از روی نامهٔ باستان (خدای‌نامه) درهیجده‌بیت برگزار کرده ودراین ابیات نام نه نفر را بعنوان پادشاهان اشکانی‌ملوك‌الطوایف آورده بدین شرح: اشک نژاد قباد، شاپور، گودرز، بیژن، نرسی و اورمزد (هرمز)، آرش (ارشک)، اردوان، بهرام (اردوان بزرگ) (رك: شاهنامه از انتشارات ایران باستان ج ۳

←

اکنون توجه کنید برای شاعر آزاده میهن‌دوستی چون فردوسی که زنده کننده ملیت و زبان و حافظ تاریخ کهن ایران است و با آن اهمیت و اعتباری که به‌حفظ امانت و نقل صحیح مدارك خود می‌دهد چه اندازه جانکاه و دشوار است که برخلاف خواست باطنی خویش داستان اسکندر، چنین اهریمن تبه روزگاری را بنظم درآورد بطوری که زبان انتقاد برآن گشاده نگردد.

با این تذکار مفید بزودی متوجه می‌شویم چرا جایی که پای سنجش دو اسکندرنامه فردوسی و نظامی با یکدیگر درکار است گفته‌های استاد طوسی از سخنان حکیم گنجه‌ای بیشتر درخور انتقاد است.

اما دربارهٔ کیفیت سخن فردوسی در شاهنامه، باید گفت همچنانکه نظامی در ساختن مثنویهای داستانی و سرودن اشعار بزمی استادی مسلم و بی‌نظیر است بدون شک و گمان فردوسی در حماسه‌سرایی و پرداختن اشعار رزمی بی‌همتا و پیشرو دیگر حماسه‌سرایان فارسی زبان است و همانطورکه جملگی برآنند، تاکنون هیچ استاد توانایی نتوانسته است در این فن که خاص فردوسی است با این هنرمند بی‌همتا که گویی سخنش مایه از وحی آسمانی گرفته است همسری و برابری کرده و خویشتن را به‌پایهٔ ارجمند وی برساند. درواقع باید گفت کوس سخنوری در جهان حماسه‌سرایی تنها به‌نام فردوسی طوسی فروکوفته شده است و بس و محال است از این پس حماسه‌سرایی دیگر چون فردوسی بوجود آید و اثر گرانبهایی چون شاهنامه که نمودار ملیت ایران است پدید شود.

نظامی: ابومحمد نظام‌الدین الیاس‌بن یوسف‌بن ذکی موید گنجوی متخلص به‌نظامی. وی در شهر گنجه به‌سال ۵۳۵ هجری تولد یافت و تحصیلات و زندگی خویش را در همان شهر به‌انجام رسانید و به‌سال ۶۱۹ در همان دیار چشم از جهان فرو بست. تألیفات این حکیم دانشمند عبارت است از دیوان غزل و قصاید و مجموعهٔ اشعاری که شاعر در اواخر عمر خود سروده است و پنج مثنوی معروف که نخستین آن به‌نام مخزن الاسرار است و نظامی آن را به سال ۵۷۲ هجری به‌نام سلك‌فخرالدین بهرام شاه بن‌داود ممدوح خود سروده است و خسرو و شیرین که در سال ۵۷۶ هجری یعنی چهارسال پس‌از ختم مخزن الاسرار به‌نام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتابك اعظم شمس‌الدین محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان آغاز و به نام طغرل و قزل ارسلان بنظم درآورده و پس‌ازآن لیلی و مجنون به‌سال ۵۸۴ درمدت چهار ماه به‌نام شروانشاه اختسان‌بن‌منوچهر و آنگاه هفت پیکر را به‌نام علاءالدین کرب ارسلان از اولاد اقسنقر به‌سال ۵۹۳ تمام کرده است.

→ ص ۹۴) که پنج نفر از اینها پادشاهان اشکانی هستند. درواقع فردوسی زمان سلطنت اشکانیان راکه بنابر متون تاریخ بالغ بر ۵۴۸ سال است به‌دویست سال برگزارکرده است. اما علت اینکه در خدای‌نامه ببردن نام این چند نفر از سلسله اشکانیان اکتفا شده و از طول سلطنت این سلسله آریایی نژاد کاسته شده بوده یك جهت سیاسی است و به‌قول مسعودی در التنبیه والاشراف این کاهش در زمان اردشیر بابکان و به‌دستور وی روی داده است. برای اطلاع از گفتهٔ مسعودی رجوع شود به‌کتاب مزبور چاپ لیدن صفحه ۹۷-۹۹.

نظامی مثنوی پنجم خود را که اسکندرنامه است پس‌از هفت پیکر شروع و به‌دو قسمت تنظیم کرده است، قسمت اول را شرفنامه و به‌نام اتابک اعظم نصرةالدین ابوبکر سلجوقی فرزند اتابک محمد جهان پهلوان که پس‌از کشته‌شدن عم خود قزل ارسلان بیست سال در آذربایجان و عراق حکمفرسایی داشت منظوم کرد. قسمت دیگر اسکندرنامه را خود به‌نام اقبالنامه نامید ولی بواسطهٔ آغاز شدن آن بدین مصراع: «خرد هر کجا گنجی آرد پدید» و نیز خردنامه هایی که در این بخش به‌حکمای یونان نسبت داده شده، به‌خردنامه نیز معروف شد.

اقبالنامه یا خردنامه را به‌نام ملک‌عزالدین مسعودبن ارسلان سلجوقی پادشاه موصل ۶۰۷-۶۱۵ شروع نمود و به‌نام همین پادشاه نیز آن را ختم کرد، زیرا در مقدمه خردنامه صفحه ۲۹ درستایش ملک عزالدین ممدوح خود می‌فرماید:

سر سرفرازان و گردن‌کشان ملک عزالدین‌قاهر شه‌نشان
طرفدار موصل بفرزانگی قدر خان شاهان بمردانگی

و درصفحه ۲۸۱ (در پایان اقبالنامه) در ذکر دعای پادشاه گوید:

ملک عزالدین آنکه چرخ بلند بدوداد اورنگ خود را کمند...

این اشعار می‌رساند که نظامی، نامه خود را در زمانی بپایان رسانیده که ممدوح وی ملک‌عزالدین ابوالفتح مسعودبن‌ارسلان ۶۰۷-۶۱۵ صاحب موصل بوده است و چون تاریخ جلوس این پادشاه برتخت موصل ۶۰۷ هجری بوده است قاعدتاً بایستی اشعاری که متضمن دعای این پادشاه است نیز لااقل درسال ۶۰۷ سروده شده باشد نه قبل‌ازین سال.

ازطرفی اشعاری که تحت عنوان «انجامش روزگار نظامی» آمده و آن چنین است:

نظامی چو این داستان شد تمام بعزم شدن تیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه زشصت‌وسه‌سال که برعزم ره زد دهل بر دوال
چوحال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بگفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را بگاه رحیل گه از ره خبرداد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که آموزگار بآموزشم کرد امیدوار
زما رحمت خویش دارید دور شما وین سرا ما و دارالسرور
در این گفتگو بد که خوابش ربود تو گفتی که بیداریش خود نبود[۱]

استنباط می‌شود که نظامی در شصت‌وسه سال‌وشش‌ماهگی چشم از جهان فرو بسته است و چون در یکی از سالهای ۵۳۰ و یا ۵۴۰ متولد شده بنابر این طبق این اشعار باید سال وفاتش درحدود ۵۹۹ و یا ۶۰۴ هجری باشد که هیچ‌کدام این سالها با سال ۶۰۷ یعنی ابتدای حکمرانی ملک عزالدین مسعودبن‌نورالدین ارسلان وفق نمی‌دهد. بنابر نوشتهٔ صاحب تذکرهٔ میخانه عمر نظامی هشتادوچهارسال بوده است یعنی وی در حدود سال ۶۱۹ وفات یافته است که تقریباً چهارسال پس‌از درگذشت ملک عزالدین مسعودبن‌ارسلان سلجوقی می-

---

۱. اقبالنامه صفحه ۲۷۸-۲۸۰.

باشد و قاعدتاً این قول باید اصح اقوال باشد[1].

هرچند اشعار مذکور در فوق در تمام نسخ کهن اقبالنامه یافت می‌شود و به همین دلیل مرحوم وحیددستگردی مصحح دیوان‌نظامی آنها را الحاقی ندانسته است،[2] مع هذا به ظن قوی‌گوینده این اشعارکسی دیگر غیراز نظامی بوده است. دلایلی که برین عقیده وجود دارد این است: نخست اینکه بعضی از این اشعار سخت سست و بیمایه است و ابداً به‌سخن حکیم نظامی شبیه نیست، بطوری‌که هرصاحب طبعی سلیم تفاوت دو گفته را بخوبی و آسانی درک می‌کند.

دیگر آنکه بیان مطلب طوری است که می‌رساند گوینده دربارهٔ شخص دیگری (سوم شخص) سخن می‌گوید نه راجع به‌خودش. مثلاً در این دو بیت:

فزون بود شش‌مه ز شصت‌وسه‌سال　　که بـرعزم ره بردهل زد دوال
چـو حـال حکیمـان پیشینـه گفت　　حکیمان بخفتند و او نیـز خفت

شاعر اشاره به‌تاریخ قطعی مرگ نظامی کرده و عمراو را شصت‌وسه‌سال‌وشش‌ماه تعیین نمـوده است. و عجیبتر و شگفت‌آورتـر از ایـن شعـر، بیت دیگری است که بکلی از حدود پیشگویی خارج است:

در این گفتگو بد که خوابش ربود　　تو گفتی کـه بیداریش خود نبـود

و همین بیت خود صریحاً می‌رساند که سراینده‌ای پس‌از مرگ شاعر گنجه‌ای این ابیات را سروده است و شاید این شخص نزدیکترین کس به‌زمان نظامی بوده که اشعار نامبرده بالا را به‌نام «انجامش روزگار نظامی» پس از ذکر انجام روزگار ارسطو، هرمس، افلاطون، والیس، بلیناس، فرفوریوس و سقراط سروده و در نسخ محدود اقبالنامه که در دسترس بوده وارد کرده است.

برخی برآنند که نظامی در ساختن اسکندرنامـه به‌فکر تقلید و پیروی از فردوسی بوده و می‌خواسته است به‌مقابلهٔ وی رود ولی با همه استادی و توانایی نتوانسته است با آن شاعر چیره‌دست زبان آور همسری کند[3]. به‌عقیدهٔ نگارنده این نظر مورد تأمل و تردید است.

از اینکه سخنور گنجه در فراهم آوردن اسکندرنامه خود نظر به‌گفته‌های فردوسی طوسی داشته و گـاهـی هم تحت تسلط نیروی انـدیشه‌هـای او قـرار گـرفته است تـردیدی نیست اما دلیلی هم در دست نیست که وی می‌خواسته از سخنگوی پیشین پیروی و تقلید نماید. چه، اگر راستی قصد نظامی تقلید صرف از فردوسی بود باید قاعدتاً همان لغات فارسی را که فردوسی ۱۵۰ سال پیش‌از وی در اشعار خویش بکار برده بود در اسکندرنامه بیاورد. همان طور که اسدی طوسی در تهیهٔ گرشاسبنامه چون نظری خاص به‌شاهنامه داشت نه تنها همان لغات فارسی را بکار برد بلکه در استعمال آنها راه افراط را پیمود[4].

---

۱. قول صاحب تذکره ازکتاب حماسه‌سرایی در ایران صفحه ۳۳۱ نقل شده است.
۲. اقبالنامه صفحه ۲۸۰ حاشیه ۲.
۳. رك: حماسه‌سرایی در ایران صفحه ۳۳۳.
۴. تذکار این نکته را ضروری می‌داند که در فاصلهٔ یکقرن ونیم بین فردوسی و نظامی در

←

به‌نظر نویسنده، نظامی نه تنها نمی‌خواسته است از استاد سخن فردوسی تقلید و متابعت نماید، بلکه برعکس می‌خواسته است با وی همسری و همچشمی کند. این مطلب در برخی از آثار او بخوبی نمودارست.

با اینکه حکیم نامبردار گنجه‌ای همواره اهمیتی مخصوص برای سخنگوی هنرمند طوس قائل بوده و نام او را با احترام شایسته بوده است جایی وی را پروردگار سخن و استاد، و جایی دیگر دانا و سخنگوی پیشینه و سخن سنج خوانده، مع‌هذا گفتهٔ وی را درمقابل گفتهٔ خویش تشبیه به‌نقره درمقابل زرکرده، چنانکه درستایش و برتری خویشتن در هفت‌پیکر در داستان «لشکرکشیدن بهرام گور به‌ایران» آنجاکه خود را ناگزیر می‌یابد گفته‌های فردوسی را بازگوید چنین می‌فرماید:

دو مطرز بکیمیای سخن　　تازه‌کردند نقدهای کهن
آن زمس کرد نقره، نقره خاص　　وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی‌که نقره‌شد بسیار　　نقره گر زر شود شگفت مدار

و در شرفنامه نیز ارجمندی خود را براستاد مسلم پیشین تلویحاً و برهمگنان معاصر خویش تصریحاً چنین بیان می‌نماید:

گر انگشت من حرف گیری کند　　ندانم کسی کو دبیری کند

→

ادبیات پارسی تغییرات فراوانی روی داد، بدین معنی همانطورکه علوم وسعت یافت و در ادبیات نفوذ کرد و همانطورکه تصوف و عرفان در شعر داخل شد و ذوق و احساسات را تلطیف نمود و بدان لطف وصفای خاص بخشود، همان‌گونه نیز کلمات و لغات تازه‌ای جای‌نشین کلمات فارسی یکصدوپنجاه سال قبل شد و مفاهیم نوینی پدید آمد. درحقیقت زبان و ادب فارسی در این دوره از هر حیث پرمایه‌تر از زبان و ادب یک قرن ونیم پیش شد. از طرفی به‌همان اندازه‌که ادبیات به‌طرف کمال پیش می‌رفت اطلاعات عمومی نیز وسیعتر می‌شد. و برای سخنوری چون نظامی‌که خود پیشرو سخنسرایان بزمی بود دیگر محال می‌نمود به‌سیر تکامل زبان توجهی نکرده واز آوردن لغات نو و اصطلاحات تازه‌که مردم روزگار با آن سروکار داشتند چشم بپوشد و به‌دورانی‌که از مزایای آن فقط سادگی سخن و بساطت لفظ و آوردن تشبیهات حسی بود بازگشت نماید.

بدون تردید و انکار نظامی خود بدین نکته توجه داشت‌که نخستین چیزی‌که درشرح یک واقعهٔ تاریخی و مخصوصاً افسانه‌ای سورد توجه است، زیبایی و لطافت و شکوه لفظ است نه معنی. هر اندازه ترکیبات جمله‌ای دلنشین‌تر و جذابتر باشد عبارت داستان سورد نظر دل‌انگیزتر و شیرین‌تر می‌شود. برعکس در اشعاری‌که مربوط به‌حقایق آسمانی است چون تصوف و عرفان، توجه به‌لفظ و ظاهر سخن درمرحلهٔ آخر واقع می‌شود. اما دانشمند گنجه‌ای در برگزیدن لغات وکلمات حسن‌سلیقه‌ای بکار بردکه هم توانست با آوردن الفاظ بدیع و زیبا و ترکیبات دلپسند (چنانکه خواهد آمد) عروس افسانه را بیاراید و هم مضامین بکر و مفاهیم نوینی در آن الفاظ بگنجاند. به‌عبارت دیگر وی کلماتی را برگزید که هم دارای رشاقت لفظ و هم لطافت معنی بود.

ولی تا قویدست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من[1]

تنها اگر همین نکته را در نظر بگیریم که نظامی گفته خود را بالاتر و پرارزش‌تر از گفتار فردوسی می‌دانسته است کافی است بگوییم که هیچ‌گاه نمی‌خواسته از فردوسی پیروی و تقلید نماید.

در باب این مطلب که آیا واقعاً این استاد مسلم در سخنوری به‌پایهٔ فردوسی نام‌آور می‌رسد یا نه، باید گفت هریک از شعرای بزرگ و مشهور گذشتهٔ ایران در قسمت بخصوصی از شعر استادی و مهارت داشته‌اند. بطوری که گذشت فردوسی در سرودن اشعار حماسه‌ای و توصیف هنگامه‌های رزمی و چگونگی تهییج احساسات ملی و وصف امور جنگ و رشادت و دلاوری گردان و معرکه آرایی آنان چنان هنرمند است که کسی را نیروی جولان در عرصهٔ پروازوی نیست و در واقع دیباچهٔ اینگونه سخن به‌نام نامی وی ختم شده و استادیش بردیگران مسلم گردیده است. اما نظامی در اشعار بزمی، مثنویهای داستانی، ترانه‌های عشق و عاشقی، رازو نیاز عاشق دل‌شکستهٔ بیقرار با معشوق سنگین دل جفاکار، برابر شدن آن دو باهم و سؤال و جوابشان و بالاخره در اشعار مربوط به‌توحید و اخلاق و عفت سرآمد دیگران و چیره دست‌ترین خداوندان سخن است. با وجود این در حماسه‌سرایی نیز هرچند گاهی دیده می‌شود در برخی از داستانهای رزمی اسکندرنامه (آنجا که مطالب دو اسکندرنامه فردوسی و نظامی با هم مشترك و یکی است) نظامی غالباً بهتر از فردوسی داد سخن داده و گوی فصاحت را از او می‌رباید. زیرا وی نکاتی را متوجه می‌شود که فردوسی بدانها توجهی ندارد و در حقیقت نظامی مقتضای حال و تناسب احوال را بهتر از رقیب سخنورش در نظر گرفته و بدین جهت گفته‌اش فصیح‌تر و بلیغ‌تر می‌نماید. با وجود این اگر دامن انصاف را از دست نگذاریم همانطورکه گذشت باید اقرارکنیم نظامی هنرمند هرگز در فن حماسه‌سرایی وپرداختن اشعار رزمی به‌پایه فردوسی نمی‌رسد؛ همچنانکه استاد پارسی گوی و دانای پیشینه نیز در قسمتهای دیگر شعر نمی‌تواند با سخندان گنجه‌ای برابری کند.

نظامی لطایف شعری و نکته‌سنجیها و باریک‌بینیهایی داردکه مخصوص خود اوست. ترکیب جملات، بلندی قافیه، قدرت وی در انتخاب الفاظ و آوردن ترکیبات وصفی و بسیاری از این چیزهاست که خواننده را مسحور و حیرت‌زدهٔ بیان خود می‌نماید.

در فن تشبیه، طبع روانش سحر بابلی می‌کند. نیرویش در تخیل به‌اندازه‌ای است که چون برشهپر خیال نشیند گویی هرخوانندهٔ متفکری را با خود پرواز می‌دهد تا اندیشه‌های زود‌گذری را که به‌مغزش راه یافته و با قدرت طبع سحرانگیزش بدانها جان بخشیده مجسم کند و

---

۱. نظامی در بسیاری از موارد استادی و برتری خود را برسخنوران زمان خود مسلم دانسته است. ازجمله در خردنامه صفحهٔ ۲۹ چنین می‌گوید:

شنیدم که در بالای این سبز فرش — خروسی سپید است در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال — خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم — که هر بامدادی نوائی زنم
برآواز من جمله مرغان شهر — برآرند بانگ اینت گویای دهر

به‌وی بنمایاند.

نیروی تصور نظامی بسیار است و چه بسا که بواسطه شدت تصور و بسط قوه تخیل جزئیات مطلب را از نظر می‌اندازد؛ همچنین در تشبیه، گاهی بواسطه ابداع و ابتکاری که بکار می‌برد خواننده بیش از آنکه به‌اصل مطلب توجه کند متوجه صنایع الفاظ وصنعت تشبیهی می‌شود که در شعر بکار رفته است. اما فردوسی، فردوسی از نیروی تخیل زیاد کار نمی‌گیرد، و به کار سنایع لفظی که مقدمهٔ انحطاط شعر و ادب است کمتر پرداخته، تشبیهاتش بسیار ساده و محسوس و از تکلفات شعری و تصنعات ادبی و عبارت پردازی بدور است[1]. جزئیات مطلب را از دست نمی‌دهد و اشعارش بطوری ساده و روان و در عین‌حال دل‌انگیز و شیواست که بآسانی و سهولت در ذهن خواننده جای می‌گیرد آنچنانکه گویی با رگ‌جان وی آشنایی دارد.

مباحثی که عاطفه و احساس در آن دخالتی ندارد مانند مباحث خشک فلسفی و فقهی و اجتماعی سوضوع نثر است و شعرسرودن در پاره‌ای موضوعات لطفی ندارد با وجود این، نظامی فلسفه و حکمت را که هرگز با شعر سازگار نیست با مهارت و استادی‌ای خاص باهم می‌آمیزد و مسائل مشکل و دشوار را با مهارت و چیره‌دستی مخصوص به‌زبان شعر بیان می‌کند. اشعارش دارای مضامین بکر و شیواست و از هردری که داخل شده سخن را بغایت بلندی رسانیده است. کتب وی مشحون از اندرزهای حکیمانه و در عین اینکه داستانی می‌سراید نظر و هدفش بیان نصایح دلپذیر و آموختن درس تقوا و پرهیزگاری و عفت و پاکدامنی و عبرت از گذشته و گذشتگان است و بیشتر حکایات پراکنده‌ای نیز که در ضمن داستانها بیان می‌کند یا

---

۱. برای نمونه و مثال به‌این اشعار که در مقدمه داستان بیژن و سنیژه آمده، توجه کنید تا دریابید هنرمندی این خداوند سخن در بیان تشبیه و استفاده از نیروی تخیل، نه نیروی تخیلی که ذهن را از فهم مطلب بگرداند و به‌صنایع لفظی متوجه سازد تا چه پایه است و چگونه تشبیهاتی را که بکار برده ساده و حسی و دلپسند است و از تکلفات شعری به‌دور.

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه — بسیج گذرکرده بر پیشگاه
شبی تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک ودل کرده تنگ
ز تاجش سه سهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار گرد
سیاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه بازکرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت ز انگشت‌گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست وپای
زمین زیر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پرهراس — جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای سرغ و نه هرای دد — زسانه زبان بست از نیک و بد

ایراد امثال سائر روز و تمثیلهایش به‌همین منظور است.

نظامی برخلاف فردوسی از اطلاعات وسیع خود به‌طور مستقیم استفاده کرده و دانسته‌های خویش را تا حدی در آثار خویشتن منعکس کرده است. و در واقع باید گفت کتب وی دائرة‌المعارفی است از علوم مختلف[1] که بربسط دانش و تسلط حکیم دانشمند بردانشهای مختلف حکایت می‌کند.

با اینکه محاسن شعری اسکندرنامه نظامی زیاد است مع‌ذلک اسکندرنامه وی مثل شاهنامه نتوانسته است قبولیت عام پیدا کند زیرا:

۱- اکثر کلمات این کتاب تعقید دارد و گاهی مطالبش گنگ و پیچیده است و گوینده نمی‌تواند مقصود را روشن و واضح نماید یعنی الفاظی که بکار می‌برد مفهوم وسیعتری در ذهن ایجاد می‌کند و به‌همین جهت نیز شروحی در کتب وی نوشته‌اند[2] و با وجود این شروح و تفاسیر بسیاری از اشعارش هنوز لاینحل مانده است.

۲- قهرمان کتاب شخصی بیگانه است[3].

۳- داستان اسکندر منحصر به کارهای یک نفر است.

۴- در تمام کتاب یک واقعه سوزناك عبرت‌انگیز نیست[4].

بدیهی است که نقایص برشمرده شده تا حدی وارد است. به‌علاوه ایراداتی دیگر از قبیل اینکه روح یگانگی در مطالب اسکندرنامه نظامی وجود ندارد و در واقع به‌وحدت کلام منظوم لطمه وارد شده است. علت آن هم چنانکه اشاره شد این است که شاعر از اطلاعات خود به‌طور مستقیم استفاده کرده است.

---

۱. گرچه شبلی نعمانی در شعرالعجم شاهنامه را دائرة‌المعارفی خوانده است که در آن می‌توان دربارهٔ مذهب، فلسفه و اخلاق و طرز حکومت و نظامات و قواعد مالی و لشکری وعادات و... مطالبی مفصل بدست‌آورد ولی انصاف این است که باید گفت آثار نظامی دائرة‌المعارفی است مبسوطتر در باب علوم مختلفه عقلی و نقلی و ادبی، حکمت، نجوم، طب، مذهب، عرفان و سیر و سلوك و شور و جذبات انسانی و حقایق اخلاقی و لغات و اصطلاحات تمام طبقات و دانشهای متداول آن عصر و زمان حتی قسمتهایی از متون رزمی و جنگاوری و سیاست که در شاهنامهٔ فردوسی به‌بسیاری از این مطالب اگر هم اشاره‌ای شده باجمال و زودگذر است.

۲. علاوه براینکه شاعر گاهی لغاتی مخصوص بکار می‌برد که معانی وسیعتری غیر از معنی تحت‌اللفظی و لغوی دارد، وجود امثال وحکم و اصطلاحات و استعمالات زبان همچنین لغات مصطلح محلی نیزخود باعث پیچیدگی مطالب شده است. چه امروز بیشتر این اصطلاحات و امثال که روزی سائر بوده از یاد رفته است.

۳. درست است که اسکندر مردی بیگانه بود، بیگانه‌ای که ایران زمین را به‌خاك وخون کشید؛ اما در نظر نظامی که یک مرد مذهبی و متعصب بود بدرست یا نادرست اسکندر کسی بوده است که خداوند کریم او را در قرآن مجید ستوده و تمجید کرده است.

۴. رك: شعرالعجم ج ۱ صفحه ۲۵۵.

اساساً قسمتهایی در این کتاب هست مانند گفتار فلاسفه در آفرینش و خردنامه‌های ارسطو و حکمای پیشینهٔ دیگر و امثال اینگونه مطالب که با روح یک منظومهٔ پهلوانی سازگار نیست و تمام این قسمتها را می‌توان مطالب معترضه‌ای دانست که از حذف آنها به‌اساس مطلب داستان لطمه‌ای وارد نمی‌شود. اما در اسکندرنامهٔ فردوسی چنین نیست. در سراسر این منظومه چنانکه گذشت، یک روح وحدت فکر و کلام دیده می‌شود. هرشعری دارای اهمیت و مقام خاصی است که حذف آن غالباً به‌اساس مطلب لطمه می‌زند.

از اختصاصات نظامی ساقی‌نامه‌هایی است که در شرفنامه آمده. این ساقی‌نامه‌ها پس‌از ذکر عنوان داستان غالباً در دو سطر بیان می‌شود و بیشتر در شرفنامه پس‌از بیان این دو سطر تحت عنوان اندرز نیز سطوری چند دیده می‌شود که مشعر برپندهای دلنشین و پرمغز است. اما در خردنامه به‌جای ساقی‌نامه دو بیت به‌نام مغنی‌نامه وجود دارد. و دیگر تحت عنوان مخصوص اندرز چیزی دیده نمی‌شود[1].

*

توجه به‌این مطلب را لازم می‌داند که در اسکندرنامهٔ نظامی قصص و افسانه‌های ساختگی و مجعول بیش‌از اسکندرنامه فردوسی وجود دارد و نیز وقایع تاریخی که مربوط به ازمنهٔ بعداز اسکندر است و حتی در ادوار اسلامی اتفاق افتاده در شرفنامه و خردنامه بسیار دیده می‌شود. دیگر اینکه نظامی برخلاف فردوسی که کمتر آراء و عقاید خود را در اسکندرنامه داخل کرده است از خود براین داستان مطالب بسیاری افزوده که در مدارك و متونی که در دست داشته است موجود نبوده.

دانای گنجه‌ای بنا به‌گفتهٔ خود می‌خواسته است مطالبی را که استاد طوسی در اسکندر-نامهٔ خود نیاورده است بیاورد. زیرا در صفحه ۵۰ شرفنامه می‌فرماید:

سخنگوی پیشینه استاد طوس — که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنی‌های ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان — بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کاز وی گریزش نبود
دگر کاز پی دوستان زله کرد — که حلوا به‌تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیده‌ها را قلم درکشید

بنابر این نظامی برسر آن بوده است که به‌قول خود قلم دیده‌ها را قلم درکشد و گفتهٔ فردوسی را باز نگوید. این روش و سنت نظامی است که درکتب دیگرش نیز بدان اشاره می-کند. چنانکه درآغاز هفت پیکر می‌فرماید:

آنچنان رفت عهد سن بنخست — با که، با آنکه عهد اوست درست
کانچه گویندهٔ دگر گفته‌ست — ما بمی خوردنیم و او خفتست
بازش اندیشه سال خود نکنم — بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی

---

۱. این ترتیب همان است که در چاپ ارمغان آمده است.

و باز در خسرو و شیرین دربارهٔ سرودن این داستان بوسیله فردوسی می‌فرماید:

حکیمی کاین حکایت شرح کردست — حدیث عشق از ایشان طرح کردست...
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشق‌بازی — سخن راندم نیت برمرد غازی[1]

و نیز در شرفنامه خضر نبی به وی می‌گوید:

مگوی آنچه دانای پیشینه گفت — که در دُر نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر — که از باز گفتن بود ناگزیر
در این پیشه چون پیشوای نوی — کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست — بهر بیوهٔ کس میالای دست[2]

با اینکه نظامی بصراحت و آشکاری ذکر کرده است که گفتهٔ دیگران را باز نمی‌گویم، مع هذا گذشته از مواردی که به‌قول خودش گذرهای اندیشه گیر بوده است در موارد بسیاری دیگر به‌بهانهٔ اینکه فردوسی مطالبی را ناصحیح گفته است، همان گفته‌ها را با عبارات و الفاظ دیگر از نو بنظم درآورده، و خود نیز این بهانه را چنین ذکر کرده است:

بجایی که ناراستی یافتم — براو زیور راستی بافتم
سخن کان نه برراستی ره برد — بود خوار گر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر واگفتم آن گفته باز[3]

نظامی برای سرودن اسکندرنامه به مدارك فراوانی که به‌زبانهای گوناگون بوده است دست رسی داشته است، چنانکه خود در شرفنامه صفحه ۶۹ چنین می‌فرماید:

چو می‌کردم این داستان را بسیچ — سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد — ندیدم نگاریده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود — بهر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها — برو بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی[4]

---

۱. خسرو وشیرین ص ۳۳.
۲. شرفنامه ص ۵۱.
۳. همان کتاب ص ۵۲۳.
۴. از جمله تاریخهای نصرانی که نظامی از آن استفاده کرده به‌قول باخر آلمانی یکی کتاب ابوزید حنین بن‌اسحق عبادی طبیب ۱۹۴-۲۶۰ هجری بوده که ترجمه عبرانی آن به‌نام «کلمات فلاسفه» باقی است. رك: تاریخ روابط روس و ایران ص ۱۹ حاشیه ۳. حنین بن اسحق یکی از مترجمین بزرگ کتب فلسفهٔ یونانی بوده است. بعید بنظرمی‌رسد که در زمان نظامی نسخهٔ پهلوی این کتاب که نخستین ترجمه از یونانی بوده وجود داشته باشد و از اینکه دانای گنجه‌ای کلمهٔ پهلوی را با یهودی و نصرانی با هم آورده است بنظر می‌رسد مقصود متونی بنابر روایات پارسیان است در مقابل متونی برروایاتی که یهودان و نصاری هریک جداگانه نقل می‌کرده‌اند.

گـزیـدم زهـر نـامـه‌ای نغـز او | زهـر پوست پـرداختـم مغـز او
زبـان در زبـان گنـج پـرداختـم | از آن جملـه سرجملـه‌ای ساختـم
زهـر یک زبـان هـر کـه آگه بود | زبـانش ز بیغـاره کـوتـه بـود
در آن پـرده کـز راستی یـافتـم | سخن را سر زلف بـر تـافتـم

و در جای دیگر[۱] نیز به‌متون افسانه‌های مختلف و روایات نادرست زیاد اشاره کرده می‌فرماید:

دگـر نامه‌ها راکه جوئی درست | بجمهـور ملـت نبـاشد درست
نبـاشد چنین نـامـه تـزویـرخیز | نبشتـه بچنـدیـن قلمهـای تیـز

و باز در همان کتاب صفحه ۷٤:

ولی آنچه نـاباورش یـافتم | ز تمکین او روی برتافتم

تمام این مطالب می‌رساند که نظامی کوشیده است از ذکر روایات ناباور و دروغ صرفنظر کند. نظامی برخلاف فردوسی رویهمرفته به‌نقل مدارکی پرداخته که به‌اسکندر جنبهٔ معنویتی خاص می‌داده و چه بسا برای اینکه این جنبهٔ روحانی و شخصیت مذهبی و اخلاقی را آشکارتر کند از حدود نقل مدارك تجاوز کرده و از خود مطالبی به‌اسکندرنامه افزوده است.

اسکندرنـامه نظامی شامل دو قسمت است و بطوری کـه قبلاً گفته شد قسمتی به‌نـام شرفنامه و قسمت دیگر به‌نام اقبالنامه یا خردنامه است[۲].

---

۱. شرفنامه ص ۴۹.

۲. خردنامه نظامی از لحاظ سنجش اشعار و اهمیت ادبی و غیره بـا شرفنامه قابل مقایسه نیست. بیشتر اشعار خردنامه نسبت به شرفنامه سست است و هرچه به‌پایان کتاب نزدیکتر می‌شویم سستی اشعار آشکارتر می‌شود. گاهی نظامی در خردنامه به‌آوردن کلمات وعباراتی می‌پردازد که رکاکت آن واضح است. مثلاً افلاطون در خردنامه خود به‌اسکندر می‌گوید از زنان زیباروی بپرهیز که آدمی را ناشکیبا ومایل به‌مباشرت می‌نماید و درنتیجه آدمی ضعیف و ناتوان می‌گردد. نظامی این مطلب را به‌صورت بسیار زننده و ناپسندی بیان کرده می‌گوید:...

نـه بسیارکن شو نه بسیار خوار | کزان سستی آید وزین ناگوار

خردنامه ص ۱۵۲

درصورتی که خوب می‌تواند این قبیل مطالب را با استعاره و کنایه و به‌لفظ تحسین‌آمیزتری اظهار کند. مثلاً برای نمونه ملاحظه نمائید که در شرفنامه لحظهٔ مباشرت اسکندر را با دختر کید پادشاه هند چگونه در پس پرده تشبیه و استعاره و در عین‌حال ساده و آشکار و مختصر بیان کرده:

گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد

شرفنامه ص ۳۶۴

که با این تشبیه بدیع مقصود شاعر در عین ابهام کاملاً هویداست. و بدون تردید بیان اینگونه مطالب با تعبیرات خاص و شیوایی که نظامی دارد از استادان دیگر سخن کمتر ←

در شرفنامه کلیه فتوحات اسکندر و جهانگشایی‌هایش به‌شرح و تفصیل تمام آمده و در خردنامه مسافرت اسکندر به‌شرق و غرب آغاز می‌شود. این سفر در حقیقت نه برای جهانگیری است بلکه به‌امر پروردگار و به‌منظور جهانگردی و هدایت مردمان وحشی و بی‌اطلاع از دین توحید و یگانه پرستی است.

نظامی پایه تقسیمات را در صفحه ٤٥ شرفنامه چنین بیان می‌کند:

هر آئینه کز خاطرش تافتم — خیال سکندر در او یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار — که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او — بحکمت نبشتند منشور او
گروهی زپاکی و دین‌پروری — پذیرا شدندنش به‌پیغمبری
من از هرسه دانه که دانافشاند — درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در از پادشائی زنم — دم از کار کشور گشائی زنم
ز حکمت برآرایم آنگه سخن — کنم تازه تاریخهای کهن
به‌پیغمبری گویم آنگه درش — که خواند خدا نیز پیغمبرش...[1]

اسکندر مقدونی در نظر نظامی که خود بسیار متعصب بوده مردی است یکتاپرست و موحد که قبل از رسیدن به‌مقام والای پیامبری نیز مردم را به‌دین حنیف حضرت‌ابراهیم علیه‌السلام دعوت می‌کند و پس‌از آنکه خلعت نبوت در می‌پوشد جهانیان را به‌کیش خویشتن می‌خواند. وی هرگز گامی از دائره تقوا و پرهیزگاری فراتر نمی‌گذارد و به‌قول شاعر، بطاعت

→

برمی‌آید. در هرحال پیداست زمانی که شاعر گنجه‌ای خردنامه را می‌سروده سستی و پیری سخت دامنگیرش بوده و شاید مجالی نیز برای مراجعه به‌گفته‌های خود و جرح و تعدیل این قسمت از اشعارش نیافته است چنانکه در شکوه از روزگار پیری به‌گفتهٔ خویش چون موی سپید و روی زعفرانی را دیده از بیم اینکه خردنامه ناتمام بماند و آفتاب عمرش به‌بام رسد و افول کند با شتاب هرچه تمامتر بنظم این قسمت شروع کرده است:

هراسیدم از دولت تیزگام — که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب — به بنیاد این خانه کردم شتاب

خردنامه ص ۱۶۶

و همین نص صریح نظامی است که می‌رساند اشعار این قسمت با شتاب و عجلهٔ فراوان سروده شده است و با اینکه شاعرتا بعد از اتمام خردنامه چندسالی نیز در قید حیات بوده‌است (صفحات قبل این تألیف) بطوری که گذشت دیگر مجالی برای مراجعه و جرح و تعدیل گفته‌های خود بدست نیاورده است.

۱. از بیت اخیر پیداست که نظامی شخصاً براین عقیده بوده است که اسکندر همان ذوالقرنین است که خداوند کریم در قرآن عظیم از وی یاد فرموده و او را ستوده است. و اینکه می‌فرماید «که خواند خدا نیز پیغمبرش» اشاره است به‌آیه مبارکهٔ «قلنا یا ذوالقرنین اما ان‌تعذب واماان تتخذ فیهم حسناً». سورهٔ کهف. آیه ۸۵.

گهش دائم نشست است و به‌درگاه خدای یگانه نیایش می‌نماید و از راه تضرع و انابه روی برخاك عجز می‌نهد و برزمین می‌غلتد. برای مطیع کردن دشمنان خطرناك خویش نخست از بذل مال و بخشش بسیار دریغ نمی‌کند و حتی‌المقدور به خون بیگناهان دست نمی‌آلاید. با زهاد و افتادگان بیش‌از شاهزادگان و کشورگشایان مهربان است حتی هنگامی که دارا، سپاهی برای جنگ با اسکندر گرد آورده به‌وی نزدیک می‌شود، به‌اسکندر پیشنهاد می‌شود اگر شبیخونی برسپاه دارا کند لشکریان وی درهم شکسته شده و دارا خویشتن از معرکه کارزار فرار می‌کند. اما پادشاه جوانمرد مقدونیه این کار را برخلاف آئین مروت و اخلاق دانسته و می‌گوید:

ملك را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن[1]

اسکندر (به‌روایت نظامی) به‌همان اندازه که درخداپرستی و انتشار آئین حضرت‌ابراهیم (پیش‌از رسیدن وی به‌مقام نبوت) متعصب است به‌همان اندازه در باب آئین زرتشت پیامبر بزرگوار ایرانی بدبین بلکه دشمن بزرگ این کیش باستانی است تا آنجا که به‌دین نیایش ابراهیم سوگند یاد می‌کند که اگر برایرانیان دست یابم آئین زرتشت را از میان بردارم و:

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود آتش از دستم آتش‌زده[2]

همین کار را هم می‌کند. آتشکده‌ها را ویران و غارت می‌نماید. آتش‌پرستان را سیاست می‌کند. کیش زرتشت پیامبر ایرانی را برمی‌اندازد.

فردوسی که برعکس نظامی از تعصب مذهبی کاملاً دور بوده[3] (و چنانکه گفته شد از

---

۱. شرفنامه صفحه ۱۶۳-۱۶۴. قبل از شروع نبرد گوگمل اسکندر مجلس مشورتی آراست و در آن مجلس پارسن ین یکی از فرماندهان وی نظر داد که باید به‌سپاه دارا شبیخون زد و دلایلی نیز برای درستی عقیدهٔ خود بیان کرد ولی اسکندر این رأی را نپسندید و گفت «این حیلهٔ جنگی را نمی‌پسندم زیرا نمی‌خواهم مانند دزدان از تاریکی شب استفاده کرده فتح را بدزدم...» رك: ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۸۳-۱۳۸۴. قطعاً این گفتهٔ اسکندر که از روی کمال خودخواهی ادا شده درمدارك نظامی وجود داشته است و اشعار نظامی دراین باب به‌همین روایت تاریخی است.

۲. شرفنامه ص ۱۹۲.

۳. نظر فردوسی در باب دین بیشتر براساس وحدانیت ادیان و یکتاپرستی است. حال، این توحید عبادت درلباس هریک از ادیان زرتشتی ـ یهودی ـ عیسوی و اسلام باشد برای او ظاهراً تفاوتی ندارد. هرکس نیکوکارتر باشد هریک از این مذاهب را داشته باشد در نظر وی قابل تمجید است. (I) و این مقصود درشاهنامه و اسکندرنامه بخوبی آشکار است. مثلاً درشاهنامه عقیدهٔ خود را در این باب از زبان سیندخت مادر بزرگ رستم هنگامی که با سام نریمان سخن می‌گوید و می‌خواهد وی را از ریختن خون بیگناهان باز دارد چنین بیان می‌کند:

از آن ترس کو هوش و زور آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کار از تو پسند — میان را بخون ریختن برمبند
خداوند ما و شما خود یکی‌است — بیزدان ما هیچ پیکار نیست

←

اطلاعات خود هم در اسکندرنامه استفاده‌ای نکرده است. از ویرانی آتشکده‌ها و خصومت اسکندر به‌آئین زرتشت سخنی نمی‌گوید[۱]. حتی با کمال امانت به‌نقل یکی از وصایای دارا به اسکندر پرداخته می‌فرماید دارا از اسکندر خواست که دخترش را به همسری خویشتن برگزیند تا از تخمه وی فرزندی پدید آید که دین زرتشت را استوار نموده و جشنها و اعیاد مذهبی را بپای دارد.

*

آنچه راجع به‌سبک اشعار فردوسی و نظامی گفته شد کلیاتی بیش نبود که آن هم به اختصار و بدون ذکر شواهدی گذشت. اما چون کار مهم ما در این قسمت مقایسهٔ بین دو

→

گذشته از او قبلهٔ ما بت است   چه در چین و کابل چه‌در هندوبست
شما را خور و آتش پر فروغ   تو دانی کزاین در نگفتم دروغ
پرستیدن هردو راه بدست   چو ما را همه آرزو ایزدست

فردوسی با بیان این مطالب آشکارا می‌گوید که تمام ادیان بر حق هستند، زیرا خدای همه یکی است. بت‌پرست هم همان خدایی را می‌پرستد که زرتشتی ستایش می‌کند منتها تفاوت در قبله ستایش آنهاست. هم بت‌پرستی و هم آتش‌پرستی اشتباه است زیرا آرزو و هدف اصلی، پرستیدن خدای یگانه است.

در اسکندرنامه این عقیده یکتاپرستی خود را طور دیگر بیان کرده است.

کید ملک هند خواب می‌بیند که چهار مرد کرباسی را از چهار سو می‌کشند و آن کرباس پاره نمی‌شود. مهران نامی رؤیا را چنین تعبیر می‌کند که این کرباس دین یزدان است و این چهار نفر نگاهبانان چهار دین بزرگند. دین دهقان آتش‌پرست، دین یهود، دین یونانی پارسا (مسیح) و دین تازی.

برخی از محققان عقیده دارند این خوابها و تعبیرات خود از ساخته‌ها و پرداخته‌های فردوسی است که می‌خواسته منشور خود را نسبت به‌آزادی مذاهب و وحدت ادیان و مطالب دیگر برساند و در عین حال هم نظری مخصوص به‌اسلام داشته است و ما درجایی که راجع به‌داستان کید بحث کرده‌ایم راجع به‌این خوابها و چگونگی آن مفصلاً شرح داده‌ایم.

(I) این نظر درست با این آیه مبارکه درقرآن کریم موافق است:

«ان‌الذین آمنوا والذین هادوا والنصاری والصابئین من‌آمن بالله والیوم الآخر وعمل صالحاً فلهم اجرهم عند ربهم ولاخوف علیهم ولاهم یحزنون» سورهٔ دوم آیه ۵۹.

۱. به‌ظن قوی در نسخهٔ یونانی اسکندرنامه اشاره‌ای به‌مخالفت اسکندر با آیین زرتشت نشده و بدون شک این مطالب در ترجمه‌های بعدی و مخصوصاً در دورهٔ اسلامی به‌داستان مزبور افزوده شده است. اما معلوم نیست چرا فردوسی با تنفر شدیدی که نسبت به‌اسکندر داشت از مخالفت وی با دین زرتشت و ویران کردن آتشکده‌ها و کشتن هیربدان سخنی نگفته است درصورتی که مؤلف البدء والتاریخ و ثعالبی این موضوع را ذکر کرده‌اند.

اسکندرنامه است[1] علی‌هذا در داستانهایی از این دوکتاب که مطالب آنها یکی است و شرایط مقایسه بین‌شان جمع است سنجش کاملی بعمل آورده و نظر خود را در باب روانی، فصاحت، سستی و محکمی اشعار هریک از دو استاد هنرمند و چگونگی بکار بردن الفاظ و عبارات و مناسب بودن آنها با مضمون شعر و نیز رعایت مقام قهرمان داستان و نکات دیگر آشکارا نوشته‌ایم و در بقیه داستان که شرایط مقایسه میان آنها موجود نبوده است فقط به‌بیان مطالب اجمالی دو داستان پرداخته و اختلاف آن دو را صرفاً از نظر روایت یادآور شده‌ایم.

بطوری که در مقدمهٔ این رساله گفته شد برای مقایسه دو اسکندرنامه نخست اسکندر-نامه فردوسی را بواسطه قدمت مبنی قرار داده و سپس اسکندرنامهٔ نظامی را به‌آن سنجیده‌ایم. در این سنجش و مقایسه ناگزیر داستانهای مندرجه در شرفنامه و خردنامه بترتیبی که در این دوکتاب آمده است دنبال هم ذکر نشده و تقدم و تأخری در آوردن به‌آنها روی داده است و گاه هم بمناسبتی همین تقدم و تأخر در داستانهای فردوسی روی داده است.

ضمناً تا آنجا که برای نگارنده میسر بوده است کوشیده‌ام ریشه بیشتر افسانه‌ها و آن اصلی که سبب پیدایش آنها شده در پایان همان داستان ذکر کنم.

بدیهی است گاهی ریشهٔ این قصص‌وقایع تاریخی است[2] و زمانی هم افسانه‌هایی است ساخته و پرداخته کسانی که در تعریف و توصیف پادشاه مقدونی و کارهای وی راه افراط و مبالغه پیموده‌اند. موضوع دیگر که توجه بدان شایسته است این است که گاهی قصه‌ای در یکی از این دو تألیف (بیشتر در اسکندرنامهٔ نظامی) یافت می‌شود که در تألیف دیگر نیست و قاعدتاً درچنین سوردی بیان این قصه ضرورت ندارد اما چون نمودن اصل و مبدأ داستان در نظر بوده است ناگزیر به‌تفسیر اجمالی آن پرداخته‌ایم.

افسانه اسکندر به روایت فردوسی و نظامی

فردوسی می‌فرماید پس‌از جنگی که میان داراب[3] بن همای و فیلقوس یونانی روی داد و

---

۱. داستان اسکندر درشاهنامه فردوسی و شرفنامه و خردنامه نظامی.

۲. وقایع تاریخی نیز گاهی مربوط به‌ازمنه اسلامی است که شاخ و برگهای داستانی بخود گرفته است. به‌عقیدهٔ نگارنده اصل و منشأ هر داستان یا یک واقعه تاریخی است یا حادثه‌ای که روزی اتفاق افتاده است. منتها مرور زمان چندان شاخ و برگ برآن می‌افزاید که از صورت اصلی خود تغییر می‌کند بطوری که چه بسا نتوان میان افسانه موجودی با اصل آن وجه تشابهی یافت وکمتر اتفاق می‌افتد که کسی داستانی جعل کند و آن را به‌دیگری نسبت دهد درصورتی که مواد آن از یک داستان کهنتری گرفته نشده باشد. بنابراین منطقی است اگر گفته شود افسانه‌هایی که مورخان دربارهٔ اسکندر نوشته‌اند قطعاً دارای ریشه و اصلی قدیمتر بوده است.

۳. حرف «با» درکلمهٔ داراب زائد بلکه غلط است. هرجا که نام فیلیپ به‌صورت غلط «فیلقوس» ذکر شده برای پیروی ازمتن روایات است.

منجر به‌شکست فیلقوس شد برای اینکه میان دو پادشاه صلح برقرار شود داراب ناهید[۱] دختر فیلقوس را خواستگاری کرده و با وی همبستر گردید. شبی از دهان او بویی زننده به‌مشام دارا رسید و همین رایحه مکروه سبب شد که دارا دختر را به‌دربار مقدونیه باز پس‌فرستاد. ناهید در آنجا بوسیله گیاهی به‌نام اسکندروس معالجه شد و پس‌از نه‌ماه پسری زاد که به‌مناسبت نام آن گیاه نجات بخش اسکندرش نامیدند[۲] و از آن پس فیلقوس اسکندر را بخود نسبت داد.

نیاورد کس نام داراب بر   سکندر پسر بود و قیصر پدر

دارا نیز زنی دیگر بگرفت و از آن زن دارای دوم متولد شد. شبی که اسکندر زاده شد مادیان تنومند زردرنگ فیلقوس نیز کره‌ای زاد که با وی همسال بود.

چو اسکندر از پاك مادر بزاد   یکی شد بنزد نیا مژده داد
در آخر یکی مادیان بدسمند   قویهیکل و تند و بالا بلند
همان شب یکی کره‌ای زادخنگ   برش چون بر شیر وکوتاه لنگ
ز زادنش قیصر بر افراخت بال   که از زادنش فرخ آمد بفال
به‌شبگیر فرزند را خواستی   همان مادیان را بیاراستی
بسودی همی کره را چشم ویال   که همتا بد او با سکندر بسال

نظامی که مدارك مختلفی در دست داشته چند روایت زیر را در باب نژاد اسکندر آورده است:

زنی پارسا و زاهد که آبستن بود در ویرانه‌ای بار بنهاد و اسکندر را بزاد. فیلقوس که برآنجا می‌گذشت تربیت فرزند وی را عهده‌دار شد و چون کودك بزرگ گردید وی را ولیعهد خویشتن کرد.

فیلقوس با پری‌رویی از پری‌رویان خاص خویش عروسی کرد و از این ازدواج اسکندر بدنیا آمد.

دربارهٔ روایت ایرانی که نسب اسکندر را به‌دارا پیوسته فقط اشارتی مختصر نموده می‌فرماید:

دگر گونه دهقان آذرپرست   بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
در آن هردو گفتار چستی نبود   گزافه سخن را درستی نبود[۳]

و می‌رساند روایت نخست و این روایت ایرانی نادرست و گزافه است و از مجموع روایات نتیجه می‌گیرد که اسکندر فرزند فیلقوس است اما نام مادر وی را ذکر نمی‌کند:

درست آن شد از گفته هردیار   که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت   سخنگو برآن اختیاری نداشت[۳]

---

۱. ناهید نام ایرانی است و در اصل آناهیتا Anahita یعنی بی‌عیب است.

۲. در نسخه یونانی و ترجمه سریانی پسودوکالیستن آمده است که فیلیپ این نام (اسکندر) را به‌یاد پسری که از زن سابقش داشت و مرده بود انتخاب کرد. ر ك:
The Sh. W.Vol.VI. P. I9

۳. شرفنامه صفحه ۸۲.

چنانچه در قسمت دوم این تألیف اشاره شد نظامی نژاد فیلقوس را به‌عیص بن‌اسحق‌بن‌ابراهیم‌خلیل (ع) رسانیده بعبارت دیگر صحت و درستی روایتی که ساخته یهودان بوده است نزد وی مسلم بوده.

در نسخهٔ یونانی و ترجمهٔ سریانی رمان مجعول اسکندر موضوع انتساب اسکندر به‌دارا وجود ندارد. بلکه در نسخهٔ یونانی وی فرزند نکتانبوس پادشاه مصر معرفی شده است. به عقیدهٔ میسووارنر مترجم شاهنامه به‌انگلیسی ممکن است ابن‌مقفع نژاد اسکندر را به‌دودمان شاهنشاهی ایران الحاق نموده باشد[۱].

زاده شدن مادیان مقارن تولد اسکندر در ترجمه حبشی داستان اسکندر نیز آمده است[۲] و قطعاً این موضوع اشاره به‌داستان اسب مخصوص اسکندر است. این اسب از اسبهای نسایی و به‌زیبایی معروف بود و چون سرش به‌سرگاو شبیه بود آن را بوسه‌فال Bucephale می‌گفتند. حیوان مزبور به‌اندازه‌ای سرکش بود که کسی نمی‌توانست برآن برنشیند ولی اسکندر همواره برآن سوار می‌شد.

بوسفالوس در نبردی که بین پادشاه مقدونیه و پروس پادشاه هند درگرفت بواسطه زخمها و جراحات زیادی که به‌وی رسیده بود و بقولی چون سالش به سی می‌رسید و پیر شده بود مرد. اسکندر که بینهایت بدین مرکب علاقه‌مند بود در مرگش سخت اندوه‌ناك شد و شهری به‌یاد این مرکب درکنار رود هی‌داسپ (جیلم) بنا کرد و آن را بوسفال یا بوسفالی نامید[۳]. گفتیم که روایت فردوسی در داستان اسکندر به‌زبان حبشی نیز آمده و می‌رساند که هردو داستان از یک منبع عربی اخذ شده است.

فردوسی می‌گوید اسکندر پس‌از مرگ پدرش براریکه پادشاهی نشست. ارسطاطالیس از حکمای یونان نزد وی رفت و زبان به‌پند و نصیحت بگشاد:

بدو گفت کای مهتر شادکام — همی گم کنی اندرین کارنام...
اگر نیک باشی بماندت نام — بتخت کئی برشوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی — شبی در جهان شادمان نغنوی
به‌نیکی بود شاه را دسترس — به‌بد روز نیکی نجستست کس...

اسکندر ارسطو را گرامی می‌داشت.

بفرمان او کرد کاری که کرد — ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنواختی — چو رفتیش برتخت بنشاختی

نظامی راه یافتن ارسطو را به‌دربار فیلیپ به‌صورت دیگر و با تفسیر زیادتری آورده و می‌فرماید. به‌دستور فیلقوس نقوماجس پدر ارسطو به‌آموزگاری اسکندر پرداخت و در این راه رنجها برد تا از هرگونه دانش و هنرهای نغز و ادب‌های شاهانه به‌وی آموخت ارسطو نیز همدرس اسکندر بود و او نیز:

---

۱. رك: The Sh.W.Vol VI.P.I7
۲. رك: The Sh.W.Vol.VI.P.I8
۳. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۷۹۲-۱۷۹۳.

هرآنچ از پدر مایه اندوختی گزارش‌کنان در وی آموختی

نقوماجس چون ستاره بخت و اقبال اسکندر را درخشان دیده بود فرزند خویش را به‌وی سپرد و از اسکندر پیمان گرفت که چون پادشاهی به‌وی رسد ارسطالیس را به‌دستوری خویشتن برگزینند. ارسطو همواره مشاور اسکندر بود و پادشاه مقدونیه در هرکار با رأی و نظر وی اقدام می‌کرد:

نکردی یکی مرغ برپابزن کارسطو نبودی برآن رای زن
نجستی زتدبیر او دوری‌ای بهرکار ازاوخواست دستوری‌ای[1]

تا آنگاه که اسکندر به‌سلطنت مقدونیه رسید. ارسطو نیز دستوری وی یافت.

ارسطو که دستور درگاه بود بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر بکم روزگاری شد آفاق گیر[2]

*

روایت فردوسی در باب تلمذ اسکندر نزد ارسطو با مفاد تاریخ مطابق است و در اینکه اسکندر شاگرد با استعداد ارسطو (نه نقوماجس، به‌روایت نظامی) بود تردیدی نیست[3]. اما هیچگاه فیلسوف نامبردار یونانی به‌وزارت اسکندر برگزیده نشد[4] و پادشاه مقدونیه نیز درکارها با وی به‌مشاوره نپرداخت. بخصوص زمانی که اسکندر در ایران بود ارسطو در یونان زمین زندگی می‌کرد و به‌عللی نیز که بعدها گفته خواهد شد بین استاد و شاگرد اختلاف شدیدی روی داده بود.

باژ خواستن دارای دوم از اسکندر...

فردوسی به‌اختصار به‌بیان این موضوع پرداخته می‌فرماید داراکسی نزد اسکندر فرستاد و مطالبه باژ پیشین کرد:

---

۱. شرفنامه صفحه ۸۸.
۲. همان کتاب صفحه ۹۳.
۳. هنگامی که ارسطو کمی دور از پلا Pella که مقر اسکندر بود معبد متروکی را به‌صورت آکادمیا درآورد، فیلیپ فرزندش را برای تعلیم نزد استاد فرستاد و همواره وی را تشویق می‌کرد که دانش پزشکی بیاموزد. خود اسکندر نیز بدین دانش و جغرافیا بی‌اندازه علاقه‌مند بود ولی مادرش المپیاس که نفوذ زیادی در فرزندش داشت با پزشک شدن اسکندر مخالف بود و می‌خواست وی درس سیاست بیاموزد و چون نمی‌توانست آکادمیای دانشکده ارسطو را ببندد ناگزیر با درس خواندن اسکندر نزد استاد مخالفتی نکرد بخصوص که درس ارسطو جنبهٔ سیاست هم داشت ولی به‌اسکندر سفارش کرد که وقت خود را در طب تباه نکند. سرانجام هم آخرین موضوع تحصیل اسکندر نزد ارسطو سیاست بود.
۴. شاید توقف ارسطو در دربار مقدونیه تا رسیدن اسکندر به‌تخت سلطنت و گذشتن او به‌آسیا برای نبرد سبب شده که بگویند وی وزیر اسکندر بوده است.

چنان بد که روزی فرستاده‌ای — سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد بروم — کجا باژ خواهد از آن سرزوبوم
به پیش سکندر بگفت این سخن — غمی گشت از آن باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگو — که از باژ ما شد کنون رنگ‌وبوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد — بمرد و سر باژ بیمایه کرد...

اسکندر برای اینکه سپاهی فراهم کند و ایران را فتح نماید از روم به‌مصر آمد و با مصریان جنگید و آنان را درهم شکست و به‌اطاعت خویشتن درآورد. آنگاه از این دیار به‌عزم تسخیر ایران زمین شد.

دارا نیز سپاهی از استخر به‌سوی وی گسیل داشت. این دو لشکر نزدیک فرات قرار یافتند. نظامی قبل‌از اینکه اشاره به باژخواستن دارا از اسکندر کند از حرکت پادشاه مقدونیه به‌جانب مصر سخن می‌گوید.

اختلاف گفته وی با فردوسی این است که در شرفنامه سخن از جنگ اسکندر با مصریان نیست، بلکه مصریها به‌روم آمده و از بیداد سپاه زنگ به‌اسکندر شکایت کرده و از وی استمداد نمودند. پادشاه مقدونیه به‌تصویب ارسطو با سپاهی فراوان به‌مصر رفت. مصریان مقدم او را گرامی داشته و پذیرایش شدند. اسکندر نخست یکی از ندمای خودرا به نام طوطیانوش نزد سالار زنگ فرستاد تا او را به‌اندرز و بیم از راه ستمگری و بیداد به‌مردم مصر بگرداند. سالار زنگ فرستاده اسکندر را کشت و خون وی را آشامید[1]. این خونخواری در میان سپاه اسکندر تولید هراسی شدید نمود و بطوری که در نخستین نبرد رومیان شکست یافتند. اسکندر به‌چاره‌جویی ارسطو فرمان داد تا زنگی‌ای را بکشتند و در پنهانی گوشت حیوانی را پخته و بجای گوشت پختهٔ زنگی وانمود کردند آنگاه گوشت حیوان را به‌نام گوشت زنگی در برابر دیدگان سپاهیان زنگ بخورد. این تزویر ایجاد وحشت و بیم زیادی در دل لشکریان دشمن کرد و سرانجام پس‌از نبردهای طولانی و دلاوریهایی که خود اسکندر در میدان کارزار نمود برسپاه زنگ شکست در افتاد و پادشاه مقدونی با بدست آوردن شاهد فتح و پیروزی عازم یونان زمین شد و از آنهمه غنائمی که از جنگ با زنگیان یافته بود سهمی به دارا فرستاد.

---

۱. شبیه این داستان واقعه تاریخی زیر است که در مصر اتفاق افتاده و هرودوت در کتاب ۳ بند ۱۱-۱۷ به‌نقل آن پرداخته و مفاد آن چنین است:
چون سپاه کمبوجیه برای نبرد با مصریها و تسخیر آن کشور به‌مصب نیل رسید و درمقابل لشکریان مصر صفهای خود را آراست سپاهیان اجیر پادشاه مصر برای اینکه از مانس‌نامی که خائن بود انتقام بکشند طشتی میان دو لشکر نهادند که مانس آن را می‌نگریست و بعد پسران او را یک یک درمقابل چشم پدر سر بریدند و خون آنها را با شراب آمیخته و لشکریان اجیر از این خون آشامیدند و سرانجام مصریان درین نبرد شکست خوردند. ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۹. چنین می‌نماید که نوشته‌های هرودوت درباب رفتار سپاه اجیر مصر با آن مرد خائن و سرانجام شکست مصریان در داستان اسکندر به‌نام سالار زنگ شکست وارد شده و به‌صورت مذکور درآمده است.

دارا هدایا را بدون کوچکترین سپاسگزاری پذیرفت و پیامی درشت و نابجای نیز به اسکندر فرستاد. این پیام در دل اسکندر تولید کینه و آزکرد و از آن به‌بعد خراج از پادشاه ایران باز گرفت.

دارا رسولی به‌اسکندر فرستاد و خراج دیرینه را با خایه‌ای زرین که همه‌ساله از دربار مقدونیه به‌خزانهٔ ایران پرداخت می‌شد مطالبه کرد. اما:

برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کوخایه زرین‌نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساط دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد زسنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن‌کشی برمیاور نفس — بشمشیر باما سخن‌گوی و بس...[1]

دارا پس‌از آگهی از سرکشی اسکندر قاصدی را با گوی و چوگان و قفیزی کنجد نزد وی فرستاد کنایه از اینکه تو طفلی و باید برگوی و چوگان بازی کنی و اگر آرزوی نبرد با ما نمایی، بدان که شماره سپاه ما ازدانه های کنجد افزون است.

اسکندر بدان اشیاء تفأل زد. گوی را بزمین مانند کرد وچوگان را وسیله‌ای دانست که گوی یعنی ملک دارا بدان نزد خود کشد و کنجد را نزد مرغان ریخت تا به‌یک لحظه آن را خوردند، آنگاه قفیزی ازسپنددانه برای دارا فرستاد و زیادی سپاه خود و تندی و تیزی آنان را درمعرکه نبرد بدان سپنددانه تلخ مانند کرد.

هرچند به گفتهٔ نظامی بدخواه را حجت قوی بود، اما این کارسبب شد که دارا با سپاهی فراوان آهنگ رزم با اسکندر کرد. جاسوسان، وی را برکثرت لشکریان ایران آگهی دادند و اسکندر چنین گفت:

سکندر بدو گفت یک تیغ‌تیز — کند پیه صدگاو را ریزریز[2]

چنانکه گذشت به‌روایت فردوسی اسکندر با مصریان جنگ کرد و آنان را شکست داد و پس‌از پیروزی عازم تسخیر ایران زمین شد[3].

به‌روایت نظامی مصریها برای نبرد با زنگیان و رفع بیداد آنان از پادشاه مقدونیه کمک خواستند و اسکندر حبشیها را مغلوب کرد و ایشان را ازکشور مصر بیرون راند و خود به یونان زمین بازگشت و سپس از مصر به‌ایران لشکرکشید.

فردوسی داستان جنگ اسکندر را با حبشیها پس‌از تسلط اسکندر بر ایران و جهانگیریهای وی و رفتن او به کعبه و اندلس و دیدن برهمنان به‌طور خلاصه چنین ذکر می‌کند: اسکندر

---

۱. شرفنامه صفحه ۱۵۷.

۲. همان کتاب صفحه ۱۶۴ فقال (قال‌الاسکندر) القصاب لاتهوله کثرة الغنم. فسارت کلمة هذه مثلا. غرراخبارسلوك‌الفرس صفحه ۴۰۵.

۳. فردوسی جای دیگر نیز از لشکرکشیدن اسکندر به‌مصر سخن می‌گوید و آن هنگامی است که وی ازکعبه بازگشته به‌مصر سپاه می‌کشد. پادشاه مصر به‌اطاعت وی سرفرود می‌آورد آنگاه اسکندر بتفصیلی که خواهد آمد برای دیدن قیدافه از آن دیار به‌اندلس می‌رود.

با سپاهی گران به‌حبشه راند و با زنگیان که برهنه بودند و استخوانهایی به‌جای آلت حرب در دست داشتند و روبه‌نبرد آمده بودند، جنگید و تلفاتی سنگین برآنان وارد ساخت.

بکشتند از ایشان فراوان هزار ‌ ‌ ‌ ببیچید دیگر سر از کارزار[۱]

در اسکندرنامه فردوسی به‌موضوع فرستادن گوی و چوگان و قفیز کنجد و گسیل داشتن اسکندر سپنددانه را، اشارتی نشده، در صورتی که به‌طور مسلم این موضوع در مآخذی که فردوسی در پیش روی خود داشته، بوده است، زیرا ثعالبی نیز که به‌مدارك فردوسی دسترسی داشته است این مطلب را متعرض شده است[۲].

نظامی از کلیهٔ مدارك موجوده استفاده کرده و در هرقسمت بتفصیل تمام سخن رانده است، مثلاً خراج خواستن دارا و پاسخ اسکندر و تهدیدهای وی را در چند صفحه شرفنامه مفصلاً بیان کرده، در صورتی که شاعر طوسی که همواره بیان مطلب را برپایه تلخیص نهاده است تمام این مطالب چند صفحه‌ای را درچند سطر بازگفته است.

اساساً دارا و اسکندری که نظامی تعریف و توصیف می کند غیراز دارا و اسکندری است که فردوسی وصف می‌نماید. درمدارك نظامی دارا مردی است تندخوی وسختگیر، تا آنجا که چون پادشاه مقدونیه عزم تسخیر ایران زمین می کند، ایرانیان که از جور و بیداد دارا بتنگ آمده بودند اظهار شادی و خرسندی می‌نمایند. اسکندر رقیب وی برعکس مردی است کریم و جوانمرد و باعزم که بیم دارد اگر دارا را درمعرکه رزم درهم بشکند و وی را از تخت وتاج برکنار نماید حرمت سلسله کیانیان را نگاه نداشته است و این نگرانی را درمجلس مشاوره‌ای آشکارا وصریح چنین بیان می کند:

اگر برنیاریم تیغ از نیام ‌ ‌ ‌ بمردی ز ما برنیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور ‌ ‌ ‌ به‌بیداد چون بسته باشم کمتر
کیان راکی ازملك بیرون کنم ‌ ‌ ‌ من این رهزنی باکیان چون کنم[۳]

وسرانجام برآن می‌شود که:

نگه‌دارد آزرم تخت کیان ‌ ‌ ‌ بخونریزی اول نبندد میان[۴]

حال آنکه نظر حکیم ابوالقاسم فردوسی دربارهٔ اسکندر کاملاً برخلاف این عقیده است وما این موضوع را مکرر توضیح داده‌ایم.

به‌روایت نظامی دارا انجمنی در باب چگونگی جنگ با اسکندر آراست و رأی بزرگان وکاردانان روشن ضمیر را دراین باب خواست. فریبرز که ازنام‌آوران و ازتخمهٔ زنگهٔ شاوران بود زبان به‌اندرز بگشاد و او را از نبرد به‌اسکندر بیم داد تا مبادا پیشگویی کیخسرو پادشاه

---

۱. یونانیها تصور می کردند دو حبشه وجود دارد یکی درشرق جهان و دیگری در غرب جهان. حتی مورخان قدیم گاهی هندوستان را هم حبشه می‌دانستند. گویا حبشه‌ای که در روایت فردوسی آمده مربوط به‌تصور یونانیها نسبت به‌شرق جهان است نه کشور واقعی حبشه.

۲. رك: غرر اخبار ملوك‌الفرس وسیرهم صفحه ۴۰۳.

۳. شرفنامه صفحه ۱۶۵.

۴. همان کتاب صفحه ۱۶۶.

ایران درست آید و آن سرد رومی که کیخسرو گفته است روزی ایران زمین را تسخیر خواهد کرد و آتش به‌آتشکده‌ها در افکنده آنها را ویران خواهد نمود همو باشد.

دارا را این نصایح خیرخواهانه خوش نیامد و سخت بر آشفت و فریبرز را پوسیده مغز و گستاخ و بی‌ادب خواند و امر کرد زبانش را نگه‌دارد تا سرش از آسیب و گزند تیغ بر کنار باشد. فریبرز که برجان خویشتن سخت بیمناك شده بود از گفته خود پوزش خواست[1].

*

داستان باژ خواستن دارا از اسکندر موضوعی است که هیچ‌گاه با حقایق تاریخ وفق نمی‌دهد. این موضوع مربوط است به‌زمان اسکندر پسر امین‌تاس که به‌دستور وی هفت نفر از پارسیان را که به‌سفارت و مطالبهٔ آب و خاك به‌مقدونیه آمده بودند[2] در مجلس ضیافتی که برای آنان برپای کرده بود کشتند و اسکندر برای اینکه سکوت رئیس هیأتی‌را که به‌منظور تحقیق در این باب آمده بودند خریداری کند، خواهر خویش را به‌وی داد.

آنچه استنباط می‌شود، این است که اسکندر اول برای نگاهداری حکومت خود حاضرشده بود خراجی به‌دولت ایران بپردازد و این خراج همان است که نوشته‌اند دارا از اسکندر پسر فیلیپ دوم مطالبه کرد.

افسانهٔ تخم طلا در داستان اسکندر به‌زبان سریانی آمده است. ضمناً افسانه‌نویس مصری می‌گوید سفرای ایران نقاشی را مأمور کردند تصویری از اسکندر تهیه نمود و این تصویر را به دارا دادند. ترجمهٔ سریانی افزوده است که داریوش فرمان داد که تصویر را به‌دخترش رکسانا نشان دهند. بعد خود آن عکس را گرفت و به‌دور افکند اما رکسانا آن را بدست آورد و نزد خویشتن نگاهداشت و از آن روز دلباختهٔ اسکندر شد. بنابر این دو افسانه و نیز ترجمه حبشی آن، سفرای دارا در زمان فیلیپ اسکندر را ملاقات کرده‌اند[3].

نگارنده با کوششی که کرد نتوانست به‌اصل و ریشهٔ داستان فرستادن گوی وچوگان دست یابد اما این موضوع را بی‌شباهت به‌هدایایی نمی‌داند که سکاها برای داریوش اول فرستادند و هرودوت در تاریخ خود شرح آن را چنین آورده است:

داریوش بزرگ از سکاها آب و خاك مطالبه کرد، اما پادشاهان سکاها وقتی دانستند

---

۱. فردوسی چنانکه بیاید در دو مورد اشاره به‌مجلس مشاوره‌ای می‌کند که دارا با بزرگان ایران در باب جنگ با اسکندر و چاره‌جویی وی تشکیل داد، یکی پس از شکسته شدن او در نبرد دوم و در استخر که بزرگان همه از وی پشتیبانی کرده و سپاهی برای نبردی تازه فراهم کردند و دیگر پس از شکست سوم دارا و فرارش به کرمان. در این انجمن جملگی مهتران و گرانمایگان برآن شدند که پادشاه ایران از مقاومت و ایستادگی در برابر اسکندر چشم بپوشد و با وی مدارا کند، او نیز این رأی را پذیرفت.

۲. علامت اطاعت و فرمانبرداری کشوری ازکشور دیگر دادن آب و خاك بوده است. در خزانه شاهان ایران نیزآب وخاك مربوط به‌سرزمینهای متصرفی محفوظ و نگاهداری می‌شده است.

۳. رك: The Sh. W. Vol. VI. P. 30

بواسطه حملانشان داریوش و سپاهش در دشواری و سختی افتاده‌اند برای وی هدایایی فرستادند. هدایا عبارت بود از یک پرنده، یک موش، یک وزغ و یک پنج تیر. داریوش عقیده داشت که مقصود از ارسال این اشیاء تسلیم آب و خاك است، اما گبریاس یکی از سرداران، آنها را چنین تعبیر کرد: «ای ایرانیان اگر شما نتوانید چون پرنده بپرید و مانند موش به‌زمین و بسان وزغ در آب بروید ازین تیرهای ما جان خواهید سپرد...»[1]

بدیهی است مقصود سکاها از فرستادن هدایای مذکور فوق گذشته از تعبیری که برای آن در نظر بوده است بیشتر جنبهٔ استهزاء و تمسخر داریوش را داشته است. بعید نیست که همین نوشته‌های هرودوت دربارهٔ هدایای سکاها به‌داریوش اول است که در ترجمه افسانه اسکندر و دارا بدین صورت و به‌نام هدایای دارا (داریوش) به‌اسکندر منعکس شده و ضمناً با ذکر این شاخ و برگها خواسته‌اند جنگ با ایران را برای اسکندر مشروع جلوه دهند و گناه را به‌گردن دارا بیندازند و به‌همین منظور نیز برخلاف واقع و حقیقت داریوش را متهم به‌داشتن اخلاق خشن وخوی درشت و زبان تندوتیزکرده و گفته‌اند مردم از وی روی گردان و متنفر بوده‌اند.

موضوع اندرزدادن فریبرز به دارا و خشم گرفتن شاه ایران بر وی نیز شاید انعکاسی از روایت کنت کورث دربارهٔ پرسش داریوش از یک نفر آتنی به‌نام خاری دم باشد.

طبق نوشتهٔ مورخ مزبور (تاریخ اسکندرکتاب ۳ بند ۲) داریوش پس‌از سان دیدن سپاه خویش از سردار مجرب و آزمودهٔ آتنی که در دربار ایران اقامت داشت پرسید که آیا سپاهی که می‌بینی برای درهم شکستن قوای دشمن کافی است؟ خاری دم در پاسخ از سپاه مقدونی و عدم تجملشان و اینکه طلا و نقره محرك آنان در جنگ نیست و همگی وحدت نظر دارند سخن رانده سپس گفت این سپاه که برای سرکوبی دشمن می‌روند از ملل مختلف تشکیل شده و همگی در ناز و نعمت غرق و در زر و سیم می‌درخشند و نمی‌توانند در مقابل لشکریان مقدونی ایستادگی کنند.... داریوش از گفته‌های خاری دم برآشفت و فرمان قتل وی را داد اما بعداز کشته شدن سردار خیرخواه آتنی سخت پشیمان شد[2]. روایت کنت کورث گویی در داستان اسکندر تغییر یافته و در روایت نظامی یا مدارك وی به‌جای نام یک نفر آتنی، فریبرز، نام یک‌نفر ایرانی گذاشته شده است با تغییر دیگری که در اینجا پادشاه فرمان کشتن فریبرز را نمی‌دهد.

فردوسی پیش ازآنکه به شرح جنگهای بین این‌دو پادشاه بپردازد می‌فرماید، اسکندر برای کسب اطلاع از وضع سپاه دارا در لباسی ناشناس به‌عنوان رسالت نزد وی شد و پیام خویش بگذارد و به‌دستور پادشاه ایران درمجلس ضیافت شرکت کرد. هنگام باده‌نوشی جامهای زرین راکه از باده تهی می‌کرد برای خویشتن برمی‌داشت، چون علت این کار را از وی پرسیدند:

سکندر چنین داد پاسخ که جام فرستاده را باشد ای نیک نام

---

۱. رك: تاریخ هرودوت ۵. ۲-۶. ۲ ترجمه ع. وحید مازندرانی.

۲. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۲۹۳-۱۲۹۴.

گر آیین ایران جز ایـن است راه   ببر جـام زرین سوی گنـج شاه

در این‌میان فرستادگان داراکه به‌دربار اسکندر رفته بودند وارد مجلس‌شده اسکندر را شناختند و در نهان وی را نیز به دارا شناسانیدند. اسکندرکه از نگاههای مخصوص دارا مطلب را دریافته بود از تاریکی شب استفاده‌کرده با آن جامهای زرین و جواهراتی‌که به‌او بخشیده شده بود به‌سوی سپاه خویش فرارکرد و بدان جامهاکه با خود برده بود تفأل زدکه بر سپاه دارا ظفر خواهد یافت[۱]:

بگردان چنین گفت آبـاد بـیـد   بدین فـرخی فال مـا شاد بـیـد
که این جام پیروزی بخت ماست   سر اختران زیر فرمان مـاسـت[۲]

۱. نظامی گذشته از فکر تفأل‌زدن اسکندر با گوی و چوگان و قفیز کنجد در دو مورد دیگر نیز اشاره به‌تفأل‌زدن وی می‌کند. یکی روزی‌کـه در جستجوی نخجیری به‌کوهساری گذشت دوکبک را دیدکه با هم درآویختند یکی را به‌نام خود و دیگری را به‌نام دارا نامزدکرد. کبکی‌که به‌نام وی نامزد شده بود برکبک دیگر پیروز شد و اسکندر این امر را دلیل پیروزی خویشتن بر خصم خود دانست. سورد دیگرکوهی بودکه نداها را منعکس می‌کرد به‌امر وی ازکوه پرسیدند:

سکندر شود بر جهان چیره دست؟   بـــدارای دارا درآرد شکست؟

گفته آخر که ازکوه منعکس شده بود به‌گوش گوینده رسید. شرفنامه صفحات ۱۴۳ و۱۴۴. راوندی دربارهٔ جدول غالب و مغلوب می‌نویسد: «در آن وقت‌که اسکندر طلب دانش کرد و ارسطاطالیس را بیاوردند پدرش نیقوماخس این دفتر هزیمت به‌پسر داد و به خدمت اسکندر فرستاد نام اسکندر در سر جدول نبشت و نام ملوك در زیر ثبت‌کرد تا اسکندر را معلوم شدکه برهمه جهان فرمانروا خواهد شد و برملوك عالم قهر و غلبه خواهدکرد... و این جدول او را دستوری بزرگ بودی چون باکسی مجادلت و مخاصمت نمودی در این حساب مطابقت فرمودی اگر به‌موجب این جدول غلبه اسکندر را بودی خلاف جستی و حرب بیاراستی و اگر غلبه خصم را بودی خلاف بگذاشتی و با وی صلح جستی...» رجوع کنیدکتاب راحةالصدور صفحه ۴۴۷.

از نوشته‌های سورخین چنین برمی‌آید که‌اسکندر مردی بوده است بسیار خرافی و عقیدهٔ زیاد به‌غیب‌گویان داشته: اگر چه گاهی برای مصالحی چون تقویت روحیه سپاهیان و غیره گفته غیب‌گویان را برخلاف آنچه شنیده بود منتشر می‌کرد مع‌هذا اعتمادش به پیشگوییها و خرافات زیاد بود. همین مطالب تاریخی است‌که در داستان اسکندر به صورتهای مختلف نمودار شده و بنظر می‌رسد تغییراتی‌که در روایات تاریخی روی داده است بیشتر در ترجمه‌های رمان اسکندر و بخصوص در ترجمه‌های عربی و بیشتر از آن در ترجمه فارسی رمان مزبور صورت گرفته است.

۲. این داستان خواننده را به‌یاد حکایتی می‌اندازدکه جاحظ دربارهٔ انوشیروان نقل‌کرده و آن چنین است:

←

نظامی بدین موضوع اشاره‌ای نکرده و قبل از بیان جنگ دارا و اسکندر از نامه‌ای که شاه ایران به‌اسکندر نوشته و پاسخی که پادشاه مقدونیه به‌وی داده سخن می‌گوید و ما مفاد نامه را در جای خود خواهیم آورد.

رفتن اسکندر به‌صورت ناشناس نزد دارا که ثعالبی نیز در غرر اخبار ملوك‌الفرس صفحه ۴۰۵ - ۴۰۷ آورده است[1] در افسانه پسودوکالیستن و ترجمهٔ سریانی آن آمده است. اما در این ترجمه‌ها مطالبی اضافه نیز دیده می‌شود که فردوسی به‌ذکر آنها نپرداخته و شاید در ترجمه‌ای که در دست وی بوده وجود نداشته است. از جمله اینکه اسکندر در موقع فرارش ناگزیر شد از رودخانه یخ‌بسته‌ای عبور کند. یخهای رودخانه تاب مقاومت نیاورده درهم شکست و اسب اسکندر را آب ربود و غرق کرد[2].

نبرد بین اسکندر و دارا، کشته شدن دارا، وصایای او به روایات تاریخی

به‌روایت فردوسی چهار جنگ بین دارا و اسکندر روی داد. جنگ نخست آن‌سوی فرات بود و هشت روز طول کشید. روز هشتم سپاه دارا درهم شکست و خود دارا نیز از معرکه بگریخت و مقدونیها تا کنار آب، ایرانیان را تعقیب کردند... نبرد دیگر درهمان حوالی روی داد و سه‌روز دوام یافت و به‌پیروزی اسکندر پایان یافت. دارا که از معرکه رزم گریخته بود

←

روزی کسری انوشیروان در یکی از جشنهای نوروز یا مهرگان خوانی گسترده بود یکی از مهمانان جام زرینی را برداشت. انوشیروان آن را دید و روی برگردانید و به‌روی خویشتن نیاورد، اما شرابدار که متوجه شد جام نیست بانگ برآورد که کسی از تالار خارج نشود تا یکان یکان را جستجو کنیم. انوشیروان دستور داد که مانع خروج مهمانان نشود و گفت آن کس که جام را برده است باز نخواهد داد و آن کس که دیده است باز نخواهد گفت.

۱. در حبیب‌السیر تا اندازه‌ای شبیه این داستان دربارهٔ شاپور ذوالاکتاف آمده است که‌وی در لباس ایلچیان به‌طور ناشناس به‌قسطنطنیه رفت و در ضمن یکی از مهمانیها وارد کاخ شد. یکی از نزدیکان امپراطور روم موقع غذاخوردن به شباهت وی با تصویری که از شاپور برطبق طعام کشیده بودند متوجه شد و او را شناخت و مطلب را با امپراطور درمیان نهاد و چون شاپور خود را معرفی کرد به‌امر امپراطور او را در خام گاو گرفتند. اما در محاصره قلعه جندی‌شاپور اسیران عجم شاپور را از آن وضع رهانیدند. روز دیگر شاپور برسر قیصر تاخت و سپاه وی را منهزم کرد و خود او را دربند و گرفتار کرد. رك: تاریخ حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۳۰.

۲. رك: The Medieval Alexander P. 364-365. — The Sh. W. Vol. VI. P. 30.
روایت مدرك اخیر مذکور ملاقات اسکندر با داریوش با لباس مبدل آمده و مطابق روایت فردوسی و غرر اخبار ملوك‌الفرس آمده است.

به‌جهرم شد و از آنجا به‌استخر رفت. در استخر بزرگان ایرانشهر گردآمدند و پادشاه در باب جنگ با اسکندر از آنان چاره‌جویی کرد و کمک خواست:

خروشی برآمد زایـران بـزار — کـه گیتی نخـواهیم بی شهریار
همـه روی یکسر بجنـگ آوریـم — جهان بـر بداندیش تنـگ آوریم

نتیجهٔ این مشاوره چنین شد که سپاهی فراوان به‌کمک دارا مهیای نبرد با یونانیان گردید و دارا با این گروه بیشمار از استخر به مقابلهٔ اسکندر رفت.

اما باز بخت بد با او ناسازگاری کرد و سپاهش درهم شکسته شد و خود وی به‌کرمان بگریخت. اسکندر نیز به‌فارس رفت. درکرمان‌انجمنی از بزرگان ایران تشکیل گردید و جملگی برآن شدند که دیگر ایرانیان تاب مقاومت با سپاه خصم ندارند و از دارا خواستند که ازایستادگی و پایداری دست برداشته و با دشمن نیرومند مدارا کند و چرب‌زبانی بمیان آورد و نامه‌ای نیز به‌وی نوشته اظهار فروتنی نماید:

یکـی نامه بنویس نـزدیک اوی — پر اندیشه‌کـن جام تاریک اوی
کسی گفت آتش، زبانش نسوخت — بچاره بد از بن تـوانـد بسوخت
از ایشان چـو بشنید فرمان گـزیـد — چنانکه از ره شهریاران سزیـد

پس، دارا نامه‌ای به‌اسکندر که در آن زمان به‌استخر بود نوشته و گناه خود را به‌گردن قضا و قدر افکند و در صلح و آشتی کوفت و به‌پادشاه فاتح وعده داد که همه گنجهای گشتاسب و اسفندیار و تخت و تاج زرین کیخسرو را برای وی بفرستند به‌شرط آنکه خانواده‌اش را که اسیر شده‌اند به دربار او فرستد.

هر چند دارا در این نامه به‌شجاعتها و دلاوریهای دارای بزرگ در نبرد با رومیان و شکست فیلقوس و پیمانی که بین آنها بسته شده بود اشاره کرد اما لحن نامه بسیار ملایم و متواضعانه بود بدین جهت اسکندر نیز پاسخی ملایم داد و پادشاهی ایران را مخصوص دارا دانست و خود را نیز فرمانبر وی بشمار آورد. اما دارا پس از خواندن پاسخ اسکندر ننگش آمد که با وی آشتی کند:

سرانجام گفت، این زکشتن بتـر — که من پیش رومی ببنـدم کمـر

پس، نامه‌ای به فور هندی نگاشته و از وی طلب یاری کرد[۱] اسکندر از این ماجرا آگاه شد و از استخر با سپاهی بیشمار به عزم جنگ دارا برخاست.

ایرانیان بدون اینکه با رومیان در میدان جنگ روبرو شوند راه فرار پیش گرفتند. دارا که وضع را چنین دید خود نیز با سیصد سوار از رزمگاه بگریخت و جان ازمهلکه بدر برد، اما دو دستورش که یکی موبدی به‌نام ماهیار و دیگری جانوسیار بود به‌طمع و اندیشه‌گرفتن حکومتی از اسکندر شبانگاه وی را بکشتند:

یکی دشنه بگرفت جـانـوسیـار — بـزد بـر بـرو سینـه شهـریـار

---

۱. مؤلف ایران‌نامه پرفسور عباس شوشتری می‌نویسد، استمداد دارا از فور (پروس) درافسانه یونانی و ترجمه سریانی آن آمده است گویا مشارالیه این مطلب را از شاهنامه - ترجمه انگلیسی نقل کرده است. رك: ایران‌نامه جلد ۲ صفحه ۲۸۱.

نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه

چون اسکندر از کشته‌شدن دارا آگهی یافت روی به مقتل وی کرد:

سکندر زاسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده است / بمالید بر چهرهٔ او دو دست
زسر برگرفت افسر خسرویش / گشاد از بر، آن جوشن پهلویش
زدیده ببارید بر وی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز بر مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم تو را پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت...
چو بشنید دارا به‌آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تاج و تخت و دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
بر این است فرجام چرخ بلند / خرامش همه رنج و سودش گزند
بمردی نگر تا نگویی که من / فزونم از این نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان‌شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی وگنج / مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دلخستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من / چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همان بخت بیگانه‌شد / همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان / گرفتار در دست مردم‌کشان
زفرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان، دیدگانم سپید
زخویشان کسی نیست فریادرس / امیدم بپروردگار است و بس
بدین‌گونه خسته بخاک اندرم / بگیتی بدام هلاک اندرم
بر این است آیین چرخ روان / اگر شهریارم وگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد...

دارا چون اسکندر را بر بالین خویشتن نالان و گریان می‌بیند، وی را اندرز داده و از آفریدگار جهان بیم می‌دهد و نیز وصیت می‌کند که خانواده‌اش را گرامی داشته دخترش روشنک را بزنی بگیرد. شاید از او فرزندی پدید شود که:

بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگه دارد این فال و جشن سده / همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روزمهر / بشوید به‌آب خرد جان و چهر

کند تازه آیین لهراسبی / بماند پی دین گشتاسبی
جهان را بـه‌مـه دارد و کـه بکه / بود دین فروزنده و روزبه

اسکندر وصایای داریوش را پذیرفت آنگاه:

جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم تو را جان و رفتم بخاک / روان را سپردم به‌یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد زتن / برو زار بگریستند انجمن

اسکندر با اندوه فراوان و تشریفاتی خاص دارا را در دخمه نهاد و همانّدم دستور داد کشندگانش را بر دار و سنگ‌باران نمودند.

این بود گفتار فردوسی تا زمان مرگ دارا. اینک برویم بر سر گفتهٔ نظامی: پادشاه ایران قبل از شروع جنگ نامه‌ای به‌اسکندر نوشته وی را طفلی خام و ناپخته دانست که می‌خواهد با شیر ژیان دست و پنجه نرم کند:

تو ای طفل ناپخته خام‌رای / مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
بهم پنجه‌ای با منت یارکو / سپاهت کجا و سپهدار کو...
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا سرگ خواهی زمن یا گریز

آنگاه سوگند می‌خورد:

برخشنده آذر به‌استاوزند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان، که اهریمنش دشمن است / بزردشت، کوخصم اهریمن است
که از روم و رومی نمانم نشان / شوم برسر هردو آتش فشان[۱]

در این نامه که سراسر تهدید و بیم است باج و خراج دیرین را مطالبه کرده و وعده می‌دهد که هرگاه اسکندر درشتی را رها کرده بنرمی و فروتنی گراید و از در خواهش درآید کشوری دیگری نیز به‌وی خواهد بخشید. اسکندر پاسخی سخت و درشت به‌دارا نوشته، خویشتن را از نسل پیامبران گذشته و تابع دین حضرت ابراهیم معرفی می‌کند و در مقابل سوگند دارا سوگند می‌خورد که دین زردشت را براندازد و آتشکده‌ها را ویران کند:

براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس / کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم برایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم و پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست...[۱]

ضمناً زبان به‌اندرز دارا گشوده، وی را از غلط‌کاری روزگار برحذر می‌دارد:

چه باید غروری برآراستن / نه برجای خویش آرزو خواستن...
چه بادیو دارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط‌کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار

---

۱. شرفنامه صفحه ۱۸۵.

حسابی که با خود برانداختی چنان نیست، بازی غلط باختی[1]

و زمانی نیز از سطوت و نیروی خود برخ حریف توانا کشیده وی را بیم می‌دهد که:

من آنکه عنان باز پیچم ز راه که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس جهاندار تنها تو باشی و بس..[1]
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام که دارم در این هردو دستی تمام

به‌روایت نظامی نبرد میان دارا و اسکندر در جزیره‌ای نزدیک موصل روی داد، نبردی سخت، که هریک از پادشاهان خود به‌تنهایی نیز داد مردانگی بدادند. در این معرکه دلاوری از ایرانیان زخمی براسکندر بزد که خفتان و زره وی بدرید ولی برجانش آسیب نرسید. اسکندر بواسطه این شجاعت و بیباکی اندیشناك گردید و برآن شد که روی از جنگ برتابد اما بهر گونه بود آن روز را پی‌فشرد و پایداری کرد. روز دیگر دونفر از سرهنگان دارا با اسکندر مواضعه نهادند که بامداد در میدان جنگ کار دارا بسازند و او را هلاك نمایند به‌شرط آنکه پادشاه مقدونیه آنان را از خواسته و مال توانگر کند. اسکندر و دارا هردو درصدد مصالحه بودند مخصوصاً دارا که در این باب با مشاورین خویش مطلب را درمیان نهاد اما ایشان بخصوص آن دو سرهنگ خیانتکار وی را از اندیشه صلح باز داشتند و به‌ادامهٔ نبرد تحریض نمودند:

بدین عشوه دادند شه را شکیب یکی بردلیری یکی برفریب

صبحگاه که آتش جنگ زبانه برکشیدآن دو نابکار مرد، پادشاه ایران را درمیان معرکه کارزار بکشتند:

دو سرهنگ غدار چون پیل مست برآن پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی تیر پهلو گزار که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاك بغلتید در خون تن زخمناك[2]

چون خبر کشته شدن دارا به‌اسکندر رسید از پیمانی که با سرهنگان بسته بود پشیمان شد و به‌جستجوی کشتهٔ دارا پرداخت:

دوبیداد پیشه به‌پیش اندرون به‌بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید زموکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاك و خون کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور همان پشهٔ کرده برپیل زور
ببازوی بهمن براسوده مار زرویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد ورق بروق هرسویی برده باد...

اسکندر از مرکب بربالین دارا فرود آمد و سر وی را برران نهاد:

ببالین گه خسته آمد فراز ز درع کیانی گره کرد باز[3]

---

۱. شرفنامه صفحه ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۷.

۲. شرفنامه صفحه ۲۱۴.

۳. خسته به‌معنای زخم خورده است.

سرخسته را بر سرسران نهاد — شب تیره برروز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناك — بدو گفت برخیز از این خون و خاك
رهاکن که درمن رهایی نماند — چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چومیغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که دارا جهان خودشکست
چو دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دست‌یازی کنی
نگهدار دستت که داراست این — نه پنهان چو روز آشکار است این...
زمین را منم تاج تارك نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد — زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد بی‌گمان — رها کن بخواب خوشم یك زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که برخاك بودی سرت — نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود — تأسف ندارد در این کار سود
اگر تاجور سر برافراختی — کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا پی نکردم در این راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی — نه روزی بدین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو برشیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود و بس ملك را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی...[۱]

دارا اسکندر را به‌دادخواهی و عدالت اندرز داده به‌وی سه وصیت می‌کند: اول آنکه انتقامش را از کشندگانش بگیرد. دوم آنکه نژاد کیان را نیازارد و به‌آنان مهربانی و خوشرفتاری نماید. سوم حرمت زنان حرمش را نگاهدارد و دخترش روشنك را به‌همسری خویشتن برگزیند. اسکندر وصایا را می‌پذیرد:

سکندر پذیرفت از او هرچه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت

پس از کشته شدن دارا که کشور ایران و تخت و تاج آن اسکندر را مسلم شد و وی به زر و گنجینهٔ داریوش دست یافت از آن همه خواسته که به‌قول نظامی «بی‌رنج» به‌دست وی افتاده بود، بین توانگران و بینوایان بخش کرد و هریک را نیز مقامی و جایگاهی درخور و

---

۱. شرفنامه صفحات ۲۱۷، ۲۱۹.

سزاوارشان داد. آنگاه فرمود تا دو نفر شاه‌کش مکار را بنابر پیمانی که با آنان نهاده بود از زر و مال بی‌نیاز و توانگر گردانیدند و سپس دستور داد آن دو را بر دار کردند[۱].

*

اختلافی که بین دو اسکندرنامه در مورد جنگ میان دارا و اسکندر دیده می‌شود به شرح زیر است:

به‌روایت فردوسی دارا پس‌از شکست سوم نامه‌ای به‌اسکندر نگاشت و درآن دم از صلح و آشتی زد ولی به‌روایت نظامی زمان نوشتن نامه پیش‌از آغاز نبرد میان دو پادشاه بود بنابراین طبعاً باید مطالب این دو نامه از جهت مقتضیات و مناسبات زمان با هم فرق داشته باشد زیرا نامه نخست (به‌روایت فردوسی) از دارایی است که در واقع جنگ را باخته و افراد خاندانش همه در دست دشمن نیرومند اسیر و گرفتارند. خود وی نیز در برابر حریف یارای مقاومت و پایداری ندارد. به‌همین جهت لحن آن بسیار مؤدب و ملایم و از روی تواضع و فروتنی نوشته شده است. اما نامه دیگر از پادشاه توانایی است که هنوز با خصم قوی پنجه‌ای روبرو نشده و فتح و پیروزی را برای خویشتن و شکست قطعی را برای دشمن خود مسلم و حتمی می‌داند. بدین سبب هم نامه وی سراسر پراز تهدید و بیم انشاء شده است.

به‌گفتهٔ فردوسی میان دارا و اسکندر چهار مرتبه جنگ واقع شده ولی به‌گفتهٔ نظامی یک جنگ، آن هم در دو روز[۲]. نظامی از نامه نوشتن دارا به فور و استمدادش از وی سخنی نمی-

---

۱. نظامی در اینجا اشاره به‌پرسشهای اسکندر از فریبرز (همان پیر خردمندی که دارا را از رزم با اسکندر بیم داد و براثر آن مورد خشم و سخط شاه قرار گرفت) می‌نماید. ازجمله سؤالات این است: باوجودی که فریبرز مردی جهاندیده است چرا دارا را از رزم با اسکندر باز-نداشت؟ چه چیز در روز نبرد باعث تقویت و پایداری سپاهیان می‌شود و آنان را بکار می‌آید؟... فریبرز پس از اینکه به‌هریک از پرسشها پاسخ کافی و دلپذیر می‌دهد فاتح ایران را به‌دادگستری و عدالت خواهی می‌خواند و از تأمل و غور در حال بزرگان گذشته او را عبرت می‌دهد:

کجا رستم و زال وسیمرغ و سام — فریدون فرهنگ و جمشیدجام...
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که‌چون مهره هم عقدیکدیگریم
مزن پنج نوبت در این چارطاق — که بی‌ششدره‌نیست‌این نه رواق...
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه‌ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری

(شرفنامه صفحه ۲۲۹-۳۳۵)

۲. در ترجمه سریانی آمده که بین پادشاه ایران و مقدونیه فقط یک جنگ واقع شده که با همان نبرد نخست که در روایت فردوسی آمده مطابقت می‌کند. فردوسی می‌گوید دارا پس از شکست قطعی خود به‌کرمان فرارکرد اما در افسانهٔ پسودوکالیستن و ترجمهٔ سریانی آن آمده است که دارا به‌طرف قصر خود عقب‌نشینی کرد و بعدها خبر او را در همدان نزدیک مازندران یافتند. رجوع شود به: The Sh. W. Vol. VI. P. 30-31

گوید. فردوسی از مواضعهٔ قبلی کشندگان دارا با اسکندر ذکری نکرده وچنین می‌نماید که پادشاه مقدونیه قبل‌از وقوع جنایت بکلی از موضوع بی‌اطلاع بوده و ماهیار و جانوسیار نیز شب هنگام دارا را می‌کشند اما به‌روایت نظامی چنانکه گذشت قاتلین شاه که نامشان معلوم نیست قبلاً با اسکندر در این باب مذاکره کرده و قراری هم داده بودند. وانگهی اسکندر و دارا هر دو قصد آشتی داشته‌اند لکن مشاورین داریوش بویژه آن دوسرهنگ نابکار شاه را از آشتی بازداشته‌اند.

فردوسی از وصیت پادشاه ایران در باب انتقام گرفتن اسکندر از کشندگانش چیزی نمی‌گوید[1] در عوض نظامی از وصیت دیگر داریوش راجع به‌اینکه فرزندی که از روشنک زاده می‌شود باید نگاهبان آیین زرتشت بوده و مراسم و اعیاد مذهبی را برپای دارد ساکت است.

پیش‌از این اشاره شد فردوسی در جنگهایی که پای شکست ایرانیان درکار است مطالب را به‌اختصار بیان و آنها را درهم پیچیده و زود می‌گذرد و برخلاف درنبردهایی که به سود ایرانیان تمام می‌شود جزئیات نبرد و دور نمای آن را با آب‌وتاب هرچه تمامتر، ماهرانه وصف می‌کند.

در جنگهایی که بین دارا و اسکندر رخ داده همین زودگذری و بی‌حوصلگی از اشعار فردوسی آشکار است و شرح هرنبردی را درچند سطر به‌نظم درآورده و سخن را تمام می‌کند.

ولی نظامی برعکس در این جاها برتفصیل بیشتر می‌پردازد. از غریدن کوس، صدای شیپور زهره شکاف، نالهٔ کرنای، پرش تیرجان‌ستان و وصف کمند اژدهاوش مسلسل سکنج تا جمله سپاهیان بریکدیگر و دلاوریهای خود دارا و اسکندر همه را بشرح هرچه تمامتر بیان می‌کند.

در واقعه رسیدن اسکندر به‌بالین داریوش دیده می‌شود که نظامی الفاظی را در چند مورد بکار برده که دانای طوس در همان موارد آن الفاظ را قبلاً بکار برده بوده است و این موضوع می‌رساند که استاد گنجه‌ای درسرودن این اشعار نظری مخصوص به‌گفته‌های راهنمایش فردوسی داشته است. مثلاً هنگامی که دو نفر کشنده دارا می‌خواهند نعش پادشاه نگون‌بخت ایران را به‌اسکندر بنمایانند فردوسی می‌فرماید:

برفتنند هردو به پیش‌اندرون   دل و جان رومی همی پر ز خون

و نظامی همین مطلب را چنین بیان می‌کند:

دو بیداد پیشه به‌پیش اندرون   به بیداد خود شاه را رهنمون

و نیز جایی که اسکندر سر دارا را برزانوی خود می‌نهد الفاظی که دو سخنور نامی بکار برده اند یکی است. فردوسی می‌فرماید:

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد   سر مرد خسته به‌ران برنهاد

نظامی می‌فرماید:

سر خسته را بر سر ران نهاد   شب تیره بر روز رخشان نهاد

---

۱. فقط خود اسکندر می‌گوید:

جفا پیشگان ترا هم کنون   بیاویزم از دارها سرنگون

ولی تقاضای انجام این مطلب جزو وصایای دارا نیست. رجوع کنید به‌اسکندرنامهٔ فردوسی.

به‌گفتهٔ فردوسی چون اسکندر ببالین دارا می‌رسد بیتابی آغاز می‌کند. دارا از بیقراری وی دیده گشاده و بنرمی و ملایمت با او سخن می‌گوید و از بخت بد خویش شکوه می‌کند و عظمت گذشته‌اش را بیاد می‌آورد. در سراسر گفتار دارا در این داستان پنداری که دوستی با دوست دیگر سخن می‌گوید و از طرف پادشاه مجروح کوچکترین تندی و ابراز خشمی نمی‌شود. اما نظامی گویی بیش‌از فردوسی به‌موقعیت آشنایی دارد. وی متوجه این نکته می‌شود که دارا نباید در برابر دشمن اظهار عجز و فروتنی و ناتوانی کند. این است که مطلب را طوری بیان می‌نماید که هم طبیعی‌تر بنظر می‌رسد و هم از مقام و منزلت و شوکت پادشاهی دارا چیزی نمی‌کاهد. اینک شاهکار این شاعر توانا را بنگرید.

به‌گفتهٔ وی چون اسکندر سر دشمن افتاده خود را برسر زانو می‌نهد دارا با نهایت رنجی که دارد در مقابل دشمن مکار خویش، خود را فروتن نشان نداده و با کمال تندی با وی حرف می‌زند بطوری که گویی از واپسین نفسش نیز شرارهٔ خشم و انتقام برمی‌خیزد:

.... توای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که مارا جهان خود شکست
چو دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که داراست این | نه پنهان چو روز آشکاراست این...
زمین را منم تاج تارك نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد | زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر[۱]

اکنون این اشعار را با گفته‌های دارا به‌اسکندر در شاهنامه مقایسه کنید؛ دارا شاه خسته ایران در مقابل دشمن خونین، خویشتن را عبرت و نمونهٔ بدبختی قرار داده و با آن همه دستگاه و شاهی و گنج و سلاح و سپاه و تخت و کلاه و کسان وپیوستگان که او را بوداز تنهایی می‌نالد و از ناامیدی و برگشتگی اختر خویش شکوه می‌کند. هر خواننده‌ای دقیق در می‌یابد که دانای گنجه‌ای در این مورد بیش‌از هنرمند طوسی موقع و مقتضیات مقام شامخ داریوش را مراعات کرده است. چه، مطالب نظامی می‌رساند که شاهنشاه عظیم‌الشأن هخامنشی حاضر نیست هنگام مرگ هم دست از کبریایی و جبروت خود بردارد و بعبارت دیگر در حال ناتوانی نیز که نزدیک است دیده از جهان فروبندد در برابر خصم ستم‌پیشه مقام ارجمند شاهی و حیثیت خویش را حفظ می‌کند.

اکنون باز به‌همان شعر گذشته توجه کنید:

سکندر ز اسب اندر آمد چوباد | سر مرد خسته به‌ران برنهاد

نظامی همین مقصود را در دوبیت چنین بیان فرموده است:

ببالین گه خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز

---

۱. شرفنامه صفحه ۲۱۶.

سر خسته را برسر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد[۱]

هرچند شعر نظامی هیچ‌گاه سادگی و روانی شعر فردوسی را ندارد و در این جا یک بیت فردوسی در مقابل یک بیت نظامی واقع شده مع هذا تفصیل اندک شاعر گنجه‌ای و اشاره وی به‌بازکردن گره از درع کیانی مطلب را طبیعی‌تر نشان می‌دهد. به علاوه آوردن کلمهٔ «فراز» و کلمه وصفی «درع کیانی» شعر را بمراتب گیراتر کرده و لطف بیشتری بدان بخشیده است. اما این مصرع فردوسی «سر مرد خسته به‌ران برنهاد»[۲] علاوه برآنکه از لحاظ عبارت و لفظ شیواتر از مصرع، یا نیم‌بیت نظامی است که می‌فرماید «سرخسته را برسر ران نهاد» از حیث معنی نیز کاملتر است. زیرا از گفتهٔ فردوسی استنباط می‌شود که جسم پادشاه که سر نیز عضوی از آن است مجروح و خسته بوده است نه اینکه جراحت اختصاص به‌سر وی داشته باشد.

فردوسی می‌فرماید، پس‌از اینکه دارا وصایای خود را شرح داد:

جهاندار دست سکندر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بردهان برنهاد — بدو گفت یزدان پناه تو باد

هرچند این کار داریوش پس‌از شنیدن ناله‌ها و دیدن بیتابیهای اسکندر صورت گرفته است مع هذا نظامی هم با اینکه به‌تأثر شدید دارا از شنیدن ناله‌های اسکندر که می‌گفت:

چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی...

اشاره می‌کند این نکته را مراعات می‌نماید که مطلبی از قبیل زارگریستن دارا و بوسیدن دست اسکندر که باعث کوچک شدن و تخفیف داراست بیان نکند.

حال ببینیم وصفی که نظامی از منظرهٔ جانسوز در افتادن دارا از اسب و به‌خاك غلتیدن وی می‌کند چگونه است:

در افتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاك — بغلتید در خون تن تابناك
برنجد تن نازك از درد و داغ — چه خویشی بود باد را با چراغ[۳]

فردوسی در اینجا وصف این منظره را با آوردن این یک بیت بسنده کرده است:

نگون شد سر نامبردار شاه — وزو بازگشتند یکسر سپاه

وقتی اسکندر پیکر غرقه‌به‌خون دارا را می‌نگرد نظامی این منظرهٔ دلخراش را با تشبیهات تأثرآور و سوزناکی بیان می‌کند درصورتی که فردوسی در این باب ساکت است:

تن مرزبان دید در خاك و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده برپیل زور
ببازوی بهمن برآسوده مار — ز رویین‌دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم

---

۱. تیرگی مقصود اشاره به سیاه‌بخت نمودن دارا و برعکس روز رخشان اشاره به‌اقبال و ستاره درخشنده طالع اسکندر است.

۲. به‌نظر نگارنده هرگاه فردوسی به‌جای «مرد خسته» شاه خسته آورده بود بهتر و مناسبتر بود.

۳. شرفنامه صفحه ۲۱۴.

نسب‌نامـــــه دولت کیقبـــــاد ورق بر ورق هرسویی برده باد...

در این ابیات یک جا داریوش را به سلیمان تشبیه می‌کند و خصم را به سوری. نکته قابل توجه این است که با آوردن کلمهٔ «همان» در این مصراع «همان پشهٔ کرده برپیل زور» شاعر سخن سنج در حقیقت یک جهان معنی و لطافت و زیبایی به‌شعر خود بخشیده است. چه، می‌رساند که داستان کشتن دارا درست مصداق واقعی داستان پشه‌ای ناتوان است که برپیل زورمند نیش‌زده و او را از پای درآورده است. تشبیهات دیگر از جمله اینکه دارا را به‌بهار فریدون و گلزار جم مانند کرده و یا اینکه وی را به‌منزلهٔ نسب‌نامه دولت کیقباد (کیان) دانسته بسیار دلنشین است.

در اسکندرنامه فردوسی بهیچ وجه این تشبیهات عالی و بلند دیده نمی‌شود و از بسیاری از جهات باید گفت اشعار نظامی در این قسمت بر اشعار فردوسی امتیاز و برتری دارد. اما باید اعتراف کرد که شاعر نکته‌سنج گنجه‌ای در یک‌جا به‌اصطلاح قافیه را باخته و کوتاه آمده است و آن درمورد یک قسمت پاسخی است که اسکندر به‌گفته های داریوش می‌دهد.

موافق گفته نظامی اسکندر پس‌از معرفی و شناسانیدن خود به‌دارا چنین می‌گوید:

نخواهم که برخـاك بـودی سرت نـه آلـودهٔ خـون شدی پیکـرت

ولیکن چه سود است کایـن کار بود تأسف ندارد در ایـن کـار سود[۱]

گذشته از اینکه بیت اخیر را چندان لطفی نیست درچند بیت دیگر چنین می‌فرماید:

بدارای گیتـی و دانـــــای راز کـه دارم بـه‌بهبود دارا نیـاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنـگ کلید درچـاره نـایـد بچنگ...

اسکندر با اینگونه سخن گفتن به دارا می‌رساند که قضا کار خود را کرده و شیشه عمر وی را بر سنگ زده و دیگر آبگینهٔ شکسته را از نو نمی‌توان درست کرد. به‌عبارت دیگر دارا رفتنی است. و عجب اینکه این مطلب را با سوگند خود نیز به‌صورت غیرمستقیم تأکید می‌کند.

گویی این نکته از نظر حکیم سخن‌سنج دور بوده است که بر سر بیمار دردمند یا خسته افتاده‌ای چون دارا ولواینکه خود نیکو بداند واپسین نفسهای عمر خویش را می‌کشد نباید چنین سخنان یأس‌آور گفت که بر رنج وی بیفزاید. اینگونه گفتار در چنین موقعی بهیچ‌وجه مناسب و شایسته نیست حال گوینده و شنونده هرکس و در هر حال باشد.

فردوسی در اینجا به‌مراتب بهتر از نظامی از عهدهٔ ادای مقصود برآمده و در حقیقت گفتهٔ وی با گفتار نظامی از هیچ جهت درخور مقایسه نیست:

تـو بـرخیـز بـر مهد زرین نشیـن وگـر هست نیـروت بر زین نشین

---

۱. فردوسی درجلد ۴ شاهنامه تحت عنوان: «فرستادن قیصر درج سربسته را و رهایی بوذرجمهر بگفتن راز آن» صفحه ۴۳ چنین فرموده است:

بدو گفت کاین بودنی کار بـود نـدارد پشیمانی و درد سود

جای هیچ‌گونه تردیدی نیست که نظامی درسرودن بیت مذکور بالا گفتهٔ فردوسی را کاملاً بخاطر داشته بلکه بدان توجه و نظر هم داشته است.

زهند و ز روست پزشک آورم ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم بتو پادشاهی و تخت چو بهتر شوی ما ببندیم رخت...

بارها یادآور شدیم که نظامی کمتر می‌تواند موضوعی را به‌روانی و سادگی فردوسی بیان کند اما گاه هم دیده می‌شود مطلبی مفصل را با کمال مهارت و هنرمندی در بیتی می‌پروراند و درحقیقت همان شیوهٔ سهل و ممتنع را بکار می‌برد. برای نمونه بدین بیت توجه کنید:

سکندر پذیرفت از او هرچه گفت پذیرنده برخاست، گوینده خفت

استاد می‌خواهد بگوید، اسکندر وصایای دارا را بسمع رضا و قبول پذیرفت و در این هنگام آخرین لحظه عمر دارا سپری شد و برای همیشه دیده از زندگی و لب از گفتار فروبست. دارا مرد و اسکندر از بالین وی برخاست. تمام این مطالب را در یک بیت و به‌طور خلاصه ساده و روان آورده است.

با اینکه بر گفته‌های نظامی بسیار خرده می‌توان گرفت مع‌هذا انصاف این است که وی منظرهٔ کشته‌شدن دارا را بهتر و طبیعی‌تر از فردوسی وصف کرده و رعایت مناسبت و موقعیت را بهتر نموده است. بدیهی‌است هرقدر بیان مطلبی طبیعی‌تر باشد خواننده را متأثرتر می‌کند، و این خود یکی از مراحل بلاغت و سخنوری است. این امر تنها اختصاص به‌گوینده و نویسنده ندارد. صورتگری منظره‌ای را از کارگاه خیال در خارج بوجود می‌آورد، و پیکرتراشی پیکری را دلپسند و نیکو می‌پردازد، هرچه این آثار با اصل آنها در خارج شبیه‌تر باشد مهارت و استادی پردازندگان آن بیشتر و نمایان‌ترست و بیننده مفتون‌تر ومجذوب‌تر.

حال‌شما داستان کشته‌شدن دارا را از روی شاهنامه بخوانید وهمین واقعه را نیز از روی شرفنامه مطالعه کنید تا بدانید سخن کدام‌یک ازین دو گویندهٔ نامی طبیعی‌تر و مطابق ترست با واقع و شما را بیشتر متأثر می‌کند. تردیدی نیست که درین مورد اشعار نظامی سوزناک‌تر و جانگدازتر و مؤثرترست، و این نیست مگر کمال قدرت بیان حکیم گنجه‌ای[1].

مورخانی مانند آریان، کنت کورث، دیودور و پلوتارک هر یک با کمی اختلاف از نامه‌ای که داریوش به‌اسکندر نوشته مطالبی ذکر کرده‌اند[2]. از مضمون این نامه‌ها چنین بدست می‌آید که داریوش از اسکندر تقاضای استرداد خانوادهٔ خود را کرده و وعده پرداخت پولهای هنگفتی هم داده بود. کنت کورث و آریان اشاره به‌نامهٔ دیگری نیز می‌کنند که در آن داریوش به‌پادشاه مقدونیه پیشنهاد کرده بود دخترش استاتیرا[3] را به‌همسری خود برگزیند و ممالکی‌چند را نیز جهیز دختر خویش قرار داده بود به‌شرط اینکه اسکندر با وی آشتی کند. بنابر این قسمتی

---

۱. ذکر علل و موجباتی که فردوسی را در این گونه موارد از هنرمندی باز داشته، گذشته و نیاز به‌تکرار آن نیست. اکنون سخن برسر مقایسهٔ دو اسکندرنامهٔ موجودست نه مقایسهٔ اسکندرنامهٔ نظامی و شاهنامه.

۲. رك: ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۳۲۳، ۱۳۳۶ و ۱۳۴۴-۱۳۴۵.

۳. نام دختر داریوش استاتیرا بوده است نه روشنک که در داستانها آمده. در جای خود این مطلب روشن خواهد شد.

از نوشته‌های فردوسی در باب مفاد نامهٔ دارا به‌اسکندر[۱] با اسناد تاریخی و نیز افسانه یونانی اسکندر و ترجمهٔ سریانی آن تطبیق می‌کند[۲] منتها هیچ یک از مورخان نگفته‌اند که پادشاه مقدونیه حاضر به پیشنهاد صلح با داریوش شده باشد. حتی به‌روایت دیودور، اسکندر برای اینکه مبادا سردارانش از مفاد نامه داریوش مطلع شده و تن به‌مصالحه در دهند مطالب نامه مزبور را عوض کرده و نامه‌ای که خود انشاء کرده بود به‌جای انشای آن نامه در مجلس مشاوره با سردارانش خواند. در افسانه یونانی منسوب به کالیستن نام کشندگان داریوش موافق نوشته مورخین نامبرده بسوس و آریو برزن می‌باشد. ولی در ترجمه سریانی آن، نام آنها باگیز و انابده[۳] و در ترجمه حبشی حشیش و ارسلاس[۴] آمده است[۵].

ابوریحان بیرونی این نام را بنوجسنس بن آذر بخت[۶] و فردوسی چنانکه گذشت نام دونفر قاتل را ماهیار و جانوسیار یا جانوسپار آورده‌اند.

اسکندر هنگامی بر سر داریوش رسید که وی درگذشته بود و یا آخرین نفس را می‌کشید به‌روایت کنت کورث یک نفر مقدونی به‌نام پولیس ترات[۷] داریوش را درحالی که افتاده بود

---

۱. رك: به‌صفحه ۱۴۲ این تألیف.

۲. در پسودو کالیستن آمده که دارا از اسکندر خواهش می‌کند که زن و کسانش را مسترد دارد و در عوض داریوش ملك و گنج به‌وی تقدیم کند و در ترجمه سریانی آمده است در صورتی که اسکندر دربارهٔ وی مهربان باشد و دلسوزی کند دارا حاضر است همه چیز خود را تسلیم او کند. رك: The Sh. W. Vol. VI. P. 31

3. Bágiz, Anábdáh. 4. Hashish, Arsalás. 5. Sh. W. Vol. VI. P. 32.

۶. آثار الباقیه طبع لایپزیک ص ۳۷ - کلمهٔ جسنس که ابوریحان بدان اشاره می‌کند با کلمه حشیش که در اسکندرنامه مترجم به‌زبان حبشی آمده یکی است زیرا شکل و حروف این‌دو نام یکسان است اختلاف درسر کم و زیاد شدن و نیز تغییر محل نقاط حروف است وبس. بنابراین بظن قوی باید گفت مدرك مترجم افسانه به‌زبان حبشی در این مورد با مأخذ روایت ابوریحان یکی بوده است. به‌نظر نگارنده شاید کشندهٔ دارا شخصی به‌نام گشنسب یا آذرگشنسب بوده یا دارنده چنین نامی درکشتن شاه ایران دست داشته است منتها مورخین خارجی به‌اختلاف نامهای برازانت، ساتی برزن و نیرزن را که بیشتر هیئات یونانی دارد و بعضی مانند بسوس که کلمهٔ یونانیزه شده می‌نماید، ضبط کرده‌اند و بالاخره گشنسب یا آذر گشنسب است که به‌صورت جسنس بن آذربخت آمده و محتمل‌است جانوسیار فردوسی نیز تحریف همین کلمه جسنس باشد که برای درست آمدن با کلمه اخبار بدین صورت درآمده است.

درهرصورت جسنس معرب کلمهٔ گشنسب می‌باشد و ممکن است درخواندن این نام از پهلوی اشتباهی روی داده است. اما در باب نام ماهیار بایستی گفت این کلمه ابداً مربوط به‌زبان هخامنشی نیست بلکه جدید و مستحدث است.

7. Polystrate.

و ناله می‌کرد مشاهده نمود. پادشاه خواهش کرد که از جانب وی از نیکیهای اسکندر دربارهٔ افراد خاندانش تشکرکند و نیز کیفر شاه‌کشان را بدهد. سرانجام هم دست خود را به‌نشانهٔ حق‌شناسی از اسکندر به‌طرف پولیس‌ترات درازکرد و در حق وی دعا نمود. باز در همان‌جا (کتاب ٥ بند ١٣) می‌گوید خود اسکندر وقتی بر سر نعش داریوش رسید که او درگذشته بود. وی بر حال زار و دلخراش شاه رحمت آورد و بگریست و ردای خود را بر روی نعش اوافکنده و دستور داد نعش را با احترامات شاهانه به‌جانب مقبرهٔ شاهان در پارس ببرند[1].

در باب وصایای داریوش به‌اسکندرکه در اسکندرنامه‌ها وکتب مختلف دیگر فراوان دیده می‌شود باید گفت این وصایا از روی گفته‌های داریوش به‌پولیس‌ترات و نیز مفادنامه داریوش[2] دربارهٔ ازدواج اسکندر با دخترش (به‌شرط آنکه فاتح مقدونیه و ایران با وی آشتی کند) مجموعاً موضوع وصایای دارا را با اسکندر تشکیل داده و بمرور زمان شاخ و برگهایی نیز یافته است.

اما موضوع بیتابی اسکندر بر سر نعش دارا. گرچه کنت‌کورث اشاره به‌گریستن اسکندر بر سر کشتهٔ دارا کرده است، ولی‌پیداست که هرگز این مرد بیگانه ازکشته شدن شاهنشاه‌ایران متأثر نشده زیرا خود اسکندر می‌دانست تا داریوش زنده است رقیبی در مقابل خود دارد که ممکن است باز ایرانیان را گرد خود جمع کرده و برایش مخاطراتی فراهم آورد. پس بیشک و شبهتی کشته شدن داریوش موجب خرسندی وی بوده است نه‌اندوه و تأثرش، اگر قاتل وی را نیز تعقیب می‌کرده به‌جهت این بوده که می‌خواسته است برای دستیابی به‌تمام‌کشور ایران مدعی تاج و تخت و مقاومی دیگر در برابر خود نداشته باشد، بنابراین آنچه در داستانها راجع به‌بیتابی فراوان اسکندر بر سرکشته دارا نوشته‌اند واقعیت ندارد.

در داستانها دختر داریوش را روشنک نوشته‌اند و این اشتباه است. زنان ایرانی اسکندر موافق نوشتهٔ مورخین این سه‌نفرند[3]:

اول — استاتیرا[4] دختر داریوش. اسکندر زمانی که در شوش بود با وی ازدواج کرد.

دوم — رکسانه[5] دختر اکسیارتس[6] که از نجبای سغد بود و پادشاه فاتح وی را قبل ازسفر جنگی خود به‌هند گرفته بود.

سوم — زن دیگری که به‌نام پروشات[7] دختر اردشیر سوم نیز برای اسکندر ذکر کرده‌اند.

---

۱. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به‌ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴۲.

۲. پیش ازین به‌مفاد نامه داریوش به‌روایت کنت‌کورث و آریان اشاره شد.

۳. ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۲.

۴. Statira مورخ معروف آریان این نام را برسین Barsine نوشته است.

۵. Roxana این کلمه ایرانی ولی به هیئت یونانی است. به‌جای رئوخشن به‌معنی روشن پس روشنک و رکسانه هردو یک معنی می‌دهد.

۶. Oxyartes این نام نیز ایرانی و مانند کلمه رکسانا هیئت یونانی دارد.

۷. Parysates . نخستین زن اسکندر برسین نام داشت وی زوجه ممنن رودسی فرمانده ناوگان ایران بودکه در دمشق اسیر شده و اسکندر پیش از اینکه استاتیرا را به‌زناشویی برگزیند با این زن ازدواج کرده بود.

بنابرآنچه گفته شد نام دختر داریوش استاتیرا بوده است نه‌روشنک. نام اخیر که در اسکندرنامه‌ها و کتب دیگر آمده است نام همان رکسانه دختر سغدی است اما سبب اینکه روشنک (رکسانه) را دختر داریوش دانسته‌اند شاید بواسطه دشواری تلفظ کلمه استاتیرا و یا فراموش‌شدن این نام از زبانها بوده است.

فردوسی مادر روشنک را دل‌آرا نوشته است. دل‌آرا کلمه‌ای است که هیئت قدیمی ندارد. زن داریوش هم چنین اسمی نداشته است.

داستان قرار ازدواج روشنک در تمام ترجمه‌های پسودوکالیستن آمده است[۱] به‌روایت فردوسی پس از اینکه کار دارا گذشت و کشندگانش کیفر یافتند اسکندر مردی را از کرمان به‌اصفهان برای تسلیت به‌خانواده دارا گسیل داشت و نیز از آنان خواست که برای انجام امر زناشویی به‌استخر بروند و نامه‌هایی به‌بزرگان و مهتران کشورها نگاشت همچنین نامه‌ای به موبدان فرستاد و ضمن اظهار تأسف از کشته‌شدن دارا بوسیلهٔ خائنان آنان را باطاعت و فرمانبرداری خویشتن خوانده و بدرستی و داد و دهش پند و اندرز داد و نیز درخواست کرد که از هر شهر و دیار خدمتگزارانی زیباروی و بیداردل نزد وی بفرستند:

زهر شهر زیبا پرستنده‌ای — پر از شرم و بیداردل بنده‌ای
که شاید بمشکوی زرین ما — بداند پرستیدن دین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم — نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما — بنزدیک خسروپرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند — چماننده پای و لبان ناچرند...[۲]

آنگاه ازکرمان به‌استخر شد و در آنجا تاجگذاری کرد و استمالت زیادی از ایرانیان نمود و باج پنج سال را بر آنان ببخشود. از استخر نامه‌ای به‌خواستگاری روشنک به‌دل‌آرا مادر وی[۳] و نیز نامه‌ای به‌خود روشنک نوشته وصایای دارا را در باب زناشویی با دخترش یادآوری کرد و روشنک را تکلیف به‌آمدن به‌استخر نمود سپس نامه را بوسیله فیلسوفی رومی نزدیک مادر روشنک فرستاد.

---

۱. رک: The Sh. W. Vol. VI. P. 32

۲. موضوع خواستن اسکندر خدمتگزاران زیبا را به‌قصر خود در ترجمهٔ سریانی داستان اسکندر به‌صورت دیگر آمده است. در آنجا اسکندر می‌گوید «و ما فرمان می‌دهیم که دختران جوان داخل معبد رب‌النوعی شوند که مادرم المپیاس پرستش و عبادت او را بجای می‌آورد و برای مدت یکسال در خدمت رب‌النوع بمانند و چون به‌حد رشد و بلوغ رسیدند مبلغ پنج هزار دینار برای جهیز خود از خزانه رب‌النوع گرفته از آنجا خارج شوند و عروسی کنند.» رک: The Sh. W. Vol. VI. P. 33

۳. از روایت فردوسی استنباط می‌شود که اسکندر قبل از این نامه، کاغذی دیگر به‌دل‌آرا نوشته بوده زیرا در ابتدای نامه خود می‌نویسد: نوشتم یکی نامه‌ای پیش از این. نمودم دراین کارها بیش از این ـ ولی شاعر طوسی مفاد این نامه را به‌طور جداگانه شرح نداده است.

دل‌آرا پاسخی گرم نگاشت....

کنون چون جهاندار دارا گذشت	امید من و دیگران باد گشت
بجای شهنشاه دارا تویی	چو خورشید شد ماه، ما را تویی
چو شاه زمانه تو را برگزید	سر از رأی او کس نیارد کشید

و در آن نامه اشاره به فرمانبرداری خویش و روشنک نمود که:

پرستنده تست و ما بنده‌ایم	بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم[۱]

اسکندر پس از دریافت پاسخ مادر خویش را از عموریه برای آوردن روشنک به‌اصفهان فرستاد و وی شاهزاده را با تجلیل و احترامی شایسته به‌استخر برد.

روایت نظامی در این باب چنین است: زمانی که اسکندر خود در اصفهان بود هدایایی به‌خانوادهٔ دارا فرستاد و پس از چند روز وزیرش ارسطو را به‌عنوان خواستگاری گسیل داشت ارسطو عذر گذشته را از طرف اسکندر بازگفت و وصیت دارا را راجع به‌زناشویی با روشنک و پیمانی که اسکندر برای انجام این وصیت نهاده بود یادآوری کرد:

ز دارا چنین در پذیرفت عهد	بمه بردن اینک فرستاد مهد[۲]

روشنک وصیت پدر را پذیرفت و خود را مطیع و فرمانبردار اسکندر دانست و چنین پاسخ داد:

... کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست	زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سرافکنده‌ایم	وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
زفرمان او سر نباید کشید	کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه	سر روشنک را رسانده بماه
بکابین خسرو رضا داده‌ایم	که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار	که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم	به‌آیین پرستیش رامش کنم[۳]

پس پیوند زناشویی اسکندر با روشنک در اصفهان انجام گرفت.... نظامی پس از شرح عروسی اسکندر با دختر دارا بشرح تاجگذاری وی در استخر می‌پردازد و این همان مطلبی است که فردوسی قبل از انجام زناشویی پادشاه مقدونیه با روشنک بیان کرده بود.

نظامی موضوع تاجگذاری را مفصلتر از فردوسی شرح داده و مطالبی نیز بدان افزوده است. دو گوینده یک مطلب را بیان کرده‌اند، یکی بوسیله نامه و دیگری بوسیله پیام ولی در بیان مطلب تفاوت بسیار است. توجه کنید، اسکندر پادشاهی گردن‌کش در نبرد با دشمن

---

۱. فردوسی می‌گوید دل‌آرا به‌اسکندر نوشت که خود روشنک نیز نامه‌ای جداگانه برای تونوشته است:

درودت فرستاد و نامه نبشت	یکی نامه چون بوستان بهشت

اما مطلبی از آن نامه بدست نداده است.

۲. شرفنامه صفحه ۲۴۸.

۳. شرفنامه صفحه ۲۴۹-۲۵۰.

قوی پنجهٔ خود پیروز شده گواینکه دارا بواسطه خیانت دو نفر از یاران خود کشته شده هرچه هست دیگر مرد رومی پیروز است و اکنون می‌خواهد دختر دشمن خود را خواستگاری کند.

شما فکر کنید باید چه بنویسید که خانوادهٔ خصم را نسبت بخود بر سر مهر آورد.

هرچه باید بنویسد یا پیام دهد درست همین است که فردوسی آورده و مناسبتر از این نمی‌توان مطلبی گفت:

چو جفت ترا روز برگشته شد — بدست یکی بنده برکشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم — ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ — نکرد آشتی چون نبودش درنگ
زخونش بپیچید هم دشمنش — بمینو رساناد یزدان تنش
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ — چو باد خزان است و ما هم چو برگ
. . . . — . . . .
دل خویش را پر مدارا کنید — مرا در جهان نام‌دارا کنید

ببینید این نامه هم تسلیت است و هم عذر از گذشته و هم از اینکه اسکندر در این واقعه خود را بیگناه جلوه داده و تقصیر را نخست متوجه قضا و سرنوشت کرده و سپس به‌گردن دارا افکنده است که مصالحه را نپذیرفته است آنگاه خدمتی که برای تجلیل کشتهٔ شاه کرده و به‌آیین پادشاهان وی را کفن نموده و به‌خاک سپرده همه را یاد کرده است... و سرانجام نیز خود را ملجاء و امید آنان دانسته و می‌خواهد بجای دارا بشمارند.

حال ببینید مادر روشنک چگونه پاسخ می‌دهد.

دل‌آرا پاسخی که می‌دهد بسیار دلنشین است. او می‌داند که ناگزیر است از دشمن قوی‌پنجه و پیروز اطاعت کند. اما این اطاعت را بدین جهت می‌پذیرد که دارا چنین خواسته است، نه به‌میل شخص خویش:

بجای شهنشاه دارا تویی — چو خورشید شد ماه، ما را تویی
چو شاه زمانه ترا برگزید — سر از رای او کس نیارد کشید.

با این بیان بر قدر و منزلت دارا افزوده و در حقیقت می‌خواهد بگوید دارا به‌منزلهٔ خورشید است و تو نسبت به‌وی مانند ماه هستی و من که از تو اطاعت می‌کنم برای این است که دارا ترا برگزیده است؛ و در باب خواستگاری اسکندر از روشنک نیز چون این تقاضا بنابر وصیت شاهنشاه ایران بوده است بدون تواضع و فروتنی بسیار که زیبندهٔ یک ملکه ارجمند نیست آن را پذیرفته و می‌گوید:

پرستنده تست و ما بنده‌ایم — بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم

روایت نظامی نسبت به‌گفته‌های فردوسی بسیار قابل انتقاد است. چه، نکاتی که استاد هنرمند طوسی بدان توجه داشته از نظر حکیم دانشمند گنجه‌ای دور بوده است. ارسطوی پیام‌آور عرض تسلیت و عذر و پوزش از اتفاقات گذشته را که مقدمه بیان مقصود و لازمهٔ ابتدای سخن بوده است بسیار مختصر بیان کرده:

اگر چرخ گردون جفایی نمود — بدین خانه دست‌آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت — گناهی ندارد از آنها که رفت

و این بدان می‌ماند که سخنگو به‌آداب سخن‌گفتن وارد نیست و نمی‌داند که قبل از هرچیز باید مطالبی گفته شود که جنبهٔ تسلیت و تأسف اسکندر را از واقعه کشته‌شدن دارا برساند تا خاطر مصیبت‌زده خانواده شاهنشاه را آرامش بخشد. روشنک در پاسخ ارسطو که به‌خواستگاری وی آمده ازتواضع وفروتنی بی‌مورد که شایستهٔ مقام یک شاهزادهٔ اصیل ایرانی نیست نسبت به‌دشمن پدرش فروگذار نمی‌کند. گاهی مهد او را تاج و زمین بوسش را معراج خود می‌داند و زمانی افتخار ومباهات می‌کند که ازتخمهٔ خسروان‌زاده شده و پادشاهی‌بزرگوار چون اسکندر به‌خواستگاری وی آمده که همشأن و رتبت اوست.

نظامی در اینجا از زبان ترجمان روشنک به‌ایراد مثلی سائر پرداخته و می‌گوید:

کس خانه هم خانه زادی شود   بباد آسده هم بیادی شود
به‌آب زر این نکته باید نوشت   شتربان درود آنچه خربنده کشت

بیان مصراع اخیر که مثلی معروف و درمورد خود صحیح و درست بوده است در اینجا بکلی دور از نزاکت است و پای تشبیهی نامناسب درکار می‌آورد. چه با آوردن این مثل درواقع اسکندر را به‌شتربان و شاهزادهٔ ایرانی را به‌صاحب خر تشبیه کرده است...

*

بطوری که گذشت، اسکندر داریوش را زنده نیافت تا وصایای او را بشنود. از طرفی خانوادهٔ شاهنشاه ایران در همان نبرد نخست (نبرد ایسوس) که منجر به‌شکست پادشاه ایران شد اسیر و گرفتار شدند و تا چندی نیز اسکندر هرکجا که می‌رفت آنان را به‌همراه خویشتن می‌برد تا زمانی که ایشان را به مقدونیه فرستاد[1]. بنابراین، نامه نوشتن فاتح ایران به‌خاندان شاهی در اصفهان و فرستادن فیلسوف رومی که به‌گفتهٔ نظامی، ارسطو بوده[2] از جمله شاخ و برگهای داستانی است و شاید متصود از بیان این مطالب این بوده است که با تمهید این مقدمات داستان عروسی را بنحو احسن بپایان رسانیده باشند.

روایت فردوسی درباب نامه نوشتن اسکندر به‌زن و دختر دارا، در افسانه پسودوکالیستن کتاب دوم فصل ۲۲ و ترجمهٔ سریانی آن، کتاب دوم فصل ۱۴ آمده است[3].

داستان اسکندر و کید هندی

به‌روایت فردوسی پادشاه هند موسوم به کید ده شب متوالی خوابهایی دید و دانشمندی مهران نام خوابهای کید را تعبیر کرد و او را بیم داد از اینکه با اسکندر نبرد کند و برای اینکه

---

۱. موافق آنچه مورخین نوشته‌اند استاتیرا زن داریوش پیش ازکشته شدن شوهرش درگذشته بود.

۲. اساساً ارسطو همراه اسکندر به‌ایران نیامده بود. وی در یونان می‌زیست. هرچند اسکندر دانشمند مزبور را برای بدست آوردن پاره‌ای اطلاعات به‌ایران خواست اما او نیامد وچنانچه قبلاً نیز اشاره شد برادرزاده خود کالیستن را فرستاد.

3. The Sh. W. Vol. VI. P. 61.

ملک از آسیب حمله او در امان باشد به‌وی پیشنهاد کرد که چهار چیز گرامی خود؛ دختر زیباروی، فیلسوف دانشمندی که به‌راز جهان آگاه است، پزشک دانا و قدحی که هرچه از آن بیاشامند مایع درونش کاستی نگیرد به‌اسکندر هدیه کند.

اسکندر آهنگ هندوستان کرد و به‌میلاد رسید. نامه‌ای به‌کید هندی فرستاد و او را به‌اطاعت و فرمانبرداری و حرکت به‌سوی خویشتن خواند، کید پاسخی ملایم به‌اسکندر نوشت و در آن سخن از فرستادن آن چهار چیز به‌رسم هدیه کرد:

نشاید که داریم چیزی دریغ بدارنده لشکر و تاج و تیغ
سرا چار چیز است اندر جهان کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من به‌نیز بدین‌گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی وزان تازه گردد دل و جان اوی
وزان پس که فرمایدم شهریار بیایم پرستش کنم بنده‌وار

رسول اسکندر برای دانستن نام هدایا آمد، کید کنیزک و جام و پزشک و فیلسوف را برای وی توصیف کرد...[۱]

---

۱. ثعالبی، نام دختر و پزشک و فیلسوف را بترتیب کنگة، منگة و شنگة نوشته. غرر اخبار ص ۴۲۷-۴۲۵. صاحب مجمل در صفحه ۱۱۹ قدح را «کوز ابری» نوشته یعنی کوزه‌ای که آب را از هوا می‌کشد و مانند ابر آب پس می‌دهد. مجمل‌التواریخ.
این ندیم از دانشمندی هندی به‌نام کنگه یاد می‌کند و چهار تألیف به‌وی نسبت می‌دهد. رك: به‌الفهرست چاپ مصر ص ۴۱۲. در هندوستان سخن از یک حکیم ودانشمند ریاضی‌دان هندی به‌نام کنکه رفته که به‌همراه اعراب استقلال طلب ساکن هند برای صلح به‌بغداد نزد خلیفه منصور رفت. سخنان این شخص که نه عربی می‌دانست و نه فارسی نخست بوسیله مترجمی به‌فارسی ترجمه می‌شد و سپس مترجم دیگری آن را به‌عربی برمی‌گردانید. ابوریحان بیرونی این داستان را ساختگی دانسته است رجوع شود به: انتقال علوم یونانی به‌عالم اسلامی تألیف دلیسی اولیری، ترجمهٔ احمد آرام از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۸۶ ص ۱۶۸.
قفطی در تاریخ الحکما صفحه ۳۶۵ چنین آورده است: «کنکه هندی، گاهی وی را «کبکه» نیز می‌نویسند. ابومعشر در کتاب‌الوف در وصف کنکهٔ مذکور گفته که او در علم نجوم نزد جمیع قدمای علمای هند مقدم و مسلم بوده و ما را به‌سبب دوری دیار او و توسط ممالک بسیار میان ما و بلاد او علمی به تاریخ زمان او و خبری از اخبار او حاصل نشده» از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۱۱۷۴.
باری، اگر این موضوع افسانه نباشد بایستی گفت کنکه مردی بود هندی که تا اوایل قرن سوم هجری می‌زیست و به‌فرمان هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی بمناسبتی برای وی وظیفه‌ای مقرر شده بود، این مرد با کمک مترجمان دیگر چند کتاب پزشکی و نجومی را به‌فارسی یا عربی ترجمه کرد. وی از منجمان و پزشکان هندی گندی شاپور بود.
رك: تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج اول دکتر ذبیح اله صفا چاپ دانشگاه شماره ۴۲۷ صفحه ۸۷.

اسکندر در نامه‌ای دیگر ازکید عذرها خواست و ده نفر را نیز برای دیدن آن چهار هدیه فرستاد، آنگاه منشور پادشاهی را نیز به‌نام کید نگاشت و دستور داد هدایا را نزد وی آوردند... اسکندر با شاهزادهٔ هندی بر آیین مسیح پیوند زناشویی نهاد:

نشستند و او را به آیین بخواست   برسم مسیحا و پیوند راست

آنگاه برای آزمایش فیلسوف، جامی از روغن گاو نزد وی فرستاد تا بر بدن خود مالیده و بدان خستگی و کوفتگی راه را برطرف کند. فیلسوف هندی رمز فرستادن روغن را دریافت و:

بجام اندر افکند سوزن هزار   فرستاد بازش بر شهریار

اسکندر دستور داد تا آهنگران از آن سوزنها مهره‌ای گرد و آهنین ساخته و نزد هندی فرستادند، دانشمند نیز آن مهره را صیقلی کرده آیینهٔ روشن از آن ساخت:

سکندر نهاد آینه زیر نم   همی بود تا شد سیاه و دژم

اما: خردمند، بزدود ز آهن چو آب   فرستاد بازش هم اندر شتاب

ز دودش بداروگزان پس، زنم   نگردد بزودی سیاه و دژم

اینها رموزی بود بین اسکندر و حکیم هندی.

فردوسی شرح می‌دهد که اسکندر از فیلسوف دربارهٔ آن اشارات و رموز پرسشهایی کرد و وی پاسخ هر پرسشی را بتفصیل داد.

آزمایش از پزشک نیز چنین بود که وی دارویی از گیاهان کوهی جهت نیرومندی اسکندر فراهم آورد و او را بدان داروسلامت بخشید و بر نیروی جسمانیش بیفزود. اسکندر پس از اینکه جام را نیز آزمون کرد و بدان گونه یافت که اخترشناسان جهانش ساخته بودند، هدایای زیادی جهت ملک هندوستان فرستاد. نظامی افسانه کید را پس از ذکر چند داستان دیگر مانند رفتن اسکندر به کعبه و داستان اسکندر و نوشابه و گشادن دژ دربند و غیره آورده است.

موافق روایت وی اسکندر از غزنین به‌هندوستان شد و از آنجا برای نخستین مرتبه پیامی به کید فرستاد و وی را از سطوت خویش سخت بیم داد و نیز طلب خراج کرد. پیام‌آور سخنان درشت اسکندر را به کید بازگفت و کید از بیم آنکه مبادا خواب وی تعبیر شود صلاح در پرهیز از اسکندر و استمالت از وی دید.

هرچند مضامین روایت نظامی در اصل همان است که در اسکندرنامهٔ فردوسی بیان شد ولی اختلافی جزئی بین گفتهٔ دو شاعر هنرمند وجود دارد. از جمله اینکه هرچه نامه اسکندر به کید به‌روایت فردوسی ملایم است، به‌روایت نظامی با تهدید و تندی شروع می‌شود وقاصد بدون هیچ مقدمه‌ای که مناسب مجلس پادشاهان باشد می‌گوید:

که گر جنگ رائی برون کن سپاه   که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته‌ای   چنان دان که از تیغ من رسته‌ای...[۱]

این طرز پیام بدان می‌ماند که قبلاً نامه‌ای یا پیامی درکار بوده و کید پاسخی ناملایم داده و یا دست کم در جواب مسامحه و کوتاهی کرده است. یک‌چنین پیامی تهدیدآمیز آنهم

---

۱. شرفنامه صفحه ۳۵۳ .

برای نخستین بار، از پادشاهی به‌شاهی دیگر وبدون هیچ‌گونه سابقهٔ قبلی درخارج واقع نمی‌شود و بی‌تردید اگر بنا شود این قضیه در خارج واقعیت پیدا کند نامه‌ای که فردوسی به‌ذکر آن پرداخته بسیار مناسبتر است از تهدید بدون مقدمه نظامی. اما درعوض پاسخ کید هم به‌گفتهٔ نظامی بیشتر با همان پیام تهدید آمیز مناسبت و ملازمه دارد زیرا چنین بنظر می‌رسد که کید از آن پیام آتشین سخت هراسناك شده و شدت بیم و هراس وی نیز کاملا آشکار و هویداست و به همان نسبت مداهنهٔ وی زیادترست:

نبود است جز مهر او کار من — سبب چیست آمد به‌پیکار من
اگر گنج خواهد فداسازمش — گر افسر، هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد بجان خوشم — بدندان گرفته به خدمت کشم
اگر بنده‌ای را فرستد ز راه — سپارم بدو تاج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
اگر باژگونه بود داوری — که شه میل دارد بکین‌آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم — بیایم چه درد شکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست[۱]

برخی از مطالب را که فردوسی بشرح و بسط آن پرداخته نظامی به‌اختصار و گاهی نیز به اشاره برگزار کرده است. مثلاً درباب کیفیت خوابهای کید و گزارش مهران ساکت است و بیم کید را از تعبیر این خوابها در ابتدای موضوع در یک سطر چنین بیان می‌کند:

که خوابی درآن داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

همچنین آزمون کردن اسکندر جام و فیلسوف و پزشک را به‌اجمال و خلاصه در سه بیت بیان کرده و می‌فرماید:

چو در آب جام جهان تاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارك چو برزد نفس — زتن برد بیماری از دل هوس[۲]

اما چون نوبت بشرح جمال شاهزاده هندی می‌رسد به‌وصف تفصیلی می‌پردازد.

اینک تعریفی که فردوسی از جمال پری‌روی هندی کرده و توصیفی که نظامی نموده است در اینجا می‌آوریم:

فردوسی: چو آن ماه آمد بمشکوی شاه — یکی تاج برسر چو مشک سیاه
بسان زره برگل ارغوان — برافکنده بد ماهرخ گیسوان
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم — سر زلف را تاب داده بخم

---

۱. شرفنامه صفحه ۳۵۵.
۲. همان کتاب صفحه ۳۶۱.

چو سرو سهی برسرش گرد ماه نشایست کردن بدو در نگاه
دوچشمش چودونرگس اندربهشت که گفتی که از ناز دارد سرشت
بقد و ببالا چو سرو روان ز دیدار او دیده بد ناتوان
نظامی: پری پیکری چون بت آراسته پری و بت از هندوان خاسته
دهن قند و سرگرد و ابرو فراخ رخی چون گل سرخ برسبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر بنرمی ز گل نازك آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام همه چینیان چین او را غلام
چو آهی به‌چین مشک پرورده‌بود قرنفل بهندوستان خورده بود
نه‌گیسو که زنجیری ازمشک ناب فروهشته چون ابری از آفتاب
از آن مشکبر ابر گل ریخته مه از سنبله سنبل انگیخته
برآن گونه گندمی رنگ او چو سنگ سیه خال جوسنگ او
نموده جو از گندم مشک‌سای نه‌چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترك رخساره هندو سرشت ز هندوستان داده شه رابهشت
نه هندو که ترك خطایی بنام بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او شه رومیان گشته جادوی او
شکر خنده‌ای راست چون نیشکر لطیف وخوش وسبز وشیرین وتر
نگاری بدان خوبی و دلکشی بگوهر هم آبی و هم آتشی[۱]

توصیفی که فردوسی از دختر هندی می‌کند بیشتر با روح یک منظومه حماسی سازگار است. و تشبیهاتی نیز که کرده است گذشته از اینکه بسیارساده و حقیقتاً بدیع و دل‌انگیز است بیشتر مشبه را همان چیزهایی اختیارکرده است که در میدان رزم و پیکار بکار می‌آید. مثلاً یک‌جا حلقهٔ تارهای گیسوان دخترك ماهرخ راکه برچهرهٔ ارغوانی وی درافتاده به‌زرهی تشبیه نموده و جای دیگر ابروان وی را به‌کمان، بازمورد دیگر با آوردن این مصراع «سر زلف را تاب داده بخم» تاب و خم وکمندی‌که دشمن را به‌گردن می‌افکنند به‌یاد خواننده می‌آورد. این طرز تشبیه که درشاهنامه هم نمودار است سبب می‌شود که پیوسته روح وحدت یک مطلب عشقی با اصل یک داستان پهلوانی حفظ شود. و هیچ‌گاه یک‌چنین توصیفی ولو بسیار هم مفصل باشد خارج از اسلوب نیست و از مطلب جدا نشده به‌صورت معترضه درنمی‌آید. ولی نظامی که استاد بزم است نه رزم کمتر بدین نکته توجه دارد و چه بسیار درشرفنامه و خردنامه که خود یک منظومه پهلوانی است با آوردن داستانی یا تمثیلی یا توصیفی به‌طور معترضه این رشته یگانگی و وحدت کلام را از هم می‌گسلد.

اساساً هر اندازه تشبیهات فردوسی ساده و روان و درك آن بآسانی دست می‌دهد برعکس تشبیهات نظامی مشکلتر و پیچیده‌تر و فهمیدن آن گاهی محتاج اطلاعاتی زیادتر است. مثلاً در این شعر:

چو آهو به‌چین مشک پرورده بود قرنفل به‌هندوستان خورده بود

---

۱. شرفنامه صفحه ۳۶۱-۳۶۲.

نخست خواننده باید این مطلب را دانسته باشد که آهوان بواسطه خوردن قرنفل بسیار که در بیابان چین می‌روید نافه مشک را در ناف خود می‌پرورند. پس از دانستن این مطلب می‌تواند مقصود شاعر دانا را دریابد که می‌گوید، این بت هندی مانند آهوی چینی که بواسطهٔ خوردن قرنفل در بیابان چین مشک می‌پرورد گیسوان مشکین خود را پرورده بود ولی چون او هندی بود نه چینی قرنفل را هم از هندوستان خورده بوده است.

اما علت اینکه اشعار نظامی باوجود بلاغت و فصاحت و استحکام و لطف بیان و باوجود این تشبیهات نغز و دلکش و دقیق و ابداعاتی که در سخن بکار می‌برد مشکل و پیچیده و فهم آن برای همه کس بآسانی دست نمی‌دهد، عواملی است که در صفحات گذشتهٔ این تألیف گفته شد و بازگفتن آن با تفصیل تمامی که آمده زائد است.

فردوسی می‌فرماید اسکندر با دختر کید به‌آیین مسیح زناشویی کرد. اما نظامی که اسکندر را تا پیش از برانگیخته شدنش به‌پیامبری از جانب خدای پیرو دین و آیین اسحاق و ابراهیم می‌داند در اینجا نیز می‌فرماید، وی برآیین نیای خویش اسحق پیوند زناشویی با شاهزاده هندی استوار کرد.

اسکندر مژدهٔ کامیابی خویش را به‌نایب خود در استخر نوشت و تازه عروس را نیز به یونان زمین فرستاد و نامه‌ای هم به‌وزیر خود ارسطو که در یونان بود[1] نگاشت و از پیروزیهای خویشتن آگاهش کرد. فردوسی در اینجا به‌فرستادن دختر کید به‌یونان اشاره‌ای نکرده ولی به‌روایت وی روزگاری که اسکندر در بابل بود و روزهای آخر عمر خود را می‌گذرانید طی نامه‌ای که از این شهر به مادرش نوشت سفارش کرد که دختر کید هندی را نزد پدرش به هندوستان بفرستد:

دگر دختر کید را بی‌گزند فرستیش نزد پدر ارجمند

از این بیت استنباط می‌شود که شاهزاده هندی در یونان بوده است.

*

چنانکه گذشت فردوسی و نظامی رای هند معاصر اسکندر را (کید) نوشته‌اند[2]. در شاهنامه جای دیگر نیز تحت عنوان «نامه فرستادن اردشیر به کید هندی و پاسخ آن»[3] به‌چنین نامی برخورد می‌کنیم. در اینجا دیگر کید مردی است دانشمند و دانا و اخترشناس، برخلاف کیدی که معاصر اسکندر بود، خود از آینده خبر می‌دهد و به‌رازهای پنهانی آگاه است، فرجام کار اردشیر مؤسس سلسله ساسانی را نیز به‌وی بازمی‌گوید.

---

۱. به‌روایت نظامی ارسطو پس از تاجگذاری اسکندر در استخر به یونان رفت و روشنک را نیز با خود برد. شرفنامه صفحه ۲۶۵.

۲. در مجمل‌التواریخ والقصص صفحه ۱۱۹ نام کید «قفند» آمده و صاحب مجمل چنین می‌گوید: حدیث ملک قفند، و این قفند نه از هندوان بود ولیکن از نیکوسیرتی و دادگری همه او را فرمان‌بردار شدند... و در شاهنامه نام او کید هندو گفتست و آن قصه در روزگار ... در گفته شود.

... هنامه از انتشارات ایران باستان جلد ۳ صفحهٔ ۱۰۴.

در کارنامک ارتخشیر پاپکان که مأخذ و مدرک فردوسی در این روایت بوده نام این دانشمند هندی «کیت» آمده است.

مسعودی نام ملک معاصر اسکندر را کند[1] ویعقوبی کیهن[2] نوشته‌اند کیته و کید و کند یا کیهن هرچهار کلمه یکی است و برخی برآنند که آن، کسی غیر از داندامیس یا ماندانیس نیست و گویند پالادیوس Palladius اسقف هلنوپولیس Helenopolis در آغاز قرن پنجم میلادی رساله‌ای راجع به‌مردم هندوستان و برهمنان نوشته و در آن رساله، روایتی را در خصوص کالانوس و داندامیس[3] شرح می‌دهد که از منابع قدیمتر استفاده کرده است. این تألیف تحریف شده و در پسودو کالیستن نسخهٔ خطی کهنه A کتاب ۳ فصل ۷ وارد شده است[4].

بنابراین عقیده شاید تصور شده باشد که داستان کید همان تحریفی است از گفته‌های اسقف مزبور در باب ملاقات اسکندر با حکمای هند که به‌روایت فردوسی بدین صورت دیده می‌شود.

اصل و منشأ این داستان و یک تحقیق دقیق

برای دانستن اصل و منشأ این افسانه توجه به‌مطلب زیر درخور کمال اهمیت است:

در شاهنامه داستان روابط کسری انوشیروان و خاقان چین چنین آمده است: خاقان هدایایی برای کسری انوشیروان فرستاد که در بین راه از طرف هپتالیان غارت شد. خاقان با سپاهی گران به‌پیکار هیاطله رفت و سپاه عظیم آنان را درهم شکست... نوشیروان که براثر شکسته شدن قدرت هیاطله و افزونی نیروی خاقان نگران شده بود بقصد نبرد با خاقان باگروهی انبوه به‌گرگان رفت. خاقان نیز خویش را آماده پیکار کرد؛ اما خردمند مردی، وی را از کارزار با کسری برحذر داشت و از نیروی شگرف‌آور وی بیم داد. خاقان ناگزیر برای جلب دوستی شاهنشاه ایران نامه‌ای با دهٔ نفر سخنگو و هدایایی بسیار نزد کسری گسیل داشت. انوشیروان نیز پاسخی مناسب و محبت‌آمیز به‌وی داد. خاقان که از قدرت نظامی انوشیروان آگاهی یافته

---

۱. مروج‌الذهب ج ۱ صفحه ۱۲۷، ۱۲۹ و ۱۳۰.

۲. کیهن پادشاهی است هوشمند و ادیب و سخت قوی‌الاراده که با نیروی اراده طبایع ادویه را درمزاج خود تغییر می‌دهد. رجوع کنید به‌تاریخ یعقوبی ج ۱ صفحه ۶۹.

۳. Dandamis نام رئیس براهمهٔ هند بود که به‌روایات مورخین قدیم اسکندر با وی ملاقات کرد. استرابون نام این حکیم را ماندانیس mandanis نوشته است. کالانوس Calanus نیز حکیم برهنهٔ دیگری است که اسم واقعی او سفی‌نس Sphinès بود و چون عادت داشت به‌هرکس می‌رسد بگوید کاله Calé یعنی (سلام) از این جهت نزد یونانیها کالانوس نامیده شد. بروایتی این دانشمند هندی به‌اصرار اسکندر ملازمت وی را اختیار کرد و چون پادشاه مقدونیه به‌پارس رسید هندی نیز بیمار شد و خود را در آتش افکنده و بسوخت.

۴. رک: The Sh. W. Vol. VI. P. 61

بود پس از سگالشی که با خردمندان کرد بر آن شد که دختر خود را به پادشاه ایران دهد تا از گزند حملهٔ وی برهد. پس در نامه‌ای دیگر که به کسری نگاشت منظور خویش را آشکار نمود. کسری این پیشنهاد را پذیرفت و مهران ستاد[۱] را با نامه‌ای برای دیدن دختران خاقان و برگزیدن یکی از آنان فرستاد. مهران ستاد دختر خاقان را که نوهٔ فغفور چین بود[۲] برگزید و او را با هدایایی نزد انوشیروان آورد[۳].

افسانهٔ کید و ارتباط آن با خسرو انوشیروان

نگارنده براین است که بین روایت فردوسی دربارهٔ روابط انوشیروان و خاقان چین از یک‌طرف و قسمتی از داستان کید از طرف دیگر شباهتی مسلم و انکارناپذیر وجود دارد. هرگاه این دو داستان را با هم مقابله و مقایسه کنیم بخوبی مطالب مشترک و نکات مشابهی را که میان آن دو وجود دارد درمی‌یابیم. مثلاً در یک داستان کسری عازم نبرد با خاقان است و خردمندی خاقان را از برابر شدن با سپاه انوشیروان بیم می‌دهد، همین موضوع را در داستان دیگر می‌یابیم با این تفاوت که اسامی تغییر می‌کند به‌جای کسری پای اسکندر مقدونی بمیان می‌آید و نام خاقان تبدیل به کید می‌شود. و مطلبی اضافه مانند خوابهای کید و تعبیرهای مهران خوابگزار تنها علت هراس وبیم ملک هند از اسکندر می‌شود.

دریک داستان خاقان پیشنهاد صلح می‌کند ومی‌خواهد کسری با دخترش ازدواج کند و مهران ستاد را با ده نفر برای دیدن دختران خاقان و برگزیدن یکی از آنان می‌فرستد، درداستان دیگر کید پیشنهاد تقدیم چهار هدیه به‌اسکندر می‌نماید وده نفر از طرف اسکندر برای دیدن هدایا می‌روند و بالنتیجه در هردو روایت این پیشنهاد منجر به‌زناشویی کسری یا اسکندر با دختر خاقان یا دختر کید می‌شود.

برنگارنده مسلم است که قسمت مهمی از افسانه کید مربوط به زمان انوشیروان است و بخشی از آن از داستان روابط کسری و خاقان که منجر به‌زناشویی شاهنشاه ایران با دختر خاقان (نوهٔ فغفورچین، به‌روایت فردوسی) شده و در روایات ملی، مآخذ کار فردوسی وجود داشته گرفته شده است؛ منتها همان‌طور که گذشت، در اسامی آن تغییراتی داده شده و مطالبی نیز بدان

---

۱. در مجمل‌التواریخ دارنده این نام که معتمد شاه بوده به‌صورتهای گوناگون مانند: مهران شتاد، مهران شنان، مهران ستاد، آورده است رك: کتاب مزبور صفحات ۷۵-۷۷.

۲. فغفور نام پارسی است و مرکب است از کلمهٔ (بغ) به‌معنی خدای و (پور) به‌معنی (پسر) و رویهمرفته (پسر خدای) معنی می‌دهد.

۳. چنانکه پیش ازین نیز گذشت کسری انوشیروان پیش از وقوع حمله به‌خاك هیاطله با خاقان ترك عهد اتحاد بست و پس از کشته شدن پادشاه هیاطله در جنگ، کشورش بین شاهنشاه ایران و خاقان ترك تقسیم شد و انوشیروان برای تأمین عهدنامه‌ای که با خاقان بسته بود دخترش را به‌زنی گرفت. هرمز پسر کسری از این دختر بوجود آمد و بدین جهت وی را ترك‌زاده می‌دانند.

افزوده گردیده تا آن را به‌صورت داستان کید و اسکندر درآورده‌اند. اما بخش دیگر، اضافاتی بدان راه یافته که یک قسمت بوسیله خود فردوسی است و آن تعبیر خوابهای کید بواسطه مهران است که بزودی در این باب سخن خواهیم گفت و قسمتی دیگر موضوع هدایای تقدیمی کید به اسکندر است که بخشی ازین موضوع نیز از روایات ملی ما مربوط به‌دورهٔ ساسانیان یعنی همان زمان انوشیروان دادگر گرفته شده و در دورهٔ اسلامی وارد داستان مانحن فیه گردیده است. اینک ما و شرح این مطالب:

معروف است انوشیروان را وزیری دانشمند و باتدبیر به‌نام بزرجمهر بود. بزرجمهر (= بزرگ‌مهر) همان کسی است که در تواریخ و کتب مربوطه خطابه‌ها و اندرزهای حکیمانه و گفته های فیلسوفانه و قسمتهایی مربوط به‌عدل وداد و سیاست و منتخباتی پراکنده و داستانهایی شگفتی‌انگیز و نیز کتابی به‌نام بندنامک به‌وی نسبت داده‌اند.

دربارهٔ این مرد معروف که شهرت افسانه‌ای یافته نوشته‌اند وی نخستین کسی بود که رمز بازی شطرنج راکه رای هند برای شاهنشاه ایران فرستاده بود دریافت، و با فرستادهٔ ملک هند بازی کرد و دوازده بار از وی ببرد، و خویشتن نیز در مقابل، بازی نیواردشیر (نرد) را اختراع نمود[1] از طرفی شخص تاریخی معروف دیگری را می‌شناسیم که وی را برزویه طبیب می‌خوانند. نوشته‌اند که وی برای بدست آوردن گیاهی که به‌گفتهٔ فردوسی به‌مردگان جان می‌بخشید از ایران‌زمین به‌دیار هند سفر کرد و بنابر افسانه‌ای که ثعالبی آورده است نامه‌ای هم از جانب انوشیروان به‌منظور تسهیل در یافتن مقصود برای رای هند با خود برد و بالاخره پس از اینکه از وجود کتاب کلیلک و دمنک در آن دیار آگاه گشت بشرحی که در غرراخبار ملوك‌الفرس آمده است نسخه‌ای از آن کتاب فراهم کرده و با خویشتن به‌دربار کسری‌انوشیروان هدیه آورد.

نام رای‌هند معاصر انوشیروان دیوسرم بود[2]. دیوسرم همان دابشلیم است که در ترجمه کلیله و دمنهٔ ابن مقفع، داب سلم و در سانسکریت دیوسرمان آمده است[3].

ضمناً از بیان مفصل این نکته نمی‌گذریم که برخی از دانشمندان براثر تحقیقاتی مسلم داشته‌اند که بزرگمهر و برزویه هردو نام یک نفر است و در حقیقت آن یک نفر هم همان‌برزویه طبیب مشهورست. به‌عبارت دیگر برزویه مخفف برزمهر است و بزرجمهر تعریف برزمهر که اسم کامل برزویه است می‌باشد. و این دو نام به‌معنی حمایت شدهٔ مهر بلند و بزرگ است[4].

پس از انقراض سلسلهٔ ساسانیان هریک از دو نام مزبور را نام شخص جداگانه‌ای

---

۱. New Ardashir. برخی آورده‌اند که اولین کسی که نردرا اختراع کرد و باآن بازی نمود اردشیر بابکان بود. رك: مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۳۴.

2. Deusarm.

۳. یعقوبی دبشلم و مسعودی دستلم نوشته‌اند.

٤. رك: تحقیقات پرفسور کریستن‌سن در داستان بزرجمهر حکیم ترجمه عبدالحسین میکده که به‌صورت سلسله مقالاتی در مجله مهر سال اول شماره ۶ تا ۱۲ چاپ شده و سپس به‌صورت جداگانه نیز طبع و منتشر گردیده است.

دانسته‌اند، بدین کیفیت که نخستین را، وزیر دانشمند انوشیروان و دیگری را پزشک دانا و آورندهٔ کلیله و دمنه از هندوستان گفته‌اند.

اکنون بازگردیم به‌داستان کید هندی. از جمله هدایای کید به‌اسکندر یکی پزشک و دیگری فیلسوف بود که با توجه بدانچه که گفته شد می‌توان گفت این دو هدیه (حکیم و پزشک) اشاره به‌همان برزویه (برزمهر) یا بزرجمهر است. منتها در این افسانه به‌هریک ازاین دو نام شخصیت جداگانه و ممتاز از دیگری داده شده که در این صورت باید گفت الحاق این موضوع که مربوط است به‌زمان کسری انوشیروان، به‌زمان اسکندر موقعی صورت گرفته که برزویهٔ پزشک و بزرگمهر را دو شخصیت جداگانه دانسته و هریک را مستقل از دیگری فرض کرده بوده‌اند. بالتبع این اشتباه متعلق است به‌زمانی که روایات قدیم ایران ساسانی را به زبان عربی نقل کرده‌اند. زیرا قاعدتاً تفسیر شکل برزمهر درنوشتن حروف عربی انجام گرفته است نه پهلوی[1].

اما اینکه گفته شده است کید هندی پزشک و فیلسوف را هدیه کرده است چنین می‌نماید که اشاره به‌همان مسافرت برزویه به هندوستان و بازگشت وی به‌دربار شاهنشاه ایران با ره‌آورد جدید خود یعنی کتاب کلیلک و دمنک باشد. دربارهٔ هدیهٔ دیگر کید یعنی جام تقدیمی وی روایتی درمروج‌الذهب به شرح زیر دیده می‌شود:

ملک هند معاصر انوشیروان نامه‌ای به‌کسری نوشت و هدایایی نیز جهت وی فرستاد ازجمله جامی از یاقوت سرخ که قطر دایرهٔ آن یک وجب و پر از دُر بود و نیز کنیزکی صاحب ملاحت و زیبا روی که طول قامتش هفت وجب بود و مژگانی بس‌بلند داشت[2].

مسعودی نام این پادشاه را ذکر نکرده است ولی مرحوم سپهر مؤلف ناسخ‌التواریخ نام این مرد را پرتاب چند آورده است[3].

در نخبة‌الدهر در ذکر احجار قیمتی و گرانبها که برخی از پادشاهان به‌شاهان دیگر هدیه کرده‌اند از جامی یاقوت به‌همین کیفیت نام برده شده که توسط ملک هند به‌کسری شاهنشاه ایران تقدیم شده است[4].

گفتیم مرحوم سپهر نام پادشاه هند یعنی تقدیم کنندهٔ جام یاقوت و کنیزک زیبا روی را به‌انوشیروان پرتاب‌چند آورده است.

همین مؤلف در جای دیگر این کتاب همین شخص را فرستنده دستگاه شطرنج دانسته و چنین نوشته است: «در زمان انوشیروان پرتاب‌چند، شخصی که شطرنج را نیک آموخته داشت با نطع شطرنج به‌ایران فرستاد تا آن بازی را به‌پادشاه ایران بیاموزد...»[5] و باز راجع به سفر برزویه به‌هندوستان برای آوردن کلیلک و دمنک نوشته است: «پادشاه عجم او (برزویه) را

---

۱. داستان بزرگمهر حکیم صفحه ۲۴.

۲. مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۱۱۵.

۳. ناسخ‌التواریخ کتاب بعد از هبوط آدم جلد ۲ صفحه ۳۵۵-۳۵۴.

۴. نخبة‌الدهر صفحه ۸۶.

۵. ناسخ‌التواریخ جلد ۲ صفحه ۳۷۰.

رخصت داد و نامه‌ای به پرتاب‌چند نگاشت که او را در این کار اعانت کند.»[1] از اینجا معلوم می‌شود که پرتاب‌چند یعنی اهداکننده جام و کنیزک به انوشیروان و کسی که شطرنج را به دربار ایران فرستاده است همان دیوسرم (دابشلیم) بوده است که پیش از این دربارهٔ وی سخن رفت و هموست که انوشیروان برزویه را با نامه‌ای که برای یافتن گیاهی که به مردگان جان می‌بخشید به‌دربارش گسیل داشت و بالاخره این شخص همان کسی است که اهدای پزشک و فیلسوف را در افسانه کید یا کند به‌او نسبت داده‌اند.

دابشلیم را رای هند گفته‌اند زیرا این عنوان برای پادشاه قنوح است[2]. پرتاب‌چند سنودیه نیز در ابتدا قنوح را هم بگشاد و در آنجا برتخت سلطنت نشست[3] و بعدها تمامت هندوستان را متصرف شد. کید هندی را نیز پادشاه قنوح دانسته‌اند داستان کید و پیش کشی‌هایش به‌اسکندر از موارد الحاقی است که صرفاً از مأخذ عربی به‌فارسی کنونی راه یافته است و بطوری که گذشت بدون‌شک و شبهتی بعد از اسلام به‌افسانهٔ اسکندر مقدونی اضافه گردیده است.

حاصل مطلب و نتیجهٔ آنچه گفته شد این است که افسانهٔ کید عبارت است از تلفیق چند مطلب یکی عهدنامه مودت بین شاهنشاه ایران کسری و خاقان ترك و ازدواج وی با دختر خاقان و دیگر داستان فرستادن جام یاقوت و کنیزک نیکو منظر اهدایی از طرف پرتاب‌چند (دیوسرم یادابشلیم) به‌انوشیروان و همچنین موضوع رفتن برزویه طبیب یا بزرجمهر حکیم به هندوستان و به دربارهمین پادشاه، بازگشت وی از آن دیار به‌ایران زمین و ره‌آورد جدید یعنی کلیله و دمنه.

راجع به‌نام کید (ملک‌هند) زاید نیست گفته شود که کید نام دانشمند اخترشناس هندی بود که فرجام کار اردشیر بابکان را پیشگویی وکنگه دانشمند پزشک و ریاضی‌دان هندی نیز همان کسی بود که در دربار خلیفهٔ عباسی تا اوایل قرن سوم هجری می‌زیست.

بنظر می‌رسد که در دورهٔ اسلامی این نامهای هندی را در داستان اسکندر به‌جای‌نامهای دیگر افزوده‌اند و این داستان را بکلی رنگ هندی زده‌اند.

اما از اضافات زیادی که درین افسانه وارد شده ازجمله یکی تعبیرخوابهای کید بوسیله مهران خوابگزار دانشمند است[4] و دیگر اشارات و رموزی که بین فیلسوف هندی و اسکندر مقدونی رد وبدل شده و پرسشهای اسکندر از او و پاسخهای دانای هندی به‌وی. شرح‌خوابهای کید پیشگوییهایی است حاکی از نارضایتیهایی که فردوسی از اوضاع زمان‌خود داشته است[5] و

---

۱. همان کتاب و همان جلد صفحه ۳۵۷.

۲. پادشاه قنوح را هر کس که باشد (رای) خوانند. مجمل‌التواریخ صفحه ۴۲۲.

۳. رك: ناسخ‌التواریخ جلد ۲ صفحه ۳۰۶.

۴. نخستین‌بار ذهن نگارنده متوجه شد که محتمل است این خوابها و تعبیرات ساختگی آن، ارتباطی به‌افسانهٔ خواب کسری انوشیروان داشته باشد که بزرجمهر برای گزارش آن برای اولین مرتبه به‌دربار شاهی راه یافت و آن را به‌صورتی که در کتب مربوطه آمده است تعبیر کرد.

5. The Sh. W. Vol. VI. P. 62.

از گزارش مهران، گزارنده خوابها این چند چیز استنباط می‌شود: نخست بدگویی شدید فردوسی از پادشاه وقت یعنی سلطان محمود غزنوی چنانچه از زبان مهران می‌فرماید:

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ — کزو پیل بیرون شدی بیدرنگ
مگر آنکه خرطوم ماندی بجای — شنو زود پاسخ ز پاسخ سرای
تو آن خانه را همچو گیتی‌شناس — همان پیل شاهی بود ناسپاس
بدل سفله باشد بتن ناتوان — به‌آز اندرون نیز تیره روان
که بیدادگر باشد و یاوه‌گوی — جز از نام شاهی نباشد در اوی
سرانجام چون بگذرد نام اوی — بزشتی نماند بفرجام اوی

همچنین نظر شخص فردوسی به مذهب و حقیقت دین از اشعار زیر که درگزارش خواب سوم کید است نمودار است:

سوم آنکه دیدی تو کرباس نغز — گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن درید — نه آمد ستوه آنکه او را کشید
از آن پس بیاید یکی نامدار — ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد پاکیزهٔ نیک‌خوی — بدو دین یزدان شود چار سوی
تو کرباس را دین یزدان شناس — کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش‌پرست — که بی‌باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین‌موسی که خوانی جهود — که گوید جز این را نباید ستود
دگر دین یونانی پارسا — که داد آرد اندر دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاك — سر هوشمندان برآرد ز خاك
چنان چارسو از پی پاس را — کشیدند از آن گونه کرباس را
همی‌درکشند این‌ازآن، آن ازین — شوند آنگهی دشمن از بهر دین

از این اشعار درمی‌یابیم که شاعر آزاده طوسی درعین احترام و اهمیتی که برای اسلام قائل است شخصاً برخلاف عقیدهٔ سلطان محمود که مردی حنفی و سخت متعصب است طرفدار آزادی مذهب و علاقه‌مند به‌وحدت اساسی ادیان است و درواقع نظرش این است که حقیقت ادیان یکی است و پیامبران مرسل چهارگانه نگاهبانان این حقیقت یگانه بوده‌اند[۱].

چند خواب کید نیز حاکی از تأسف شدید شخص فردوسی از اوضاع آینده و فساداخلاق عمومی مردم است و روی‌همرفته قرائن بسیاری وجود دارد که این پیشگوییها صرفاً نظر خود فردوسی و انعکاس از گله‌ها و شکایتهای درونی اوست که بدین صورت بیان شده است. اما دربارهٔ رموزی که به‌روایت فردوسی بین دانشمند هندی و فاتح ایران رد وبدل شده، یعنی جام روغنی که اسکندر نزد او فرستاد و سوزن افکندنش درآن و پس فرستادنش... الخ.

شبیه این داستان، حکایتی است از دو نفر بودایی مقدس که درحدود اوایل قرن اول قبل از میلاد می‌زیستند. یکی از اینان خواست تا بودایی دیگر را ملاقات نموده با وی بحث کند. اما آن مرد بودایی اجازهٔ دخول به‌شخص تازه‌وارد نداد و مریدی را با قدحی پر از آب

---

۱. رك: به‌صفحات گذشته این تألیف.

نـزد وی فرستاد. تازه‌وارد بدون اینکـه سخنی گـوید سوزنـی در قـدح افکند، سرید برگشت و آنچه دیده بود به‌سراد خویشتن بازگفت، درنتیجه وی ارزش و لیاقت تازه‌وارد را تشخیص داد و دستور داد فوراً وارد شود[1].

این بود افسانهٔ کید که از چند روایت تاریخی و افسانهٔ مختلف و اضافاتی چند تلفیق شده و در رمان اسکندر به‌زبان عربی راه یافته و ازعربی به‌فارسی ترجمه شده است.

اسکندر و فور

به‌روایت فردوسی، اسکندر از میلاد به قنوج راند و نامه‌ای به فورهندی نگاشت و او را به‌اطاعت و فرمانبرداری خویشتن خواند و نیز تهدید کرد که در صورت تخلف باسپاهی گران به‌نبرد وی خواهد شتافت. فور پاسخی بسیار تند نوشت و پادشاه مقدونی را به کثرت سپاه وعدهٔ و ژنده پیلان خویش بیم داد. اسکندر براثر رسیدن این پاسخ با لشکری آزموده کوه و دشت را پیمود. صدمات و رنج راه به‌اندازه‌ای زیاد و شدید بود که گروهی از سپاهیان لب به‌شکایت و زبان به‌اعتراض بگشادند:

... کنون سربسر کوه و دریاست پیش — بسیری نیاید کس از جان خویش
مگردان همه نـام مـا را بننگ — نکردست کس جنگ باآب وسنگ

اسکندر از این سخنان برآشفت و آنان را ملامت کرد که:

مـرا یـار یـزدان و ایـران سپاه — نخواهم که روسی بـود نیک‌خواه

سپاهیان چون آشفتگی وی را نگریستند پوزش خواسته و گفتند:

کـه مـا سربسر بنـدهٔ قیصـریـم — زمین جـز بفـرمـان او نسپـریـم

فور نیز لشکری بی‌حساب و پیلانی بیشمار به‌رزمگاه فرستاد، برخی از کارآگاهان پیل را که یونانیان تا آن روزگار ندیده بودند برای اسکندر توصیف کردند، اسکندر برای مقابلهٔ با آنها به‌چاره‌گری برخاست و دستور داد:

یکـی بـارگـی ساختنـد آهنین — سواری ز آهن وز آهنش زیـن
بـمیـخ و بمس درزهـا دوخته — سوار و تـن و بـاره افـروختـه
بگـردون همی راند پیشش سپاه — درونش بیـا کنـد نفت سیـاه

از این نمونه، هزاران ساخته و درونشان را با نفت سیاه انباشتند و درموقع پیکار بدان هیکلهای آهنین آتش درزده به‌سوی پیلان رها نمودند. خرطوم پیلان براثر تلاقی با سواران

---

1. The Sh. W. Vol. VI. P. 63.

دربارهٔ سؤالهای معمایی این داستان که سی‌گوید ویک چنین مبحثی درکتاب عیون ابن‌قتیبه (صفحهٔ ۳۳ س ۱۵-۱۷) آمده و در هر حال در یکی ازاندرزنامه‌هایی که ابن‌مقنع دربارهٔ آزمایش انوشیروان تدوین کرده بوده اقتباس شده است - این قسمت با شاهنامه مطابق سی‌آید. م ص ۱۷۶۶ تا ص ۱۷۷۴ (مقصود از م شاهنامه و چاپ ماکان است) اما هیچ یک ازسؤالها وجوابها دقیقاً مطابق با ابن قتیبه نیست. حماسهٔ ملی ایران ص ۷۵.

مشتعل بسوخت و این امر باعث شکست و پراکندگی لشکریان فور گردید. روز دیگر اسکندر از فور درخواست که دو سپاه از کشتار یکدیگر دست بردارند و آن دو پادشاه با هم به‌نبرد تن‌بتن پردازند. فور این پیشنهاد را پذیرفت. نبردی سخت بین آن دو پادشاه درگرفت که مدتی هیچ یک را بر دیگری پیروزی نبود. انجام کوچکترین غفلتی از فور سبب شد که اسکندر تیغی بزد و وی را بخاك هلاك اندرافکند. با کشته شدن فور هندی همگی لشکریان آلت کارزار بیکسو نهادند و اسکندر دربارهٔ آنان مهربانی بسیار کرد و زر و مالی بیشمار به هندیان بخشود و سورك نامی را به جای فور براریکه سلطنت هندوستان نشانید.

نظامی داستان جنگ اسکندر و فور را فقط در چهار سطر به‌اختصار برگزار کرده و فرموده است اسکندر لشکر به‌تاراج فور کشید و او را کشت و دیگری را جای‌نشین وی کرد.

روان کرد لشکر بتاراج فور ز پیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او[۱]

تطبیق افسانه با تاریخ

رزم پادشاه مقدونی با فور، اشاره به‌یکی از بزرگترین نبردهایی است که میان او و یکی از پادشاهان بزرگ هندوستان به‌نام پروس[۲] روی داد.

پروس یکی از شجاعان و دلیران نامدار هند بود. نخست اسکندر کسی را فرستاد و او را به‌اطاعت و باجگزاری و استقبال خود خواند. وی پاسخی داد که «...با قشون مسلح در مدخل مملکت خود منتظر اسکندر خواهد بود» اسکندر براثر این پاسخ برای نبرد با پادشاه هند از رود هی‌راسپ گذشت.

این نبرد برای مقدونیها کاملاً تازگی داشت. اولین مشکل بزرگ وجود فیلها بود که با صدای مهیب خود باعث وحشت مقدونیها و رم نمودن اسبهای آنان می‌شدند. مخصوصاً هنگامی که مقدونیها دیدند چگونه فیلی با خرطوم خود آنان را گرفته به‌فیلبان می‌سپارد بیشتر مضطرب شدند.

منظرهٔ هجوم صدها فیل و دیدن هیکل پروس که بقولی پنج ارش (۲/۵ متر) طول قامتش بود و برفیلی عظیم نشسته بود چنان جلب‌توجه مقدونیها را نمود که به‌گفتهٔ کنت کورث در ابتدای جنگ چندی آنان را متوقف کرد و فقط خود اسکندر وقتی این منظره را دید گفت

---

۱. شرفنامه صفحه ۳۶۶.

۲. Porus. حرف S در این کلمه علامتی است یونانی که چون حذف شود وتقدم و تأخری در حروف آن روی دهد پرو تبدیل به (پور) می‌گردد و چون حروف (پ) و (ف) در فارسی به یکدیگر تبدیل می‌شوند در پهلوی برای پ و ف یک حرف بیشتر وجود ندارد بنابراین پروس به‌طور قطع همان فور است.

«بالاخره من با خطری مواجه شدم که با شجاعت من برابری می کند. دشمنان من حیواناتی مهیب و مردانی شجاعند».

در این نبرد سخت و سهمگین هجوم فیلها باعث شکست مقدونیها شد و سپاهیان مقدونی نتوانستند از عهدهٔ این حیوانات عظیم برآیند. ناگزیر به‌حیلتی متوسل شده با داس و تبر به‌قطع دست و خرطوم آنها پرداختند. گرچه این جنگ سرانجام به‌سود اسکندر تمام شد و هندیها بواسطه زخمی شدن فیلها و پایمال شدن خودشان زیر دست‌وپای این حیوانات، شکست خوردند اما ضرب‌شستی که سپاه اسکندر در این نبرد دید تا آن روزگار ندیده بود[۱].

این جنگ‌برای اسکندر بی‌اندازه گران تمام‌شد زیراسپاه‌صدوبیست‌هزار نفری وی در مقابل بیست‌ودوهزار نفر هندی‌تلفات فراوانی دیدوبه‌قول پلوتارک چنان‌این شکست مقدونیها‌را افسرده داشت که بهیچ‌وجه حاضر نشدند در هند پیش بروند و مساعی اسکندر برای گذشتن از رود گنگ بی‌نتیجه ماند.

این نخستین مرتبه‌ای بود که اصرار والحاح بلکه گریه و زاری اسکندر در دل سپاهیان خسته مقدونی مؤثر نیفتاد و آنان با پیشرفت مقاصد جهانگیرانهٔ وی موافقت نکردند[۲].

نبرد تن بتن اسکندر با فور در اسکندرنامهٔ فردوسی، اشاره به نبردی است که موافق روایات مورخین بین اسکندر و شخص پروس اتفاق افتاد که به‌عقیدهٔ برخی از تاریخ‌نگاران پروس زخمی براسکندر زد و اسب اسکندر (بوسفالوس) نیز درگیرودار این معرکه کشته شد. منتها نتیجهٔ این رزم در اسکندرنامه ها به کشته شدن فور و پیروزی پهلوان داستان تمام و حیاتی که مقدونیها برای رفع خطر پیلها از خود کردند یعنی با داس و تبر به‌قطع دست و پای و خرطوم آنها پرداختند همان است که در داستانها به‌چاره‌اندیشی اسکندر و ساختن سواران آهنین که هریک مخزنی نفت داشته تبدیل شده است.

افسانه اسکندر و فور در کتاب ۳ فصل ۱-٤ پسودوکالیستن و نیز ترجمهٔ سریانی آن آمده است[۳] تفاوتهایی که بین نسخهٔ یونانی و فردوسی است جزئی است، ازجمله اینکه در نسخهٔ یونانی پروس است که با اسکندرشروع به‌مکاتبه می کند. درنسخه های B و C پسودوکالیستن اسکندر تغییر هیئت و قیافه داده به شهر پروس می‌رود و با خود پروس ملاقات می کند[٤] اما در اسکندرنامه فردوسی چنین مطلبی دیده نمی‌شود.

داستان رزم اسکندر و فور صرف نظر از شاخ و برگهای افسانه‌ای مانند ساختن سواران

---

۱. برای دانستن جزئیات این نبرد رجوع شود به‌تاریخ ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۷۸۵-۱۷۹۸.

۲. همین عدم تمکین سپاهیان از اطاعت اسکندر برای پیشروی به‌سوی هند که براثر تحمل رنجها و مصائب این جنگ سخت بود در شاهنامه منعکس شده منتها اعتراض سپاهیان به‌اسکندر، قبل از شروع جنگ با فور است.

۳. رک: The Sh. W. Vol. VI. P. 63

۴. رک: The Same Book P. 64

و نیز رک: The medieval Alexander. P. 364 - 365

آهنین که حتی در رسان مصری اسکندر وجود ندارد با نوشته های تاریخی در باب نبرد اسکندر و پروس تطبیق می کند ولی اختلاف عمدهٔ این داستان در اینجا با گفته های سورخین این است که بنا به‌روایات تاریخی پروس با وضعی آبرومند به‌اسکندر تسلیم شد یعنی هنگامی که سوارنظام وی معدوم شدند خودش بسختی در جنگ پای فشرد و چون زخمی منکر براو وارد شد ناگزیر خویشتن را از میدان کارزار به کنار کشید. اسکندر که از دلاوری او خوشش آمده بود رسولانی برای نجات وی فرستاد و آنها بالاخره پروس را راضی کردند تسلیم شود. وی بعدها نیز در سلک دوستان وفادار اسکندر درآمد. اما به‌روایت فردوسی و سورخین اسلامی فور به‌دست اسکندر کشته شد.

علت این اختلاف شاید این است که سورخانی مانند اریان و دیودور از دو نفر به نام پروس اسم برده‌اند، یکی پروس مبارزی که با اسکندر بجنگ برخاست وچنانکه دیدیم سرانجام به‌اطاعت و فرمانبرداری وی درآمد. دیگر شخصی که برادرزادهٔ پروس اول بود و با عموی خود میانهٔ خوشی نداشت و پس از تسلیم پروس اول به‌اسکندر ازبیم پادشاه مقدونی کشور خود را رها کرده بگریخت؛ اسکندر همفیس‌تیون سردار خود را مأمور کرد تا مملکت او را گرفته به‌مملکت پروس اول بیفزاید[۱] بنابراین داستان رزم اسکندر و فور مربوط به‌نبرد اسکندر با پروس اول است و موضوع کشته شدن فور نیز اشاره به فرار و یا بقولی کشته شدن پروس دوم در جنگ با پادشاه مقدونی می‌باشد[۲] و علت اصلی این اشتباه نیز یکی بودن نام دوپادشاه هند می‌باشد. زائد نیست بار دیگر مطلبی را که پیش از این یادآور شدیم تکرار کنیم:

مقصود نگارنده از تحلیل و تجزیهٔ داستانها، یافتن منبع اصلی روایات و ارتباط داستانها با این منابع اصلی است، در این جستجو ما را کاری نیست به‌اینکه ریشهٔ این وقایع تاریخی است (اعم از اینکه وقایع تاریخی مربوط به زمان اسکندر یا قبل و یا بعد از وی باشد) و یا اساساً مطالبی است مجعول و ساختگی - بنابراین در اینجا توجهی نداریم به‌گفتهٔ برخی که درست یا نادرست رفتن اسکندر را به هندوستان از دروغ پردازیهای اشخاصی مانند مکاستن[۳] سورخ و جغرافی‌دان و دائی‌ماک[۴] و امثال آنان دانسته‌اند و یا به استناد اینکه کلمه پروس هندی نیست و چنین اسمی در میان افسانه های تاریخ بابل دیده می‌شود منکر وجود پروس

۱. رك: تاریخ ایران باستان جلد ۲ صفحات ۱۷۹۹-۱۸۰۳ به‌نقل روایات اریان و دیودور.

۲. مرحوم سپهر مؤلف ناسخ‌التواریخ که در تهیه کتاب مزبور از منابع بیشمار قدیم و جدید استفاده کرده است می‌نویسد پروس اول دست‌نشاندهٔ فور (پروس دوم) پادشاه هند بود که برسرزمینهایی در حدود پنجاب حکومت می‌کرد و چون اولی شکست خورد و مطیع اسکندر شد فور به‌جنگ اسکندر برخاست ولی درمیدان نبرد کشته شد. رك: کتاب نام‌برده ج ۱ بعد از هبوط صفحات ۵۳۷، ۵۷۸، ۵۸۰.

۳. Megasthèn این شخص در زمان تسلط سلوکیها به‌ایران والی رخج بود و چند سفر به هندوستان و دربار پادشاه بزرگ هند، ساندراکوپ کرده بود.

4. Déimaque.

شده‌اند[۱].

اسکندر به کعبه می‌رود

زمانی دراز از پایان رزم اسکندر با فور ملک هند نگذشته بود که:

نهیبی بدل زان فراز آمدش   سوی کعبه رفتن نیاز آمدش

پس با سپاهی گران آهنگ خانه کعبه کرد و زیارت بیت‌الله نمود و از آنجا به‌قادسی رفت. یکی از بزرگان آن دیار به‌نام نصر قتیب وی را بنیکی و احترام پذیرا شد. اسکندرچون شنید که نصر نبیرهٔ اسماعیل پیامبر است او را بزرگ و گرامی داشت و خزاعه دشمن اسمعیلیان را که با بیداد برسراسر خاك عربستان از مکه تا یمن دست‌گشاده بودند نابود نمود و از آن جماعت هر کس بیافت بکشت و نژاد اسمعیلیان را برکشید. آنگاه پیاده بار دیگر به‌زیارت خانهٔ خدا شد و از مکه به‌جانب جده رهسپار گردید و از آنجا به‌مصر رفت.

قبطون پادشاه مصر با لشکری بسیار به‌استقبال وی آمد. اسکندر یک سال در آن کشور بماند و از ملک مصر در باب قیدافه اطلاعاتی بدست آورد...

این بود حاصل روایت فردوسی راجع به‌رفتن اسکندر به‌کعبه. نظامی نیز این افسانه را ذکر کرده می‌فرماید، چون اسکندر هنرنامه‌های عرب را خوانده و آرزوی دیدار کعبه و مطیع‌کردن اعراب را در دل داشت خروارها زر برگرفت و عازم حج بیت‌الله شد. نظامی دیگر از نصر قتیب و خزاعه و نژاد اسمعیلیان چیزی نمی‌گوید. وی اسکندر را مردی می‌نمایاند که آداب و مناسک حج را نیکو آموخته و یک مسلمان به‌تمام‌وکمال است. در آن مکان مقدس با خضوع و خشوع تمام رسم بندگی و پرستندگی خدای را به‌جای می‌آورد. حلقه خانه کعبه را می‌بوسد و سر برآستان پرجلالش می‌زند و زر وسیم بسیار به‌درویش و بی‌نوا می‌بخشد و پس از پایان اعمال حج به‌سوی یمن می‌رود و از آنجا به‌عراق رانده آنگاه به‌ارمنستان رهسپار می‌شود. در آنجا آتش‌پرستی را برافکنده سپس به‌ابخاز شبیخون می‌زند و کردی دوالی‌نام را که ولایت‌ستان و خراج‌گیر بوده بطاعت خویش اندر می‌آورد. تفلیس را بنا می‌نهد و سرانجام به جانب بردع (هروم) می‌رود[۲].

اولاً تا زمان اسکندر هیچ پادشاه باقدرتی قدم به‌درون شبه‌جزیرهٔ عربستان ننهاده بود. راست است که داریوش هخامنشی اعراب را جزو ملل تابعهٔ خود بحساب آورده و حتی در کتیبه‌هایی که از او باقی است نام اربابه که همان «عرب» است برده شده است اما بطوری که قبلاً نیز گفته شد مقصود از این کلمه بادیه‌هایی است که در مجاورت فنیقیه و سوریه واقع شده و منظور از اعراب نیز همان مردمی است که در مجاورت بین‌النهرین و شامات و مصر سکنی داشتند. اسکندر آرزو داشت که بهرنحو باشد سواحل عربستان را بپیماید زیرا از ثروت عربستان چیزها شنیده بود وانگهی اعراب احترامی نسبت به‌وی به‌جا نیاورده بودند و بیشتر به همین

---

۱. رجوع کنید به‌ایران کوده شماره ۸ از صفحه ۱۵۷ به‌بعد.

۲. رك: شرفنامه صفحه ۲۶۹-۲۷۵.

جهت بود که او اندیشهٔ تسلط برعربستان را در سرخویش پرورش می‌داد. چند نفر نیز در باب این شبه‌جزیره تحقیقاتی کرده و نتیجهٔ آن را به وی اطلاع داده بودند، بدین‌جهت حتی در ایامی که تب داشت و آخرین روزهای عمرش سپری می‌شد به‌سرداران خود در این باب دستوراتی داد، منتها اجل مهلتش نداد و پیش از اینکه بدین آرزو رسد درگذشت. بنابراین اسکندر مجالی نیافت که به‌عربستان لشکرکشی کند.

داستان مسافرت اسکندر به‌مکه بدون تردید از مجعولاتی است که در ترجمه رمان اسکندر افزوده شده و سپس از عربی به‌فارسی راه یافته است. اینک با توجه به‌مطالب زیر صحت و درستی این نظریه آشکارتر می‌شود.

نصر قتیب کیست؟

در اخبار الطوال به‌جای نصرقتیب، نام نضربن کنانه آمده است. بنابرآنچه دینوری می‌گوید نضربن کنانه[1] نزد اسکندر آمد و پس از اینکه اسکندر سبب سکونت قوم خزاعه را در مکه پرسید دستور داد آنها را از آن مکان مقدس بیرون کرده کعبه را به‌دست نصر سپردند[2].

از زمانی که خانهٔ کعبه بنا شد کلیه امور کعبه از قبیل تولی و دربانی و سقایت آنجا در دست‌اولاد اسمعیل بود تا آنکه قبیله‌خزاعه روی کار آمدند.[3] و برآنجا مسلط شدند و کارها را از دست اولاد اسمعیل خارج نمودند و صورت مناسک حج را نیز تغییر دادند. این چنین بود تا روزی که قصی‌بن کلاب پنجمین جد پیامبر اسلام به‌جنگ و تدبیر کار دربانی و تولای کعبه را بدست آورد.

خلاصه داستان نبرد قصی با خزاعه با حذف مطالبی اندك در تاریخ یعقوبی چنین است:

چون قصی به‌مکه آمد امر کلیدداری کعبه در دست خزاعه بود ولی اجازه حج با قبیله صوفه. قصی مردان خود را گردآورد و دست صوفه را از این مقام کوتاه نمود. آنگاه میان خزاعه و قصی کار به‌جنگ کشید و قصی‌از دراج‌بن ربیعه عذری یاری خواست. دراج باگروهی‌از قضاعه به کمك قصی آمد. برخی گفته‌اند دراج که برای زیارت خانه کعبه می‌آمد درمیان نبرد رسید و به‌یاری قصی شتافت. سرانجام برای اینکه صلح شود کار به‌حکمیت کشید و یعمربن‌عوف حکم شد و وی قصی را برای امر تولیت و حجابت کعبه شایسته‌تر از خزاعه دانست. در نتیجه قصی‌بن کلاب پیروز شد و سروری و امور کعبه به‌وی واگذار گردید[4].

استمداد نصرقتیب و کشته شدن افراد قوم خزاعه که در اسکندرنامه فردوسی آمده قطعاً اشاره به‌نبرد قصی‌بن کلاب و سلطهٔ وی بربنی‌خزاعه و بدست آوردن امور کعبه می‌باشد. و نام

---

۱. نضربن کنانه نخستین کسی بود که قریش نامیده می‌شد.

۲. اخبارالطوال صفحه ۳۶.

۳. خزاعه پیش از قریش و پس از فرزندان معد که آخرین آنان ثعلبةبن أیادبن نزاربن سعد بود درمکه حکومت داشتند و ازقبیله (ازد) یکی ازگروه کهلان بودند.

۴. تاریخ یعقوبی ج ۱ صفحه ۷-۱۹۶.

نصرقتیب نیز قاعدتاً باید عبارت باشد از دو نام نضر و قصی که بدین صورت تحریف شده و در حقیقت بایستی ابتدا نام قصی ذکر شده باشد و سپس نام نضر، زیرا قصی از فرزندان نضر بوده است[۱]. منتها چون نضر را معاصر اسکندر دانسته‌اند[۲] و از طرفی خواسته‌اند بگویند اجداد پیامبر به کمک اسکندر بر کعبه تسلط یافته‌اند بناءً علی هذا امری را که در روزگار قصی بن کلاب واقع شده بجلو برده و به زمان نضر که معاصر اسکندرش دانسته‌اند مربوط نموده‌اند.

با توجه بدانچه گذشت معلوم می‌شود نضر و قتیب که در شاهنامه آمده عبارت است از نصر و قتیب و هریک نامی جداگانه و همان نضر و قصی می‌باشند. بدین صورت که نسبت پدر به‌پسر داده شده است. اما اینکه فردوسی نضر را از فرزندان اسمعیل دانسته است و می‌فرماید:

نبیره سماعیل پیغمبرست که پور براهیم نیک اخترست

باید گفت نسبت پیغمبر اسلام را نیز به اسمعیل بن ابراهیم رسانیده‌اند نه به اسحق برادر اسمعیل.

داستان قیدافه

اسکندر، نامه‌ای به‌قیدافه ملکه اندلس نوشت و او را از زیان نافرمانی که به دارا و فور ملک هند رسید بیم داد و از وی طلب باج کرد. با اینکه قیدافه بوسیله یکی از نقاشان خود صورت اسکندر را در مصر بدست آورده و دریافته بود که صاحب این تصویر مردی است مقبل و بخت باوی دمسازست و کسی را یارای پایداری و برابری با وی نیست مع هذا پاسخی سخت به‌اسکندر نگاشت و از گنج بیشمار و کثرت سپاه خویش سخن راند و خود را از دارا و فور برتر دانست و اسکندر را گزافه‌گوی خواند:

تو چندان چه‌رانی سخن برگزاف ز دارا شدستی خداوند لاف.

اسکندر با سپاهی زیاد به اندلس رفت، در راه دژ محکمی را بگشاد و قرقار[۳] شاه آن را کشت و قیدروش پسرقیدافه داماد قرقار را با زنش اسیر کرد و برای اینکه خود راهی به دربار قیدافه یابد نیطقون وزیر خویش را اسکندر نامید و خود را به‌نام مستعار نیطقون خواند و با وزیر قرارداد که وی بر تخت اسکندر نشسته دستور کشتن قیدروش را بدهد و اسکندر از وی

---

۱. موافق سلسله انسابی که از حضرت محمد(ص) در دست است، عدنان جد هشتم نضربن کنانه است و خود نضر نیز جد هشتم قصی بن کلاب می‌باشد و قصی نیز که برقوم خزاعه پیروز گردید جد پنجم پیامبر اسلام است.

۲. اخبارالطوال صفحه ۳۶ و سنی ملوك الارض والانبیاء صفحه ۸۵.

۳. در نسخه شاهنامه مورد استفاده نگارنده (از انتشارات ایران باستان) قرقار نوشته شده و در برخی نسخ دیگر فریان آمده است. فردوسی در داستان (رفتن اسکندر به‌چین به‌رسولی پیش فغفور) این قرقار را تازی دانسته و می‌فرماید:

چو دارا که بدشهریار جهان چو قرقار تازی و دیگر مهان

شفاعت کند تا نیطقون که برجای او نشسته از ریختن خون او درگذرد، آنگاه او را مأمور نماید که نامه‌ای به‌قیدافه نگاشته شخصاً به‌وی برساند. وزیر چنین کرد و بالاخره اسکندر بدین تدبیر خود را به‌نام مستعار نیطقون، فرستاده خویش کرده وبه‌دربار قیدافه راه یافت. قیدافه بواسطهٔ تصویری که از اسکندر فراهم کرده بود وی را بشناخت ولی از سرخون او درگذشت و به‌وی پند داد و در نهان بااو پیمان دوستی و مودت بست به‌شرط اینکه هرگز به فرزند وی و خودش آزاری نرساند و حرمت پادشاهی او را نگاه دارد. روز دیگرطینوش پسر دیگر قیدافه که داماد فور و مردی بسیار تندخوی بود از پیامی که نیطقون (اسکندر) به‌قیدافه آورده بود برآشفته وکینه فرستاده را بدل گرفت. اسکندر برای اینکه از آسیب وی برکنار باشد وعده دستگیری پادشاه مقدونی را به‌او داد و بدین وسیله وی را راضی و ساکت و به‌وعده‌ای دلخوش کرد. بار دیگر نیطقون (فرستاده) در نهان پیمان خود را با سوگند مؤکد گردانید و قیدافه با صلاح‌اندیشی مهتران بهتر دید گنجی فراوان به‌اسکندر بفرستد و ظاهراً چنین نمود که می‌خواهد بدین تدبیر وی را از راه جنگ به‌آشتی‌بکشاند. آنگاه تاجی گرانبها و تختی مرصع به‌جواهرات و دیگر هدایای قیمتی به‌نام اسکندر فرستاد وطینوش‌نیز بنابروعدهٔ نیطقون (اسکندر) با لشکری انبوه همراه آن گنج:

بجائی که لشکرگه شاه بود سکندر که با تخت همراه بود

حرکت کرد. نیطقون چون نزدیک قرارگاه خود رسید طینوش را واگذارده و خود به اردوگاه رفت و ناگهان با سپاهی برگزیده و زبده از مقدونیها بیشه را محاصره نمود، اما چون با قیدافه پیمان نهاده و گفته بود:

نه با پاک فرزند تو بد کنم نه فرمان دهم نه بدی خود کنم

وی را نیازرد، بلکه ازطینوش پذیرایی کرده و خلعتی بدو داد آنگاه:

بطینوش فرمود کای بدر سایست که این بیشه دوراست وجای تو نیست

نظامی رفتن اسکندر را به‌افرنجه و اندلس پس از رسیدن وی به‌منصب پیامبری و برای ترویج خداپرستی ذکر کرده[1] و این داستان را مربوط به‌مسافرت اسکندر به‌بردع (هروم) شهر زنان می‌داند که از آنجا پادشاه مقدونی با ملکه بردع یعنی نوشابه که خویشتن را از نسل کیان می‌دانست و ملکهٔ شهر زنان بود ملاقات می‌کند. درصورتی که فردوسی داستان رفتن اسکندر را به‌هروم جداگانه و پس از اتمام افسانهٔ قیدافه و ذکر چند داستان دیگر بیان کرده و درحقیقت این دو مطلب در اسکندرنامه فردوسی بهم مربوط نیست و نیز نامی از ملکه شهر زنان نمی‌برد.

نظامی به‌نامه نگاشتن اسکندر به‌نوشابه ملکه زنان و سقوط دژ وکشته شدن پادشاه آن و اسیری قیدروش و زنش و به‌تخت نشانیدن نیطقون اشاره‌ای نکرده و نیز ذکری ازطینوش و تهدیدهای وی و آمدنش به‌قرارگاه اسکندر ننموده است.

---

۱. از او کار مقدس چو پاساز گشت سوی ملک مغرب عنان تازگشت
بسر افرنجه آورد از آنجا سپاه وز افرنجه برانـدلس کرد راه
خردنامه صفحه ۱۷.

حاصل روایت نظامی این است که اسکندر به بردع رفت نوشابه نخست هدایایی برای وی فرستاد. اسکندر در لباس رسولان خویشتن به درگاه نوشابه شد و پیامی از جانب خود بگزارد، نوشابه بواسطه تصویری که از وی بدست آورده بود اسکندر را بشناخت و برتخت نشاثید و خودکمر خدمتش بمیان بربست. در مقابل پذیراییهای گرم نوشابه اسکندر نیز پیمان کرد که هرگز آسیبی به وی نرساند:

بوقت شدن کرد با شاه عهد　　که نارد در آزار نوشابه جهد

دیگر روز ملکه با کنیزان خود به دیدار اسکندر شتافت و شب را در قرارگاه وی با شادی وطرب گذرانید و نیز پس از شرکت دربزمی که پادشاه مقدونیه برپای کرده بود با خلعتهای فراوان به‌جای خویشتن بازگشت. این بود خلاصه‌ای از آنچه نظامی به‌تفصیل دربارهٔ آن سخن گفته است[1].

مقایسه دو داستان قیدافه و نوشابه

هریک از دو استاد سخنور بنحوی این داستان را به‌نظم درآورده‌اند[2] اما میان گفتهٔ فردوسی و نظامی تفاوت بسیار است و چون پای مقایسه و سنجش درکار است باید بیطرفانه گفت درسخن فردوسی بیشتر مجال خرده‌گیری و انتقاد است تاگفتهٔ نظامی. ازجمله:

چون اسکندر وارد بارگاه قیدافه می‌شود چشمش به‌آن همه شکوه و جلال بارگاه می‌افتد مبهوت وخیره شده خود را گم می‌کند و به گفتهٔ فردوسی مانند چاپلوسان زمین خدمت می‌بوسد و رسم بندگی بجای می‌آورد:

چو قیدافه را دید بر تخت‌عاج　　ز یاقوت و پیروزه برسرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای　　فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور　　نشستنگهش را ستونها بلور
زبر پوشش جزع بسته بزر　　برو بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار　　بپای اندرون گلشن زرنگار
سکندر بدان درشگفتی بماند　　فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز　　نیاسد ورا روم وایران بچیز
بر مهتر اندر زمین داد بوس　　چنان چون بود مردم چاپلوس

روز دیگر باز اسکندر درعظمت کاخ ملکه مبهوت و حیرت زده می‌شود:

سکندر فرو ماند از آن جایگاه　　وزان فر و اورند و آن دستگاه
همی گفت اندر سرای نشست　　نبیند چنین جای یزدان‌پرست

و چنان خیره بدان قصر مجلل می‌نگرد که قیدافه مطلب را دریافته می‌پرسد. چرا خیره گشتی

---

۱. شرفنامه صفحه ۲۷۵-۳۰۸.
۲. داستان اسکندر با نوشابه باروح تمجید و تعریفی که ازیک پهلوان ملی می‌شود بیشتر مناسب است.

به کاخ اندرون؟ و نیطقون (اسکندر) چون کسی که هیچ‌گاه کاخی رفیع و بنایی عالی ندیده بی‌اختیار زبان به‌تعریف و توصیف جایگاه ملکه می‌گشاید:

سکندر بدو گفت کای شهریار — تو این خانه را خوار سایه مدار
ازیرا ز شاهان سرت برترست — که دریای تو معدن گوهرست

بهت و حیرت اسکندر در لباس نیطقون از دیدن آن همه جلال و جبروت علاوه برآنکه پهلوان داستان را نزد خواننده خوار و بی‌مقدار جلوه می‌دهد و این خود برخلاف اسلوب داستان است حیثیت و اعتبار اسکندر فاتح را نیز نزد قیدافه از میان می‌برد، بخصوص تمجیدی که از ملکه می‌شود و او را بر سایر شاهان برتری می‌نهد، یک تملق و چاپلوسی دور از حد ادب و نزاکت است. چه، هیچ فرستاده‌ای را نمی‌سزد پادشاهی بیگانه را بر پادشاه و منعم خود برتر شمارد آنهم فرستاده‌ای که حامل پیامهای تهدیدآمیز باشد.

اما اسکندر در بارگاه مجلل نوشابه پنهان از نظر وی بهرجا می‌نگرد و آن شکوه را در ظاهر به‌چیزی نمی‌شمارد نه درمقابل تخت ملکه زنان نماز می‌گزارد و نه مانند چاپلوسان زمین بندگی می‌بوسد، بلکه با کمال شهامت و دلیری و آزادی به‌سوی تخت می‌خرامد و حتی بدون گشادن بند شمشیر خویش که رسم فرستادگان بوده پیام خویش را با جرأت تمام می‌گزارد:

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز[1]
نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرایی فریبنده دید...

و خود همین رسم خدمت بجای نیاوردن سبب می‌شود که نوشابه درصدد شناختن وی برمی‌آید.

وقتی قیدافه به‌اسکندر که در لباس رسولان است می‌گوید تو خود اسکندر و زاده فیلقوسی، اسکندر بکلی خود را می‌بازد و رنگش زرد و حالش پریشان می‌شود:

سکندر ز گفتار او گشت زرد — روان پر ز درد و رخان لاجورد

نیطقون گفته قیدافه را انکار می‌کند تا کار به آنجا می‌کشد که ملکه اندلس تصویر اسکندر را به‌وی نشان می‌دهد و او یقین می‌کند که دیگر شناخته شده است. در این مرحله قاعدتاً باید هراس و بیمی که عارض اسکندر (نیطقون) می‌شود بمراتب شدیدتر از ترس در مرحلهٔ نخست باشد زیرا در این‌جا علاوه برآنکه دیگر جای انکاری برای اسکندر در مورد شناخته شدنش نمانده و خود را در دام دشمن اسیر و ناتوان می‌نگرد گناه انکار گفته‌های قیدافه نیز بدان ضمیمه شده و بیم از مجازاتش شدیدتر است. همین‌طور هم هست، زیرا فردوسی شدت هراس اسکندر را چنین بیان می‌کند:

بدندان سکندر بخائید لب — برو تیره شد روز بر سان شب

اما در اینجا رسولی که تا لحظه‌ای پیش از روی تملق و چاپلوسی برزمین بوسه می‌زد و آن‌گونه از دیدن بارگاه قیدافه بشگفتی اندر می‌شد و وی را می‌ستود برخلاف آن همه خوف

---

۱. زمین بوسیدن آیین رسولان بود چنانکه در جای دیگر فرماید:

شتابنده پیکی درآمد چو باد — بآیین پیکان زمین بوسه داد.

وبیمی که داشت آرزو می‌کند کاش خنجری داشت تا جگرگاه خودیا قیدافه را می‌درید به‌عبارت دیگر وضع آن مرد متملق ترسو ابداً با بیباکی و جرأتی که اکنون آشکار می‌کند سازگاری و مناسبت ندارد.

بنا به‌گفتهٔ نظامی هنگامی که نوشابه می‌فهمد که فرستاده، خود اسکندر است به‌وی می‌گوید:

ز تیغ سکندر چه رانی سخن   سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی   نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

بااینکه تهدید نوشابه نسبتاً از تهدید قیدافه بیشترست مع‌هذا فرستاده (اسکندر) به‌طور عادی و بدون هیچ‌گونه بیمی اسکندر بودن خود را انکار می‌کند. منتها پس از دیدن تصویر خود رنگ ورویش را می‌بازد:

بترسید و شد رنگ رویش چوکاه   بدارای خود برد خود را پناه

درگفتار فردوسی این نقص وجود دارد که معلوم نیست به‌چه علت قیدافه دربارهٔ شخصیت نیطقون بتردید و شبه می‌افتد زیرا رفتار وی طوری نبوده است که برای ملکه اندلس ایجاد شبهتی دراین‌باره کند تا محتاج دیدن تصویر اسکندر شود. دراین بیت نیز:

بمی خوردن اندرگران سایه شاه   فزون‌کرد سوی سکندر نگاه

علت تردید قیدافه بیان نشده است اما نظامی این نقص را برطرف کرده می‌گوید سبب اینکه نوشانه درصدد شناختن هویت رسول برمی‌آید همانا رعایت نکردن وی آداب و رسوم بارگاه و آزادی او درانجام ندادن مراسم معموله دربار وجرأت و جسارتش درکیفیت ابلاغ پیام است و هریک ازاین علل خود کافی است که نوشابه را دربارهٔ شخصیت پیام‌آورنده بتردید افکند زیرا می‌بیند جز یک نفر پادشاه نمی‌تواند ازاین آداب و مقررات درباری شانه‌خالی کند بنابراین فرستاده قاعدتاً یک آدم معمولی نیست. به‌روایت فردوسی اسکندر در نهان با قیدافه پیمان دوستی و مودت بست و یکی از اصول پیمان این بود که او فرزندان قیدافه را نیازارد و نیز قیدافه به‌اسکندر پند داد که طوری رفتار نکند که مخصوصاً طینوش پسرش وی را بشناسد[1] بنابراین طینوش از وجود پیمانی بین اسکندر و مادرش ابداً خبر نداشت و همچنین گمان نمی‌کرد نیطقون همان اسکندر باشد، مع‌ذلک وقتی اسکندر طینوش را در بیشه محاصره کرد بدون اینکه خود را معرفی کند طینوش وی را شاه خطاب کرده و از پیمان پنهانی وی با مادرش سخن بمیان آورد!

همه گرد برگرد آن بیشه مرد   کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز   همی جنگ رای آیدت یا گریز

---

۱. توتا ایدری نیطقون خوانمت   بر این همنشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو   همان نشنود نیز آواز تو...
چنان دان که طینوش فرزند من   نیندیشد از دانش و پند من
یکی باد ساراست داماد فور   نباید که داند ز نزدیک ودور
که تو با سکندر بیک پوستی   ور ایدون که با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد   بکین آسمان بر زمین آورد...

بلرزید طینوش برجای خویش | پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش | ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم | تو گفتی که از راستی نگذرم
چنان هم که کردی تو باقیدروش | بزرگی کن و راستی را بکوش

در اینجا فردوسی یک مسامحه فکری کرده و یا فراموش کرده است که پیش از این طینوش را از عهد مودت اسکندر با مادرش بی‌خبر وانمود کرده بنابراین اکنون هم نباید سخنی از آن عهد و پیمان بمیان آورد. اسلوب داستان همچنین اقتضا می‌کرد که طینوش در این باب بی‌اطلاع باشد و نداند فرستاده همان اسکندر پادشاه است؛ چه، در غیراین‌صورت بهرنحو بود کار اسکندر را ساخته و وی را هلاک نموده بود.

اگر اسکندر توانست طینوش را فریب بدهد و او را با خود همراه بیاورد و در بیشه محاصره کند برای این بود که طینوش از آنچه میان اسکندر و مادرش گذشته بود آگاه نبود و هویت فرستاده را نمی‌دانست. ولی اکنون می‌بینیم که بدون مقدمه از آن پیمان اظهار اطلاع می‌کند و از طرفی فرستاده‌ای را که تا آن لحظه نیطقون می‌نامید «شاه» خطاب می‌نماید درصورتی که تنها محاصره شدن وی بوسیله سپاهیان برای شناخته شدن اسکندر کافی نیست و در این بیت نیز:

سکندر خروشید کای مرد تیز | همی جنگ را آیدت یا گریز

قرینه‌ای نیست تا طینوش دریابد که نیطقون پادشاه روم است و او را شاه خطاب نماید، بخصوص که بعداً وقتی اسکندر دست طینوش را می‌گیرد و از پیمانی که با وی بسته سخن می‌گوید خود را نیز معرفی می‌نماید:

بگفتم که من دست شاه زمین | بدست تو اندر نهم اینچنین
همان روز پیمان من شد تمام | نه خوبست از شاه گفتار خام
سکندر منم وان زمان من بدم | بخوبی ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود | که اندر کفت پنجهٔ شاه بود

حالا ببینیم این اسکندری که به‌نام مستعار نیطقون به‌دربار قیدافه می‌رود پیام خود را بهتر و مناسبتر می‌گذارد یا آن اسکندری که در لباس رسولان وارد بارگاه نوشابه می‌شود.

هنگامی که قیدافه به نیطقون می‌گوید «بگو تا چه دادت سکندر پیام» وی:

چنین داد پاسخ که شاه جهان | سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاکدل را بگوی | که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان من | نگهدار بیدار پیمان من
وگر هیچ تاب اندرآری بدل | بیارم یکی لشکری دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت | بآتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم | بجنگت ازان نیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست | جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گرنتابی سر از باج و ساو | بدانی که با ما نداری تو تاو
نبینی جز از خوبی و راستی | چه پیچی سر از کژی و کاستی

این پیام ابتدا و بدون مقدمه با تهدید شروع شده و گوینده مثل کسی است که بهیچ وجه آشنا به‌رسوم درباری نیست و آداب سخن گفتن را درحضور شاهان نمی‌داند، زیرا بدون اینکه عنوان و تجلیلی برای ملکهٔ اندلس قائل شود وی را به‌نام می‌خواند و به‌نام خواندن ملکه‌ای ازطرف رسولی خود برخلاف ادب و نزاکت است.

اکنون به‌طرز بیان نظامی توجه کنیم تا ببینیم چگونه اسکندر به‌عنوان فرستاده در دربار نوشابه مؤدبانه سخن می‌گوید و مطابق مقتضیات زمان و مکان به‌طور شایسته‌ای پیام خود را می‌گزارد:

درود فراوان رساندش نخست فرستادگی کرد برخود درست
پس آنکه گزارش گرفت از پیام که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نام‌جوی ز نام آوران جهان برده‌گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی؟ سوی ما یکی روز نشتافتی؟
زبونی چه دیدی که‌توسن شدی؟ چه بیداد کردم که‌دشمن شدی؟
کجا تیغی از تیغ من تیزتر؟ ز پیکان من آتش‌انگیزتر؟
که از من بدانکس پناه آوری همان به‌که سرسوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم براو سایه دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من؟ چرا روی پیچیدی از راه من؟
بمیخانه و میوه زیبم دهی بنقل و بریحان فریبم دهی[1]
پذیرفته‌شد آنچه کردی نخست پذیرا شو اکنون به‌رأی درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون‌تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام باد خرامی سوی درگه شهریار[2]

در این پیام فرستاده ضمن تجلیل و احترام از ملکهٔ نوشابه و وصفی که از وی می کند نخست به‌ملایمت زبان به‌گله گشوده سپس دادگستری اسکندر را به‌رخ ملکه می کشد و در بین مطلب تهدید لازم را نیز با بهترین وجهی می‌نماید. درعین‌اینکه سخن از تیغ تیز می‌گوید و نوشابه را به‌درگاه می‌خواند، دیدار وی را برای اسکندر (خودش) نیز همایون تراز فر همای بحساب می‌آورد.

هنگامی که قیدافه درمی‌یابد فرستاده پیام‌آور خود اسکندر است به‌وی چنین می‌گوید:

بدو گفت کای زاده فیلقوس همت‌بزم‌و رزم‌است‌وهم‌نعم‌وبوس
دلیر آمدی پیش من بازخواه ندانم ترا این که بنمود راه

اما نظامی این مقصود را مفصلتر و بسیار دل‌انگیزتر از فردوسی بیان کرده است. اینک

---

۱. اشاره به‌هدایایی است که نوشابه قبلاً برای اسکندر فرستاده بود.

می و نقل و ریحان مجلس فروز کشیدند ازین نزلها چند روز

شرفنامه ص ۲۸۱

۲. شرفنامه ص ۲۸۴.

با توجه به‌گفته‌های شاعر گنجه‌ای می‌توان دریافت که بین گفته دو شاعر بلند آواز چه اندازه تفاوت است:

پیاسخ نمود آن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر — که پیغام خودخود گزارد چو شیر
چنان آمدم در دل ای پهلوان — که با این سرو سایه خسروان
میانجی نه‌ای شاه آزاده‌ای — فرستنده‌ای نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند — کرا زهره کاین تیغ برمن زند
ولیکن چه شد تیغ بازی کند — سر تیغ او سر فرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من — ز بس طالع دولت اندیش من[1]

با اینکه پاسخ قیدافه دو بیت بیش نیست باید گفت این دو بیت مخصوصاً مصراع دوم از بیت نخست که می‌گوید «همت بزم و رزم است و هم نعم و بوس» خود بسیار نامطبوع وناپسند است و بیان چنین جمله‌ای از طرف ملکه‌ای نسبت به‌پادشاهی نامطبوع‌تر وناپسندتر است و نیز بنظر می‌رسد که این مصراع «ندانم ترا این، که بنمود راه» نیز در بیت دوم عبارتی است تحقیرآمیز و نامناسب، اما پاسخ نوشابه بسیار فصیح و دل‌انگیز است بطوری که با گفتهٔ قیدافه قابل مقایسه نیست، در گفتهٔ نوشابه لفظی خارج از نزاکت و تحقیرآمیز یافت نمی‌شود بلکه برعکس از اسکندر تمجید و تعریف کرده و متعجب است که چگونه وی با دلاوری و شجاعت و بدون هیچ‌گونه واهمه و هراسی تنها با پای خویشتن چنین آزادانه پیام خود را می‌گزارد.

فردوسی و نظامی هردو شرح داده‌اند که فرستاده، اسکندر بودن خود را انکار کرد. حال ببینیم هریک چگونه این مطلب را بیان می‌کنند نیطقون به‌قیدافه چنین می‌گوید:

بدو گفت کای مهتر پر خرد — چنین گفته از تو کی اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار — که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی — تنم را ز جان زود کردی تهی
منم نیطقون کدخدای جهان — چنین بچه فیلقوسم مخوان

مفاد همین پاسخ را اسکندر به‌نوشابه می‌دهد، اما بدینگونه:

جهاندار گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز به‌فرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی — که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوب‌تر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان بی‌کس است — که حمال پیغام او، او بس است
بدرگاه او بیش ازان است مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد[2]

---

۱. شرفنامه صفحه ۲۸۴-۲۸۵.

۲. شرفنامه ص ۲۸۵.

باز جای دیگر پاسخ می‌دهد:

جـــوابش چنـان داد شاه دلیـر / کـــه نـــایـد ز روبـاه پیغـام شیر
اگــر من بچشم تــو نـــام‌آورم / سکنـــدر نیـم زو پیـــام آورم
مــرا بـا پیام بـــزرگـان چکـار / تصرف نیایـد در این پـرده بار
اگـر تنـدیـی زیـر پیغـام هست / تودانی وآن کس که این نقش بست
اگـر در میانجـی دلیـر آسـدم / نـه از روبه از نزد شیر آسدم[1]

توجه کنید طرز بیان دو سخن‌سرای نام‌آور چه اندازه با هم تفاوت دارد.

رسولی که در دربار نوشابه سخن می‌گوید سعی می کند گفتارش عظمت و بزرگی اسکندر را بیشتر برساند. گاهی او را به‌منزلهٔ دریای محیط و یا آفتاب جهان‌تاب‌حساب کرده و خویشتن را در برابر وی مانند جوی آب و سایه می‌انگارد. زمانی نیز همین مقصود را به‌طریق دیگر بیان کرده و می‌گوید ـ اگر من در دیده تو نام‌آور و ارجمند هستم برای این است که پیام‌آور شیر-مردی چون اسکندر هستم.

اما نیطقون با ذکر «بچه فیلقوس» که الحق ترکیبی سخت سست و بارد است بکلی از شأن و منزلت اسکندر پادشاه مقتدر توانا می کاهد[2].

گذشته از اینکه چنین ترکیب ناپسندی را در اشعار نظامی کمتر می‌توان یافت از حق و انصاف نباید گذشت که اشعار استاد گنجه‌ای از حیث ترکیب جملات و عبارات و استحکام قوافی و انتخاب الفاظ باشکوه و شیوا بمراتب از اشعار فردوسی طوسی دل‌انگیزتر و بهتر است بخصوص لطف سخنی که او دارد یعنی حسن بیان و تعبیر مطلب به نیکوترین وجه، وتناسب آن با مقام گوینده و شنونده و در نظر گرفتن موقعیت زمان و مکان که در اصطلاح بیان تعبیر سخن گفتن به‌مقتضای حال است تمام اینها مطالبی است که گفتهٔ نظامی را دراین داستان برگزیده‌تر از گفتهٔ فردوسی کرده است. بطوری که با تمام نیرویی که حکیم‌هنرمند طوسی در سخنوری دارد مع‌ذلک داستان نوشابه دلکش‌تر ازداستان قیدافه ازآب درآمده است ودر حقیقت می‌توان گفت این داستان یک دورنمای تخیلی است کـه اگر بنا بشود وقایع آن در خارج وجود پیدا کند باید سوافق گفته های نظامی باشد[3].

اختلاف در ترجمه‌های مختلف

اشپیگل[4] مستشرق معروف آلمانی‌درکتاب خود در خصوص اسکندر موسوم به(داستان

---

۱. همان کتاب ص ۲۸۶.
۲. شبلی مؤلف شعرالعجم قسمتی از این انتقادات را درکتاب خود باختصار آورده رك: شعرالعجم ج ۱ شرح حال نظامی.
۳. این حقیقت مطابق است با گفتهٔ ارسطو که هدف شعر را تقلید نمایش اعمال وکردار آدمی می‌داند (رك: سخن‌سنجی).
4. Spiegle.

اسکندر بنابه‌روایت مشرقیان) به‌ذکر داستانی که از مآخذ یونانی یا روسی گرفته شده پرداخته و می‌گوید، اسکندر به‌لباس سفیری نزد ملکه‌ای موسوم به‌کنداقه[1] حکمران سمیرامیس رفت، چون ملکه تصویر اسکندر را سابقاً بدست آورده بود وی را شناخت و در همان اوقات بربرها عروس ملکه یعنی زن پسرش کندولس[2] را باسارت برده بودند[3].

گرس[4] آلمانی نیز درکتاب خود موسوم به(داستانهای بهادری ایران) سخن از زن بسیار توانایی به‌نام گیدافه می‌کند چنانکه بعضی از وقایع نگاران هم ذکر کرده‌اند، در بردعه در پرزیتا یعنی در خاك پرازیها درگانژ سلطنت داشته است[5] روایت فردوسی با نسخهٔ یونانی رمان پسودوکالیستن، کتاب سوم فصل ۱۸-۲۴ و نیز ترجمه سریانی آن، کتاب سوم فصل ۸-۱۴ مطابقت می‌کند. مطالب این سه‌کتاب در بیشتر قسمتها با هم موافق است و اختلاف بین آنها جزئی است مثلاً کندیک (کاندیس)[6] که در افسانهٔ مصری (نسخهٔ یونانی) و ترجمه سریانی آمده در شاهنامه به‌قیدافه و در اسکندرنامه نظامی به‌نوشابه تبدیل شده است. همچنین کندولس یونانی درسریانی کندروس و در روایت فردوسی قیدروش شده است.

در افسانهٔ مصری و ترجمه سریانی آن‌کسی‌که به‌جای اسکندر به‌طور موقت برتخت می‌نشیند بطلمیوس است ولی در اسکندرنامهٔ فردوسی چنانکه گذشت نام این نایب‌السلطنه، نیطقون است. به‌روایت فردوسی، اسکندر برای رفتن به‌دربار قیدافه نام نیطقون را بخودمی‌گذارد درصورتی‌که مطابق دو مدرك نامبرده اسکندر نام مستعار آنتیوخوس[7] را اختیار می‌کند.

از جمله دیگر موارد اختلاف این است‌که در نسخهٔ مصری وترجمهٔ سریانی آن، زن کندولس محبوس است و شوهرش برای بازیافتن زنش به‌اردوی اسکندر می‌رود. اما موافق گفتهٔ فردوسی زن و شوهر هردو اسیر می‌شوند.

در نسخهٔ یونانی کشوری‌که این وقایع در آن رخ می‌دهد کشور سمیرامیس[8] است که

---

1. Kaysaxu 2. Canduless.

۳. به‌روایت‌نظامی‌روسها نوشابه را اسیر کرده بودند که پس ازشکست آنها ازاسکندر، آزادشد.

4. Görres.

۵. اقتباس از تاریخ روابط روس و ایران به‌قلم محمدعلی جمال‌زاده ضمیمهٔ مجله‌کاوه منطبعه در برلین صفحه ۱۷ حاشیه ۵.

۶. Kandake =Kaysàxu .کاندیسCandace (قیدافه) درازمنهٔ قدیم‌عنوان سلسلهٔ ملکه‌های حبشه بوده است. براثر حفریات، قبور و قصوری از این‌ملکه‌ها که از نوع سیاهان بوده‌اند یافت شده است رجوع کنید به:

Laross universel en deux Volumes. و: The Sh. W. Vol. VI. P. 65

7. Antigoss.

۸. Semiramis ملکهٔ افسانه‌ای آشورکه بنای شهر بابل و نیز ساختمان باغهای معلق آن را به‌وی نسبت می‌دهند. این باغها را بخت‌النصر برای زنش آمی‌تیس دختر هووخشتر پادشاه ماد ساخت و بعدها برخلاف واقع نسبت بنای آن را به سمیراامیس ملکهٔ داستانی آشوردادند.

تصور می‌کنند قیدافه از اعقاب اوست. درنسخهٔ سریانی کلمهٔ سمیرامیس تحریف شده است. اما در اسکندرنامهٔ فردوسی، اسکندر به‌اندلس می‌رود و صحنهٔ عمل نیز آنجاست.

در نسخهٔ مصری از پسر دیگر کاندیس (قیدافه)[۱] که با دختر پروس عروسی کرده نام برده نشده است ولی در ترجمهٔ لاتین جولیوس والریوس (نسخهٔ A) نام وی چارگز[۲] می‌باشد و در ترجمهٔ سریانی کراتر[۳] و در اسکندرنامه به‌زبان حبشی کانیر[۴] است، درصورتی که در روایت فردوسی طینوش آمده است.

نتیجهٔ حکایت، یعنی شناختن طینوش (کانیر) اسکندر را و اینکه وی نزد مادرش از جانب خودش سفیر بوده است، در روایت فردوسی و اسکندرنامه به‌زبان حبشی یکی است و این یکی بودن مطلب نیز خود می‌رساند که این داستان در روایت حبشی و روایت فردوسی هردو از یک منبع گرفته شده است... و چون بنظر می‌رسد که داستان اسکندر بین قرون ١٤ و ١٦ میلادی به‌زبان حبشی ترجمه شده بعید نیست که نتیجهٔ این افسانه در ترجمهٔ باستانی حبشی مستقیماً از روایت فردوسی گرفته شده باشد[۵]. همانطورکه هرگز پای اسکندر به‌شبه‌جزیره عربستان نرسید هیچ‌گاه نیز به‌اندلس و اسپانیا نرفت. چرا، وی می‌خواست پس از شناختن مصب دجله و فرات به‌افریقا رفته و از افریقا به‌قرطاجنه وبالاخره از راه الجزایر به‌اسپانیا برود. اما اجل سهلتش نداد و در پیش رفت، این مقصود کامیاب نگردید. بنابراین رفتن اسکندر به‌اسپانیا و ملاقاتش باسلکه‌ای به‌نام قیدافه افسانه‌ای بیش نیست.

روایت تاریخی

چنین می‌نماید که افسانهٔ مزبور تاحدی مربوط به‌روایت کنت کورث باشد که با شاخ و برگها و تغییراتی در رمان اسکندر به‌زبان یونانی آمده و سپس در ترجمه‌های دیگر منعکس شده تا زمانی که به‌دست شاعر سخنور پارسی زبان رسیده است.

خلاصهٔ روایت مورخ نامبرده کتاب ۸ بند ۱۰ چنین است:

اسکندر در سفر خود به‌هند شهر مازاکا[۶] را محاصره کرد ـ پس از چندی رسولانی از جانب مردم شهر نزد اسکندر آمده و از وی امان خواستند. او پذیرفت سپس ملکهٔ زیبای شهر به‌نام کله اوفاس[۷] با دسته‌ای از زنان محترم نزد پادشاه مقدونیه آمده مورد عنایت و مهربانیش قرار گرفتند. ملکه نیز به‌سلطنت ابقاشد و بعدها پسری آورد که هرچند پدرش معلوم نبود مع هذا

---

۱. دینوری نام این ملکه را قندافه، و او را ملکهٔ سمره نوشته است رك: اخبارالطوال ص ۳۷. قنداقه و قیدافه تحریف همان کلمهٔ کنداخه است. سمره که یاد شد و سموره هردو یکی است و نام شهر جلالقه است. جلیقیه بروزن افریقیه، ناحیه ساحل بحر محیط و دورترین نقطهٔ شمال غربی اندلس است. رك: معجم‌البلدان کلمه سمره و جلیقیه.

2. Charogos. 3. Kerátár. 4. Kanir.

۵. برای تفصیل بیشتر این مطالب رجوع کنید به: The Sh. W. Vol. VI. P. 65 - 67

6. Mazaga. 7. Cléophas.

او را اسکندر نامیدند[۱].

اسکندر و برهمنان

فردوسی پس از پایان داستان قیدافه به‌ذکر رفتن اسکندر به‌شهر برهمنان پرداخته و می‌گوید، اسکندر به‌عزم جهان گشایی قصد شهر برهمنان کرد. برهمن بزرگ از عزم وی آگاه شد و نامه‌ای به‌وی نگاشت که ما جمعی برهنه بیش نیستیم، خوراك ما بیخ گیاهان است و ثروتمان دانش و حکمت:

گرین آمدنت از پی خواسته است خرد بیگمان در سرت کاسته است
بر ما شکیبایی و دانش است ز دانش روانها پر از رامش است

اسکندر بر اثر خواندن این نامه، خود با گروهی از فلاسفه وارد شهر شد و از برهمن بزرگ این پرسشها را نمود:

۱ سکندر بپرسید از خواب و خورد وز آسایش و روز تنگ و نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر ز گردون جدا نیست تریاك و زهر...
۲ سکندر بپرسید کاندر جهان فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز کزان پس نیازش نباشد بچیز...
۳ بپرسید خشکی فزون‌تر گر آب که تابد برو بر همی آفتاب...
٤ بپرسید کز خواب بیدار کیست بروی زمین برگنه کار کیست...
که جنبده باشند و چندی زیند ندانند کاندر جهان برچه‌اند...
۵ بپرسید برجان ما شاه کیست بکژی بهر جای همراه کیست...
۶ بپرسید تا گوهر آز چیست کش از بهر بیشی بباید گریست...

برهمن به‌پرسشهای اسکندر پاسخ کافی داد و نیز زبان به‌اندرز وی بگشاد و او را از آز و حرص منع نمود. اسکندر خواست از وی چیزی بخواهند.

یکی گفت ای شهریار بلند در پیری و مرگ برما ببند.

و چون فاتح خودخواه از انجام تمنای ایشان اظهار ناتوانی کرد برهمن بار دیگر وی را پند داد و گفت تو که از مرگ راه گریزی نمی‌یابی:

جهان را بکوشش چه جویی همی گل زهره خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همه رنج تو بدشمن رسد کشور و گنج تو...

نظامی از رفتن اسکندر نزد برهمنان چیزی نمی‌گوید ولی شرح می‌دهد که روزگاری اسکندر در روم بود، پیشوای هندیان به‌حضور وی رسید، و سؤالهایی چند از وی کرد که اسکندر بدانها پاسخ گفته و او را قانع نمود. پرسشهای پیشوای هندیان که حکیم نظامی آورده این است:

۱ یکی آفریننده دانم که هست کجا جویمش چون شوم ره بدست...

---

۱. رجوع کنید به‌ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۷۷۰-۱۷۷۱ و نیز: The Sh. W. Vol. VI. P. 65

در اندیشه یا در نظر جویمش ‏ ‏ ‏ ‏ چو پرسند جایش کجا گویمش...
۲ که هرچ از زمین باشد و آسمان ‏ ‏ ‏ ‏ نهایتگهی باشدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه ‏ ‏ ‏ ‏ بچیز دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست ‏ ‏ ‏ ‏ وگر نیست بر نیستی راه نیست
۳ دگرباره گفتش بمن گوی راست ‏ ‏ ‏ ‏ که‌ملک جهان بردو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن ‏ ‏ ‏ ‏ چه باید جهان دگر خواستن
چو پیداست کاین جا توانیم زیست ‏ ‏ ‏ ‏ به‌آنجا سفر کردن از بهر چیست
چو آنجا نشستنگه آمد درست ‏ ‏ ‏ ‏ باین جا گذشتن چه باید نخست
۴ دگرباره پرسید هندوی پیر ‏ ‏ ‏ ‏ که جان چیست در پیکر جان‌پذیر
نماید مرا کاتشی تافتست ‏ ‏ ‏ ‏ شراری از او کالبد یافتست
فرو بردن جان و آتش یکی است ‏ ‏ ‏ ‏ در این بد بود گرکسی را شکیست
۵ ...که بیننده خواب را در خیال ‏ ‏ ‏ ‏ چه نیرو برون آورد پرو بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت ‏ ‏ ‏ ‏ ببیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده آنجاست این خفته کیست ‏ ‏ ‏ ‏ وگر نقش بندان شد این نقش چیست
۶ ...که بی چشم بدشاهی ای ده مرا ‏ ‏ ‏ ‏ ز چشم بد آگاهی‌ای ده مرا...
بگو تا چه نیروست نیروی او ‏ ‏ ‏ ‏ سپنداز چه برد آفت از خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام ‏ ‏ ‏ ‏ پسندیده یا ناپسندیده‌ام
۷ که از نیک و بد مرد اختر سگال ‏ ‏ ‏ ‏ خبر چون دهد چون زند نقش فال
زنقشی که ازکار ناید برون ‏ ‏ ‏ ‏ بنیک و ببد چون شود رهنمون
۸ دگرباره پرسید کز چین و زنگ ‏ ‏ ‏ ‏ ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود رنگها در لوید ‏ ‏ ‏ ‏ چرا این سیه گشت و آن شد سپید[1]

---

۱. خردنامه صفحات ۱۰۸-۱۲۰. به‌روایت نظامی در خسروشیرین، کسری پرویز یازده پرسش از بزرگ امید می‌کند که برخی از آنها با سؤالهای هندی از اسکندر مطابق است. آن پرسشها چنین است:

۱. خبر ده کاولین جنبش چه چیز است ‏ ‏ ‏ ‏ که‌این دانش بر دانا عزیز است
۲. دگر باره بپرسیدش جهان‌دار ‏ ‏ ‏ ‏ که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم دردل آید کاین فلک چیست ‏ ‏ ‏ ‏ درونش جانور بیرون او کیست
۳. دگر ره گفت کاجرام کواکب ‏ ‏ ‏ ‏ ندانم برچه مرکوبند راکب
شنیدستم که‌هرکوکب جهانی است ‏ ‏ ‏ ‏ جداگانه زمین و آسمانی است
۴. دگر ره گفت ما اینجا چرائیم ‏ ‏ ‏ ‏ کجا خواهیم رفتن و زکجائیم
۵. دگر ره گفت کای دریای دربار ‏ ‏ ‏ ‏ چو درصافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند ‏ ‏ ‏ ‏ که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی ‏ ‏ ‏ ‏ نگوید کس چنین رفتم چنین آی
۶. دگرباره شه بیدار بختش ‏ ‏ ‏ ‏ سؤالی زیرکانه سخت کردش

←

*

داستان ملاقات اسکندر و برهمنان به‌روایت فردوسی مطابق است با افسانهٔ مصری کتاب ۳ فصل ۵ و ۶ و نیز ترجمهٔ سریانی آن، منتها چنانکه بیاید دربارهٔ مفاد سؤالهای اسکندر بین روایت استاد طوسی و افسانهٔ یونانی و نیز ترجمه‌های دیگران اختلافاتی وجود دارد و برخی از پرسشهایی که در ترجمه‌های افسانه نامبرده دیده می‌شود در اسکندرنامهٔ فردوسی نیست[1].

برهمنان در روایات مورخین

سؤالهای حکیم هندی از اسکندر با پرسشهای اسکندر از برهمن مربوط نیست بلکه شباهتی هم به‌یکدیگر ندارد ولی اصل و ریشه و به‌اصطلاح الگوی این دو روایت یکی است و آن مربوط است به‌ملاقاتی که به‌نوشتهٔ پلوتارك و اریان بین اسکندر و برهمنان هند دست داده و ما اینک به‌شرح آن می‌پردازیم:

اسکندر زمانی که به‌هندوستان سفر می‌کرد عده‌ای ازبراهمه که جزومخالفین پادشاه مقدونیه بودند والی هندی کوهستانی را علیه وی به‌قیام وادار نموده بودند. چون اسکندر بر آنان دست یافت برخی ازآنها راکشت و به صلیب کشید و برخی دیگر را نیز اسیر کرد و از این اسرا بود که پرسشهایی نمود.

پلوتارك می‌گوید چون این حکما معروف بودند که جوابهای درست و نغز به‌پرسشها می‌دهند. اسکندر از آنها سؤالاتی چند کرد و گفت هرکسی بدتر از همه جواب دهد اول او کشته خواهد شد و دیگران پس از او و بعد داوری را نیز به‌مسن‌ترین آنها واگذاشت.

چنین بود سؤالهای اسکندر از برهمنان و پاسخهایی که آنان به‌وی دادند:

از اولی پرسید: زنده‌ها بیشترند یا مردگان؟ زنده‌ها زیرا مردگان وجود ندارند.

از دومی: بزرگترین حیوانات روی زمینند یا در دریا؟ روی زمین زیرا دریا جزء زمین است.

ازسومی: زیرکترین حیوان کدام است؟ حیوانی که انسان او را هنوز نمی‌شناسد.

→

که گر جان‌را جهان‌چون کالبد خورد	چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد	بگو تا جان چندین کس کجا شد
۷. دگر ره گفت اگر جان هست حاصل	نه نقش کالبدها هست باطل
چو می‌بینم‌بخواب‌این نقشها چیست	نگه دارنده این نقشها کیست
۸. دگر ره گفت بعد از زندگانی	بیاد آرم حدیث این جهانی؟
۹. دگر ره گفت کز دور فلك خیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
۱۰. دگرباره بگفتش کای خردمند	طبیبانه درآموزیم یکی پند
۱۱. دگرباره باز پرسیدش که جانها	چگونه برپرند از آشیانها

خسروشیرین چاپ وحید صفحات ۳۹۹-۴۰۳

۱. رک: The Sh. W. Vol VI. P. 67

از چهارمی: چرا اوساباس[1] را بشورش تحریک کرد؟ برای اینکه با شرافتمندی زندگانی کند یا حقیرانه بمیرد.

از پنجمی: روز پیش از شب وجود داشت یا بعکس؟ روز ولی آن فقط یک روز پیش از شب وجود داشت.

از ششمی: چه وسیله مطمئنی باید بکاربرد تا انسان را دوست بدارند؟ وقتی انسان از همه تواناتر باشد چنان کند که از او نترسند.

از هفتمین: انسان چه باید بکند تا خدا شود؟ بکند چیزی را که کردن آن برای انسان محال است.

از هشتمین: زندگانی قوی‌ترست یا مرگ؟ زندگانی که این همه رنج و تعب را تحمل می‌کند.

از نهمین: تا کی خوب است انسان زنده بماند؟ تا وقتی که مرگ را بر زندگی ترجیح نداده.

بعد اسکندر رو به‌قاضی کرده گفت حکم کن — او جواب داد که همه بدتر از یکدیگر جواب دادند[2]. به‌روایت اریان وقتی حکمای هند اسکندر را دیدند پایشان را برزمین کوبیدند و چون اسکندر سبب این کار را پرسید گفتند «ای اسکندر این مقدار زمینی که ما پایمان را به‌آن می‌کوبیم تمامی آن چیزی است که انسان آن را اشغال خواهد کرد. تفاوتی که بین تو و عامهٔ مردم هست فقط این است که تو کنجکاوی و جاه‌طلب، این دو صفت تو را از وطنت این‌قدر دور داشته و باعث بدبختی دیگران و خودت شده، چون تو بمیری و این زمان دور نیست فقط وجبی چند زمین که برای قبرت لازم است خواهی داشت.»[3] بنابه‌روایت پلوتارك اسکندر یکی از فلاسفه (اونس کریت) را فرستاد تا معروفترین حکمای هند را دعوت کند. آن حکیم که نامش کالانوس بود با نظر حقارتی به‌فیلسوف یونانی نگریسته گفت «جامه‌ات را بکن و برهنه سخنان مرا گوش کن وگرنه من با تو حرف نخواهم زد...»[4] اما اریان گوید اسکندر وقتی در تاکسیلا حکمای هند را دید از تحمل مشقاتی که آنها از خود نشان می‌دادند متحیر شد. خواست یکی از آنها جزء ملتزمینش گردد. رئیس این حکما دان‌دامیس[5] نام به‌اسکندر گفت «نه من از ملتزمین تو خواهم شد و نه هیچ یک از ما. ما هم مانند اسکندر پسران خدائیم و راضی از آنچه داریم. بنابراین توقعی هم از تو نداریم... این تاخت و تاز شما را هم نهایتی

---

۱. نام والی هندیهای کوهستانی بود.

۲. سؤالهای اسکندر و پاسخهای برهمنان نقل بجمله شده از ایران باستان ج ۲ صفحه ۱۸۵۱-۱۸۵۲. برخی از پرسشهای تاریخی بالا عیناً در پسودوکالیستن و ترجمه‌های دیگر آن یافت می‌شود و برخی به‌صورت دیگر با تغییر و تحریفی در نسخهٔ یونانی با ترجمه‌های مختلف آن وجود دارد. رك: The Sh. W. Vol. VI. P. 67 _ 68

۳. نقل از ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۸۵۴.

۴. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۸۵۲.

5. Dandamis.

نیست. اما نه من ترسی از تو دارم و نه چشمداشتی زیرا تا زنده‌ام این زمین حاصلخیز قوت مرا خواهد داد وقتی که مردم از بندگی بدن رسته‌ام»[1].

پرسشهای خسرو انوشیروان از حکمای یونان

گویا واقعهٔ تاریخی زیر نیز که راجع به زمان ساسانیان است تاحدی با پرسشها وجوابهای دانشمند هندی از اسکندر مربوط است. کسری انوشیروان یکی از شاهانی بود که به‌حکمت و فلسفه سقراط و افلاطون و ارسطو علاقه و دلبستگی تمامی داشت و به‌حکمت دوستی نزدیونانیان مشهور بود، حتی دستور داده بود کتب حکمتی یونان را به‌زبان سریانی (در آن روزگار گویا کتب حکمت یونان را در ایران زمین به‌این زبان می‌آموختند) ترجمه کنند.

در سال ۵۲۹ میلادی که مدرسهٔ فلسفهٔ آتن تعطیل شد مظالم و بیدادگری ژوستی‌نین امپراطور روم شرقی (بیزانس) که از متعصبین مذهب حضرت مسیح بود نسبت به‌فلاسفه و حکما سبب شد که هفت تن از فلاسفه بدین نام: داماسکیوس سوری[2]، سمپلی سیوس‌سیلسی[3]، اولامیوس‌فریژی[4]، پریسین (پری‌سیانوس) لیدی[5]، ایزیدرغزی[6]، هرمیاس ودیوجانس(دیوژن) فنیقی[7] به‌تیسفون پناهنده شدند و انوشیروان کسری دربارهٔ آنان بینهایت محبت ودلگرمی نمود. یکی از این فلاسفه به‌نام پریسین کتابی راجع به سؤالاتی که انوشیروان کرده و جوابهایی که به‌وی داده شده به‌زبان یونانی تألیف کرده است به‌نام «حل مشکلات فلسفه پریسین که خسرو شاه ایران طرح کرده است» و فهرست این سؤالات چنین است:

۱— ماهیت روح‌چیست؟ ـ آیا روح در تمام موجودات یکسان است؟ آیا اختلاف ارواح است که سبب اختلاف ابدان می‌شود یا بالعکس اختلاف ابدان باعث اختلاف ارواح است؟

۲— خواب چیست؟ ـ آیا فراهم آورده همان روحی است که در بیداری عمل می‌کند یا اینکه فراهم آورده روح دیگری است؟ آیا با اصل گرمی و سردی مزاج مناسبت دارد؟

۳— قوه متخیله چیست و ازکجا می‌آید؟ اگر یکی از مدارك روح است آیا خدایان آن را تولید می‌کنند یا ارواح ضاره؟.

۴— چرا در تمام اقالیم، سال تابع‌چهار تکامل بهار و تابستان و پاییز و زمستان است؟

۵— چرا طبیبانی که در نوع مرضی موافقت دارند در داروی همان مرض موافقت‌ندارند، تا حدی که همان دارویی راکه بعضی زیان او را می‌شمارند بعضی دیگر سودمند می‌دانند و از آن بهبودی می‌آید؟

۶— چرا بحر احمر هر روز مد و هر شب جزر دارد؟

۷— چگونه می‌شود که اجسام ثقیل در هوا خود را نگاه می‌دارند ولی مکمن آتش همچنان که در آثار جوی مشهود است جز در رطوبت نیست؟

---

۱. نقل از ایران باستان جلد دوم صفحه ۱۸۵۳.

2. Damascios le Syrien. 3. Simplicios Natif de ciclicie.
4. Eulemios le Phrygien. 5. Priscien (Priscianos) le Lydien.
6. Isidor de Gaza. 7. Les Preniciens Hermias et Diogene.

۸– چرا انواع مختلف حیوانات و نباتات را چون از ناحیه‌ای به‌ناحیهٔ دیگر برند پس از زمانی معین و پس از چندبار که نسل پذیرد و رویده شود اشکالی بخود می‌گیرد که مختص آن ناحیه است که آن را بدان برده‌اند و اگرخاصیت هوا و زمین است که درآنها تغییر می‌آورد چگونه است که تمام اشخاص از یکنوع که دائماً در نفاذ همین آثار بوده‌اند یک سیما وقیافه ندارند؟

۹– چنانکه تمام موجودات جاندار مانند یکدیگر از چهار عنصر ترکیب یافته‌اند چرا تنها خزندگان زهردارند و چرا تمام خزندگان زهر ندارند؟[۱]

و نیز موافق گفتهٔ آگاثیاس (۵۳۶–۵۸۲ م) انوشیروان موبدان را جمع کرد تا درتکوین جهان و نظایر این معنی بحث کنند. مثلاً آیا عالم متناهی است و ابدی؟ و آیا جهان را علتی است یگانه؟ و مانند اینها.

توصیفی که فردوسی از برهمنان نموده همان است که مورخانی مانند اریان و پلوتارك نوشته‌اند[۲] و چنانکه گذشت تردیدی نیست که اصل و مبنای روایت وی همچنین روایت نظامی در باب ملاقات اسکندر با برهمنان یا با حکیم هندی همان ملاقات تاریخی اسکندر با این مردم از خود گذشته است که در افسانهٔ یونانی و ترجمه‌های آن وارد شده و تا حدی برگفته‌های اونس کریت متکی است. منتها این ملاقات و سؤال و جوابها که تاریخ نگاران ذکر کرده‌اند بعدها به‌اقتضای دور و محیط تغییر و تبدیل فراوان یافته و در واقع صبغه و رنگ زمان بخود گرفته است.

چند سؤال از اسکندر از برهمنان در روایت فردوسی عیناً با روایت پلوتارك و اریان و نیز رمان اسکندر (پسودو کالیستن) مطابق است[۳]، اما این پرسشها در روایت نظامی تغییر یافته و

---

۱. رك: مجله مهر سال اول شماره ۱ مقالهٔ خسروانوشیروان و حکمت یونانی به‌قلم سعیدنفیسی و نیز رجوع شود به‌ایران در زمان ساسانیان صفحه . . ۳.

۲. این فلاسفه را حکمای برهنه Gymnosophistes می‌گفتند و فردوسی در باب برهنه بودن ایشان چنین می‌فرماید:

نبینی جز از برهنه یک رمه — پراکنده در روزگار دمه...
نوان و برهنه تن و پای و سر — تنان بی‌برو جان ز دانش ببر...
خور وخواب آرام بر دشت وکوه — برهنه بهر جای گشته گروه

ثعالبی ایشان را چنین وصف می‌کند «عراة حفاة وعلیهم ازر منسوجة من‌الحشیش» غرر اخبار ملوك‌الفرس ۴۲۲. مورخان اسلامی دربارهٔ کیفیت زندگی این مردم و مراتب زهد و تقوا و از دنیا گذشتگی و گفتارهای حکیمانه ایشان مطالبی خواندنی و افسانه هایی بس شگفتی‌انگیز نوشته‌اند.

۳. ازجمله پرسش دوم اسکندر از برهمنان موافق روایت فردوسی با پرسش اول وی از براهمه بنابه‌روایت پلوتارك، و نسخهٔ یونانی رمان اسکندر و ترجمه های آن، مطابق است.

به‌روایت فردوسی:

سکندر بپرسید کاندرجهان — فزون آشکارا بود یا نهان

←

به‌گونه‌ای دیگر درآمده است.

قسمتی از پرسشهای دانشمند هندی از پادشاه مقدونی مانند ماهیت جان و کیفیت خواب و ماهیت خیال و سبب اختلاف الوان با پرسشهای خسرو اول شاهنشاه ایران که در رسالهٔ حل مشکلات پریسین که از طرف کسری طرح شده موافق است. همچنین سؤال اول و دوم هندی راجع به وجود خدا و تناهی یا عدم تناهی جهان عیناً همان موضوع بحث موبدان است که بدان اشاره شد.

چنانکه گذشت اساساً اینگونه پرسشهای فلسفی مانند اینکه آیا خدای را می‌توان به اندیشه دریافت یا با حس؟

در اندیشه یا در نظر جویمش؟ چو پرسند جایش کجا گویمش؟

مطالبی بوده که در هر دور و زمان مطرح می‌شده و هنوز هم پیروان مکتب مادی که منکر وجود یک نیروی مقتدر و یا شعور جهانی هستند، چون نمی‌توانند با یکی از حواس خویشتن آن را دریابند، در مقابل روحیون و یکتاپرستان چنین بحثها و اشکالاتی را طرح می‌کنند. همچنین مباحث فلسفی دیگر مانند تناهی عالم و یا عدم تناهی آن و غیره. این قبیل مشکلات بخصوص در ادوار اسلامی یعنی از هنگامی که کتب فلسفه وعقاید حکمای یونان ترجمه شده و به‌دست مسلمانان رسیده همواره مورد بحث و گفتگو بوده است و چنین می‌نماید که نظامی این مسائل را به‌جای سؤالهای دیگری که در مدارک مختلفه وجود داشته عنوان نموده است تا پاسخ مقتضی بدانها داده باشد.

همین طور به‌ظن قوی می‌توان گفت، پرسش فیلسوف هندی راجع به‌ماهیت چشم‌بد و اینکه چگونه آدمی بداند چشم خورده است نیز از همان مطالبی است که شاعر گنجه‌ای عنوان نموده تا بدین بهانه اظهارعقیده نماید[1]. برخی از جوابهای اسکندر به‌حکیم هندی، ازجمله پاسخ

←

همان زنده بیش است یامرده‌نیز کز آن پس نیازش نباشد بچیز

به‌روایت پلوتارک اسکندر از برهمنان پرسید زنده‌ها بیشترند یا مردگان؟ و سؤال سوم:

بپرسید خشکی‌فزونتر گر آب که تابد برو برهمی آفتاب

با پسودوکالیستن و ترجمهٔ لاتین‌آن که می‌گوید «زمین یا آب کدام‌بیشترست» موافق‌است. در ترجمهٔ سریانی این پرسش اینطور است «خشکی یا آب کدام یک قدیمی‌ترند؟»

رک: The Sh. W. Vol. VI. P. 67

۱. نظامی اعتقادی تمام به‌تأثیر چشم بد داشته و در اسکندرنامهٔ خود به‌کرات از اثرات بد آن سخن رانده و افکندن اسپند را درآتش برای رفع زیان آن بسیار مؤثر و سودمند می‌داند.

براثر چشم بدکه آن را عین‌الکمال نیز گویند سیاله‌ای مهلک و زیان‌آور بوجود می‌آید و به شیئی‌که مورد توجه است اصابت می‌کند و زیانی جبران‌ناپذیر رسانیده وگاه بکلی آن را ازبین می‌برد.

این سیال، باسیاله‌ای‌که از نوک انگشتان یا دیدگان یک نفر هیپنوتیزر و مانیتیزر خارج می‌شود تفاوت بسیار دارد. کسانی‌که دارای قدرت هیپنوتیسم و مانیتیسم هستند می‌توانند

←

سؤال اول وی راجع به ادراك خداوند، پاسخی است اقناعی، یعنی برای سائل به بیان دلیل و برهان نپرداخته و او را از راه معلول به‌علت و از اثر به مؤثر هدایت کرده و سرانجام چنین گفته است:

نشان بس بود کرده برکردگار　　　چو این‌جا رسیدی هم این‌جا بدار[1]

→ با نیروی اراده از هدرشدن اشعه‌ای که از آنها به‌خارج منتشر می‌شود جلوگیری نموده و هر زمان که بخواهند با تمرکز فکر وبکاربردن قدرت اراده که اساس اصلی این دوعلم است از این منبع نیرو همواره برای خیر اجتماع استفاده کنند و هیچ‌گاه این سیاله‌ها مهلك و کشنده نیست. اما وقتی چشم‌زخم رساننده از دیدن شیئی بشگفتی تمام اندرشد آن سیاله ویران‌کننده بلااراده از دیدگانش جستن کرده و بطوری که گفته شد شیء مورد اصابت را ازبین می‌برد، به‌عبارت دیگر وی دارای یك نیروی مخربی‌است که گاه بدون اراده وبرخلاف میل خود آن را بکار می‌برد، درحالی که نمی‌تواند از زیان آن جلوگیری کند.

ابوعلی‌سینا درآخر کتاب اشارات می‌گوید سبب اساسی وعمدهٔ چشم رسیدن حالتی است نفسانی عجیب که باعث رنج رسانیدن به‌چیزی می‌شود و این از جهت خاصیتی است که در نفس چشم‌زخم رساننده موجود است. وکسی این را بعید می‌داند که خیال می‌کند مؤثر در اجسام باید ملاقی آن جسم باشد یا چیزی را از خود به‌طرف آن برساند. یا کیفیتی به‌آن برساند بواسطهٔ چیزی دیگر، و هرکه این سخنان ما را تأمل کند می‌داند که شرط تأثیر آن نیست که مؤثر و متأثر بهم برسند. این گفتهٔ بوعلی برای رفع استبعاد است و در این که این امر در چشم زننده حالتی است نفسانی همان‌گونه که‌گفته شد تردید نیست اما معلوم نشده چه عواملی سبب می‌شود که چشم برخی اشخاص دارای چنین اثر زیان‌آور وکشنده‌ای می‌گردد.

۱. خردنامه صفحه ۱۱۱، جای دیگر نظامی همین معنی را بدین‌گونه بیان می‌فرماید:

چو صنعت بصانع ترا رهنمود　　　نوایی برین پرده نتوان فزود

صفحه ۱۳۲

طریقه هدایت قرآن‌کریم نیز در باب معرفت پروردگار جهانیان از راه اثر پی به مؤثر بردن است. چه، فقط از طریق مشاهدهٔ آیات آفاق و انفس است که بشر می‌تواند تاحدی طبع کنجکاو خود را قانع کند. زیرا تصور ذات خدای عالم و ماهیتی جهت وی برای آدمیان که مخلوق اویند محال است و هرکوششی در این راه بی‌مورد و بی‌نتیجه است. به‌همین جهت است که احادیث زیاد وارد شده که ما را از تفکر در ذات پاك‌ش نهی می‌نماید مانند «تفکروا فی‌آلاء الله ولا تفکروا فی ذات‌الله» و یا شبیه بدان فرمایش حضرت صادق علیه‌السلام که «کل ماتصور تموه بعقولکم فهو مخلوق لکم مردود الیکم» که بدین صورت‌نیز آورده‌اند «کلما میز تموه باوهالکم فی اذن معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم» و به‌گفتهٔ نظامی:

بدان چیزها دارد اندیشه راه　　　که باشد بدو دیده را دستگاه

←

اسکندر و سقراط!

نظامی در خردنامه قبل از گفتگوی حکیم هندی با اسکندر شرحی در باب مصاحبهٔ اسکندر با سقراط آورده که ذکر آن در اینجا مناسب است.

اسکندر بوسیله فرستاده‌ای سقراط حکیم را نزد خود فرا می‌خواند، و وی از رفتن نزد فاتح مقدونی امتناع می‌ورزد. اسکندر ناگزیر خود به‌نزد سقراط می‌رود و دانشمند یونانی را خفته می‌یابد. پس با پای خویشتن وی را جنبانیده بیدار می‌کند و از او می‌خواهد که در کارها با وی همکاری کند.

بدو گفت برخیز و با ما بساز　　　که تا از جهانت کنم بی‌نیاز...

پس از وی می‌پرسد، از من چه تمنایی داری؟ تو کیستی و چه مقامی داری و من کیستم و چه مقامی دارم؟ حکیم یونانی چنین پاسخ می‌دهد، همت من والاتر از همت تست و تو نیازمند و من بی‌نیازم. من فرمان‌دهنده‌ام زیرا هوی وهوس را بندهٔ خویشتن کرده‌ام و تو فرمانبردار هوی و هوس خویشتنی پس تو بندهٔ بندگان منی.

اسکندر از سقراط می‌خواهد که با وی مجالست کند سقراط این تقاضا و خواهش را نیز رد کرده و ملامتش می‌کند که با آن طریقه از خواب بیدارش نموده است:

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی　　　چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب　　　بپای اندر آرد کسی را ز خواب

چنانکه می‌دانیم سقراط به‌سال ۳۹۹ یا ۴۰۰ قبل از میلاد مسیح محکوم به‌مرگ شد و جام زهر شوکران را نوشید و درگذشت، و تولد اسکندر مقدونی به‌سال ۳۰۶ قبل از میلاد بود، بنابراین، این دو نفر هیچ‌گاه یکدیگر را ملاقات نکردند.

→

خدا را نشاید در اندیشه جست　　　که دیوست هرچ‌آن زاندیشه رست
هر اندیشه‌ای کان بود درضمیر　　　خیالی بود آفرینش پذیر
هرآنچ او ندارد در اندیشه جای　　　سوی آفریننده شد رهنمای ...

صفحه ۱۱۱

و این ناتوانی و زبونی اندیشه، در یافتن ذات باریتعالی همان است که فردوسی نیز در آغاز شاهنامه بدان اشاره کرده و می‌فرماید:

نیابد بدو تیز اندیشه راه　　　که او برتر از نام واز جایگاه...
خرد را و جان را همی سنجد او　　　در اندیشهٔ سخته کی گنجد او...
خرد گر سخن برگزینند همی　　　همان را گزینند که بینند همی...
از این پرده برتر سخن گاه نیست　　　بهیبتش اندیشه را راه نیست.

شاهنامه از انتشارات ایران‌باستان ج ۱ ص ۱

از جمله مواردی که باید گفت نظامی تحت سلطهٔ افکار و اندیشهٔ فردوسی قرار گرفته همین موردست و با مقایسهٔ گفتار این دو گوینده در این موضوع می‌توان نفوذ و تسلط معنوی استاد طوس را در حکیم گنجه‌ای دریافت.

چنین می‌نماید که داستان فوق اشاره به موضوع ملاقات اسکندر با دیوژن[۱] فیلسوف معروف کلبی باشد که شرح آن چنین است:

روزی اسکندر دیوژن کلبی را در کرنت دید که در آفتاب نشسته و گرم می‌شود، اسکندر با تبختر و کبکهٔ سلطنتی در مقابل وی ایستاد و گفت. «از من چیزی بخواه هرچه بخواهی می‌دهم» حکیم مزبور جواب داد «از آفتابم رد شو[۲]» این جواب بقدری در اسکندر مؤثر افتاد که در حال فریاد زد «اگر اسکندر نبودم هرآئینه می‌خواستم که دیوژن باشم»[۳].

گویا نظامی نام دیوژن را فراموش کرده و در این داستان نام سقراط را به‌جای آن آورده است[۴].

---

۱. Diogène ۴۱۳-۳۲۳ ق. م.

مرحوم سپهر در جلد اول ناسخ التواریخ (جلد بعد ازهبوط) می‌نویسد: وقتی اسکندر سوطن دیوجانس کلبی را متصرف شد به‌سرای او شد، او را خفته یافت، و با سر انگشت پای به وی زد و گفت شهر تو بدست من گشاده است. دیوجانس گفت «فتح بلاد کار شهریاران است و لگدزدن کار خران» اسکندر بخشم گفت، تو از من بی‌نیاز نتوانی بود. دیوجانس پاسخ داد مرا هرگز به‌بندهٔ بندهٔ‌خود احتیاج نیفتد. اسکندر گفت بندهٔ تو کیست؟ گفت تو، زیرا من حرص و آز و شهوت‌را بندهٔ خود کرده‌ام و تو بندهٔ حرص و آزوشهوتی. رك: کتاب مزبور صفحه ۵۸۷. بقولی دیوجانس همین پاسخ را در مقابل سؤال برخی از جهال و نادانان‌داد.

۲. فردوسی در ملاقات اسکندر با برهمنان می‌فرماید اسکندر گفت از من چیزی بخواهید.

یکی گفت کای شهریار بلند در پیری و مرگ بر ما ببند.

۳. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۲۲۸.

برخی از گفته‌های سقراط در پاسخ اسکندر با گفته‌های دان‌دامیس حکیم هندی وفق می‌دهد مثلاً چون پادشاه مقدونی به‌سقراط می‌گوید:

بدو گفت برخیز و با من بساز که تا از جهانت کنم بی‌نیاز

وی چنین پاسخ می‌دهد:

بخندید دانا کزین داوری به ار جز منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیا نگردد بگرد تو چون توتیا
چوقرص جوین هست جان پرورم غم گرده گندمی چون خورم

خردنامه صفحه ۱۰۳

دان‌دامیس نیز به‌اسکندر چنین پاسخ می‌دهد: «نه من از ملتزمین تو خواهم شد و نه هیچ یک از ما... نه ترسی ز تو دارم و نه چشمداشتی زیرا تا زنده‌ام زمین حاصل‌خیز قوت مرا خواهد داد وقتی هم مردم از قید زندگی بدن رسته‌ام.»

۴. امیرخسرو دهلوی در آیینهٔ اسکندری می‌گوید، اسکندر بلیناس را نزد افلاطون که گوشه‌نشینی اختیار کرده بود فرستاده وی را طلب کرد، حکیم الهی دعوتش را اجابت نکرد، اسکندر ناگزیر خود به دیدن افلاطون شد و از وی خواست که او را اندرز دهد و پند نماید و نیز اصرار کرد که در کار وزارت با ارسطو شرکت کند حکیم نپذیرفت ولی سرانجام

←

اسکندر در شهر زنان

به‌گفتهٔ فردوسی اسکندر خواست تا به شهرستان هروم برود. این شهرستان به‌وسیلهٔ زنانی سوارکار و دلیر اداره می‌شد که یک پستان بیشتر نداشتند:

سوی چپ بکردار جوینده کرد که جوشن بپوشد بروز نبرد
سوی راست پستان بسان زنان بسان یکی نار بر پرنیان

نخست نامه‌ای به‌ساکنین آن دیار نوشت و این سفر را تنها برای کسب دانش و جهانگردی وانمود کرد. زنان هروم در پاسخی که به‌وی فرستادند از کثرت شماره و شجاعت و دلیری خویشتن یاد کرده و جهانجوی خودخواه را بیم دادند که:

تو سرد بزرگی و ناست بلند در نام برخویشتن برمبند
که گویند با زن درآویختی درآویختی نیز بگریختی

در این نامه به‌چند چیز دیگر نیز اشاره نمودند، یکی آنکه نوشته بودند جایگاه ما در میان دریاست و تو ناگزیر برای دست یافتن به ما باید از این دریای ژرف بگذری:

ز هر سو که آبی براین بوم وبر براین ژرف دریا نبینی گذر

دیگر اینکه، ما زنانی هستیم که هریک از ما شوی بگیرد از اینجا خارج می‌شود، و چون فرزندی از وی زاده شود و پسر باشد او را به‌هروم راهی نیست، و اگر دختر باشد و آن دختر میل به‌خانه‌داری و جوینده رنگ و بوی بود «همان خانه جاوید جای ویست»، اما اگر سردوش باشد و سرفراز «بسوی هروش فرستیم باز». سرانجام اسکندر به‌جانب هروم حرکت کرد و در راه به‌سرزمینی رسید که مردم آن به جادو و سحر در سر راهش سرما و برف ایجاد کردند و در نتیجه بسیاری از مأمورین در راه هلاك شدند. اسکندر پس از تحمل رنج بسیار بدان سرزمین رسید و مردم را به‌اطاعت خویش درآورد. آنگاه به‌هروم رفت و پس از چندی از هروم به‌مغرب لشکر کشید و به‌شهرستانی رسید که مردم آن همه ترك و سرخ روی و زردموی بودند. این مردم جایگاه فرو رفتن خورشید را به‌اسکندر نشان دادند و او را به‌چشمهٔ آب حیوة راهنمایی نمودند...

نظامی این داستان را به‌صورت دیگر شرح داده ـ وی نام شهر زنان را بردع خوانده[1] و

→ در مقابل اسکندر با شرایطی قبول کرد که گاه‌گاهی به‌عنوان یاوری و کمک نزد اسکندر رود

از آن پس که گه‌گاه دانا ز کوه رسیدی سوی شاه دانا شکوه
بسی نکته و پند دانش فزای فرو گفتی و باز گشتی بجای

آیینهٔ اسکندری نسخهٔ خطی مجلس

۱. بردع کلمه‌ای است عربی که در اصل پرتو Partav بوده و بعداً پهلو شده و اعراب کلمه اخیرالذکر را تبدیل به‌بردعه کرده‌اند. این شهر که در مشرق گنجه کنونی درکنار رودخانه ترتر ـ که‌شعبه‌ای است‌از رودخانه کر ـ واقع است‌مرکز آریاییهای زرتشتی بود و تا قبل از حمله روسها (۳۳۲ هجری قمری) آنجا یکی از بزرگترین شهرهای قفقاز بشمار می‌رفته ←

می‌فرماید:

هروشش لقب بود ز آغـاز کار   کنون بردعش خـواند آموزگار

نظامی به‌صفاتی که فردوسی برای زنان شهر هروم نوشته و به‌مشکلاتی که برای رسیدن اسکندر بدین شهرستان فراهم شده اشارتی نکرده است. به‌روایت شاعر گنجه‌ای، این شهر را ملکه‌ای بود نوشابه نام که هزاران زن بکر و شوی ندیده در پیشگاهش خدمت می‌کردند و بجز زن کسی کارسازی وی را نمی‌نمود. این زنان همگی از بند آشوب شهوت برکنار بودند. نوشابه زنی پرهیزکار بود، شب تا صبح در خلوت به‌عبادت و پرستش خدای مشغول بود. همراهان اسکندر چندان در توصیف ملکه و پاکدامنی و عدالتخواهی و جاه وجلال وعظمتش مبالغه کردند که او آرزومند دیدار نوشابه شد.

شه این داستان را پسندیده داشت   تمنـای آن نقش نـادیـده داشت

چون نوشابه دانست که اسکندر هوای دیدارش را درسر پرورانیده نزلی‌گران سایه نزد وی فرستاد...

باقی گفتهٔ نظامی مربوط به‌رفتن اسکندر به‌درگاه نوشابه و ملاقات ملکه شهر زنان همان است که در داستان نوشابه (قیدافه) گفته شد و در حقیقت نظامی افسانه رفتن اسکندر را به اندلس نزد قیدافه و نیز سفر وی را به شهر هروم با هم جمع کرده و چنانکه گذشت نام ملکه شهر زنان را نوشابه آورده است.

آمازونها

افسانه رفتن پادشاه فاتح مقدونی به‌هروم و ملاقاتش با ملکهٔ آن شهر اشاره به‌روایات برخی از مورخین دربارهٔ ملاقات وی با ملکهٔ آمازونهاست. آمازونها زنان سکائی بودند که در سکائیه مسکن داشتند و مانند مردان بر اسب می‌نشستند و در نبردها شرکت می‌جستند. پستان راست خود را می‌سوختند یا می‌بریدند تا بهتر بتوانند تیراندازی کنند[1].

به‌روایت هرودوت چون یونانیها با آمازونها جنگیدند و در نبرد ترمودون فاتح شدند سه‌تا ازکشتیهای خود را پر از آمازونهای اسیر کردند. این اسیران علیه مردان کشتی قیام کرده تا آخرین نفرشان را کشتند ولی چون خود ازکشتی‌رانی اطلاعی نداشتند کشتی آنها به‌دست‌امواج سپرده شد تا اینکه بالاخره برزمین سکهای آزاد رسیدند و آنجا را چپاول کردند. سکاها پس از یکی دو جنگ که با آنها کردند دریافتند که ایشان زن می‌باشند کم‌کم به‌آنها نزدیک شدند و در نتیجه سکاها و آمازونها ازدواج نمودند و بالاخره پس از چندی به‌سرزمین فعلی خودشان

→

است و در زمان قباد ساسانی موقعی که یک طایفه از هونها به‌نام سایبر Sabire به‌ارمنستان و آسیای صغیر تاختند، قباد پرتو را مبدل به حصنی محکم کرده و بدین وسیله سدی ومانعی جلو مهاجمین برآورد و آن را پیروزگواد نامید.

۱. به‌روایت فردوسی آنها پستان راست خود را حفظ می‌کردند:

سوی راست پستان بسان زنـان   بسان یکـی نـار پـر پـرنیـان

(ماورای دریای آزوو) رفتند و بدین طریق مردم سارمات بوجود آمدند[۱].

سورخ مذکور باز دربارهٔ این زنان می‌گوید: این زنان سواره و با شوهرانشان به‌شکار می‌روند و در جنگها تنها به میدان می‌روند و مثل مردها لباس می‌پوشند. هیچ دختری از ایشان نمی‌تواند شوهر کند مگر آنکه مردی را در میدان جنگ کشته باشد[۲].

به‌گفتهٔ ژوستن (کتاب ۲ بند ٤) «اینها زنان سکائی بودند که در کاپادوکیه می‌زیستند. عادت آنها این بود که سردان سکائی را بکشند یا بیرون کنند. کودکان ذکور را می‌کشتند و کودکان اناث را نگاه می‌داشتند ولی پستان راست آنها را می‌سوزانیدند تا تیراندازان ماهری شوند از این جهت این زنان را آمازون یعنی بی‌پستان نامیدند»[۳].

خود کلمهٔ آمازون به‌معنی بی‌پستان است زیرا حرف آ (A) در یونانی «بدون» و مازوس به معنی «پستان» می‌باشد[٤].

در میان آمازونها چندین ملکه مشهور ذکر کرده‌اند. آنتیوپ که به‌نزه حمله کرد و در پل ترمودون مغلوب وی گردید، پنتزیله که اهالی تروا را یاری نمود و خود بواسطه آشیل کشته شد. تومی‌ریس که سیروس را کشت و تالس تریس که اسکندر را ملاقات نمود.

برخی احتمال می‌دهند که افسانهٔ آمازونها باقی ماندهٔ فتوحات هیتها باشد که از جانب قفقاز به‌آسیای صغیر آمده و شهرهای افسوس و شهرهای دیگر را بنا کردند و عده کثیری از راهبه‌های مسلح از رب‌النوع آرتمیس یا دیانا نگاهداری می‌کردند[٥]. در صنایع قدیمی نیز آمازونها را به‌لباس هیتها ملبس می‌کنند[٦]. به‌روایت دیودور و کنت کورث زمانی که اسکندر

---

۱. سارمات همان سایریعه نام یکی از پسران فریدون در اوستاست فریدون قسمتی از کشور خود را به‌وی بخشید.

۲. رك: ترجمه تاریخ هرودوت فصل سی‌ام‌صفحه ۱۹۷-۲۰۰ و نیز ایران باستان ج ۱ صفحه ۶۰۰-۶۰۱ (روایت هرودوت).

۳. نقل از ایران باستان جلد ۱ صفحه ۶۰۱ حاشیه.

۴. رك: The Harmsworth Encyclopedia in ten volumes
بنابر نوشته هرودوت سکاها آمازونها را (اویورپاتا) oiorpatu که به‌زبان یونانی‌به‌معنی (زنان آدم‌کش) است می‌نامیدند. تاریخ هرودوت ۳۴ ترجمه دکتر هدایتی چاپ دانشگاه ص ۱۵۹.

۵. Artemis یا Diana در افسانه‌های یونانی الهه شکار بوده است.

۶. تصور کرده‌اند مللی دارای این مشخصات در امریکای جنوبی در کنار سواحل مارانیون Maranion که آن‌را رودخانهٔ آمازونها نیز نامیده‌اند یافت می‌شوند، زیرا زنانی برساحل دیده‌اند که‌باشجاعتی چون مردان مبارزه می‌کردند. پیش از فتح داهومی Dahomey افریقا نزدیک یک سپاه آمازون وجود داشت.
برای دانستن تفصیل این مطالب رجوع کنید به:
Larousse universel. en deux Volumes.
The Harmosworth Encyclopedia in ten Volumes.
←

در گرگان بود ملکهٔ آمازونها موسوم به تالس تریس باسیصد زن مسلح بقصد دیدن اسکندر آمد. همین که اسکندر را دید درحالی که دو زوبین در دست داشت از اسب بزیر جست... و در پاسخ پادشاه مقدونیه که پرسید چه مقصود داری گفت آمده‌ام تا از تو طفلی داشته باشم اگر دختر باشد نزد خود نگاه خواهم داشت و اگر پسر باشد او را به‌تو تسلیم می‌کنم... اسکندر

→

مسکن فعلی آمازونها در کنار رودخانه آمازونهاست. اینها از آسیا آمده و پس از اینکه از تنگهٔ برینگ گذشته‌اند به‌طرف سواحل آمازون رفته‌اند، نژاد آمازونهای فعلی گویا مخلوطی است از نژادهای مختلف، ازجمله سیاه‌پوست امریکایی بومی.

در مجلهٔ اطلاعات بانوان شماره ۲۳۷ (دوشنبه بیست‌و دوم آبان‌ماه ۱۳۴۰) مقالاتی تحت عنوان «در این کشور مردان حق حیات ندارند...» دیده شد که شرحی راجع به‌ملاقات یک نفر ماجراجو به‌نام باروس برادو با زنان وحشی آمازون در جنگلهای انبوه و صعب‌العبور برزیل نوشته است،در این مقاله شرح می‌دهد که چگونه باروس برادو که یکی از متخصصین اصلاح نژاد ماهی در رودخانه آمازون بوده توانسته است با نیرنگ مخصوصی در قلب این جنگلهای وسیع و میان زنان جنگجوی قبیله آمازون راه یابد. فصلی که باروس برادو خود را به‌قلمرو حکومت این زنان می‌رساند، فصلی بوده است که زنان آمازون به‌عده معدودی از قبایل وحشی اجازه ازدواج می‌داده‌اند. این مرد ماجراجو که خود را به‌صورت عضوی از افراد قبایل وحشی اطراف درآورده بوده مانند بومیان اطراف که طالب ازدواجند در محل مخصوصی اجتماع کرده مرتباً مطابق رسمی که برقرار است آهنگ مخصوص پرندهٔ بدآوازی را به‌نام (اوراپورو) تقلید می‌کند وبدین طریق موفق می‌شود با زنان لخت وعور آمازون که انتظار رسیدن خواستگاران را می‌کشند آشنا شود، زبانی که بین قبایل وحشی اطراف آموزونها برای تفهیم و تفهم مطالب بکار می‌رود لهجه «کارانی» است.

باروس برادو شرح می‌دهد که این زنان که در شجاعت و دلیری بینظیر بودند، گیسوانی بسیار طویل داشتند که تا تهی‌گاهشان می‌رسید، و برخی سرشان را تراشیده بودند و به‌دور پای خود قابی ظریف از چوب کشیده بودند که شاید برای جلوگیری از گزیدن حشرات و مار و غیره بوده است.

مدت این ازدواج پانزده روز است. از قوانین آنها این است که پدر هرگز حق دیدن فرزندی که از این زناشویی پانزده روزه حاصل می‌شود ندارد.

کودکان قبیله در نقطهٔ دوردستی در جنگلی بر روی یکی از شعب همین رود بزرگ زندگی می‌کنند منتها پسران در یک قسمت و دختران در قسمت جداگانه‌ای دیگر. پسر هرگز مادر خود را نمی‌شناسد و چون بزرگ شد پدر او را با خود به‌قبیله می‌برد، ولی دختران ابداً حق دورشدن از قبیله را ندارند...

در مجلهٔ دانشمند شماره مسلسل ۱۱۴ فروردین ماه ۱۳۵۲ تحت عنوان «معماهای بزرگ جهان سرگذشت جزیره‌ای که ساکنان آن زن بوده‌اند» چنین آمده است:

اما نخستین کسی که رودخانه آمازون را کشف کرد مردی بود به‌نام اورلانس Orlanec

←

سیزده روز او را در خیمهٔ خود نگاهداشت[۱]. اریان این ملاقات را مربوط به‌زمانی دانسته است که اسکندر در شوش بود، و می‌گوید «در این وقت آتروپات والی ماد وارد شد و صد نفر آمازون سواره برای اسکندر آورد. این زنان به‌تیر و زوبین مسلح بودند و سپرهایشان مانند ماه مدور بود. گویند پستان راست اینها کوچکتر است، و آن را در حین جنگ مستور نمی‌دارند. اسکندر این آمازونها را پس فرستاده زیرا می‌ترسید مقدونیها و خارجیها به‌ناموس آنها سوءقصد کنند، ولی بتوسط آنها به‌ملکه‌شان پیغام داد که او طفلی از اسکندر بدنیا خواهد آورد»[۲].

اریان در همان کتاب به‌افسانه بودن این نوشته‌ها اشاره کرده و می‌گوید، نژاد آمازونها باید قبل از اسکندر منقرض شده باشد[۳].

باری مسلم است که نویسندهٔ پسودو کالیستن از این روایات افسانه‌آمیز اطلاع داشته و این داستان را در رسانی که دربارهٔ اسکندر می‌پرداخته وارد کرده است و درحقیقت نوشتهٔ وی انعکاسی است از روایات مورخین گذشته، منتها با اضافات و شاخ و برگهای زیادی که لازمهٔ داستان‌نویسی است.

در افسانهٔ اسکندر به‌زبان یونانی داستان ملاقات وی با ملکهٔ آمازونها بلافاصله بعد از ملاقات با کاندیس ملکهٔ حبشه آمده است[۴]... در صورتی که در روایت فردوسی بین این دو داستان (حکایت ملاقات اسکندر با قیدافه و رفتن اسکندر به هروم) چند داستان دیگر فاصله است.

→

این مرد کلمهٔ «آمازوناس» را که در زبان بومی به‌نام «نابود کنندهٔ کشتی» است از زبان بومیان ساحل شنیده بود و پنداشته بود قوم قدیم آمازون درساحل این رود مسکن داشته‌اند و بواسطه‌این اشتباه نام آمازون براین رودخانه ماند.

۱. رك: ایران باستان ج ۲ صفحه ۱۶۴۸، روایت دیودورکتاب ۱۷ بند ۷۷ و کنت کورث کتاب ۶ بند ۵. به‌روایت نظامی نوشابه و کنیزانش نزد اسکندر آمده و شب را در قرارگاه وی بشادی و عشرت گذرانیدند.

۲. نقل از ایران باستان ج ۲ صفحه ۱۹۰۰ روایت اریان کتاب ۷ فصل ۴ بند ۱.

۳. کلاویخو سفیر اسپانیا در قرن پانزدهم که سفری به‌دربار امیرتیمور به سمرقند کرد، در سفرنامهٔ خود دربارهٔ زنان آمازون می‌نویسد که تا کشور آمازونها پانزده روز راه از سمرقند به‌طرف چین فاصله دارد. وی دربارهٔ ازدواج این زنان و نگاهداری دخترانشان نزد خود و برعکس فرستادن فرزندان پسر نزد پدرانشان همان مطالبی را نوشته‌اند که دیگران‌نوشته‌اند و اضافه کرده است زنان آمازون که از نسل آمازونهایی هستند که در نبرد تروا شرکت داشتند یا اینکه در قلمرو خاك تیمور می‌باشند مع‌هذا مسیحی می‌باشند و از رعایای چین بشمار می‌روند.

۴. The Sh. W. Vol. VI. P. 72. قسمتی ازماجرای اسکندربا آمازونهادرنسخهٔ پسودو کالیستن یونانی کتاب ۳ بند ۲۵ وقسمت دیگر در همان کتاب بند ۲۶ آمده است رك:
Alexander's gate... P. 36 - 37.

ترجمهٔ فردوسی مطابق است با نسخهٔ یونانی کتاب سوم فصل ۲۵ - ۲۷ و نیز با ترجمهٔ سریانی آن، کتاب سوم فصل ۱۵-۱۷. دراین دو کتاب آمازونها ساکن جزیره‌ای می‌باشند و بطوری که قبلاً گفتیم فردوسی نیز جایگاه زنان هروم را محلی میان دریا می‌داند.

مسیو وارنر، مترجم شاهنامه به‌انگلیسی می‌نویسد، ممکن است در روایت مربوط به‌عادات عروسی این زنان که در پسودوکالیستن و شاهنامه آمده مطالبی از جزایر مرد و زن[1] استفاده شده باشد، زیرا این حکایات بدون تردید در مصر متداول و شایع بوده است. چه، این کشور با عربستان جنوبی که از آنجا کندر بدست می‌آمده مربوط بوده است. عادت مزبور راجع به جمع‌کنندگان کندر بوده که همیشه مرد بوده‌اند. این مردان زنان و کودکان خود را در خانه می‌گذاشتند و خویشتن بقصد داد و ستد به‌سرزمین اصلی دیگری مسافرت می‌کردند. پسرانشان چون بزرگ می‌شدند ملازمت پدران خود را برمی‌گزیدند. اما دختران نزد مادرانشان می‌ماندند و بدین‌طریق جزایر کوریاموریا[2] به‌نام جزیرهٔ زن و آن سرزمین اصلی که مردان بدان جانب مسافرت کردند، به‌نام جزیره مرد مشهور شد[3]. سپس وارنر به‌نقل حکایتی راجع به‌زندگی زنان ثروتمندی که بدون مرد در جنوب غربی کشور فولین[4] می‌زیستند می‌پردازد[5].

نظامی پس از پایان افسانهٔ نوشابه به‌ذکر داستانهایی چند پرداخته که در اسکندرنامهٔ فردوسی وجود ندارد و ما بترتیب آنها را در اینجا می‌آوریم:

رفتن اسکندر به البرزکوه

اسکندر بقصد جهانگردی از هروم عازم سلسله البرزکوه شد و چون گنج فراوانی در راه داشت که حمل آن دشوار می‌نمود به‌راهنمایی بلیناس فرزانه کلیه گنجها را در خاک پنهان کرد. هریک از صاحبان گنج برای نشانی و علامت، صورت خود را برروی دفینه‌های خویش نقش کردند، تا در مراجعت به‌روم از آن راه هرکسی گنج خویشتن را بی‌رنج بازیابد. اما چنان شد که سپاهیان از راه دیگر به‌روم بازگشتند و آن دفینه‌ها برجای بماند. بعدها صاحبان گنج در روم دیری ساختند و به‌هرایزدپرستی که در آن دیر خدمت کرد نامه‌ای سپردند[6].

نظامی و فردوسی در پایان داستان کیده نیز اشاره به‌گنجینه‌هایی می‌کنند:

فردوسی می‌فرماید، اسکندر به‌پاس محبتی که از کید هندی دیده بود دویست بارشتر زر

---

1. The male & Female Iland. 2. Kuria muria Ilanas.

۳. مؤلف حدودالعالم من المشرق الی‌المغرب در (سخن اندر جزیره‌ها) گوید: «... دهم و یازدهم دو جزیره است میانشان نیم فرسنگ برابر آخر حد روم از ناحیت شمال آن را جزیره مردان و جزیره زنان خوانند. اندر جزیره مردان همه مردانند و اندر دیگر همه زنانند. بهر یکسال چهار شب همه بهم آیند از بهر توالد را، و فرزند نر چون سه ساله شود به‌جزیرهٔ مردان فرستند...»

4. Foline

۵. برای تفصیل رجوع کنید به: The Sh. W. Vol. VI. P. 72-73

۶. شرفنامه صفحات ۸ . ۳-۳۱۴.

و سال و تاجهای گوهرین به‌وی فرستاد و به‌دستور سوبدان آنچه دیگر از زر و گوهر به جای سانده بود درکوه پنهان کرده و دیگر کسی از آن گنجها آگهی نیافت.

نظامی سی‌فرماید، وقتی اسکندر خواست دخترکید را به‌یونان زمین بفرستد چندین بار شتر گنج همراه وی کرد وبقیه گنجها را در دل زمین جای داد و برای اینکه بعدها این دفاین شناخته شود، بلیناس روی آنها علامتی گذارد و نزد خویشتن نیز علامتی نگاهداشت[۱].

سورخان در تاریخ اسکندر نوشته‌اند که وی در تعقیب بسوس قاتل داریوش که خود را اردشیر سی‌خواند به‌هرات و از آنجا به‌باختر شد ولی قبل‌از حرکت به‌باختر برای اینکه اموال غارتی زیاد شده بود و حمل‌ونقل آنها دشوار سی‌نمود امرکرد بارو‌بنه و غنائم فراوانی که بدست آورده بودند غیراز لوازم همه را آتش در زدند، و خود وی نخستین کسی بود که آتش در آنها افکند.

این مطلب مفاد روایت کت کورث بود[۲] اما موافق نوشته پلوتارك آتش‌زدن غنائم سوقعی صورت‌گرفت که اسکندر سی‌خواست به هند برود[۳]. همین دو روایت تاریخی است که در داستان اصلی اسکندر و ترجمه‌هایش آمده و به‌صورتی که گذشت در اسکندرنامه فردوسی و نظامی منعکس شده است.

اسکندر در دربند

اسکندر بهر ناحیتی در سلسلۀ البرز نایبی از خود گمارد تا آنگاه که گذرگاهش به معبر دربند افتاد. دربند را دژی بود که خواسته‌ای بیکران در آن انباشته شده و دزدانی در آن راه یافته بودند. راهزنان در دژ را برسپاهیان اسکندر بربستند. چهل روز صدهزار نفر مرد جنگی دژ را به‌حصار گرفتند، اما نتوانستند آن را بگشایند. لاجرم در چاره‌کار فرو ماندند، و از پادشاه فاتح خواستند که از گشادن آن حصار چشم در پوشد. اما او در جستجوی مردی مرتاض و صاحب نفس که در غاری مسکن داشت برآمد، و به‌نزد وی شد ماجرا بدو گفت و طلب نصرت و یاری کرد:

چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان در آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعۀ آسمان در گشاد

---

۱. شرفنامه صفحه ۳۵۶: ثعالبی در کتاب غرر اخبار ملوك‌الفرس و سیرهم صفحه ۷۰۲ سی‌گوید، کشاورزی زمین خود را شیار سی‌کرد. گاوآهن وی در ظروف پر از مسکوکی داخل شد. کشاورز نزد پرویز رفت و ماجری بگفت، خسرو امرکرد زمین راکندند صد کوزه مملو از مسکوك طلا و نقره و جواهر از خاك برآوردند که آن کوزه‌ها به مهر اسکندر ممهور شده بود. پرویز شکر خدای راکرده کوزه‌ای را به‌کشاورز داد و کوزه‌های دیگر را در محلی نهاد که به‌گنج گاو سوسوم شد.

۲. رك: تاریخ ایران باستان ص ۱۹۵۲.

۳. رك: ایران باستان ج ۲ صفحه ۱۷۶۴.

چنـان زد بـرآن کـوهٔ منجنیق   کـه شد کوه دروی چـودریا غریق

براثر دعای مرد زاهد، دو برج محکم سنگین حصار در هم فرو ریخت...

پس‌از اینکه آن دژ استوار به‌تصرف اسکندر در آمد، مردم آن نواحی که از بیداد وحشیان قفچاق که کشت‌وزرع ایشان را ویران می‌کردند به‌وی شکایت نمودند و خواهش کردند که اسکندر راه میان کوه را برآنان بربندد تا:

مگـر زآفت آن بیابانیـان   بـراحت رسد کار خزرانیان

اسکندر دستور داد، سدی از پولاد و ارزیر و خاره سنگ ساختند و آن فاصله را بربستند.

داستان گشادن دژ دربند بـدین کیفیت به‌طور مسلم ساخته و پرداختهٔ خود نظامی است. نظامی در ابتدای این داستان می‌فرماید، اسکندر هرجا زاهدی نیکوکار یافتی بـه خلوتگاهش شتافتی و همواره از مردم متواضع و فروتن بیش‌از شاهزادگان و بزرگان احترام و ادب کردی و درکارهای مهم از نیروی اندیشهٔ آنان مدد و همت خواستی. سپاهیان که از این وضع ملول شده بودند در صدد اعتراض برآمده و به‌وی گفتند که پیروزی تو با سپاه و نیروی تیغ تیز است نه دعای زاهد.

تـرافتـح و پیروزی از لشکرست   تو زاهد نوازی سخن دیگرست!
بشمشیر بـاید جهـان بـرگشـاد   تو از نیک مردان چه آری بیاد؟

اسکندر بدین گفته‌ها پاسخی نمی‌گفت تا آنگاه که لشکریان ازگشادن حصار فروماندند، وی دست به‌داسان زاهد زد و آن دژ استوار براثر دعای آن مرد پارسا از هم فرو ریخت.

نظامی که خود، مراحل سیر وسلوك را پیموده و ریاضتها کشیده و رنجها برده و خلوتها داشته خواسته است بـا بیان این حکایت تأثیر نفس نیک مردان صاحب همت را برساند، و بگوید جایی که از تیغ تیز و نیروی سپاهی کـاری برخاسته نیست اگر صاحب نفسی پیدا شود که برسرگ آرزوها گریسته بـاشد بدون شک تیر دعایش به‌هدف اجابت می‌رسد و هرمشکلی حل می‌شود و درواقع با بیان این مطلب راه شماتت را نیز برمخالفان سیروسلوك بربسته است[۱].

---

۱. نظامی از آغاز جوانی مراحل سیر و سلوك را پیموده و این موضوع از آثار وی مخصوصاً از کتاب مخزن‌الاسرارش کاملاً پیداست و از این که در خسروشیرین صفحه ۳۶ می‌فرماید:

پس از پنجاه چله در چهل سال   مزن پنجه‌در این حرف ورق سال.

استنباط می‌شود که در سن چهل سالگی پنجاه اربعین ریـاضت کـامل کشیده است و چون در صفحه ۴۴ شرفنامه که بعد از خسروشیرین سروده است می‌فرماید:

چهله چهل گشت و خلوت هزار   ببـزم آمـدن دور باشد ز کـار

معلوم است که مقصود پنجاه چله، همان ریاضت کامل است.

در خردنامه صفحه ۱۱ اشاره بشدت ریاضت خویشتن کرده منجمله گوید:

من آن توسنم کـز ریاضت‌گـری   رسیدم ز تنـدی بفـرمـانبـری

برخی گفته‌اند، نظامی مرید اخی فرج زنجانی، بوده و در سیر وسلوك دست ارادت به‌وی داده بوده است.

شهر دربند که: شهر باب‌الابوابش نیز نامیده‌اند شهر معظمی بود، و پادشاهان ساسانی برای حفظ شهر از هجوم بیگانگان استحکاماتی در آن ساخته، و دیواری نیز کشیده بودند. شرح ساختمان دیوار مزبور در کتب مورخین اسلامی و مسالک و ممالک بتفصیل تمام آمده است. برخی بنای دیوار مذکور را به خسرو اول کسری انوشیروان نسبت داده و نیز گفته‌اند اسکندر این بنا را پی‌افکند[1].

داستان بستن سدی از پولاد و ارزیز و سنگ برای جلوگیری از هجوم وحشیان قفچاق بوسیله اسکندر که نظامی بدان اشاره کرده است انعکاسی است از همین عقاید بی‌اساس و انتسابات بی‌مأخذ.

نظامی بنای این دیوار یا سدرا که گذرگاه دو کوه بوده است، غیراز سد یأجوج و مأجوج می‌داند، زیرا در خردنامه بنای سد اخیر را بوسیله اسکندر جداگانه و به‌صورت دیگر ذکر کرده است[2].

اسکندر در قلعه سریر و غار کیخسرو

اسکندر که قبلاً وصف تخت زرین کیخسرو و جام وی را شنیده بود خواست تا از نزدیک آنها را بنگرد، پس به‌راهنمایی پادشاه سریر و به‌اتفاق بلیناس به‌سوی دژی که جایگاه تخت بود حرکت کرد و پس‌از گذشتن از راه صعب‌العبور کوهستان به‌دژ مزبور رسید. زمانی در آن درنگ کرد و بر تخت زرین نشست و از جام جهان‌بین کیخسرو باده نوشید و برای اینکه دیگری نتواند برآن تخت نشیند بلیناس را گفت تا طلسمی برآن بربست.

در آن جام شاهانه حروف و ارقامی نقش بود که او و بلیناس از آن حروف و خطوط مسلسل، به‌رموزی آگاه شده و مطالبی آموختند و چون به روم بازگشتند بلیناس اسطرلاب را از روی آن حساب و رموز ساخت.

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت　　　برآیین آن جام شاهانه ساخت

سپس بسختی و دشواری به‌درون غار کیخسرو شدند. در آن جا چاهی ژرف بود که از اعماق آن آتش زبانه می‌کشید. بلیناس به‌چاه اندر شد و دریافت که آن شعله‌ها ازگوگردهای افروخته شده است و پادشاه کیانی نیز درآن کانون گوگرد فرو رفته و نابود گردیده است.

ترکیب این داستان از چند روایت تاریخی وافسانه‌ای

این بود خلاصه‌ای از افسانهٔ رفتن اسکندر به غار کیخسرو که فردوسی از آن سخنی بمیان

---

۱. برای تفصیل رجوع شود به قسمت چهارم، شخصیت مذهبی اسکندر.

۲. ابن‌عبری آورده است که اسکندر پس از بستن سد یأجوج و مأجوج سد بزرگ باب‌الابواب را که در مرز شهرهای ولایت قفچاق است پی‌افکند و آن را در جبال امتداد داد تا به بحرالروم رسانید. رك: مختصرالدول صفحه ۹۷.

نیاورده است و نیک پیداست که این داستان از چند روایت تاریخی و افسانه‌ای زیر ترکیب یافته است.

نخست، رفتن اسکندر به‌مقبرهٔ کوروش که اساس این داستان را تشکیل داده.

دوم، یکی دانستن کوروش و کیخسرو و در نظر گرفتن داستانهای ملی راجع به‌ناپدید شدن کیخسرو و پادشاه کیانی در کوههای ایران.

سوم، وجود تخت زرین یزدگرد سوم که شاید در آن روزگار به‌تخت خسرو یا کیخسرو معروف و در سریر (واقع در قفقاز) بوده است[1]. راوی این روایت این چند موضوع را بهم مربوط کرده و این افسانه را ساخته و در آن اسکندر را به‌ولایت سریر برده و برتخت زرین یزدگرد ساسانی به‌نام تخت‌زرین[2] کیخسرو نشانیده، آنگاه این افسانه را به‌داستان جام کیخسرو که در آن روزگار مشهور بوده[3] مربوط کرده است. چنانکه گذشت مبنای اصلی این روایت، موضوع رفتن اسکندر به‌دخمهٔ کوروش است.[4] سورخان تاریخ اسکندر نوشته‌اند که وی وارد مقبره کوروش شد و کتیبهٔ این پادشاه را خوانده بینهایت ملول و متأثر گردید و در آن لحظه متوجه شد که عظمت آدمی چگونه دستخوش ناپایداریهای روزگار است.

شدت تأثر و ملالت خاطر اسکندر در گفتهٔ نظامی اینطور نشان داده شده که اسکندر برتخت کیخسرو و جام باده او گریست و چون نمی‌توانست جای تهی پادشاه عظیم‌الشأن ایران را بنگرد دستور ساختن طلسمی داد که تا دیگر کسی نتواند برآن تخت نشیند.

به‌روایت تاریخی کسی که به امر اسکندر وارد مقبرهٔ کوروش شده و باقی‌ماندهٔ استخوانهای او را جمع‌آوری کرد یکی از مقربان اسکندر به‌نام اریستوبول بود[5] در روایت نظامی

---

۱. به‌نوشتهٔ مسعودی در مروج‌الذهب، چون یزدگرد از تازیان شکست خورد و بگریخت‌خزائن و اموال و تخت زرین خود را بوسیله مردی از نژاد بهرام‌گور به‌ایالت زریگران مجاور ایالت سریر فرستاد تا در مکانی امن بگذارد تا روزی که خود بتواند بدان ایالت رود.
در کتاب حدودالعالم من‌المشرق الی المغرب چاپ تهران صفحه ۱۰۹ در «سخن‌اندر ناحیت سریر و شهرهای‌وی» چنین آمده است...«قلعهٔ ملک آن قلعه‌ای است سخت عظیم برسر کوهی و نشست ملک بدین قلعه باشد. و گویند وی را تختی سخت عظیم است از زر سرخ».

۲. نظامی در چند جای این داستان اشاره به زرین بودن تخت مزبور می کند.

۳. جام جم تا قرن ششم یعنی زمان نظامی، به‌نام جام کیخسرو معروف بوده است.

۴. بنابر مدارک تاریخی، اسکندر یک بار پیش از حرکتش به هند، یعنی زمانی که درپاسارگاد بود، امر کرد در مقبرهٔ کوروش را گشودند، و بار دیگر پس از مراجعتش از هند، از راه بلوچستان به‌پارس... نظامی‌قسمتی از روایت مربوط به‌فرمان اسکندر را (زمانی که از هندوستان به‌پارس بازگشته بود) درین افسانه به‌عنوان رفتن اسکندر به‌غار کیخسرو، با اضافاتی شرح داده و قسمت دیگر روایات تاریخی را در افسانهٔ دیگری چنانکه در جای خود خواهد آمد.

۵. رك: ایران باستان، ج ۲ صفحات ۱۵۶۴-۱۵۶۵ و ۱۸۷۱-۱۸۷۲.

نیز یکی از دوستان و یاران خاص اسکندر یعنی بلیناس فرزانه جای اریستوبول را می‌گیرد و در چاه گوگرد فرو می‌رود و از نزدیک جایگاه ناپدید شدن کیخسرو را می‌نگرد. منتها در این جا روایت ناپدیدن این پادشاه در کوههای ایران (به‌روایات ملی) به‌صورت فرو رفتن او در چاه گوگرد نموده شده است.

به‌نوشتهٔ اریان همواره مغهایی، پاسبانان نقش کوروش بوده‌اند. نظامی هم چند جا از پاسبانان و محافظین کیخسرو سخن می‌گوید.

دربارهٔ ملاقات اسکندر با پادشاه سریر مملکتی که در حدود قفقاز و عنوان پادشاهش فیلانشاه بوده است، باید گفت این موضوع داستانی است که ظاهراً در ازمنهٔ اسلامی ساخته و پرداخته شده است، زیرا ولایت سریر از سال ۳۱ هجری یعنی زمان کشته شدن یزدگرد سوم ساسانی به‌بعد دارای پادشاه مستقل شد و در زمان مسلمین نیز به استقلال خود باقی بود و با آنان معاهده داشت. مسعودی می‌گوید، چون یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی از اعراب شکست خورد و فرار کرد تخت زرین و خزاین و اموال خود را به‌سردی که از نژاد بهرام گوربود سپرد تا آنهارا به سریر ببرد و قصد داشت خود نیز بعدها بدانجا برود. اما اجل مهلتش نداد و در خراسان کشته شد. فرستادهٔ وی نیز در سریر ماند و در آنجا به‌تخت سلطنت نشست و شاهی در خاندانش ماند و از آن پس این سلسله به‌نام صاحب‌السریر معروف شد[1].

نظامی به‌جای کلمهٔ «صاحب‌السریر» سریری ملک و سریری، نوشته و یک جا هم اشاره به‌نژاد پادشاه سریر نموده وی را از تخمهٔ کیخسرو می‌داند:

هم از تخمهٔ او در آن پیشگاه   ملک زاده‌ای هست برجمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را   نگه دارد آن جام و آن گاه را[2]

جام جهان‌بین کیخسرو

فردوسی در شاهنامه در داستان بیژن و منیژه سخن از جامی می‌کند که کیخسرو با نگاه کردن در آن هفت کشور را می‌نگرد، و همه رموزکرات و بودنیها و حقایق جهان را از آن

---

۱. مروج‌الذهب ج ۱ صفحه ۸۳ و نیز رجوع شود به‌معجم‌البلدان زیر کلمه «سریر»، در کتاب تحفةالملوك که بین ربع اول قرن هفتم و ربع آخر قرن هشتم هجری تألیف شده و در سال ۱۳۱۷ در تهران بچاپ رسیده درصفحه ۱۱۲ دنبالهٔ حکایتی که گویا مربوط به‌نهادن جسد اسکندر در دخمه بوده است، اشاره به‌تسخیر دربند بوسیله مغولان و تاختن به سریر و تخت کیخسرو شده و چنین می‌نویسد: «در مغاره مسمط شده بود مشایخ را مجال بیرون شدن نبود چندانکه جهدی نمودند فایده نداشت تا آن هر سه نفر هلاك شدند و آن‌پایتخت ناقص و شکسته بماند تا ظهور تاتار علیهم‌البوار که قدوم ایشان به‌شهر دربند رسید؛ تاختن برسریر براند و مغاره را ویران کردند و تخت کیخسروی را درهم شکستند و بغارت بردند. پس بدان ای برادر که جهان بر کسی وفا نکرد و هم نکند.»

۲. شرفنامه صفحه ۳۲۵.

درمی‌یابد، و بالاخره در کشور گرگساران بیژن را درچاهی به بند گران فرو بسته می‌نگرد:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید / درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان چه هرمز چه بهرام‌وشیر / چه مهر و چه ماه و چه‌ناهید وتیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسون گرا
بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرسان یزدان سر او را بدید
بدان چاه بربسته بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران[1]

نظامی از خواص این جام چیزی نمی‌گوید. به‌روایت وی جام جهان‌بین، دارای خطوط و رموزی بود که اسکندر و بلیناس به‌رموز آن پی‌بردند، و بلیناس در بازگشت به‌روم اسطرلاب را از روی آن درست کرد:

... بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان‌بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او برنجوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی‌ساختند / حسابی نهان بود بشناختند
بشاه و بفرزانه اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرزوبوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / برآیین آن جام شاهانه ساخت[2]

هرچند راوی این روایت، بلیناس را سازندهٔ اسطرلاب معرفی کرده، اما خواسته است بگوید، مبنای این علم بواسطه اطلاع به‌رموزی بود که ایرانیان از آن آگاه بودند. اختراع اسطرلاب را با برخس یونانی دانشمند قرن دوم قبل‌ازمیلاد منسوب داشته‌اند[3]

---

۱. شاهنامه از انتشارات ایران‌باستان جلد ۲ ص ۵۲ داستان (دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی‌نمای).

۲. شرفنامه صفحه ۳۳۵-۳۳۶.

۳. امیرخسرو دهلوی در وجه تسمیه اسطرلاب می‌گوید:

بیونان اسطر ترازو بود / که در سکه عدل ساز او بود
وگر معنیم باز پرسی ز لاب / بود هم بمعنی روم آفتاب
چو این نامها شد بپیوند راست / بترکیب موزون سطرلاب خاست
پس آن کوسراد سطرلاب جست / ترازوی خورشید باشد درست
دگر کاردانان در این داوری / دگر گونه کردند نام آوری
یکی گفت لابست نام حکیم / که او ساخت این پیکر مستقیم
اگر چه باسکندر انداختند / ولی پیش از اسکندرش ساختند

آیینه اسکندری نسخهٔ خطی مجلس

و در اسلام نیز گویا اولین کسی که اسطرلاب را ساخته، و آن را در نجوم بکار برده، ابواسحق ابراهیم‌بن‌حبیب فرازی بوده است، اما بنظر می‌رسد که پیش‌از اسلام در ایران هم از روی اسطرلاب منسوب با برخس اسطرلابی ساخته و مورد استفاده قرار داده‌اند، و یا لااقل تغییراتی در آن داده‌اند، و چه بسا که رموز و نقوش آن را به‌جای اینکه برصفحه‌ای مسطح رسم کنند برجامی نقش می‌کرده اند، و همین جام بوده است که در ادبیات، از آن به‌نامهای مختلف، جام کیخسرو جام‌جم، جام‌جهان نما و غیره تعبیر شده است[1] و اگر این حدس صحیح باشد باید گفت به‌طور مسلم جام‌جم یاجام‌جهان‌نما غیراز جامی بوده است که برای می‌گساری بکار برده می‌شده و در آن خطوط هفتگانه رسم می‌کرده‌اند و هرخطی نامی داشته و در واقع هرخطی عبارت از پیمانه‌ای بوده است[2].

رفتن اسکندر به ری و خراسان

پیکی‌از جانب نایب‌السلطنهٔ اسکندر ازاستخرآمده و خبر داد که مردی دعوی می کند که ازنژاد کاوسم، و جمعی را گرد خویشتن جمع کرده، وخراسانیها نیز وی را دراین داعیه تشجیع و تحریض می کنند. اسکندر با سرعت خود را از قلعهٔ سریر به‌خلخال و از آنجا به‌گیلان و سپس به‌ری رسانید، و مدعی سلطنت را که به‌خراسان گریخته بود تعقیب کرد، و او را در نزدیکی هرات بقتل رسانید، و به‌یاد این پیروزی شهر هری را بنا نهاد.

نظامی پس‌از پایان این موضوع، شرح می‌دهد که چگونه اسکندر در نشابور به‌کین موافقین دارا برخاست و طرفداران خود را قوی پشت کرد، و میان مردم نفاق درافکند. در مرو و بلخ آتشکده‌ها را خاموش کرد،مخصوصاً در بهار بلخ آتشکده آذرگشنسب[3] را که دارای گنجینه‌ای فراوان بود، از زر و گوهر بپرداخت...

داستان تعقیب اسکندر مدعی سلطنت را، که خود را از تخمهٔ کاوس می‌دانست و قتل

---

۱. برای دانستن نامهای مختلف این جام به مقاله «جام جهان نما» در مجله دانش سال ۱ شماره ۶ به‌قلم دکتر محمد معین مراجعه شود. بطلمیوس دانشمند قرن دوم میلادی اسطرلاب را به‌نقشه دونیم کره زمین اطلاق کرده است. رك: همان مقاله.

۲. هفت خط جام را که قدما نام برده‌اند، از بالا به‌پایین بترتیب عبارت است از خط جوزا، خط بغداد، خط بصره، خط ارزق، خط ورشکر، خط کاسه‌گر و خط فرودینه برای برخی از این خطوط اسامی دیگری هم نوشته‌اند. (رجوع کنید به‌مجله پشوتن شماره ۱۱ درمقاله شماره هفت و هفت پیکر نظامی) گرچه برخی هفت خط را کنایه از هفت اقلیم دانسته‌اند لکن بطوری که گذشت هر خطی عبارت پیمانه‌ای بوده است.

۳. آذرگشنسب یا آتش سلطنتی درشیر (گنجك = گنجه) که واقع در آذربایجان است، بود، و نوبهار بلخ غیر از این آتشکده است. بلخ کجا و آذربایجان؟ بنظر می‌رسد نظامی نام آتشکده‌ای را در بلخ شنیده بوده و از طرفی نام آتشکده آذرگشنسب را هم می‌دانسته این دو را با هم یکی بحساب آورده است.

او، اشاره به‌تعقیب اسکندر از بسوس قاتل داریوش است.

*

به‌روایت مورخین یونانی، بشوش قاتل داریوش خود را اردشیر نامید، و داعیه سلطنت داشت؛ اسکندر همواره وی را تعقیب می‌کرد تا در حوالی دامغان بدو دست یافت، و وی را بقتل رسانید.

روایت نظامی در این باب قطعاً اشاره به‌همین موضوع تاریخی است. اما اشارهٔ وی به اختلافاتی که در نیشابور بوده است بدون شبه و تردید مقصود، اختلافات بین مذاهب مختلف اسلامی است که راوی روایت اسکندر را بنیانگذار این اختلافات دانسته است[۱].

نظامی بارها اسکندر را دشمن دین زرتشت و ویران‌کنندهٔ آتشکده‌ها و کشندهٔ هیربدان دانسته است. حتی بنابر گفته وی، اسکندر دین زرتشتی را شرك و بت‌پرستی می‌داند، و پیروان این آیین را به سوی توحید و یکتاپرستی و دین حنفی حضرت ابراهیم علیه‌السلام دعوت می‌نماید.

این قبیل مطالب به‌ظن قوی در نسخه اصلی یونانی رمان اسکندر نبوده و به‌ضرس قاطع می‌توان گفت که قسمتی از آنها را به‌متون پارسی افسانه بمرور زمان افزوده‌اند.

در جستجوی آب حیوة

به‌روایت فردوسی زمانی که اسکندر در هروم بود به‌مغرب آن دیار لشکر کشید، و به شهرستانی رسید که مردم آن همگی درشت اندام و روی سرخ و زردموی بودند و باطاعت وی در آمدند. پیر مردی اسکندر را از وجود چشمهٔ آب زندگی که در تاریکی بود آگاه کرد، و گفت آن روی شهر آبگیری است که خورشید در پس آن نهان می‌شود و در آن ظلمت و تاریکی، چشمهٔ آب حیوان وجود دارد...

اسکندر نزدیك چشمه شد، و خورشید را نگریست که هنگام غروب چگونه در پس دریا فرو می‌رود پس به‌راهنمایی و دلالت خضر با گروهی از برگزیدگان سپاه به‌سوی ظلمت وتاریکی روی نمود و پس‌از دوروز و دو شب برسر دو راهی، اسکندر و خضر همدیگر را گم کردند.

---

۱. اختلاف میان مذهب حنفی و شافعی در قرن ششم سبب شد که غزان به‌نیشابور تسلط یافتند و در نتیجهٔ تسلط ایشان امام محمد یحیی که از علمای بزرگ شافعی بود و فتوای جنگ با غزها را داده بود به‌دست این طایفه افتاد و چندان خاك در دهانش انباشتند تا خفه شد. خاقانی شیروانی که معاصر نظامی بود قصیده‌ای در رثاء امام مقتول دارد که مطلع آن این است:

تا درد و محنت است درین تنگنای خاك — محنت برای مردم و مردم برای خاك

تا آنجا که می‌گوید:

دید آسمان که در دهنش خاك می‌کنند — واگه نبد که نیست دهانش سرای خاك

ای خاك بر سر فلك آخر چرا نگفت — کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك

خضر به‌کمک انگشتری که اسکندر به‌وی داده بود به‌آب حیوان دست یافت، ولی اسکندر از راهی که رفت به‌روشنایی رسید. در روشنی کوهی دید که چهار مرغ سبز که هریک برعمودی در آن کوه آشیان داشتند. سرغان به‌رومی از اسکندر پرسشهایی کردند:

بدو گفت مرغ ای دل آرای رنج — چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند — همان بازگردانَدت مستمند
کنون کاسدی هیچ دیدی زنی — وگر کرده از خشت پخته تنی؟...
بپرسید کاندر جهان بانگ رود — شنیدی و آوای مست و سرود؟...
بپرسید دانایی و راستی — فزون است اگر کمی و کاستی؟...
ز قیصر بپرسید یزدان‌پرست — ز بهر چه بر کوه دارو نشست؟...

پس‌از اینکه اسکندر به‌پرسش مرغان پاسخ داد، به‌راهنمایی آنها به‌قلهٔ کوه شد. در آنجا اسرافیل را دید که صور در دست و منتظر رسیدن فرمان پروردگار برای دمیدن است. فرشته چون وی را دید زبان به‌پند بگشاد:

که ای بندهٔ از چندین مکوش — که روزی بگوش آیدت یک خروش
که رفتن بیارای و بربند رخت — بمان دیگری را سر این تاج و تخت

اسکندر در پاسخ اسرافیل تکاپو و کوشش خود را مربوط به سرنوشت و گردش روزگار دانست:

چنین داد پاسخ بدو شهریار — که بهر من این آمد از روزگار
که برجنبش و گردش اندر جهان — نبینم همی آشکار و نهان

آنگاه با ناله ازکوه فرود آمد، و بار دیگر بدان راه تاریک روی نهاد. ناگاه خروشی از کوه برآمد:

که هرکس که بردارد از کوه سنگ — پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود — ز هردو ز دل سوی درسان شود

چون سپاهیان از آب حیوان بیرون شدند آن سنگها را همه دُر و یاقوت یافتند. پس آن کس که برداشته بود از اینکه چرا بیشتر با خود برنداشته نادم بود و آن کس که سنگی با خویشتن برنداشته بود از غفلت خود پشیمان‌تر از شخص نخست بود.

نظامی افسانهٔ آب حیوان را در شرفنامه پس‌از بازگشت اسکندر از چین و جنگ وی با روسیان شرح می‌دهد. بنا به‌روایت او، اسکندر در مجلس بزمی قصهٔ آب زندگی را شنید و با سپاهیان خویش در اندیشهٔ جستجوی آن به‌سوی ظلمات که زیر قطب شمال بود حرکت کرد.

چون لشکریان اسکندر در این سفر بسیار، و اسباب زحمت بودند باروبنه خود را نزدیک غاری که در دشتی بود نهادند، و عده‌ای کثیر از آنان در آنجا ماندند، وآن دشت را که ویران بود آباد کرده و بن‌غار خواندند. کلمهٔ بن‌غار کم کم تبدیل به بلغار شد[1].

---

۱. بلغار را از فرزندان کماری‌بن یافث دانسته‌اند. در مجمل‌التواریخ چنین آمده است«وهم در آن وقت که چین رفت کماری (هردو از فرزندان یافث بن‌نوحند) نیز با وی برفت و از راه ←

اسکندر عده معدودی از جوانان دلیر و زورمند را برگزید و با آنان به سوی ظلمات شد، پس از یک‌ماه بجایی رسیدند که دیگر آثاری از درخشش خورشید نبود:

چنین تا گذرگـه بجایی رسیـد که یکباره شد روشنی ناپدید

داخل شدن درظلمت آسان می‌نمود ولی در بازگشت بیم گم شدن بـود.

در اینجا نظامی شرح می‌دهد که چگونه جوانی برخلاف دستور اسکندر که امر داده بود پیران و بیماران همراه وی نباشند، پدر نودساله بیمارش را با خـود آورده بود، و در چنین موقع دشواری آن پیر راهنمایی کرد، و گفت باید نخستین کـره مادیانی را جلو دیدگان مادرش در ابتدای تاریکی سر برید آنگاه بـه‌درون تاریکی شد؛ در موقع بازگشت باید همان مادیان پیشرو باشد تا به هوای کره خود اسکندر و همراهانش را به‌همان‌جا که فرزندش را کشته‌اند برساند[1].

نظامی داخل شدنِ اسکندر را درظلمات، موافق سه روایت پارسی و روسی و تازی نقل می‌کند. به‌روایت پارسی: خضرنبی پیشرو سپاه بـود، و اسکندر به‌وی گوهری داد. خاصیت آن گوهر این بود که چون نزدیک آب زندگی می‌رسید فـروزان می‌شد، و از او خواست که هرگاه چشمهٔ آب حیوة را یافت و از آن نوشید وی را نیز آگهی دهـد. خضر چشمه را یافت و از آن آشامید و سروتن بشست:

در این داستان رومیان کهـن بنوعی دگر گفته‌اند این سخن

الیاس با خضرهمراه بود، و هردو بر لب چشمه رسیدنـد و سفره بگشادند تا غـذا بخورند. درسفره ماهی خشک بود بناگاه ماهی از دست یکی از آن دونفر درآب افتاد و زندگی بازیافت و خضر و الیاس نیز بدین وسیله به‌آب حیوة دست یـافتند؛ اما اسکندر و همراهانش راه را گم کردند.

ز مـاهی وان آب گـوهـر فشان دگـر داد تـاریخ تـازی نشان

روایت تازی برخلاف روایت پـارسی و روسی آب حیوان را در دیگر جایگاه دانسته، موافق آن روایت نیز الیاس و خضر از آب چشمه زنـدگی نوشیدند، و چون حیوة جاودان یافتند روی از دیگر بستگان برتافتند. الیاس راه دریا گرفت و خضر طـریق صحرا. یکی شد بدریا یکی شد بدشت.

→ بگردید و این‌جا که اکنون بلغار است آرام گرفت و جای ساخت برزمین خوش و بیشه‌ها و کوه و صحرا و او را پسران بردند، یکی بلغار نام آنک زمین بدو بازخوانند...» صفحه ۴ . ۱، بلغار و قبچاق و تاتار سه طـایفهٔ بـزرگ از تـرکهای غـربـی بوده‌اند کـه درکنار دریـای خزر می‌زیسته‌اند. درحدود قرن چهارم میلادی سردم بلغار به‌بلغارستان رفته و سکنهٔ آنجا را تشکیل دادند ـ کلمه ولکا نام رود اتیل نیز تحریفی است از بلغار که کم‌کم شده ولغار ـولکارـ ولکاه زیرا بلغارها درسواحل این رود سکونت داشتند.

۱. فردوسی می‌فرماید اسکندر، از پیرمردی که افسانهٔ شگفتی‌انگیز آب حیوان را گفت، پرسید چگونه می‌توان به‌درون تاریکی رفت:

چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست کـزان راه برکره باید نشست

اسکندر پس‌از این‌که از دست یافتن به‌آب زندگی محروم شد در تدبیر بازگشت بود. در این حال سروشی دست بردست وی سالید:

جهـان گفت یکسر گرفتی تمـام	نه‌ای‌سیرمغز از هوسهای‌خام...

و سنگی به‌وی داد که هموزن آن را بدست آورد، تا بدینوسیله از فساد هوی وهوسهای خود برکنار ساند. بعدها که اسکندر از ظلمات خارج شد آن سنگ را با هروزنی سنجید سنگین‌تر یافت. در این حال خضر ظاهر شد و گفت آن را با کفی خاك همتراز وکند، تا هموزن شود:

شد آگاه شه زان نمـودار مغـز	که‌خاکت وخاکش کندسیرمغز

در آن تاریکی هاتفی ندا در داد:

سکندر که جست آب حیوان ندید	نجسته بخضر آب حیوان رسید...
دگر هاتفی‌گفت کای اهل روم	فروزنده ریگی است این ریگ بوم
پشیمـان شود هر که بـردادرش	پشیمان‌تـر آنکس که بگـذاردش..

و چون بروشنی رسیدند:

همه سنگها سرخ و یاقـوت بـود	کزو دیـده را روشنی قـوت بود.

این است داستان رفتن اسکندر به ظلمات در جستجوی آب حیوة به روایت فردوسی و نظامی[۱].

روایت فردوسی در باب کیفیت دسترسی خضر به‌آب حیوان و محروم شدن اسکندر از آن تقریباً با روایت پارسی که نظامی نقل می کند مطابق است.

آب حیوة و افسانهٔ منسوب به کالیستن

افسانهٔ رفتن اسکندر به‌ظلمات درطلب آب حیوة درشاخه A پسودو کالیستن ترجمهٔ لاتین و نیز ترجمهٔ سریانی آن وجود ندارد، بلکه‌در شاخه C پسودو کالیستن و همچنین درترجمهٔ رسان اسکندر به‌زبان باستانی حبشی آمده است.

یعقوب ساروك[۲] شاعر سریانی متوفی به‌سال ۵۲۱ میلادی این روایت را از قسمت C پسودو کالیستن گرفته و آن را در ترجمهٔ موزون سریانی افسانه مسیحی داخل کرده، سپس ازین ترجمه وارد زبان عربی شده است. اصل این داستان در رسان اسکندر در شاخه C مأخذ اصل این روایات به گونه‌ای دیگر آمده است که نگارنده خلاصه‌ای از آن را در اینجا نقل می کند.

اسکندر با سپاه خود رفت تا رسید به سرزمین وسیعی هموار، و بر دره‌ای که آنجا بود پلی بست، و فرمود به‌زبان یونانی و پارسی و مصری برپل چنین نوشتند «اسکندر به‌این‌جا رسید و این طاق را بنا کرد و با سپاهیانش از روی آن عبور کرد تا اگر خدا بخواهد همهٔ روی زمین را بتصرف در آورد» و پس‌از سه روز به سرزمینی رسید تاریک که روشنی برآن نمی‌تافت، نام این

---

۱. شاهنامه (اسکندرنامه) رفتن اسکندر در تاریکی به‌جستن آب حیوة شرفنامه صفحه ۴۹۸.

2. Jacob of Sarug.

سرزمین بلست Belest بود.

اسکندر موافق رأی کالیستن، یکی از ندمایش عده‌ای از جوانان را برگزید تا با آنان داخل ظلمت شود، پیرسردی کنجکاو، پسران خود را راضی کرد تا در سپاه اسکندر داخل شود، و بالاخره پس از اینکه سرورویش را تراشیدند بدین حیلت خویشتن را در میان جوانان افکند[۱]. در بین راه مشکلاتی برای اسکندر روی داد که این مرد راه‌نمایی کرد و اسکندر برای اینکه در تاریکی راه را گم نکند به‌دستور این پیرسرد برمادیانها سوار شده با سیصدوشصت نفر در تاریکی پیش رفتند. در میان راه اسکندر به چشمه‌ای رسید که آب آن می‌درخشید. وی به‌آشپز خود آندریاس Andrieös دستور داد غذایی تهیه کند. آندریاس ماهی خشک را برگرفته نزدیک چشمه آب رفت و چون خواست ماهی را در آب بشوید حیوان جان یافت و از دست وی به‌آب جست و فروشد.[۲] آندریاس از این اتفاق شگفتی‌انگیز چیزی بـا کسی نگفت وکمی از آب باخود همراه برداشت. اما اسکندر پس از اینکه از یافتن چشمه نااسید شد به‌سفر خود ادامه داد تا بجایی رسید که بدون تابش اشعهٔ خورشید و ماه روشن بود. در این هنگام سه‌پرنده به‌صورت آدمی به‌زبان یونانی با وی چنین گفتند: ای اسکندر زمینی که بدان راه می‌روی متعلق به خداوندست و بس. پس بـرگرد ای بدبخت که تو قادر نیستی سرزمین بلست را بپیمایی. برگرد و برای کسی اسباب دردسر فراهم مکن. بـاز پرنده‌ای گفت خاور زمین ترا لازم دارد باید بروی به کشور فور هندی وآن را بگشایی[۳].

اسکندر بوسیله آنتیکوس Antichus به‌سربازان خویش و همچنین به‌فیلون Philon امر کرد که آنچه می‌خواهند از سنگها و اشیائی که برزمین ریخته است بردارند. هرچند برخی اسکندر را با این سخن دیوانه پنداشتند، اما بعضی دیگر مانند فیلون و عده‌ای از لشکریان و

---

۱. نظامی می‌گوید پسران، پدر خویش را میان صندوق توشه پنهان کرده و با خود بردند.

بصندوق زادش نهان کرده بود بنرخ ره آوردش آورده بـود

فردوسی در این باب چیزی نمی‌گوید.

۲. در تفاسیر آمده که یوشع‌بن نون که مصاحب حضرت موسی بود برچشمهٔ آب زندگانی (مجمع‌البحرین) وضو می‌ساخت دست خود را به‌طرف ماهی خشکی که برای غذای موسی آماده ساخته بود افشاند، براثر رسیدن آب چشمه به‌ماهی، ماهی زنده گردید و در آب شد. برای حل این آیات از نظر مذهبی رجوع شود به‌قسمت چهارم همین کتاب.

۳. پرسشهای مرغان از اسکندر، بنابه‌گفتهٔ فردوسی گذشت. در برخی ازکتب این پرسشها بدین صورت درآمده است: آیا بنای گچ و آجر زیاد شده است؟ آیا گواهی ناحق بین مردم زیاد شده است؟ آیا مردم شهادت به‌وحدانیت خدای را ترک گفته‌اند؟ آیا ترک غسل جنابت نموده‌اند؟ رك: به‌تفسیر عیاشی صفحه ۳۴۷، عرائس التیجان صفحه ۴۲۲ وکتب مربوط دیگر، بدیهی است اصل این پرسشها همان است که در اسکندرنامه اسکندرانی آمده منتها در ترجمه هایی که به‌عربی و فارسی از آن شده و همچنین در برخی تفاسیر و نیز متون پارسی، بعضی که شاید بیشتر نظر بـه‌امور مذهبی داشته‌انـد تغییراتی مناسب با منظورشان در پرسشها داده و پاسخها را نیز موافق و مناسب آورده‌اند!

نیز پسران پیر مرد به‌دستور پدرشان هرچه ممکن بود با خویشتن برداشتند و چون به‌روشنایی رسیدند همهٔ آن سنگها را جواهر و گوهرهای گرانبها و طلا یافتند و کسانی که با خود چیزی برنداشته بودند سخت پشیمان شدند.

پس‌از خروج اسکندر از ظلمات آندریاس داستان زنده شدن ماهی را به‌اسکندر بگفت اما نگفت که خود نیز از آن آب آشامیده است...

آشپز نزد دختر اسکندر به‌نام کاله Kale شد و او را بفریفت وپیمان نهاد که از آب حیوة به‌وی بدهد. چون اسکندر بر این امر آگاهی یافت دختر را از خویشتن رانده و دورکرد و نیز دستور داد، سنگی گران به‌گردن آشپز بسته وی را به‌دریا اندر افکندند. لکن آندریاس غرق نشد و در قسمتی از دریا به‌نام اندرین تیکوس Andreanticus ساکن گردید....

چون اسکندر از ظلمات خارج شد و به‌همان پل رسید که به‌امر وی بنا شده بود، دستور داد دوباره برآن چنین نوشتند: کسانی که آرزو دارند برزمین بلست داخل شوند بجانب دست راست بروند[۱].

این بود اصل مأخذ افسانهٔ آب حیوة و دست نیافتن اسکندر بدان موافق شاخه C پسودوکالیستن.

در اسکندرنامه‌های منظوم خضر جای آندریاس را گرفته و دیگر سخنی از «کاله» دختر اسکندر نمی‌رود. در روایت نظامی که نقل از گفته رومیان شده همچنین این نام دیده نمی‌شود و چنانکه گذشت نام الیاس و خضر آمده است.

در زمان اسکندر بطوری که نوشته شد اسکندر بوسیله آنتیوکوس به‌سربازان خود می‌گوید، آنچه جلو راه خود یافتید، بردارید. در روایت نظامی آمده که هاتفی این مطلب را گفت. فردوسی این موضوع را بصورتی که بیشتر افسانه ماننددست ذکرکرده و می‌گوید خروشی از کوه برآمد و چنین گفت.

برخی هم آورده‌اند که لقمان حکیم همراه اسکندر بود و همو بود که سپاهیان را متوجه برداشتن سنگها در تاریکی کرد[۲].

اما افسانه سنگی که به‌روایت نظامی سروشی به‌اسکندر داد و چون آن را با هروزنی سنجیدند سنگین ترش یافتند...

این افسانه که به‌صورتهای مختلفی وجود دارد، اصل آن از یک منبع یهودی است زیرا قدیمترین روایت آن در تلمود بابلی دیده می‌شود، داستان رفتن اسکندر به‌بهشت دنیوی[۳] به صورت زیر آمده است:

اسکندر با برخی از رفقای خود در جستجوی بهشت دنیوی به‌گنگ می‌رود و پس‌از مدتی به شهری می‌رسد. اسکندر تنی چند از دوستانش را برای گرفتن باج می‌فرستد.

---

۱. برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به: The Sh. W. Vol. VI. P. 74 - 77

۲. «لقمان حکیم گفت هرکه ازین (سنگ) بردارد چون بروشنایی رسد پشیمان گردد، و آن کس که برندارد پشیمان گردد...» قصص الانبیاء و سیرالملوک، تألیف شیخ محمدجویری.

3. The earthly Paradise.

پیرمردی ایشان را از احتمال خطر طغیان آب رود آگاه کرده و از توقف بسیارشان در آن‌جا بیم می‌دهد، آنگاه سنگی به‌ارمغان به‌اسکندر می‌فرستد. هنگامی که اسکندر و یارانش به‌بابل مراجعت می‌کنند از آن هدیه چیزی در نمی‌یابند. سرانجام مردی یهودی و سالخورده به‌راز آن پی می‌برد و نشان می‌دهد که آن سنگ از هروزنی از طلا سنگین‌ترست. اما اگرمقداری خاك برآن ریخته شود سنگینی خود را از دست می‌دهد. تعبیرش این است که خداوند اسکندر را دوست دارد و با نقشه‌های وی موافق است اما می‌خواهد که او، از حرص و آز خویشتن جلوگیری نماید...[1]

باری تغییرات و تفاوتهای بسیاری که بین روایت فردوسی و نظامی از یک طرف، و متن اصلی داستان اسکندر (شاخه C) از طرف دیگر، دیده می‌شود بمرور زمان در ترجمه‌های داستان اخیر و نیز در متون پارسی آن صورت گرفته است. از جمله افسانهٔ دیدن اسکندر اسرافیل و صور آن.

این افسانه از مطالبی است که بدون تردید و گمان در ترجمه عربی (از سریانی) افزوده شده و سپس به فارسی راه یافته است.

نظامی به‌عذر اینکه فردوسی داستان اسرافیل و صور را گفته است از تکرار آن چشم پوشیده و می‌فرماید:

حدیث سرافیل و آوای صور   نگفتم که ده می‌شد از راه دور.
چو گویندهٔ دیگران کان گشاد   اساسی دگر باره نتوان نهاد[2]

منشأ پیدایش داستان ظلمات و افسانهٔ آب حیوة و ظلمات

حکایت رفتن اسکندر به‌ظلمات خاطره‌ای است از وقایع مسافرت اسکندر از رخج (قندهار) به‌کوههای پاراپامیزاد[3] در شمال افغانستان. وصفی که سرداران اسکندر از دشواری این راههای کوهستانی و تاریکی و ظلمت و سرمای سخت و کشندهٔ آن کرده‌اند، همواره مانند توصیفات دیگر آنان جنبهٔ مبالغه و اغراق گویی داشته، و بعدها این مبالغه‌ها در کتب مختلف منعکس شده، و سرچشمهٔ افسانهٔ رفتن اسکندر به‌ظلمات همین اغراق گوییها و توصیفات زیاد سرداران و سپاهیان اسکندر گردیده است.

از نوشته‌های سورخین برمی‌آید که وقتی اسکندر از کوههای هندوکه می‌گذشت گرفتار برف و یخ فوق‌العاده شد. هوای این منطقه صعب‌العبور با مهی پوشیده شده بود و بطوری تاریک و ظلمانی بود که به گفتهٔ سورخین روشنایی روز دیده نمی‌شد و آدمی چیزهای نزدیک را هم نمی‌دید و سرمای سخت کوهستانی به‌اندازه‌ای شدید بود که به نوشتهٔ آنان «عده کثیری از سرما تلف شدند. بعضی از درخشندگی برف فاقد بینایی گشته و برخی از سرمازدگی فاقد

۱. رك: Chmedieval Alexander. P. 19 - 20

۲. شرفنامه صفحه ۵۱۳-۵۱۴.

۳. Parapamisades نام قدیمی است که به سلسله جبال هندوکه اطلاق شده است.

پاها. در این حال مقدونیها روی یخها می‌افتادند و دیری نمی‌گذشت که براثر سرما خشک می‌شدند... آنهایی که خودشان را به کلبه‌ها رسانیدند نجات یافتند ولی تاریکی بقدری بود که فقط بواسطه دود کلبه می‌توانستند راه را بیابند...»[۱]

کنت کورث که از جغرافیای محل اطلاعی نداشته تصور کرده است این منطقه از طرف شمال به‌منطقهٔ منجمد متصل است و همین تصور اشتباه سبب شده است که در داستانهای اسکندر نیز این محل را زیر قطب شمال نوشته‌اند[۲] چنانکه نظامی نیز اشاره بدین موضوع کرده و می‌گوید: تاریکی زیر قطب بود و اسکندر بجایی رفت که خورشید برمی‌آمد و لحظه‌ای بعد فرو می‌شد و از آن جا بجایی رسید که دیگر آفتاب دیده نمی‌شد، یعنی به زیر قطب، و سپس به کناره زمین که تاریکی صرف بود درآمد[۳].

اسکندر در تعقیب بسوس از کوههای پاراپامیزاد (همان کوههایی که در افسانه اسکندر به اشتباه آنها را نزدیک قطب و محل ظلمات دانسته‌اند) به باختر رسید و از جیحون بگذشت و به‌طرف سغد رهسپار شد. طبق گفتهٔ کنت کورث، سپاهیان وی در بیابانهای بی‌آب و علف دچار تشنگی شدیدی شدند و با اینکه شبها حرکت می‌کردند مع هذا از شدت عطش نزدیک به مرگ بودند.

مورخ مزبور پس از تشریح وضع یأس‌آور مقدونیها از تشنگی، می‌نویسد: «... براثر این وضع اسکندر غرق اندوه بود که ناگاه دو نفر مفتشی که رفته بودند تا محلی برای اردوگاه بیابند با مشکهای مملو از آب برگشتند. اسکندر به‌اینها برخورد و آنها زود جامی پر کردند به‌او دادند اسکندر در حالی که جام را گرفته بود پرسید این برای کیست جواب دادند برای پسران ما که در قشون‌اند پس از این جواب اسکندر جام را پس داده گفت اگر من بیاشامم به‌دیگران نخواهد رسید و اگر بخواهم با دیگران قسمت کنم کفایت نخواهد کرد. بروید و پسران خود را سیراب کنید»[۴].

مطابق مدارك موجوده داستانی، اسکندر برای نوشیدن آب حیوة نخست به‌ظلمات می‌رود و بدان چشمهٔ نوشین دست نمی‌یابد. یعنی شرط دست‌رسی به‌آب حیوان اول رفتن به ظلمات است.

در تاریخ نیز این دو موضوع به‌همین ترتیب ذکر شده است. ابتدا اسکندر به‌کوههای ظلمانی و تاریک شمال افغانستان می‌رود و بعد در بیابانهای سغد دچار تشنگی می‌شود و در

---

۱. برای تفصیل بیشتر از آنچه مورخین در این باب نوشته‌اند رك: ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۶۸۷-۱۶۸۸.

۲. از این گونه اشتباهات در کتب جغرافی‌دانها و نویسندگان و نیز مورخین قدیم بسیار دیده می‌شود. اساساً نظر دانشمندان جغرافی در آن روزگار نسبت به‌زمین غیراز نظر و اطلاعات دانشمندان امروز بوده است. رجوع کنید به: قسمت چهارم، شخصیت مذهبی اسکندر، مشرق و مغرب.

۳. شرفنامه صفحات ۵۰۲-۵۰۳.

۴. روایت کنت کورث کتاب ۷ بند ۴ نقل از ایران‌باستان ج ۲ صفحه ۱۶۹۵-۱۶۹۶.

چنین موقعی سخت که بیم هلاکت وی بوده است از آشامیدن آبی که برای وی به‌منزلهٔ آب حیوة بوده است خودداری می‌نماید.

داستان ظلمات چنانکه گذشت اشاره به‌سفر اسکندر به کوههای شمال افغانستان است که همراهان وی با آب و تاب هرچه تمامتری نقل کرده و بعدها درکتب مورخینی که تاریخ اسکندر را می‌نوشته‌اند منعکس شده و سپس در رمان اسکندر به صورت افسانهٔ رفتن وی به ظلمات درآمده است.

آب حیوة

داستان آب حیوة، اصلی کهن‌تر دارد وشاید از روزگاران باستان، بشرآب حیوان را یگانه عاملی می‌دانسته است که می‌تواند درمقابل اهریمن مرگ ایستادگی کند؛ و معتقد بوده است که این عامل مؤثر نیز در دست قدرت خدایان و ارباب انواع است و به هرکس بخواهند ازآن بهره‌ای می‌دهند. از آثاری که بدست آمده معلوم می‌شود ازچندین هزارسال قبل از میلاد آب زندگی مفهوم معین و معنایی خاص داشته است.

مثلاً درکشفیاتی که به‌سال ۱۹۲٤ درکورانگون شد. حجاری‌ای بدست‌آمده که برآن صورت رب‌النوعی دیده می‌شود. این رب‌النوع دارای شاخهایی است و برتختی که از مارحلقه شده تشکیل یافته، نشسته، و در دست وی جامی از آب زندگی است که از دو طرف به سوی پرستندگانش جاری است[1].

نقش روی مهری که متعلق بـه کاتب سارکن است دو پهلوان افسانه‌ای سومری است و چنین می‌نماید که گاوانی را ازظرف محتوی آب حیوان سیراب می‌کنند[2].

مصریان قدیم معتقد به وجـود آب زندگی بودند و می‌گفتند هرکس از آن بنوشد جاودان می‌ماند و باز می‌گفتند گاو مقدس آب حیوان نوشیده و بدین جهت نمی‌میرد مگر آنکه جانشینی از نسل خود باقی بگذارد. به‌عقیدهٔ یونانیان چشمه‌ای از مظاهر قدرت ژوپیتر خدای خدایان وجود داشته است که آب آن خاصیت جوان کردن را داشته است[3].

---

1. Archaeo Logical History of Iran Dr. Ernest E. Herzfeld. P. 4 & Plate III.

۲. تصویر این مهر درترجمهٔ تاریخ سایکس جلد اول صفحه ۷۸ دیده می‌شود.

۳. La Fontain de jou vence ژوپیتر یک‌پری دریایی را به‌صورت چشمه‌ای درآورد واین خاصیت را به‌آب آن چشمه داد که هرکس در آن تن خویش می‌شست از نو جوان می‌شد. ایـن داستان میتولوژی یونانی در قرون وسطی تغییرات مختلفی پیدا کرد. هنگام کشف امریکا می‌گفتند که این چشمه شگفت‌انگیز باید درقاره جدید باشد و یک نفر ملاح اسپانیولی درجستجوی آن بود رك به: Larouse universel. en deux Volumes
در اساطیر یونانی آمده است که مادر آشیل پهلوان افسانه‌ای جنگهای تروا الهه تتیس بود. این الهه برای این کـه فرزندش رویین‌تن باشد قوزك پای وی را گرفته درچشمهٔ آبی

←

باری بنظر می‌رسد ارتباط افسانهٔ تخیلی آب زندگی که آن را از زمانهای بسی قدیم در ید قدرت خدایان می‌دانسته‌اند با یک موضوع تاریخی که برای اسکندر اتفاق افتاده ارتباطی کامل یافته است که شاید بوسیله نویسندهٔ داستان اصلی اسکندر صورت گرفته است.

بدین طریق که توصیف و مبالغهٔ بی‌اندازهٔ همراهان اسکندر، همان طور که اشاره شد، در باب تاریکی و ظلمت منطقهٔ کوهستانی پاراپامیزاد (موقعی که پادشاه مقدونیه از آنجا می‌گذشت) و سرمای سخت و طاقت‌فرسای آن و سپس تشنگی بی‌حد او و سپاهش در دشتهای وسیع بی‌آب و علف سغد (هنگام گذشتن وی از باختر به سغد) و امتناع اسکندر (محروم کردن خود را) از آشامیدن آب—آبی که در حقیقت جرعه‌ای از آن برای کسانی که از بسیاری عطش نیرو و توانایی خود را بکلی از دست داده و در آستانهٔ مرگ بودند— مایه حیوة و زندگی بود، دو افسانهٔ دلپذیر و غیر قابل تفکیک «رفتن اسکندر به‌ظلمات در جستجوی آب حیوة» را بدین صورت بوجود آورد که در ادبیات پارسی سخت معروف و مشهور و باعث الهام بیشتر شعرا و عرفا شده است[1].

→

که برای آب تنی خدایان بود فرو برد. آشیل براثر فرو رفتن در آن آب رویین‌تن شد، فقط آن نقطه از پایش که انگشت مادرش برآن بود و آب بدان نرسیده بود از رویین شدن بی‌بهره ماند. سرانجام نیز از همان نقطه تیر خورد. شبیه این افسانه دربارهٔ یکی از پهلوانان داستانی آلمانی گفته شده و آن چنین است که وی داخل چشمه آبی شد تا خود را شستشو کند. اثر آب چشمه این بود که هر کس در آن فرو می‌رفت حربه بربدنش کارگر نمی‌افتاد. اتفاق را برگ درختی برروی دوش پهلوان افتاده و مانع رسیدن آب بدان محل شد. دشمنانش از همان‌جا وی را مجروح کردند واز پای درآورند. این دو افسانه‌ی مذکور اخیر داستان اسفندیار پهلوان رویین‌تن ایرانی را بخاطر می‌آورد. و باز در اساطیر یونان به‌نام گلوکوس Glavcos فرزند سیزیف Sisyphe برمی‌خوریم که از چشمهٔ سحرآمیز آب‌حیات نوشید و زندگی جاوید یافت و برای اثبات جاودان بودن، خود را به‌دریا افکند تا جزو خدایان دریایی بحساب آید. یک خدای دیگر دریایی هم به‌همین نام بود که گیاهی خورد که او نیز فناناپذیر و از خدایان دریایی شد.

گیلگمش Gilgmesh قهرمان ورب‌النوع افسانه‌ای بابل به‌راهنمایی یکی از دوستانش اوت‌ناپیش‌تیم Ut - Napishtim و همسرش درصدد برآمد که بدین گیاه دست یابند ولی به محض اینکه بدان دسترسی یافت، اژدهایی بزرگ آن را از کف وی در ربود.

۱. از ظلمات و آب حیوة تأویلات و تعبیرات عرفانی زیادی کرده‌اند، از جمله در داستان حی‌بن یقظان که ابن‌سینا در آن مشاهدات عقلی و فلسفی خود را به‌صورت حکایت عرفانی و تمثیلها و رموز و تشبیهات بیان کرده، سخن از چشمهٔ آب زندگی می‌رود. در این داستان برای اینکه سالک بتواند از جهان ماده که تشبیه به‌عالم غرب شده بگذرد باید در میان تاریکیهای نزدیک به‌قطب به‌جستجوی چشمهٔ آب زندگی برود و از آن بنوشد تا رموزمنطق پرندگان را دریابد و به‌جهان معنی و حقیقت یعنی عالم نور و جهان صور مجرد که به

→

گذشته از اینکه در پرداختن این موضوع تاریخی به‌صورت افسانه از موضوعاتی تخیلی سانند زنده شدن ماهی در آب زندگی و غیره استفاده شده در ترجمه‌های بعدی که ازین افسانه شده اسامی یونانی تغییر یافته و به‌جای آن نامهای پیامبران بنی‌اسرائیل چون حضرت موسی و یوشع بن نون (در تفاسیر) و خضر و الیاس را گذاشته و مجعولاتی دیگر چون دیدن اسکندر اسرافیل و صور وی را بدان افزوده‌اند. نظامی پس‌از ذکر خروج اسکندر از ظلمات به شرح حکایت زیر می‌پردازد:

روزی که باز سخن در اطراف آب زندگانی بود پیرمردی به‌اسکندر خبر داد که مردم فلان شهر هرگز نمی‌میرند. اما در آن شهر کوهی است که هرچند گاه بانگی از آن برخاسته و کسی را به‌نام می‌خواند، وآن کس مشتاقانه و بدون درنگ به‌سوی کوه رفته و ناپدید می‌شود و دیگر بازنمی‌گردد.

گر از مرگ خواهد تن شه امان   بدان شهر باید شدن بیگمان

اسکندر برای اینکه از این راز پرده برگیرد چند نفر از هوشمندان سپاه را برگزید و بدانجا فرستاد و از ایشان درخواست تا چون ازکوه بانگی برآید وکسی را به‌نام بخواند آن کس اجابت نکند شاید از این معما پرده برداشته شود. چندی، گذشت، زیرکترین اشخاص به‌نام خوانده شد و بیدرنگ به‌سوی کوه دویدن گرفت. دیگران هرچه دروی آویختند تا از رفتنش بازدارند ممکن نشد، به‌همین طریق عده‌ای بیشمار از فرستادگان اسکندر، این دعوت را اجابت کردند. رفتند و بازنگشتند.

چون اسکندر را از ماجرا آگاه کردند دانست که راه‌کوه راهی است که بازگشت ندارد و آن رفتن ناگهان، کسی راست که زمانش برآید:

→

عالم شرق تشبیه شده است برسد. و نیز رجوع شود به‌مجموعهٔ رسائل حروفیه (اسکندر-نامه) درآنجا مؤلف کتاب ظلمات را به‌تن و جسم و آب زندگی را به‌جان و روان تعبیر کرده است. درمیان گفته‌های عرفا این گونه تعبیرات بسیار است.

سولوی در دفتر دوم مثنوی می‌فرماید: دانایی به‌رمز از وجود درختی در هندوستان خبر داد که هرکس از میوهٔ آن بخورد هرگز پیر نشود و نمیرد و بعد شرح می‌دهد که چگونه شیخی بینا وآگاه آن رمز را به جویندهٔ آن آشکار کرد وآن را به‌درخت علم تعبیر کرد...

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی) درعشاقنامه خود ضمن بیان حکایتی بدین مطلع:

چون سکندر ز منزل عادات   شد مسافر بعزم آب حیات...

می‌گوید: ارسطو برای اسکندر عمری جاودان خواست، اسکندر گفت:

این دعائیست معتبر، لیکن   ای دریغا که هست ناممکن
بسکندر چنان نمود حکیم   که بمانی درین زمانه مقیم...
هرکه او نیک نامی اندوزد   در جهان کسوت بقا دوزد
هرکرا علم و ملک و دین باشد   عین آب حیات این باشد.

کلیات عراقی عشاقنامه به‌تصحیح سعیدنفیسی چاپ سوم صفحه ۳۳۵.

خبر داشت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سرآید جهان
مثل زد که هر کس اوزاد، مرد / زچنگ اجل هیچکس جان نبرد.

بنابرین خود از رفتن بدان دیار بی‌نیاز شد.

این داستان درواقع حقیقتی است که در لباس حکایت و مخصوصاً پس از افسانه آب‌حیات بیان شده و می‌رساند که چون آدمی را زمان رفتن فرارسد و پیک اجلش ندا کند، دیگر جای درنگ و پایداری نیست و هیچ‌گاه کسی را میسر نیست که درمقابل عامل قوی مرگ ایستادگی و مقاومت نماید و خواه وناخواه باید هرکسی ندای رفتن را پاسخ گوید.

سد یأجوج و مأجوج (دروازه آهنین)

به‌روایت فردوسی، چون اسکندر از ظلمات بیرون شد به‌سوی باختر رفت و به شارستانی درآمد که مردم آن از بیداد یأجوج و مأجوج به‌وی شکایت کردند. یأجوج و مأجوج قومی خونخوار و وحشی بودند ودر پس کوهی مسکن داشتند. اسکندر فرمودتا استادان وصنعت‌گران سدی از آهن و مس و سنگ و گچ درمقابل این قوم وحشی برآوردند، و آنان در بیرون سد بماندند.

فردوسی صفات این مردم را چنین شرح می‌دهد. رویی چون هیون و زبانی سیاه و دندانی گراز و تنی پر ازموی و چهره‌ای سیاه دارند، و دارای دو گوش بزرگ که یکی را گاه خفتن بستر می‌کنند[1] و آن دیگر را برروی خویشتن می‌کشند، هر ماده‌ای هزار بچه می‌زاید، مانند ستوران بایکدیگر نزدیکی می‌کنند، دربهارهر سال برای خوراکشان از ابرها اژدهایی برزمین می‌افتد. نظامی نیز درخردنامه داستان بستن این سند را شرح داده است اما پس از جهانگیریهای‌اسکندر و رفتن او به‌روم و برگزیده شدنش به‌پیامبری ومأمور شدنش به‌تبلیغ مردم به‌دین یکتاپرستی و بالاخره پس از مسافرت وی به چین برای بار دوم و بازگشتنش از آن کشور. به‌روایت نظامی چون اسکندر از چین بازگشت به‌خرخیز (شهری است به‌ترکستان) رفت و از آنجا به‌شمال متوجه شد مسیرش بیابانی‌بود که ریگ آن نقره بود. برخی‌از لشکریانش درآن بیابان از تشنگی هلاک شدند. اسکندر پس از تحمل رنج و مشقت بسیار به‌قومی رسید و آنها را هدایت کرد. آن قوم پس از ایمان به‌پیامبری اسکندر از دست یأجوج و مأجوج به‌وی شکایت کردند. بقیه

---

۱. گوش ستران، یا ور گوشان ـ برگوشان یعنی کسانی که گوش برسینه دارند از جملهٔ پنج‌دسته جانوران افسانه‌ای هستند که موافق افسانهٔ مذهبی، بین ملل آریایی نصف تنشان به‌صورت انسان و نصف دیگر به‌صورت حیوان بوده، یا بعضی از اعضای بدنشان شبیه به‌حیوانات بوده است. چهار دستهٔ دیگر ازین جانوران انسان‌نما عبارتند از دوال پایان (در اسکندر‌نامه فردوسی نرم‌پایان) و ور چشمان، یعنی کسانی که چشم برسینه دارند و تستیکان یعنی گروه کوتاه‌قدان و سگران یعنی آنها که سرشان مانند سرسگ است.
برای مدارك از جمله رجوع کنید به‌ترجمه حماسه ملی ایران تألیف نلدکه مقدمه صفحه و ـ ز و همچنین رجوع شود به: The. Sh. W. Vol. VI. P. 80 - 81

داستان همان است که فردوسی گفته و همان صفاتی نیز که او برای گروه یأجوج و مأجوج برشمرده نظامی با کمی اختلاف آورده است[۱].

*

داستان دروازه آهنین (سد یأجوج و مأجوج) در شاخه‌های B و C پسودو کالیستن آمده و از اینجاست که داخل افسانهٔ مسیحی اسکندر شده، آنگاه بوسیله یعقوب ساروك سابق‌الذکر بنظم درآمده است و سرانجام نیز بصورتی که قبلاً گذشت در قرآن کریم منعکس گردیده است[۲]. و تا آنجا که بحث از یأجوج و مأجوج کردیم گفتیم چوژقیوس، این گروه وحشی را بر سیتها تطبیق کرده و می‌گوید، اسکندر سیتها را در پشت سدی آهنین محصور نمود. و چون در این باب به‌اندازه کافی سخن رفته است بازگفتن این مطالب دراین‌جا زائد و جز تکرار مکرر و اطاله کلام نیست[۳].

اسکندر در چین

به‌گفتهٔ فردوسی، اسکندر، نامه‌ای به‌پادشاه چین نوشت و او را از سرگذشت عبرت‌انگیز دارا و فور و قرقار بیم داد و وی را به فرمانبرداری خویشتن خواند و باج خواست. آنگاه نامه را خود، در لباس رسولان به سوی فغفور ملك چین برد[۴]. پادشاه چین پاسخی بدین مضمون فرستاد که تو غلبه و پیروزی خود را بر دارا و فور و قرقار به‌حساب مردانگی خویشتن مگذار که سرانجام روزگار آنان در رزم تو بود... ومرا هم از تو باکی نیست:

من از تو نترسم نه جنگ آورم — نه برسان تو بادگیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین من — نه بدکردن اندرخور دین من

آنگاه هدایایی بسیار به‌نام اسکندر گسیل داشت و اسکندر نیز در عوض پادشاهی چین را به فغفور واگذار کرد... نظامی سفر اسکندر را به‌چین دوبار ذکر می‌کند، یکی به‌عنوان جهانگیری و بسط فتوحات، و دیگری پس از رسیدنش به‌منصب والای پیامبری به‌منظور

---

۱. نظامی داستانهای دیگری نیز تحت عنوان رسیدن اسکندر به‌حد شمال و بستن سد یأجوج و مأجوج ذکر کرده که درجای خود خواهد آمد.

۲. رك: The Sh. W. VI. Vol. P. 78

۳. رجوع کنید به قسمت چهارم این کتاب.

۴. رسالت اسکندر نزد فغفور چین خیلی شبیه است به‌رسولی رفتن وی نزد قیدافه. مثل اینکه یکی با تغییراتی مناسب از روی دیگری درست شده است. از جمله مواد تشابه این است. موقع بازگشت اسکندر از اندلس، طینوش با هوی همراه است وچون موکب و سپاه اسکندر را می‌بینند و درمی‌یابد که او خود پادشاه بوده است استرحام و طلب بخشایش می‌کند؛ همینطور، زمانی که اسکندر از چین برمی‌گردد، یك نفر چینی همراه اوست چون وزیر و سپاه اسکندر را می‌نگرد می‌فهمد کسی که همراه وی بوده است خود اسکندر پادشاه است، پیاده و نالان آمده پوزش می‌طلبد.

جهانگردی و تبلیغ دین. سفر نخست: اسکندر پس از اینکه از کار فور بپرداخت به هندوستان و تبت و بالاخره به‌چین شد. خاقان چین[۱] با سپاهی بیشمار نزدیکی سپاه وی توقف کرد وخیمه زد. اسکندرنامه‌ای به‌خاقان نوشت و درآن خویش را مهمان ملک خواند و نیز نرمیها ودرشتیها نبشتن گرفت. گاهی از عدالت و دادگستری خویش یاد کرد که:

کسی کو سرا نیکخواهی نمود زمن هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار نگشتم بران گفته زنهار خوار

و زمانی وی را از قدرت و سطوت خود بیم داد که:

گرم ژرف دریا بود هم‌نبرد ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه‌ای پیل را بشکنم شه پیلتن بلکه پیل افکنم...
گرآیی تنت در پرند آورم وگرنه سرت زیر بند آورم

خاقان نیز در پاسخی که نوشت جانب فرمانبری و ملایمت را نگاه داشت و افزود که، شنیده‌ام هر سرزوبوم را که بخواهی گشادن نخست‌تنی چند از رومیان به‌عنوان بازرگانی فرستی که آنچه خوردنی یابند خریداری کرده بسوزانند تا مردم از قحطی و گرسنگی تسلیم شوند. ولی من برای اینکه چنین کاری نکنی خود پیشباز تو آمده‌ام با وجود این سر آشتی با تو دارم نه ارادهٔ پرخاش و جنگ. آنگاه خاقان در این نامه اسکندر را به‌داشتن حسب ونسب عالی یاد کرد و اورا ستود و اندرزکرد که از راه نیکی و عدل روی نگرداند و برای اینکه حشمت و مقام خویش را تا حدی در دیده وی نگاهدارد از شجاعت و دلیری خود سخن گفت و پادشاه مقدونیه را تهدید کرد:

مپندار کز من نیاید نبرد برآرم بیک جنبش ازکوه گرد
چو برپشت پیلان نهم‌تخت عاج ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را درآرم بزیر زنم طاق خرپشته برپشت شیر

در پایان نامه به‌بهانهٔ اینکه اسکندر مهمان خاقان است خود را مطیع و فرمانبردار وی خواند!

بهر آرزو کاوری در قیاس بفرمانپذیری پذیرم سپاس
در این داوری هیچ بیغاره نیست ز مهمان‌پرستی مرا چاره نیست

پس از اینکه چنین پاسخی را به‌اسکندر فرستاد در باب اختیار صلح و یا جنگ نیز با دستور خویشتن مشورت کرد. وزیر وی را از نبرد با اسکندر بیم داده و گفت:

میاویز با مقبل نیک‌بخت که افکندن مقبلان است سخت

خاقان که بوسیله جاسوسان در موقع ورود اسکندر به‌چین، در نهان از حال وی آگاه شده و از دادجویی و فضائلش سخنها شنیده بود، خود نیز از همان روز راه براندیشهٔ جنگ بربسته بود.

---

۱. نظامی همه‌جا عنوان پادشاه چین را «خاقان» آورده و این عنوان را برای شاه ترکستان نیز بکار برده است و گاهی ترکان و چینیان را یکی می‌خواند و خاقان چین را وارث ملک افراسیاب ترك می‌شمارد. این کلمه که مغولی و تغییری است از قاآن و خان، به‌سلاطین توران و ترك اطلاق می‌شده است.

اینک خویش به‌رسم رسولان برای دیدن اسکندر و آیین جهانداریش به‌درگاه او رفت و خواست تا پیام خود را در تنهایی و خلوت با وی در میان گذارد. و چون محفل از بیگانگان پرداخته شد خود را به‌اسکندر معرفی کرد. پادشاه فاتح از گستاخی وی برآشفت و از اینکه هیبت او را به‌چیزی نگرفته و از عظمتش نهراسیده و خود را با چنین جرأت و جسارتی می‌شناساند سبب پرسید. ملک در پاسخ با زبان چرب وشیرین و بیان شیوا و دلفریب و ملایم خویش عدالت و نوع پروری و مهربانی پادشاه مقدونیه و از طرفی بیگناهی خویشتن را برای این کار بهانه قرار داد. پاسخ نغز و فریبنده‌اش خاطر گرفتهٔ اسکندر را بگشاد. لاجرم بین دو پادشاه پیمان رفت که خاقان خراج یکساله کشور خود را به‌اسکندر سپارد و درعوض میان‌آنان دوستی و مودت و وفا برای همیشه پایدار بماند. بامدادان خاقان با سپاهی آراسته و با ساز وبرگ رزم و پیلان بیشمار بجانب اسکندر روان شد. اسکندر به‌تصور اینکه وی مکر کرده و پیمان شکسته و اکنون آمادهٔ نبرد است فرمان داد تا لشکریان برای رزم مهیا شوند خاقان که دریافت اسکندر به‌پیکار وی شده، خویشتن تنها از میان سپاه بیرون شد و اسکندر را نیز تنها طلب کرد چون اسکندر با وی روبرو شد زبان بنفرین ترکان بگشاد و چینیان را به‌پیمان‌شکنی و زینهار خواری یاد کرد. اما خاقان پاسخ داد که این کار را برای آن کردم که کثرت سپاه و توانایی خود را به‌تو بنمایانم تا مبادا دربارهٔ من تصور زبونی و افکندگی کنی:

از این جنبش آن بود مقصود من — که خوش بوکنی مجمر از عودمن
بدانی که من با چنین دستگاه — که برچرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روزکور — که برگردم از جنگ بی‌دست زور...

اسکندر از شنیدن این پاسخ آرام گرفت و به‌ملک چین بخششها کرد و از گرفتن خراج یکساله درگذشت و از آن‌پس تا زمانی که در آن کشور بود با یکدیگر بودند و «نخوردند بی یکدیگر باده‌ای.»

نظامی دراینجا سخن از مناظره نقاشان روسی و چینی می‌کند و با ذکر داستان کوچکی اهمیت و مهارت روسی را در صورت‌گری و استادی و هنرمندی چینی را در صیقل کردن و رنگ کاری بیان می‌نماید[1]. آنگاه به‌ذکرافسانهٔ مانی و رفتن وی به کشور چین می‌پردازد وشرح می‌دهد که چگونه چینیان برسر راهش حوضی از بلور ساختند و با مهارت و استادی در نقاشی

---

۱. مولوی در دفتر اول مثنوی این مناظره را شرح داده و از نقاشی چینیان و مهارت رومیان در صیقلی کردن سخن می‌گوید:

چینیان صدرنگ از شه خواستند — پس خزینه باز کرد آن‌ارجمند...

اما رومیان:

در فرو بستند وصیقل می‌زدند — همچوگردون صافی و ساده شدند

و بعد رومیان را به‌صوفیان تشبیه کرده و می‌گوید:

رومیان آن صوفیانند ای پسر — نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه ها — پاك ز آزو حرص وبخل و کینه ها
آن صفای آینه وصف دل است — صورت بی منتهی را قابل است

امواجی از سطح آب برآن برانگیختند و چگونه مانی صورت سگی مرده برآن حوض بلور نقش کرد که هرکس آن صورت را دید تصور کرد سگی در حوض آب افتاده و مرده است و چینیان بالاخره به‌او و ارژنگش ایمان آوردند. نظامی پس از ذکر این افسانه بار دیگر تحت عنوان «مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را» به‌داستان اصلی بازگشته و می‌فرماید در مهمانی عظیمی که خاقان ترتیب داد نزلهای گرانبها به‌اسکندر تقدیم کرده از جملهٔ هدایا و تحف کنیزکی بود که در جمال و زیبایی و دلیری و شجاعت بینظیر بود و آهنگی بس دلنواز داشت.

اسکندر پس از بازگشت از چین از جیحون گذشت و در ساحل آن خیمه و خرگاه زد و شهرهای ماوراءالنهر را آبادان کرد و سمرقند را نیز بنیان نهاد[1].

سفر دیگر اسکندر به‌چین در خردنامه آمده و آن موقعی است که اسکندر از یونان برای جهانگردی و تبلیغ دین حرکت کرده به افرنجه و اندلس و هندوستان و چین می‌رود. در این سفر خاقان، دین اسکندر را می‌پذیرد...[2]

اختلافاتی بین دو روایت فردوسی و نظامی وجود دارد، از جمله اینکه در روایت فردوسی اسکندر خود به‌رسالت نزد فغفور چین می‌رود؛ ولی به‌روایت نظامی خاقان چین است که بدان صورت به‌رسولی نزد پادشاه مقدونیه می‌شود. فردوسی داستان مورد بحث را بسیار به‌اجمال برگزار کرده، بطوری که هرگاه روایت نظامی نبود تنها از روی گفتهٔ شاعر بلندآوازه طوسی نمی‌توانستیم ریشهٔ تاریخی این حکایت را بیابیم ولی از روایت حکیم گنجه‌ای است که می‌توان دریافت مسافرت اسکندر به‌چین[3] و ملاقاتش با خاقان اشاره به‌واقعه‌ای است که بین او و اوم‌فیس[4] پادشاه قسمتهایی از سند روی داده است.

اوم فیس نام پادشاه تاکسیل و فرمانروای قسمتهایی از سند بود. وی بنابروصیت پدرش اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت به‌اسکندر به‌اطلاع وی رسانید. پادشاه مقدونیه به‌او پیغام داد که به سلطنت خود باقی است...

اوم‌فیس به‌دیدن هفس‌تیون سردار محبوب اسکندر نرفت زیرا می‌خواست شخصاً به‌خود

---

۱. سمرقند را کادمی شاد از اوست — شنیده چنین‌شد که بنیاد ازاوست
شرفنامه صفحه ۴۱۸. اسکندر برعکس، سمرقند را ویران کرد. در باب افسانه‌هایی که برای بنای سمرقند و وجه تسمیه آن گفته شده رجوع کنید به: قسمت چهارم همین کتاب.

۲. خردنامه صفحه ۲۰۲.

۳. مسافرت اسکندر به‌چین نخست در ترجمه سریانی پسودوکالیستن آمده. رجوع شود به:
The Sh. W. Vol. VI. P. 80.
و از آنجا به‌صورت روایت دینوری به‌عربی راه یافته است. در اخبار الطوال ص ۳۸ آمده است که اسکندر نام وزیر خود فیناووس را برخویشتن نهاد و در زی رسولان نزد ملك چین شد...

۴. Omphis اشتباه مورخین و جغرافی‌دانان قدیم که هند و سند را جزو چین می‌دانستند سبب شد که تصور کرده‌اند پادشاه مقدونیه به‌چین رفته است. و حال آن‌که وی هرگز بدین کشور پای ننهاده است.

اسکندر تسلیم شود... «وقتی‌که اسکندر به تاکسیل وارد شد اوم‌فیس پادشاه آن با تمام قشون و فیلهایش به‌استقبال اسکندر آمد، چون اینها بترتیب جنگی حرکت می‌کردند در ابتدا اسکندر پنداشت‌که او می‌خواهد جنگ کند وفرمان داد که سپاه مقدونی اسلحه بردارد و سواره‌نظام در جناحین جای گیرد. هندی چون این بدید دریافت‌که مقدونیها اشتباه‌کرده‌اند و برای رفع اشتباه، قشون خود را متوقف داشته سواره پیش رفت، اسکندر نیز به‌استقبال او شتافت وقتی هردو به یکدیگر رسیدند سیمای خوشی نمودند و نسبت به‌یکدیگر مهربانی کردند.... هندی به‌اسکندر گفت با تمام قشون خود آمده‌ام تا تمامی قوای خود را تسلیم کنم. پس از این اظهار اسکندر دست خود را به‌علامت صداقت به‌طرف او درازکرد و او را به سلطنت این مملکت شناخت...»[1]

این واقعه تاریخی با تغییراتی جزئی در شرفنامه نظامی دیده می‌شود بدین صورت‌که پیغام اوم‌فیس مبنی براطاعت و فرمانبرداریش نسبت به‌اسکندر، به‌صورت رفتن ملک چین به‌رسالت نزد اسکندر، ودر خلوت پیمان سودت بستن باوی درآمده، ولی ترتیب حرکت سپاهیان اوم‌فیس و مشتبه شدن امر برپادشاه مقدونیه به‌همان صورت اصلی در روایت نظامی دیده می‌شود، منتها قسمتهایی از قبیل سرزنش اسکندر به‌پادشاه چین و یادکردن چینیان به‌بدعهدی و پیمان شکنی جزو شاخ و برگهای داستانی و نیز پیرایه‌های شاعرانه‌ای است‌که درشعر بکار رفته است. صرفنظر از این اضافت و پیرایه‌هایی که لازمهٔ داستان‌نویسی است، روایت نظامی گاهی با جزئیات مندرجات تاریخ تطبیق می‌کند. ازجمله مطالبی‌که نظامی خود در این‌داستان به‌طور معترضه افزوده است افسانه رفتن مانی به‌چین است‌که به‌مناسبت مناظره نقاشی بین چینیان و رومیان و بیان آن پرداخته است[2].

---

۱. روایت کنت کورث کتاب ۸. بند ۱۲ . قسمتی از روایت عیناً از ایران‌باستان نقل شده. رك: به‌کتاب مزبور صفحات ۱۷۸۰-۱۷۸۳. پلوتارك نام پادشاهی راکه برقطعه‌ای از سرزمین هند حکمفرمایی داشته تاکسیل نوشته است.

۲. نظامی در اول افسانه مانی می‌فرماید:

شنیدم که مانی بصورت گری ز ری سوی چین شد بپیغمبری

شرفنامه صفحه ۴۰۴-مانی به‌سال ۲۱۵ دربابل متولد شد و به‌سال ۲۷۵ در ایران‌کشته گردید. وی در نقاشی مهارتی بسیار داشت وکتب مذهبی خویش را به‌تصاویری زینت می‌داد. از جمله یکی ازکتابهایش به‌نام ارژنگ یا ارتنگ‌که برخی نسخه‌ای از انجیل او دانسته‌اند، مدل نقاشی بوده و ضرب‌المثل شده است. دور از ذهن نمی‌دانندکه منشأ پیدایی و انتشار این فکرکه مانی نقاشی چیره دست بوده است همان توجهی بوده‌که وی به‌رسم‌الخط اختراعی خود داشته است. بخصوص که مانویان بدین نوع کتابت اختراعی که از الفبای آرامی گرفته شده و به‌خط مانوی معروف شده عنایت خاصی داشتند و مبالغی گزاف برای تعلیم خطاطان و سرکب وکاغذ خوب می‌پرداختند.

درحفریاتی‌که در تورفان‌وخوچو Khotscho(در ترکمنستان چین) شده تصاویری ازمانویان بدست آمده‌که شبیه است به مینیاتورسازی در ایران. و برخی برآنندکه ظاهراً این صنعت

←

شاعر ناسی گنجه‌ای ازین‌پس به‌آوردن حکایاتی چند می‌پردازد که بیشتر آنها درافسانهٔ اصلی اسکندر و هیچ یک از ترجمه‌های نخستین آن از عربی به‌فارسی وجود ندارد. بعضی ازین حکایات بیان وقایع تاریخی است مربوط به‌دوره‌های اسلامی که بعدها در رونویسهایی که از نسخهٔ مترجم به‌فارسی شده اضافه گردیده و بعضی دیگر چنانکه بیاید مطالبی‌است که خود نظامی به‌مناسبتی سروده و آنها را جزو اسکندرنامه قرار داده است. اینک شرح یک واقعه تاریخی در شرفنامه:

جنگ اسکندر با روسها[1]

چون اسکندر از چین بازگشت، دوالی، سالار ابخاز[2] از تجاوز و قتل و غارت روسیان در بردع و ویرانی این شهر و اسیری نوشابه ملکهٔ آن به‌دست آنان به‌وی شکایت کرد. پادشاه مقدونیه بقصد رزم با روسها وارد سرزمین سقلاب شد...

نظامی در اینجا شرح می‌دهد که زنان زیباروی قفچاق روی از بیگانگان نمی‌پوشیدند و چگونه بلیناس پیکری و طلسمی ساخت که هر زنی بدو نگریست از آن پس خویش را در حجابی مخفی کرد و سرانجام:

→ بوسیلهٔ مانویان از ایران به‌ترکستان برده شده است ـ قبل‌از مانی مذاهبی دیگر مانند صابئین (صابئیه) و غیره بودند که کتب خود را مصور می‌کردند و مانی نقاشی کتب‌خویش را از آنان فرا گرفته است.

۱. فردوسی تحت عنوان «رسیدن اسکندر به‌شهر زنان و دیدن شگفتیها» می‌فرماید: اسکندر پس‌از بازگشت از هروم بسوی مغرب آن دیار لشکر کشید:

بپرسید و هرچیز دریا بدید — وزان روی لشکر به‌مغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ — بدو اندر آن مردمانی سترگ
همه روی سرخ همه موی زرد — همه در خور جنگ روز نبرد

صفاتی که فردوسی برای این مردم برمی‌شمارد درست همان توصیف مردم روسیه است. نظامی روسها را چنین تعریف می‌کند:

ز روسی سواری درآمد چو پیل — رخی چون بقم چشمهایی چو نیل

شرفنامه صفحه ۴۴۳

جای دیگر:

دگر ره یکی روسی گربه چشم — چو شیران بابرو درآورده خشم

همان کتاب صفحه ۴۵۴

و در توصیف ساکنین کوهی نزدیک ظلمات‌نیز فرماید:

همه سرخ روینده و پیروزه چشم — ز شیران نترسند هنگام خشم

همان کتاب صفحه ۴۵۷

۲. ابخاز نام طایفه‌ای است از ترکان در مغرب قفقاز درکرانه دریای سیاه.

بپا سردی آن طلسم بلند / بر آن رویها بسته شد روی بند

و پس از ذکر این حکایت که به‌طور یقین پردازندهٔ آن شخصی بوده پایبند عقاید اسلامی و طرفدار محجوب بودن زنان، نبرد با روسها را دنبال کرده و می‌فرماید: پس از اینکه اسکندر از این کار بپرداخت خود را آماده نبرد با روسیان نمود. بین روسها و سپاه وی جنگهایی سخت درگرفت و عده‌ای کثیر از همراهانش کشته شدند. درجنگ ششم مردی‌قوی‌هیکل به‌میدان کارزار شد درحالی که پایش را به‌زنجیری محکم بربسته‌بودند وحربه‌اش تنهاآهنی خمیده وقلاب مانند بود که بدان بسیاری از رومیان را بکشت. در نبرد هفتم نیز بسیاری از مبارزان دلیر به‌دست این زورمند وحشی ازپای درآمدند و آن کنیزک چینی نیز که از جمله هدایای ملک چین به اسکندر بود درچند جنگ دلاوریها کرده و روسیان را از شجاعت خود بهراس افکنده بود دراین رزم به‌دست این پهلوان اسیر شد. اسکندر ناچار به‌صلاحدید بلیناس خویشتن به‌میدان آمد، و سرانجام آن اهریمن زورمند را با کمند بگرفت و اسیر کرد، اما با وی با مهربانی رفتار کرده و آزادش نمود. او نیز به‌پاس این محبت کنیزک را از زندان روسیان بازآورد و بعدها اسکندر باوی به کامرانی و عیش ونوش پرداخت.

در آخرین رزمی که درگرفت روسها شکست سختی خورده سردارشان قنطال اسیر شد و آن کشور تاراج گردید و نوشابه نیز از زندان رها شد و به‌امر اسکندر با دوالی ملک زناشویی نمود. پادشاه روس هم آزاد و خراجگزار اسکندر گردید.

حمله تاریخی روسها به‌ایران بعد از اسلام

حمله روسها به‌بردع واقعه‌ای است تاریخی و مربوط به‌بعداز اسلام است نه زمان‌اسکندر.

روسها در ظرف سه قرن پنج مرتبه به‌ایران حمله کردند. نخستین هجوم آنان در زمان حسن‌بن زیدبن محمدبن اسمعیل‌بن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب(ع) مشهور به داعی‌الکبیر سرسلسلهٔ سادات علوی که از سال ۲۶۱-۲۵۰ هجری درطبرستان سلطنت می کردند بود و این حمله درحدود ۲۶۷ هجری انجام گرفت. حملهٔ دوم درضمن وقایع سال ۲۹۸ بود که روسها به‌گفتهٔ ابن اسفندیار با شانزده کشتی باز به‌آبسکون آمدند و بنهب و غارت و کشت‌و کشتار مسلمین دست‌زدند و وحشت و هراسی سخت در دل مسلمانان ایجاد نمودند. حملهٔ سوم درحدود سال ۳۰۱ بود که باز به‌قول ابن‌اسفندیار ساری ونواحی آن را سوختند و بسیاری از مردم را نیز بکشتند و اسیر گرفتند و به‌گفتهٔ مسعودی با پانصد کشتی و پنجاه هزار نفر مرد به‌دریای خزر آمده و درگیلان و دیلم و طبرستان و آبسکون پیاده شدند و باکو و شیروان و آذربایجان را غارت و شهرها را آتش درزدند و اهالی را از زن و بچه اسیر کردند... حمله‌چهارم به‌سال ۳۳۲ درشهر بردعه اتفاق افتاد که سوافق مدارکی که در دست است روسها در این حمله به‌قتل وغارت شدیدی در بردعه دست زدند حتی برجان زنان وکودکان رحم نکردند. بردعه که از بزرگترین شهرهای قفقاز بود براثر حمله وحشیانهٔ این مردم چنان ویران شد که دیگر روی آبادانی بخود ندید وکمر راست نکرد. روسیان شش ماه در آنجا توقف کردند و مرتکب همه‌گونه فجایعی شدند و پس از این مدت که شهر را ترک کردند آن شهر بکلی خالی

از سکنه ساند. حمله پنجم در میان سنوات ٥٦٦ و ٥٧٩ هجری بود[۱] و این حمله در شیروان اتفاق افتاد[۲].

واقعه‌ای که نظامی به‌نقل آن پرداخته مربوط است به‌چهارمین حمله روسها که در قرن چهارم هجری روی داده است.

مسکن نظامی نزدیک بردع یعنی گنجه بوده است. او اخبار این کشتارهای نفرت‌آور را که دو قرن قبل از تولدش روی داده شنیده[۳] و ویرانیهایی که از حملهٔ روسها برجای سانده خاطرش را آزرده و سلول کرده بوده است[٤].

گذشته از این حکایت، هجوم روسیان در ترجمهٔ برخی از اسکندرنامه‌هایی که مدرك نظامی بوده منجمله در نسخهٔ کهنهٔ خطی مذکور سابق مربوط به‌اواسط قرن پنجم هجری ذکر شده بوده و «نظامی به‌اغلب احتمالات نظربه‌این کتاب داشته است»[٥].

نویسندهٔ این نسخه، عبدالکافی‌بن ابی‌البرکات‌گوید: «سبالغی نسخه‌ها مطالعه کرد در همه این حکایت (حکایت اسکندر) براین منوال نوشته بود و نسخهٔ اصل که در دارالکتب جامع‌بن بازار نهاده است همچنین یافت»[٦].

---

۱. خاقانی در باب این حمله در دیوان اشعار خود قصایدی چند دارد از جمله تحت عنوان «در تهنیت فتح روس به‌مدح ابوالمظفر جلال‌الدین شروانشاه اختان‌بن‌منوچهر». در این تاریخ حکمران شیروان همین شیروانشاه ابوالحسن ابراهیم اختان اول بوده و حمله او به روسها سبب شد که روسیان که باکشتیهای خود نزدیکی جزیره‌ای از جزایر دریای خزر لنگر افکنده بودند بهزیمت شدند. برای اطلاع از مضمون قصیده مزبور، رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ عبدالرسول تهران ص ۳۳.

۲. برای تفصیل بیشتری در این باب رجوع کنید به‌تاریخ روابط روس و ایران به‌قلم محمدعلی جمال‌زاده ضمیمه مجله کاوه منطبعه برلین.

۳. گزارش کن فرش این سبز باغ — چنین بر فروزد چراغ از چراغ — شرفنامه ص ۴۲۴

اشاره به‌نقل راوی‌ای از راوی‌ای و روایتی از روایتی دیگر است.

۴. شاعر گنجه‌ای در ابتدای داستان نوشابه، ضمن تعریف آب و هوا و حاصلخیزی بردع، از ویرانی کنونی آن ابراز تأسف کرده و می‌فرماید:

کنون تخت آن بارگه گشت خرد — دبیقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار — وزان نار و نرگس بر آمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر — نبینی در آن بیشه چیز دگر...

آنگاه اظهار امید می‌کند که ممدوحش نصرالدین بار دیگر بردع را چون زمان گذشته آبادان کند.

رجوع کنید به‌شرفنامه صفحه ۲۷۶

۵. سبک شناسی ج ۲ ص ۱۳۰.

۶. عین عبارت اسکندرنامه خطی نقل از سبک‌شناسی ج ۲ صفحه ۱۲۸.

عبارت اخیر می‌رساند که موضوع جنگ اسکندر و روس نیز در تمام نسخ فارسی اسکندرنامه‌های آن زمان وجود داشته است ونویسندهٔ نسخهٔ خطی نامبرده بالا، کتاب خود را با نسخهٔ اصلی (نسخهٔ دارالکتب جامع‌بن بازار) که بسیاری از مطالب آن در ترجمهٔ اصلی و اولیه اسکندرنامه از عربی به فارسی نبوده و جامع آن آنها را در ضمن داستان اسکندر آورده است. مقابله کرده است. بنابراین نظامی این افسانه را که مربوط به‌کشتار روسها در بردعه بوده است درمدارک فارسی خود نیز دیده و با پیرایه‌های شاعرانه‌ای بنظم درآورده است.

داستانهای خردنامه و تحقیق دربارهٔ هریک از آنها

آنچه تاکنون از اسکندرنامهٔ نظامی با اسکندرنامهٔ فردوسی مقایسه شد از شرفنامه (قسمت اول اسکندرنامه) نظامی بود. جز چند داستان، چون گفتگوی حکیم دانشمند هندی با اسکندر، و احوال سقراط و بستن سد یأجوج و مأجوج، و از این پس آنچه ذکر می‌شود از خردنامه (قسمت دوم اسکندرنامه) است. استادگنجه‌ای در این کتاب پس از اشاره به‌ترجمهٔ دانشهای مختلف به‌یونانی به‌امر اسکندر و تألیف کتب بدین زبان و توصیف از عبادات و عدالت پادشاه مقدونی در باب اینکه چرا وی را ذوالقرنین خوانده‌اند، توجیهات مختلطی ذکر می‌کند، ازجمله اینکه ذوالقرنین برمشرق ومغرب تسلط یافت. دو دستی تیغ می‌زد، دو گیسوی پیچیده داشت و نیز از قول ابومعشر بلخی نقل می‌کند که اسکندر در تصویری که یونانیان از وی رسم کرده بودند دو شاخ داشت، و نیز داستان دوگوش بزرگ وی و اینکه سرتراش راز بزرگی گوش را درچاهی بازگفت و از ته چاه نیی رست و از دهانهٔ آن سربرکشید. شبانی آن نی را بگرفت و نی‌لبک‌کرد و هرگاه که نواختی آوازی از آن برخاستی: «که دارد سکندر دو گوش دراز»[1].

آنگاه نظامی به‌شرح داستانهای زیر می‌پردازد: کنیزک اسکندر بیمار شد و اسکندر با شبانی دانا اندوه دل بگفت. شبان برای رفع دلتنگی او داستان بیماری عروس ملک‌زاده سرو و پریشانی ملک‌زاده و کیفیت بهبود عروس بازگفت. در پایان قصه براثر نفس شبان حال کنیزک نیز بهبود یافت.

ارشمیدس شاگرد ارسطو، به کنیزک چینی اسکندر که از طرف او به‌وی داده شده بود دل باخت و به‌ترک درس و بحث گفت. چاره‌سازی ارسطو نیز در این مورد سودی نبخشید و بالاخره ارشمیدس یکباره دل به‌وی سپرد و روزگاری با وی بسر برد. پس از یکی دوسال آن کنیزک نیز رخت ازجهان بربست[2].

---

۱. برای تفصیل این مطالب و دانستن وجه تلقیب ذوالقرنین و نیز مبنای داستان مذکور اخیر رجوع کنید به‌قسمت سوم این تألیف.

۲. برای دانستن مأخذ و منشأ این داستان رجوع کنید به «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» چاپ دوم امیرکبیر صفحه ۳ و نیز شرح مثنوی شریف جزء نخستین، تألیف فروزانفر چاپ دانشگاه صفحات ۴۲ - ۴۱.

ارشمیدس دانشمند ریاضی‌دان یونانی (همان کسی که گفته بود اگر نقطهٔ اتکایی بیابم زمین را از جای خود بجنبانم» تولدش به‌سال ۲۸۷ و وفاتش به‌سال ۲۱۲ قبل‌از میلاد بوده است بنابراین نمی‌توانسته است معاصر اسکندر و ارسطو باشد. شاید علت اینکه وی را معاصر اسکندر پادشاه مقدونی گفته‌اند این بوده است که وی از زادگاه خود برای کسب علم ودانش به اسکندریه رفته بوده است.

چنین می‌نماید که مقصود نظامی از بیان افسانه‌گویی شبان و موضوع بیماری کنیزک اسکندر، و دلباختگی ارشمیدس و فوت آن کنیزک، این بوده است که بهانه‌ای برای ندبه‌کردن در مرگ همسر مهربان خویش بدست آورد. زیرا نظامی بلافاصله به‌تعریف و توصیف زیبایی و مهربانی کنیزک خود پرداخته از درگذشت وی اظهار تأثر و ملالت می‌نماید[۱].

افسانهٔ ماریه قبطیه[۲]

ساریه قبطیه زنی بود از بزرگ‌زادگان و اسرای شام که از بیداد دشمن خویش به‌نزد اسکندر به‌شکایت آمد، و چندی در خدمت ارسطو شاگردی کرد، و علوم و اسرار پنهانی را فرا-

---

۱. نظامی بطوری که خود می‌گوید، هنگامی که داستان خسروشیرین را بنظم می‌آورد همسر خود آفاق (مادر محمد) را از دست داد و موقع سرودن لیلی و مجنون همسر دیگرش از جهان رخت بربست. دریـن موقع نیز که اسکندرنامه را می‌پرداخت سومین زن با وفایش به سرای جاودان پیوست. ازین دو بیت:

نـدانم کـه با داغ چندین عروس — چگونه کنـم قصه روم و روس
بـه‌ار نام اندوه پیشینـه پیـش — بدین‌داستان‌خوش کنم وقت خویش

پیداست که استاد نامور افسانه بیماری کنیزك و دل باختن ارشمیدس و رثائی که خود وی دربارهٔ کنیزك مورد علاقهٔ خویش سروده پیش‌از شروع داستان جنگ روس و اسکندر بوده است در صورتی که در تمام نسخ خطی اسکندرنامه‌ها که به‌نظر حقیر رسیده مانند نسخهٔ چاپی ارمغان این موضوع پس‌از بیان نبرد اسکندر و روس و بعداز تمام شدن شرفنامه یعنی در خردنامه آمده است.

۲. ماریه نامی درکتب آمده که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند در عمل کیمیا دستی تمام داشته است. (رك: لغت‌نامهٔ دهخدا، ماریه) ولی معلوم نیست از اهل کدام شهر و دیار بوده است.

ولی ماریه قبطیه نام همسر پیامبر بزرگوار اسلام بود که مقوقس پادشاه مصر ماریه قبطی و سیرین خواهر وی را با هدایایی دیگر جهت آن حضرت فرستاد و پیامبر ماریه را برای خویش برگزید و سیرین را به‌حسان بن‌ثابت شاعر معروف و مشهور عرب بخشید.

ماریه در سال هشتم هجرت فرزندی زاد که ابراهیمش نـام کردند و ابراهیم فرزند رسول اکرم درسال دهم هجرت درگذشت و ماریه قبطی مادرش درسال چهاردهم هجری بدرود زندگی گفت.

گرفت، و نیز کیمیا آموخت. آنگاه به کشور خود بازگشت و در آنجا به اکسیرکاری و کیمیاسازی پرداخت، و بواسطه وفور مال، باج و خراج را از کشور برداشت. عده‌ای از حکمای تهیدست نزد وی آمده تقاضای آموختن کیمیا کردند. و او از این دانش به‌طور سربسته و رمز سخن گفت، و هرکس از آن رمز چیزی نسبت به‌استعداد خود کشف کرد، و بدین واسطه میان کیمیاگران در چگونگی بدست‌آوردن اکسیر اختلاف افتاد. اسکندر از وجود گنجینهٔ ماریه آگاه شد و بتدبیر هلاك وی برآمد، اما ارسطو شاه را از این تصمیم منصرف نمود و عذر ماریه را بدین‌طریق آورد:

که آن زن زنی پارسا گوهر است　　جهان‌جوی را کمترین چاکر است...
منش دل بدانش برافروختم　　نهانی در او چیزی آموختم
که چندان بدست آرد از برگ وساز　　که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز
براو طالعی دیدم آراسته　　خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هرکه این صنعت آرد بکار　　جوی نارد از گنج او در شمار

ماریه نیز به‌دستور ارسطو گنجی با فرستاده‌ای مخصوص به‌جانب اسکندر گسیل داشت و از وی پوزشها خواست.

*

از این افسانه که بتحقیق فراهم آوردهٔ عصر اسلامی است چنانکه گذشت استنباط می‌شود که نظامی خواسته است کسانی را که در آن روزگار به کیمیاگری که کاری بس رایج بوده می‌پرداخته و مال و جان خویش را همواره برسر این مشغله می‌نهاده‌اند از ادامه آن بازدارد و داعیهٔ مدعیانی که به‌داشتن این هنر خودنمایی کرده و دیگران را فریب می‌داده و کیسه‌شان را تهی می‌کرده‌اند سست و بی‌مایه وانمود کند. به‌همین منظور است که ریاکاران را تخطئه کرده و می‌فرماید:

کسی را بود کیمیا در نورد　　که او عشوه کیمیاگر نخورد[۱]

و باز به‌همین مناسبت است که در بین‌افسانهٔ ماریه به ذکر حکایت خراسانی و فریب‌دادن خلیفه می‌پردازد و شرح می‌دهد که:

---

۱. خردنامه صفحه ۶۷. بنظر می‌رسد نظامی خود این افسانه را ساخته و پرداخته و اوست که اگر ماریه نامی وجود داشته که درکیمیای دست داشته است قبطی و شاگرد ارسطویش دانسته تا آنچه می‌خواهد بگوید از زبان این زن که درستکاری وی را ستوده بیان کند و در ضمن منشأ اختلاف را در تهیه اکسیر از رموز و گفتار وی بشناساند و خود نیز سرانجام تعبیری از کیمیا کند.

درصفحات بعد در «خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم» که برخی از آنها با دیگران چند قرن فاصله زمانی داشته‌اند دیده می‌شود که نظامی آراء و عقاید خود را از زبان حکما بازگو می‌کند و سرانجام اعتراف می‌نماید که این گفتارهای پرمعنا از خود اوست.

چرا بست باید سخنهای نغز　　بران استخوانهای پوسیده مغز

افسانه خراسانی و فریب دادن خلیفه

چگونه مرد شیادی خراسانی خلیفهٔ بغداد را به‌عنوان مهارت در کیمیاگری فریب داد، و هزار دینار زرسرخ خلیفه را گرفت تا ده‌هزار دینار زرسرخ تهیه و تسلیم کند، و با آن زرها از بغداد بگریخت و سرانجام می‌فرماید نباید افسون هرکس را در مورد کیمیاگری پذیرفت و کسی درکیمیا و اکسیرسازی وارد نشد جز اینکه خواسته و ثروتش از دست رفت:

هر افسون کز افسونگری بشنوی — نگر تا بافسون او نگروی
در این داوری هیچ کس دم نزد — که در بازی کیمیا کم نزد[1]

نظامی درضمن بیان این مقصود، وجود استعداد را در طلب کیمیا شرط اصلی دانسته، می‌فرماید، کسانی که دنبال این صنعت می‌روند باید در طالع و سرنوشت بهره‌ای خاص داشته باشند وگرنه رنجشان بیهوده است و همین معنی است که از زبان ارسطو و اسکندر بیان می‌کند که:

بر او طالعی دیدم آراسته — خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد بکار — جوی نارد از گنج او در شمار[2]

---

۱. همین کتاب صفحه ۷۱ ـ کم زدن به‌معنای تنگدست و بی‌نوا شدن است.

۲. کتابی است به‌نام مجموعهٔ طلسم اسکندر ذوالقرنین مشتمل برفنون پنجگانه کیمیا، سیمیا، هیمیا، ریمیا ولیمیا که به‌سال ۱۹۱۵ در هندوستان بطبع رسیده. مترجم در مقدمه کتاب که اصل آن به‌زبان یونانی بوده می‌گوید به‌دستور معتصم بالله، پس‌ازفتح عموریه عبدالملک‌بن‌حاجب و علی‌بن احمدالمنجم و محمدبن خالد مهندسی را فرستاد تا دیری را در آن نواحی به‌نام بیت‌الآثار که منصوب به‌آنتیوخوس تملیذ اسکندر ذی‌القرنین بود (بشرحی که درآن کتاب آمده) ویران نمودند، درآن دیرصندوقی یافتند و درون آن صندوقی دیگر ازطلاو در صندوق دوم کتابی بود از آثار ارسطو، و برکنار صندوق چنین نبشته بود: هذه‌ذخیرة‌الاسکندر، الملک‌بن‌فیلقوس ذولقرنین یونانی. ارسطاطالیس در ابتدای کتاب سبب تألیف آن را بیان کرده و می‌گوید من علم حکمت سماویه را از بلیناس اخذ کردم و اسکندر مرا برتألیف این کتاب امر کرد، در پایان کتاب، مترجم به‌نقل عین عبارت و گفتهٔ اسکندر پرداخته است که به‌آن کسانی که از نعمت خواندن این کتاب برخوردار می‌شوند پند و نصیحت می‌دهد که آن را عزیز دارند زیرا طالبان این علم بسیارند ولی مستحق وشایستهٔ آن بغایت قلیل و اندك است و توصیه می‌کند ناشناسی را براسرارآن آگاه ننمایند.

نخستین کسی که کتب مربوط به‌علم کیمیا را از یونانی به‌عربی ترجمه کرد خالدبن یزید‌بن‌معاویه بود که براثر مصاحبت باراهبی به‌نام مریانوس به‌علم کیمیا و دیگر علوم یونانی آشنا شد. خالد کتب بسیاری از خود برجای گذاشته است، کتب وی در این باب از جمله کتاب حرارتها، صحیفه، (مختصر و مفصل) یک کتاب خطاب به‌پسرش. به‌قول خودش از این لحاظ به‌کیمیا علاقه داشت که کسی از آشنایان وی ناگزیر بخدمت کردن در دربار خلیفه نباشد.

←

سپس برای اینکه ثابت کند طالع و اختر آدمی نیز در زندگانی وی تأثیری بسزا دارد و بدون طالع موافق توفیقی در یافتن مقصود میسر نمی‌شود، به‌بیان داستان نانوای بینوا پرداخته و شرح می‌دهد که چگونه سردی نانوا هنگام زادن فرزندش برای بدست آوردن طعمه‌ای برای زنش که در حال وضع‌حمل بود به ویرانه‌ای گذر کرد. دو مرد زنگی مالی را دزدیده و درآن ویرانه پنهان کرده بودند یکی از آن دو رفیق خویش را بکشت و چون خواست جسد وی را بدر برد و پنهان کند نانوا سال را از آنجا ربود و از قدم مبارك نوزاد روزبروز کارش بالاگرفت...

انکار کردن هفتاد حکیم سخن هرمس را و هلاك‌شدن آنان

هفتاد تن از حکما به هرمس فرزانه، که درحکمت و دانش سرآمد دیگران بود رشك بردند و با یکدیگر موافق شدند که گفته‌های سودمند وی را انکار نمایند. هرمس در مقابل انکار جاهلانه آنان هرچه برهان آورد سود نداد، و آن هفتاد تن برشدت انکار خویشتن افزودند:

برایشان یکی بانگ برزد که های نجنبد کسی تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای، هفتاد سرد ز جنبش فتادند و گشتند سرد

چون اسکندر از چگونگی این راز پرسید هرمس پاسخ داد: «که همت در آسمان کرد باز» نظامی بارها از همت و توجه سخن گفته و مقصودش دارا بودن نیروی مانیتیسم و تمرکز فکر و اراده و تحمیل آن بردیگران و به‌عبارةالاخری توجه باطنی خاصی است که برای آدمی جز به‌ریاضات و سخت‌گیریهایی برنفس حاصل نمی‌شود، چنانکه در داستان «گشودن اسکندر دز دربند را بدعای زاهد» رغبت اسکندر را به‌مجالست به زهاد و گوشه‌نشینان بیان کرده و از کلمهٔ «همت» توجه باطنی آنها را قصد نموده است:

→

نظامی در خردنامه صفحه ۳۷ در آغاز داستان می‌فرماید، چون اسکندر به‌یونان‌زمین رسید، فرمود علوم را از زبانهای پارسی و رومی و غیره ترجمه کردند. سه کتاب در آن زمان در علم گیتی شناسی و رمز روحانیان و سفر اسکندری یعنی در علوم جغرافیا و تسخیر ارواح و طلسمات و مغیبات و اسرار فلکی تألیف شد:

بفرمود تا فیلسوفان همه کنند آنچه دانش بود ترجمه
صدف چون زهر گوهری گشت‌پر پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست ازقیاس کتابی است کان هست‌گیتی‌شناس
دگر دفتر رمز روحانیان کزو زنده سانند یونانیان
همین سفر اسکندری کاهل روم بدو نرم کردند آهن چو موم

حاج‌خلیفه درکشف‌الظنون مجلد اول صفحه ۴۳۳ تحت عنوان «علم الحروف والاسماء» نام سفر ذی‌القرنین را می‌برد. همچنین در مجلد دوم صفحه ۳۶ پس‌از ذکر نام سفر ابراهیم و سفر الخفایا منسوب به‌آدم در علم حروف و سفر ادویس و سفر آدم در علم حروف و سفر ارمیا بار دیگر نام سفر ذی‌القرنین را می‌برد.

کجا زاهدی خلوتی یافتی　　بخلوتگهش زود بشتافتی
بهرجا که رزمی برآراستی　　از ایشان بهمت مدد خواستی

پیش از این نیز اشاره شد که نظامی، خود مردی بوده در سیر وسلوك گامها برداشته و درجوانی بترك نفس گفته و به نبرد با آرزوها مشغول شده و بس سرارتی دراین راه کشیده. بقولی در چهل‌سالگی به‌استسعاد شخصی مانند حضرت شیخ جمال موصلی مستعد شده وسرانجام راه ریاضت و مراحل طریقت را طی کرده تا خود را به کمالات روحی و مرتبهٔ ولایت رسانیده است. وی علاوه برتصریحی که درکتب دیگرش دارد بارها در همین کتاب، سخن از ریاضت واندك خوردن و تملك نفس گفته[1]. و چنین می‌نماید که مقصودش از بیان این داستان نیز اشاره به همان توانایی و قدرت و توجه باطنی است و ضمناً می‌رساند که خود وی صاحب آن قدرت و توجه بوده است.

اغانی ساختن افلاطون برمالش ارسطو

روزی اسکندر برتخت نشسته و حکما برابر وی صف زده هریك از دانش و خرد خود تعریفها کردند. ارسطو نیز در این مجلس از فضل وکمال خود لافها زد و خویشتن را پیشوای حکما و استاد درعلوم خواند. افلاطون که درآن جلسه نشسته بود از گزافه های ارسطوبرآشفت و برای گوشمالی وی مجلس را ترك کرد و مدتی روی از هرکس بنهفت و در خلوت و تنهایی ارغنون را ساخت و پرده‌هایی براین‌ساز بربست و استادی و مهارتی درساختن آن بکار برد که چون پرده مناسبی نواختی حیوانها و آدمیانی راکه نغمه آن شنیدی از هوش ببردی و با نواختن پرده‌ای دیگر آنان را بهوش بازآوردی. ارسطو نیز موفق شد سازی بسازد که چون آن را بنوازد هوش ازسر نیوشنده برباید، اما نتوانست پرده‌ای که برای بازآوردن هوش است بیابد: ناگزیر نزد افلاطون بشاگردی و تعلم تن درداد، تا آن راز ندانسته را بیاموخت. پس از وی عذرها خواست و به‌استادی و مهارت افلاطون اعتراف نمود... آنگاه افلاطون افسانهٔ یافتن

---

۱. اسکندر در پاسخ دانشمند هندی درکیفیت خواب می‌گوید، چون هنگام خواب روان از علائق جسمانی دور می‌شود رازهای نهفته در آدمی که خفته است پیدا می‌شود چنانکه مرد سرتاض که از علائق جسمانی بپردازد در بیداری اسرار پنهانی را آشکارا می‌نگرد:

نبینی کسی کو ریاضت گرست　　به‌بیداری این گنج را رهبرست
همان بیند آن مرد بیدار هوش　　که‌دیگر کس ازخواب‌وخواب‌ازسروش

خردنامه صفحه ۱۱۶

و باز در احوال سقراط که به‌ترك شهرنشینی گفته و به کنجی نشسته و لباس طاعت درپوشیده و به‌وظایف بندگی پرداخته و از خوردن گوشت خودداری می کرد (بدانسان که سرتاضان می کنند) اشاره بریاضت کشیدن خویش نموده و می‌فرماید:

نظامی صفت، با خرد خو گرفت　　نظامی مگر کاین صفت زو گرفت

خردنامه صفحه ۱۰۰

شبان طلسم و انگشتر عجیب را برای دانشمندان نقل کرد که باعث شگفتی و حیرت آنان شد[۱].

*

در شرح حال ابونصر محمدبن طرخان مشهور به‌فارابی آورده‌اند، زمانی که وی برای نخستین بار به‌مجلس سلطان دمشق سیف‌الدولةبن حمدان راه یافت به‌فرمان سلطان نوازندگان درحضور وی بنواختن پرده‌های مختلف موسیقی پرداختند. ابونصر اشتباهاتی که هریک از ایشان مرتکب می‌شدند بازگفت. آنگاه انبان خود را بگشاد و چوبهایی از میان آن برآورد و آنها را با هم ترکیب کرد و آهنگی ساز نمود که حاضرین مجلس همگی بخندیدند. سپس آنها را از هم بگشاد و به‌صورت دیگری ترکیب نمود و بطوری شروع بنواختن کرد که جملگی بگریستند.

بار دیگر چوبها را از هم بازکرد و ترکیب آنها را تغییر داد و به‌گونه‌ای دیگر نواخت که همگی مجلسیان حتی دربانان بخفتند، و در حالی مجلس را ترك گفت که تمام بخواب رفته بودند[۲].

ازکتب ارسطو بدست می‌آید که میان او و استادش افلاطون اختلاف نظرهایی بوده و ارسطو در تحقیقات خود گاهی عقاید افلاطون را رد کرده و گفتهٔ استاد را در باب مثل آشکارا ابطال می‌نموده و در عین اینکه استادی افلاطون را نسبت به‌خود اعتراف می‌کرده بنابه‌گفتهٔ خویش بیان حق و حقیقت را مهمتر از این می‌دانسته است که طرفدار عقیدهٔ نادرستی که افلاطون گفته، باشد؛ مع هذا این اختلاف نظرها طوری نبوده که بتوان گفت استاد نسبت به شاگرد بی‌مهر، و یا شاگرد نسبت به‌استادش حق‌ناشناس بوده است، منتها عده‌ای دربارهٔ این اختلافها راه افراط و مبالغه پیموده و گفته‌اند، ارسطو در هر مسأله‌ای نظری مخالف افلاطون داشته است، و بعضی به‌طریق تفریط رفته و اظهار کرده اند که بین استاد و شاگرد اختلاف‌نظری وجود نداشته است[۳].

باری برخی طرفدار فضیلت استاد برشاگرد بوده و بعضی شاگرد را بر استاد ترجیح داده‌اند. بنابراین ظن‌قوی این است که گویندهٔ این داستان که خود ازطرفداران برتری افلاطون بر ارسطو بوده افسانهٔ لاف‌زدن ارسطو و آشفته‌شدن افلاطون و ساختن ارغنون[۴] را برای‌گوشمالی

---

۱. نظیر این افسانه درکتب قصص آمده است.

۲. رك: وفیات الاعیان ج ۲ صفحه ۲۴۱ - ۲۴۰.

دربارهٔ اوفیوس شاعر موسیقیدان اساطیری تراکیه نوشته‌اند وی چنگ را اختراع کرد و در نواختن موسیقی چندان مهارت داشت که با آهنگی که می‌نواخت می‌توانست حیوانات را افسون و مسخر خویش نماید و درختان و رودخانه‌ها و جمادات مسحور نوای وی می‌شدند.

۳. رك: سیر حکمت در اروپا جلد ۱ صفحه ۳۸ و حکمت سقراط به‌قلم افلاطون صفحه ۳۸.

۴. Organon نام قدیم مجموعه وسایلی است که ارسطو در منطق تألیف کرده است. چون این کلمه در زبان یونانی به‌معنی ساز در زبان فارسی است گویا برخی باشتباه تصور کرده‌اند افلاطون آلت طربی به همین نام ساخته است. نویسندهٔ برهان قاطع نیز واضع ارغنون را افلاطون نوشته است.

ارسطو پرداخته و حکایتی را که درست یا نادرست دربارهٔ ابونصر فارابی گفته می‌شده به افلاطون نسبت داده، و آنگاه افسانهٔ یافتن شبان و طلسم و انگشتر عجیب را نیز بر زبان وی بیان کرده تا شگفتی و عبرتی که برای شنوندگان حاصل می‌شود خود سوجب عظمت و برتری مقام افلاطون باشد!

خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم

اسکندر در روم مجلسی با هفت تن از دانشمندان آن سرزمین آراست؛ آن هفت نفر این کسان بودند:

ارسطو وزیر اسکندر، بلیناس، سقراط، افلاطون، والیس، فرفوریوس وهرمس؛ و از آنان خواست که هریک آنچه در باب آفرینش و ترکیب کائنات و چگونگی پیدایی جهان و سبب اصلی ایجاد آن و راز هستی می‌دانند بازگویند.

نخست ارسطو و سپس دیگران هرچه می‌دانستند بازگفتند، و عقاید مختلفی درکیفیت ایجاد گیتی و جنبش نخست و صادر اول اظهار داشتند. خود اسکندر نیز سخنی چند در این باب بگفت، و کائنات را مخلوق آفریدگاری توانا و دانا دانست. عجز و ناتوانی خود را هم در درک کیفیت ایجاد هستی آشکار کرد.

نظامی پس از اینکه بشرح این عقاید هفتگانه می‌پردازد، تحت عنوان «گفتار حکیم نظامی در آفرینش نخست» به‌بیان عقاید خویشتن پرداخته و می‌فرماید: اولین مخلوق آفریننده خرد است، وخرد هر راز پنهانی را می‌داند اما نمی‌تواند ازکیفیت ایجاد خود (مخلوق اول) چیزی درک کند و خردمند کسی است که دربارهٔ شناختن خداوند آنچه را که هست و حس می‌کند بپذیرد و از غیر آن چشم درپوشد، و چون هستی و همهٔ اشیاء محسوسند و ترا به‌صانعی راهبری می‌کنند دیگر نباید راجع به‌آنچه که عقاید و اندیشه بدان راه نمی‌یابد بحثی نمود:

خردمندی آنراست کز هرچه هست چو نادیدنی بود از او دیده بست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود نوایی براین پرده نتوان فزود[1]

نظامی با اینکه در ابتدای این داستان می‌گوید:

چنین آمد از فیلسوفان سخن که‌چون شد بشه‌تازه ملک کهن...

و می‌رساند که سوضوع خلوت کردن اسکندر با هفت نفر دانشمند را روایت کرده است ولی در پایان حکایت، برخلاف این گفته می‌فرماید خضر به‌من گفت:

که چندین سخنهای خلوت‌سگال حوالت مکن برزبانهای لال
تو می‌خاری این سرورا بیخ وبن بران فیلسوفان چه‌بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز برآن استخوانهای پوسیده مغز..[2]

بعبارت دیگر صریحاً اقرار می‌کند که گفتار هفت نفر حکما و نیز گفتار خود اسکندر در

---

۱. خردنامه صفحه ۱۳۲.
۲. همان کتاب صفحه ۱۳۳.

باب کیفیت آفرینش همه از طرف خود وی است و چون مردم فریفته سخنان حکمای پیشینه هستند برای اینکه این مطالب را باور کنند نسبت آنها را به‌حکمای هفتگانه داده است[۱].

پیداست که نظامی از شهرت حکمای سبعه یونان آگاه بوده ولی نامشان را نمی‌دانسته است.

در این داستان به‌جای آن دانشمندان هفت تن دیگر را برگزیده و عقاید خود را از زبان آنان بیان کرده است[۲]. دانشمندانی که نظامی نام برده همگی در یک زمان نمی‌زیسته‌اند برخی چند قرن با یکدیگر فاصله داشته‌اند. مثلا صرف‌نظر از هرمیاس که زمان وی معلوم نیست و او را اقدم حکما دانسته‌اند میان سقراط و فرفوریوس درحدود هفت قرن روزگار بوده است[۳].

---

۱. جای دیگر نیز نظامی قسمتی از عقاید و آراء خود را در باب حیرت و نادانی آدمی در مقابل اسرار فلکی و نیز زبونی و ناتوانیش در برابر مرگ و غیره، تحت عنوان انجام روزگار هریک از فلاسفه مزبور از زبان ایشان بیان می‌کند. رجوع کنید به‌خردنامه صفحات ۲۶۸ - ۲۷۸.

۲. از قرن هفتم قبل‌از میلاد در میان یونانیان کم‌کم دانشمندانی یافت شدند که آنان را حکمای سبعه یا خردمندان هفتگانه نامیده‌اند. نام این حکما چنین است: تالس ملیطی Tales de milet، سولون Solon، پیتاکوس Pittacus، بیاس Bias، خیلون Chilon، میزون Myson، کله‌ئبول Clébule ، چهار تن نخست یعنی تالس و بیاس و پیتاکوس و سولون را متفقاً از حکمای سبعه شمرده‌اند. اما دربارهٔ سه‌تن دیگر اختلاف است.

بسیاری نام پریاندر Périander و برخی نیز نام آناخارسیس Anacharsis را به‌جای میزون آورده‌اند —نام کسان دیگر را نیز نوشته اند —(در برخی از مدارك تعداد حکمای سبعه را پنج نفر دانسته‌اند که فیثاغورث و سقراط و افلاطون و ارسطو جزو آنها بحساب آمده‌اند) در این مورد اختلاف نظر بسیار است.

۳. سال تولد و مرگ حکمایی که نظامی نام برده است به‌شرح زیر است:

۴۲۷-۳۴۷. ق. م -افلاطون Platon . ۴۶۸-۳۹۹ ق. سقراط Sokrates، فرفوریوس Porphorios. ۳۸۴-۳۲۲. ق. م -ارسطو Aristote، والیس Vettius Valeus ۲۳۳ - ۳۰۶ م.

والیس از اهل انطاکیه و در اواسط قرن دوم مسیحی می‌زیسته و در کتب عربی به‌نام والیس رومی است -رك: به‌گاه شماری در ایران قدیم چاپ تهران سال ۱۳۲۷ صفحهٔ ۳۱۷ - ۳۱۶ -تألیف تقی‌زاده.

درقرن اول میلادی (بلیناس) آپولونیوس Apollonios می‌زیسته است.

این شخص مجهول‌الهویه و به گفتهٔ مشهور-هرمس Hermes اقدم حکما می‌باشد - هرمس در کتب یونانی با ادریس یکی دانسته شده است.

بلیناس در روایت نظامی

نام بلیناس در اسکندرنامهٔ نظامی بسیار آمده، این مرد مشاور و همه کارهٔ اسکندر است و همواره گرهٔ هر مشکل وی را با سرانگشت تدبیر خویشتن می‌گشاید.

نخستین بارکه بلیناس به‌عنوان مرد آگاه براسرار و رموز طلسمات به‌اسکندر معرفی می‌شود هنگامی است که اسکندر فرمان می‌دهد آتشکده اصفهان را ویران کنند. دختری از نژاد سام، به‌نام آذر همایون از خدمتگزاران آتشکده است. آذر همایون خویشتن را به‌جادویی به‌صورت اژدهایی نمودار می‌کند. مأمورین اسکندر می‌گریزند، اینجاست بلیناس که بدین‌گونه رازها آگاهی داشته به‌دستور اسکندر به‌آتشکده رفته افسون و جادوی آذرهمایون را باطل می‌کند، و دختر را به‌نزد اسکندر آورده سپس با وی زناشویی می‌نماید و بعدها جادویی را بکمال از او می‌آموزد:

برآسوخت زو جادویی‌ها تمام　　　بلیناس جادوش‌ازان‌گشت نام[1]

از این زمان دیگر بلیناس همه‌جا بصفت فرزانه یاد شده، در سفر وحضر همراه و ندیم اسکندر است. گاهی چنانکه گذشت رمز خطوط اسرارآمیز جام کیخسرو را دریافته و از روی آن اسطرلاب را درست می‌کند. طلسمی می‌سازد که کسی نتواند در تخت کیخسرو بپاید. باطلسمی دیگر زنان زیباروی قفچاقی راکه چهره از مردان نمی‌پوشند بی‌اختیار در بند چادر و روبند می‌کشد. طبیب می‌شود و بر سر دوالی سرهم می‌نهد. اخترشناسی و پیشگویی می‌کند. و زمانی هم چنانکه بیاید چون کشتی در دریای سیاه در گرداب «کام شیر» درمی‌افتد باز طلسمی فراهم کرده و آن را از غرقاب فنا می‌رهاند[2]. خلاصه آنکه، هرجا اسکندر در مخاطره و دشواری درمی‌افتد بلیناس کارگشایی می‌نماید. درعین اینکه در جادوگری ماهر و هنرمند است فیلسوفی آگاه و بیناست. و جایی که فلاسفه و دانشمندان از چگونگی آفرینش سخن می‌گویند وی نیز درباب خلقت و صادر اول عقاید حکیمانه خود را بیان می‌کند.

بلیناس نماینده شرک و بت‌پرستی

بلیناس، بلنیاس یا بلنیوس[3] تحریفی از آپولونیوس است[4]. آپولونیوس در آغاز قرن اول میلادی درطوانه[5] کرسی کاپادوکیه بدنیا آمده است. وی پیرو فیثاغورث حکیم و آخرین مبلغ

---

۱. شرفنامه صفحه ۲۴۵.

۲. در تاریخ قم آمده است که قباد شهریار ایران بلیناس را فرمود که در اقلیم او راه نفوذ آفات بربندد. درین کتاب از طلسمهای فراوانی که بوسیله بلیناس در شهر قم و فراهان تعبیه شده نام می‌برد. رك: تاریخ قم تألیف حسن‌بن‌محمدبن‌حسن‌قمی که بسال ۳۷۸ قمری آن را به‌عربی تألیف نموده به‌سال ۸۰۶-۸۰۵ قمری بوسیله حسن‌بن‌علی بن‌حسن‌بن‌عبدالملك قمی به‌فارسی ترجمه شده است چاپ اول صفحات ۸۸-۸۶.

3. Balînâs - Balaniyâs - Balaniyûs - Apollônios.

4. Apollonios.　　5. Tyane.

و نماینده آیین شرك وبت‌پرستی بود و همواره سعی می‌کرد این آیین را در مقابل رواج مسیحیت از زوال حتمی که در پیش داشت نجات بخشد. آپولونیوس مردی بود که زندگی را بکمال زهد و تقوا و ریاضت و تحمل مشقات گذرانید. وی در تمام دوران حیاتش مورد احترام بود، و چند قرن بعد ازمرگش نیز در ردیف خدایان قرار گرفت، حتی کارهای فوق‌العاده و کرامات بسیاری بدو نسبت داده‌اند، ازجمله اینکه وقتی ارلیانوس امپراطور(۲۷۰-۲۷۹ م) زادگاه وی را تحت محاصره قرار دادآپولونیوس براو ظاهر شد و درنتیجه امپراطور نذرکرد معبدی برای وی بسازد.

درترجمهٔ احوال او خرافات و افسانه های بسیاری آمده که سرچشمه و مبنای آنها روایات عجیب روحانیان و اساطیری است که درمعابد محفوظ مانده و خاطرات مبهم یکی ازشاگردانش به‌نام دامیس[1] بوده است. رویهمرفته از شرح حال وی چنین برمی‌آید که او مردی روحانی و حکیمی اخلاقی بوده و بیش از اینکه فیلسوف باشد عارف مسلك و پارسا بوده است.

برخی وفات آپولونیوس را درشهر افسوس[2] به‌سال ۹۷ میلادی دانسته‌اند. کتب زیادی به‌وی نسبت داده‌اند ازجمله وصیتنامه، پیش‌گوییها، زندگانی فیثاغورث، کتابی در اجرام و ستارگان، کتابی به‌نام کتاب‌العلل[3] که نسخهٔ آن درلیدن موجود است و غیره[4].

بهرحال بلیناس (آپولونیوس) همان است که درکتب نویسندگان اسلامی وی را حکیم و صاحب‌الطلسمات (مطلسم) جادو و ساحر نوشته‌اند، و با وجودی‌که متجاوز از چهار قرن بعد ازاسکندر می‌زیسته است دراسکندرنامهٔ نظامی و برخی کتب دیگر معاصر و مشاور پادشاه مقدونیه‌اش دانسته‌اند.

پیامبری اسکندر...

سروشی غیبی ازطرف خدای به‌اسکندر مژده داد که تو به‌پیامبری برانگیخته شده الهی وباید گرد جهان سفرکرده و مردم گیتی را به‌دین توحید بخوانی و اقوام ناسك ومنسک و قابیل‌و هابیل را که درمغرب و مشرق و شمال و جنوب زمین‌اند به‌یکتاپرستی راه‌نمایی[5].

---

1. Damis. 2. Ephesos.

۳. مؤلف ناسخ‌التواریخ می‌نویسد «... از جمله مصنفات او چند رساله به‌نظر نگارندهٔ این اوراق رسیده، از جمله کتاب القدیم است و دیگرکتاب علل است که در آنجا گیدانا-بلیناس صاحب الاعاجیب و در اثبات واجب و حکمت الهی تحقیق نیکو فرموده و درکتاب جامع‌الاشیاء خود را شاخنوس لقب نهاده و آن کلمات را، قس ترجمه نموده...» کتاب وقایع بعداز هبوط جلد اول صفحه ۵۷۶.

۴. برای تفصیل وکسب اطلاع بیشتر راجع به‌این شخص و اطلاع برآنچه دربارهٔ وی نوشته‌اند، رجوع کنید به‌لغت‌نامهٔ دهخدا کلمه پلین (مقالهٔ مفصل محققانهٔ دکترمحمد-معین) شرح حال بلیناس ازآنجا اقتباس و خلاصه شده است.

چند نفر دیگر نیز همنام آپولونیوس طوانه‌ای بوده‌اند، مانند آپولونیوس برغه‌ای و غیره.

۵. فردوسی در داستان اسکندر و قیدافه اشاره‌ای مختصر به‌پیامبری اسکندر می‌کند، و آن ←

ارسطو و افلاطون و سقراط هریک خردنامه‌ای مشتمل براندرزهای سودمند نوشته به‌وی دادند تا هنگام ضرورت مفاد آنها را در سفربکار بندد[۱]. آنگاه اسکندر تخت روم را به‌اسکندروس سپرده و مادرش را نیز به سرپرستی او بگمارد و در حالی که نورو ظلمت به فرمانش بودند از مقدونیه به‌جانب اسکندریه[۲] حرکت کرد. در ساحل دریا مناره‌ای ساخت و آیینه‌ای برفراز آن نصب نمود که از یک‌ساه راه تصویر همه‌چیز در آن منعکس می‌شد، و دیدبانهایی برآن بگماشت که اگر سپاه دشمن قصد شهر کند درآیینه پدید شود و اهالی به‌دفع آنها پردازند.

اسکندر در بیت‌المقدس به‌شکایت مردمی که از وی استقبال کرده بودند رسیدگی نمود و دست ظالم و بیدادگر را از دامن آنان کوتاه کرد. از آنجا به‌افرنجه رفت و از افرنجه به‌اندلس شد. شب و روز طی طریق می‌کرد و به‌هرکسی دین و دانش می‌آموخت تا آنکه «نمود از بیابان بدریا شتاب» و سه ماه برآب همی رفت، و بالاخره پس از یک‌ماه که بر بیابان بگذشت به‌دریای اعظم (دریای محیط) رسید و آفتاب را نگریست که چگونه در آن دریای پهناور فرو می‌رود[۳] اسکندر به کنار دریا آمده خواست با کشتی به‌دریا شود، اما آب بسیار سطبر و غلیظ بود، وانگهی وجود نهنگی به‌نام قصاصه در دریا سبب هلاک می‌شد[٤]. در اینجا نظامی داستان سنگهای رنگین را شرح داده و می‌فرماید دور ازکناربحر معلق (بحر محیط) سنگهایی رنگین

هنگامی است که قیدافه به‌وی پند داده و چنین می‌گوید:

تو ایمن بباش و بشادی برو　　　چو رفتی یکی کار برساز نو
کزین پس بیایی به‌پیغمبری　　　ترا خاك داند که اسکندری

ولی فردوسی جای دیگر از برگزیده شدن پادشاه مقدونیه به‌پیغمبری سخنی نمی‌گوید و چنین می‌نماید که شرح این موضوع به‌قول نظامی رغبت پذیرش نبوده است.

۱. اسکندر در سفر خود به‌هند کتابی از ارسطو به‌نام خطابه به‌اسکندر، همراه داشت که از جمله مطالب آن کتاب اهمیت کشف حقیقت بواسطهٔ بحث و مطالعه بود، و نیز وی را از باورکردن شهادت دروغ برحذر می‌داشت، بعید نیست خردنامهٔ ارسطو مقصود از همین کتاب باشد.

۲. نظامی بنای اسکندریه را پس‌از پیروزی اسکندر برزنگیان و مراجعت او از مصر به یونان‌زمین نوشته است. شرفنامه صفحه ۱۳۶ ـ اسکندر پس‌از فتوحاتی که در مشرق‌زمین کرد عازم یونان شد اما در بابل درگذشت بنابراین او به‌وطن خود مقدونیه بازنگشت تا بار دیگر به مشرق‌زمین سفر کند.

۳. در اینجا نظامی مفاد آیات ذوالقرنین راکه خدا می‌فرماید: «فاتبع سببا حتی اذا بلغ مغرب الشمس و جدها تغرب فی‌عین حمئة و وجد عندها قوما.» سورهٔ کهف آیه ۸۴ و تفسیر مفسران را در نظر گرفته و می‌فرماید:

بسا در فرو رفتن آفتاب　　　اشارت به‌چشمه‌است و دریای آب
همان چشمهٔ گرم کوراست جای　　　بدریا حوالت کند رهنمای

خردنامه ص ۱۷۲.

٤. در باب نهنگی که به‌روایت نظامی قصاصه نام داشته رك به‌صفحات بعدهمین تألیف.

بود که هرکس آنها را می‌نگریست چندان می‌خندید که جان می‌سپرد. اسکندر دستور داد، جمعی با دیدگان بسته آن سنگها را درلفافه هایی پیچیده بارشتران کرده آوردند، و با آنها حصاری ساخت و قسمت خارجی آن حصار را با خاکهای زراندودی که آورده بودند پوشید. پس از چندی کرباسها و لفافه ها پوسیده و از هم فروریخت و سنگها نمایان شد، و از آن پس بسیار کس برای تماشای درون آن کاخ خود را برباره حصار رسانیدند، ولی بمحض اینکه دیده‌شان برآن سنگها افتاد از بسیاری خندیدن هلاك شدند.

آیینهٔ اسکندر و حصار افسانه‌ای

در ادبیات ایران ازآیینهٔ اسکندری بسیارسخن رفته است و حتی ساختن آن را به‌اسکندر نسبت داده‌اند.

به‌روایت نظامی، به‌دستور اسکندر، زر و نقره را آب کرده و در قالب ریختند تا ازان آیینه‌ای بسازند، و چون آلیاژ مزبور نتوانست صورت را منعکس کند با تجربت بسیار این خاصیت را درآهن صیقلی یافتند. آنگاه آیینه مدوری ساختند که می‌توانست کاملاً چهره را طبیعی درخود نشان دهد[1].

روایت نظامی، طریقهٔ ساختن آیینه راکه از قدیم با آهن معمول بوده شرح می‌دهد. منتها مخترع آیینه را اسکندر دانسته است. اما فردوسی در داستان آزمایش اسکندر فیلسوف هندی و پزشك و جام راکه کید پادشاه هند به‌وی هدیه کرده بود می‌فرماید اسکندر جامی از روغن برای دانشمند هندی فرستاد تا تن خود را با آن چرب کرده از رنج راه بیاساید. دانشمند سوزنهای بیشماری درروغن افکند، و آن را به‌نزد اسکندر بازپس فرستاد. اسکندر دستور داد تا ازان سوزنها مهره‌ای گرد و آهنی ساخته و آن را به‌نزد حکیم بازآورند. هندی آهن گرد را صیقلی و ازآن آیینه‌ای روشن ساخت:

فرستاد ازان آهن تیره رنگ یکی آیینه کرد روشن ز زنگ

باری ساختمان آیینه، که خود نماینده و مظهر پیکر و چهرهٔ آدمی بوده از صنایع بس مهم بشمار می‌آمده، و چنانکه از اسم آن پیداست[2] نخستین بارآیینه را ازآهن صیقلی ساخته‌اند. زمانی هم آن را ازفلزات دیگرکه قابل پرداخت و صیقل بوده درست می‌کرده‌اند.

تا قرن شانزدهم فولاد درآیینه استعمال می‌شده، ولی از این زمان به‌بعد آیینه های شیشه‌ای بکاربردند[3] ـ برای اینکه شخصیت اسکندر را سهمتر ازآنچه بود جلوه دهند همچنان‌ـ که کارهای بس مهم دیگری را به‌وی منسوب داشته‌اند اختراع آیینه را هم به‌او نسبت

---

۱. رك: شرفنامه صفحه ۱۵۰.

۲. آیینه گویا دراصل آهنه بوده است.

چون آینه گرنه آهنینم با سنگدلان چرا نشینم.

لیلی و مجنون ص ۶۲

۳. رجوع کنید به‌مجله دانش شماره ۶ سال اول مقاله دکتر معین راجع به‌جام جهان‌نما.

داده‌اند. همانطورکه نصب فانوس (آیینه) را برمناره اسکندریه مربوط به‌وی نموده‌اند.

در زمان بطلمیوس فیلادلف[1] پادشاه مصر در سال ۲۸۵ ق.م در بندر اسکندریه مناره‌ای ساخته شد، که‌ارتفاع آن به‌قولی ۱۳۵ متر بود، و برفراز آن برای راهنمایی کشتیها چراغی می‌افروختند و بقولی بربالای این برج که از سنگ مرمر ساخته شده بود آتش می‌سوختند تا کشتی‌بانان به‌روشنایی آتش بـه‌طرف اسکندریه آیند. این برج به‌مسافت یکصد میل در دریا دیده می‌شد، و ازعجایب هفت‌گانهٔ عالم قدیم بشمار می‌رفت[2]. برخی بانی این بنا را بطلمیوس مخلص[3] دانسته و نیز گفته‌اند معمار آن گنیدین سستراتس[4] بوده است.

شخص اخیر نیرنگ و خدعه‌ای بکار برده یعنی نام خویش را براحجار مناره کنده و خویشتن را بانی آن معرفی نموده و روی آن را با گچ اندوده و روی گچ نام بطلمیوس فیلادلف را نوشته بود ـ بعد از چندی که گچها ریخته نـام بطلمیوس محو، و اسم معماری که روی احجار کنده شده بود معلوم شده این مناره چندین قـرن بعد از فتح عرب نیز بـاقی بوده یعنی درحدود ۱۵۰۰ سال عمرکرده و بالاخره براثر یک زمین لرزه شدید به‌سال ۱۳۲۶ میلادی واژگون گردید، و قسمت عمدهٔ آن دراعماق دریا مدفون شد.

امیر خسرو دهلوی می‌گوید بنای این برج در دریای روم و قراردادن آیینه‌ای برفراز آن، برای دیدن کشتی دشمنانی بود که از جزیره قبرس هجوم می‌آوردند. مدتها پس از اسکندر نیز ازین برج استفاده می‌شد، بعدها فرنگان‌راهزن با آیینه داران ساختند، و شبی آیینه را «گشادند و انداختندش در آب» از آن‌روز بازار دزدی بشدت زیادتری رواج گرفت...[5] از قرار معلوم در رأس این برج دریایی، مخروطی از بلور بوده است که با خاصیت مخصوص ساختمان فیزیکی‌خود قدرت تابش نور را چندین هزار مرتبه بالاتر می‌برده، و بدین وسیله ملاحان از صدکیلومتری می‌توانسته‌اند بندر اسکندریه و محل برج را تشخیص دهند. برخی نوشته‌اند، از خواص این برج بوده است که چون کشتی دشمن مقابل آن می‌رسید آتش می‌گرفت، چنانکه ناصرخسرو درسفرنامه خود می‌نویسد[6]: «... وانجا (یعنی برلب دریای روم در اسکندریـه) مناره‌ای است که من دیدم آبادان بود به‌اسکندریه، ویران مناره آیینه‌ای حراقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استانبول بیامدی چون به‌مقابل آن رسیدی آتشی ازآن آیینه درکشتی افتادی وبسوختی...»[7]

---

1. Ptelmaios Philadolphea.

۲. عجایب هفتگانه عالم قدیم بترتیب‌عبارت بوده است‌ازحدائق معلقه و دیوارهای بابل، اهرام مصر، هیکل‌ژوپیتر، مرقد ماسولیوم، فانوس بحری اسکندر، هیکل رودس و معبد یا گنبد دیان.

3. Ptolemaios Soter.

4. Gnidien Sostratos.

۵. آیینه اسکندری امیرخسرو دهلوی.

۶. از انتشارات کتابخانه زوار به‌سال ۱۳۳۵ صفحه ۵.

۷. اختراعی نظیر این آیینه به‌ارشمیدس نسبت داده و گفته‌اند، وی آیینه‌ای ساخت نور دهنده که چون کشتیهای رومیان به‌تیررس دیوار سیراکوز رسیدند بسوختند.

باری فانوس همین مناره را که در رأس شمال جزیرهٔ فارس[1] بناشده وراهنمای کشتیهابوده به‌نام آیینه خوانده، و بنای آن را منسوب به‌اسکندر دانسته‌اند، و چنین می‌نماید که جهت این انتساب این بوده است که چون اسم این بندر اسکندریه بوده، فانوس آن را نیز به‌نام فانوس (آیینهٔ) اسکندریه، یعنی آیینه‌ای که مخصوص و برای بندر اسکندریه است خوانده‌اند، و بعدها کلمه اسکندریه در تلفظ تبدیل به‌اسکندر شده بخصوص که گفته‌اند، بانی این بندر اسکندر بوده است[2].

گمان نزدیک بیقین حقیر این است که انتساب آیینهٔ اسکندریه، به‌اسکندر، بعدها سبب ایجاد افسانهٔ مذکور سابق، یعنی حکایت آیینهٔ ساختن اسکندر از آهن شده است. بعبارت دیگر پس از اینکه کلمهٔ (آیینهٔ اسکندریه) در استعمال تبدیل به (آیینهٔ اسکندر) شده، بمرور زمان و بدون توجه به‌این مقصود که منظور از آن همان فانوس دریایی بندر مزبور است افسانهٔ چگونگی پیدایش آیینه را ساخته و به‌پادشاه مقدونی نسبت داده‌اند.

بازگردیم به‌داستان بنای حصاری که پس از چندی هرکس برپارهٔ آن برمی‌شد و به درونش می‌نگریست از بسیاری خندیدن هلاك می‌گردید. نزدیک به‌همین افسانه در مجمل‌التواریخ در باب «ذکر شهرستان رویین»[3] آمده و مؤلف کتاب بانی این شهرستان رابقولی اسکندر آورده است، چنانکه می‌گوید: «و جماعتی گویند اسکندر کرده است، اما در سیر آن است که سلیمان علیه‌السلام کرده است» اینک خلاصهٔ قسمتی از داستان دلپذیر شهرستان رویین که درکتاب مزبور آمده است: سپاه عبدالملك مروان با راهنمایی ملك حمیر برای یافتن شهرستان رویین و تصرف جواهرات و گنجهای آن پس از تحمل صدمات بسیار و دیدن طلسمهای هولناك و شگفتیهای بیشمار خود را به‌برج وباروی شهر رسانیدند، و چون در آن را نیافتند نردبان نهادند که بربالا شوند. هرکس برفراز نردبان برشدی و به‌درون حصار نگریستی بخندیدی و چون به مردم نگاه کردی گریستی. علل خنده و گریه نیز بازنگفتی و خود را در درون شهرستان درافکندی....[4]

---

1. Pharos.

۲. رجوع کنید به‌مجله دانشکده ادبیات مهرماه سال ۳۲ شماره ۱ مقاله (آیینه اسکندر)، دراین مقاله اقوال مختلفی درباره آیینهٔ اسکندر گردآوری شده از جمله گفتهٔ ناصرخسرو و مشاهداتش از مناره اسکندریه و فانوس آن آمده است. مسعودی گوید: نام بندر اسکندریه بواسطهٔ شهرت اسکندر به‌غلبه براکثر کشورها، بـه‌نام وی اضافه و مشهور شده است مروج‌الذهب ج ۱ صفحهٔ ۱۶۱ .

۳. مقصود ازکلمه شهرستان در اینجا بـه‌معنی حصار است. شهرستان... و آن حصاری را گویند که بردور شهر بزرگ بکشند. برهان قاطع، شهرستان. روئین یعنی محکم و استوار است چنانکه به‌قول‌مؤلف تاریخ‌بخارا شهرستان بیکند را نیز بواسطه استواری و پایداری از قدیم شهرستان روئین خوانده‌اند.

۴. برای خواندن این افسانه دلکش رجوع شود به مجمل‌التواریخ و القصص صفحه ۵۱۰- ۵۱۱. حمداله مستوفی مؤلف کتاب نزهةالقلوب از عجایب المخلوقات نقل می‌کند که

←

این دو افسانه که درحقیقت اصل و منشأ آن دو یکی است مفاد نوشته‌های تاریخی مورخین اسلامی را دربارهٔ بنای شهر انطاکیه (رومیه جدید) به‌یاد خواننده می‌آورد.

خسرو اول انوشیروان، پس از تسخیر انطاکیه شهری ساخت که نام رسمی آن «به‌ازاندیو خسرو» بود یعنی بهتر از انطاکیه[1] و سکنهٔ شهر انطاکیه را بدین شهر نوبنیاد انتقال داد. برای بنای این شهر که محل آن نزدیک تیسفون بود از بلاد شام و رودس رخام و ستونهای مرمر و موزائیکهای شیشه‌ای و چندین رقم فسیفساء که ترکیبی از شیشه و سنگ درخشان و رنگین بود، و نیز سنگهای تراش عظیم‌الجثه برای تزیین شهر آورد و عمارات و اندرون بنا را با این اشیاء زینت کرد؛ ولی دیوارهای شهر همه از گل بنا شده بود[2].

بعید نیست توصیف و تعریفی که از زیباییهای این شهر شده و بهجتی که به‌بیننده هنگام تماشای داخل آن دست داده است درواقع انعکاسی از روایات تاریخی دوره‌های اسلامی باشد که در روایت نظامی و مجمل‌التواریخ بدین‌صورت مبالغه‌آمیز دیده می‌شود که هر کس به‌درون آن حصار یا شهرستان نگریسته از بسیاری خنده هلاک شده است منتها به‌هریک از دو روایت اضافاتی نیز که لازمهٔ داستان‌گویی است افزوده شده و نسبت بنای شهررا هم به‌اسکندر داده‌اند[3].

رفتن اسکندر به جستجوی سرچشمه نیل

اسکندرخواست تا سرچشمهٔ نیل را بیابد. مدتها کوه و دشت‌را درنوردید تا اینکه پس از

→

سبب قهقهه‌زدن مردمی که مدینةالنحاس را می‌دیدند این بود که آنجا کوه سنگ با هیبت است (!) نزهةالقلوب طبع بمبئی سال ۱۳۱۱ صفحه ۲۳۷. برخی گفته‌اند، شاید سبب جذب افراد به‌داخل مدینةالنحاس وجود سنگ مغناطیسی انسان بوده است - رجوع شود به‌حدیث‌السند بادالقدیسم صفحه ۲۱۷.

1. Véh - Antiokh - Khusro.

۱. رك: مروج‌الذهب مسعودی ج ۱ صفحهٔ ۱۱۴ «والفسیفساء هی شیئی یطبخ من‌الزجاج والاحجار ذو بهجة والوان...»

قسمتهایی از دیوار شهر که باکاه گل بنا شده بود در زمان مسعودی برپای و استوار بوده است (همان کتاب)

گلی کرد گویند از زرد خاك برون بنا را برانـدود پاك

خردنامه صفحهٔ ۱۷۶

۳. نظامی در پایان این داستان می‌فرماید:

شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد شنید این سخن را و باور نکرد

فرستاد و این قصه را باز جست براو قصه شد ز آزمایش درست

خردنامه صفحه ۱۷۶

شاید مقصود نظامی اشاره به افسانهٔ سپاه فرستادن عبدالملک‌بن‌مروان بدان شهرستان افسانه‌ا موهوم بوده است.

طی راه دراز در مدت مدیدی به کوهی رسید سرسبز و خرم که منبع رود نیل در آن کوه بود و آب این رود از آن جایگاه فرو می‌ریخت، اما پشته‌ای بر سر راه آب وجود داشت که برای رسیدن به کوه بایستی از آن برشد، و راه برشدن برآن بسی دشوار می‌نمود، چنانکه هرگاه کسی بربالای آن پشته شدی قاه‌قاه خندیدی و خویشتن را از فراز آن بلندی به‌سوی دیگر افکندی. هر کس را به آنجا فرستادند باز پس نیامد، و همگی با قهقهه خود را به‌جانب دیگر پرتاب کردند لاجرم قرار شد که پدر و پسری با هم بروند، چون پدر برفراز پشته رسد و آهنگ نشیب بدیگر سوی کند و پسر که دنبال اوست نتواند وی را از این کار بازدارد، لااقل پدر علت این شتاب‌زدگی را به‌پسر بازگوید و یا بنویسد و به‌وی سپارد. چنین کردند یعنی پدر بربالای بلندی برشد و چون خواست به‌پایین رود جهت این کار را نوشت و به‌پسر خویشتن داد . درنامه نوشته بود که، چون من برفراز پشته شدم و بدان سوی که آمده بودم نگریستم راه بازگشت را بس باریک و سخت خطرناک و غیر قابل عبور و پرسنگ ولاخ یافتم، درحالی که جانب دیگر بوستان در بوستان و باغهایی فراوان دیدم که درختان سرسبز و خرم آن همه‌جا را فراگرفته بود اسکندر از بیم اینکه دیگران هوای رفتن بدان جای کنند از جستجوی منبع نیل صرفنظر کرد.

*

اسکندر از همان ایام تحصیل به‌علم جغرافی بسیار علاقه‌مند بود. نقشه‌هایی از زمین ترسیم کرده و خیلی میل داشت نقشهٔ صحیح عالم را بدست آورد. وی همواره در پی اکتشافات مهم جغرافیایی بود، و ازجمله علاقه و میل مفرطی به‌یافتن سرچشمهٔ نیل داشت. چه، یافتن کوههایی که رود نیل از آنها برمی‌خاست برای او معمایی شده و می‌خواست این معما و چند معمای دیگر را نیز در فکر خود حل کند.

نه تنها اسکندر می‌خواست مبدأ نیل را کشف کند، بلکه فکر استادش ارسطو نیز دراین باب مشغول بود و با شاگرد و خویشاوندش کالیستن برآن بودند که سرزمین نیل در ناحیهٔ شرق اقصی و سرچشمهٔ آن سند است. خود اسکندر هم راجع بدین موضوع اشتباه کرده بود. و همانطور که تصور می‌کرد ورای دره بزرگ سند اقصای زمین مسکون وآخر اروپا و آسیا و حد اقیانوس است همانطور گمان می‌کرد که سرچشمهٔ اسرارانگیز نیل و سند در همان جاست، واین عقیده را از افسانهٔ یونانی پیدا کرده بود که می‌گفتند در مشرق اقصی از سرچشمه‌های آفتاب رود حبش جاری می‌شود و به شلاله‌های نیل می‌ریزد[۱]. به‌گفته اریان اسکندر زمانی که در هند بود به‌اشتباه تصور کرده بود که نیل از هند شروع می‌شود و ازکویرهای وسیع گذشته اسم خود را گم می‌کند و بعد از حبشه سردرمی‌آورد. بنابراین در نامه‌ای به‌مادر خود نوشت که بالاخره سرچشمه نیل را پیدا کرده، ولی اهالی اشتباه وی را گفتند و او این موضوع را از نامهٔ خود محو کرد[۲].

از روایت اریان استنباط می‌شود که اسکندر علاقه‌ای بی‌حد به‌کشف سرچشمه و منبع نیل داشته، و شاید این کشف در شمار یکی از آرزوهای وی بوده است. هرچه هست موضوع

---

۱. اسکندر مقدونی صفحه ۲۱۱.

۲. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحه ۱۸۱۹.

تمایل اسکندر به‌دانستن سرچشمه اصلی این رود عظیم در یکی از نسخ رمان اسکندر به‌زبان یونانی و یا ترجمهٔ سریانی یالاتینی آن وجود داشته و اصل ومنشأ افسانه‌ای را تشکیل داده که در روایت نظامی دیده می‌شود.

چنین می‌نماید که توجه اسکندر به کشف سرچشمهٔ نیل و اشتباهی که کرده و کامیاب‌نشدن وی در یافتن مقصود در نسخهٔ اسکندرنامه‌ای که در دست نظامی بوده بدین گونه نشان داده شده است که برسر راهش برای رسیدن به‌منبع نیل پشته‌ای وجود داشته است که باید از آن گذشت و به‌سوی دیگر رفت، و چون وی نتوانسته است بگذرد و خبری از سوی دیگر پشته باز یابد ناگزیر بدون گرفتن نتیجه از ادامهٔ جستجوخودداری نموده و مراجعت کرده است.

اما اینکه نظامی فرموده است، آنسوی پشته باغ در باغ و پر از بوستان بود و یک راه به‌بهشت و راه دیگر(راه بازگشت) را به‌جهنم تشبیه کرده‌است اشاره به‌روایات مذهبی وافسانه‌های خرافی و عامیانه‌ای است که قسمتی از روایت حکیم گنجه‌ای را تشکیل داده و می‌رساند رود نیل ازبهشت سرچشمه می‌گیرد.

نویسندهٔ مجمل‌التواریخ روایتی در این باب نقل می‌کند که دیگران نیز آن را ذکر کرده‌اند. چنین است آن روایت: «عبداله‌بن عمر رضی‌الله عنهما از پیغامبر علیه‌السلام روایت کند که السیحان والجیحان والنیل والفرات کل‌من انهارالجنه.[1] و از وهب منبه روایت است که نیل چون جوی انگبین است در بهشت و فرات جوی خمر و سیحان و جیحان دو جوی است بزمین هند، و نیز دو آب است از این جمله نیل است که بـه‌مصر می‌آید از جبل قمر... و روایت است که حامدبن ابی‌سلوم[2] بن العیص‌بن اسحق‌بن الخلیل ابراهیم علیه‌السلام از پادشاه وقت به‌زمین مصر گریخت و آن عجایب رود نیل بدید، نذرکرد که همی رود تا منبع رود نیل بداند؛ سی‌سال در میان مردم برفت و سی‌سال دیگر تنها برفت بی‌مردم در ساحل نیل، تا به بحر اخضر رسید پس از آنجا مردی را دید... و از حال آن مرد باز پرسید گفت من عمران‌بن فلان‌بن العیص‌بن اسحق‌بن ابراهیم ام، خود این عم او بود. پس گفت یا حامد ترا اینجا چه‌آورده است؟ گفت نذرکردم به‌منتهی نیل برسم. عمران گفت من نیز همین نذرکرده‌ام...» صاحب مجمل روایت را دنبال کرده و شرح می‌دهد که چگونه حامد برفت تا به‌جایگاه نیل برسید و چون خواست از سوری که از آن آب خارج می‌شود بالا رود فرشته‌ای آواز داد که: «بایست یا حامد که بغایت منتهای نیل رسیدی و این بهشت است که از آنجا همی فرو آید. حامد گفت می‌خواهم که بنگرم آنچه در بهشت است. فریشته گفت نتوانی طاقت داشتن

---

۱. حدیث دیگری است کـه چهار رود از بهشت جاری می‌شود. فرات، دجله، جیحون و نیل. مصریان رود نیل را بسیار محترم می‌داشتند و آن را عبادت مـی‌نمودند، و برآن بودند که چون ازیریس Osiris رب‌النوع نور و روشنایی و جهان ناسوت بـه‌دست بـرادرش کشته شد ایزیس Isis زوجه او مدتها برسر نعش وی بگریست و از اشک چشم او رودخانه نیل جاری گـردید.

۲. حایذبن‌شالوم‌بن‌عیص. رك: معجم‌البلدان جلد ۴ صفحه ۸۶۸.

اکنون...»[۱].

افسانهٔ باغ ارم و دخمهٔ شداد[۲]

نظامی پس از شرح مفصلی که در توصیف باغ ارم و چگونگی بناها و قصور زیبای آن می‌دهد، می‌فرماید: گذار اسکندر در آن بوستان خرم و باصفا به‌دخمهٔ شداد افتاد؛ در آن دخمه لوحی از یاقوت بود که شداد در آن لوح خویشتن را معرفی کرده و به‌کسی که بدان دخمه درآید پند و اندرز داده بود، تا از شکافتن قبرش صرفنظر نماید و در عوض به‌آن همه گنجی که در آنجا فراهم شده بسنده کند:

نبشته بر او کای خداوند زور — که رانی سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد — کزو رنگ ورونق گرفت این سواد
بسازرم کن سوی ما تاختن — مکن قصه برقع برانداختن
مکن ستر پوشی که پوشیده‌ایم — برسوائی کس نکوشیده‌ایم...[۳]

اسکندر پس از خواندن لوح بگریست و بدون اینکه به‌زر و زیور مقبره دست بیازد از آنجا خارج شد. این افسانه مانند افسانهٔ رفتن اسکندر به‌غار کیخسرو قسمتی از روایات تاریخی راجع به‌رفتن وی را به‌دخمهٔ کوروش در پازارگاد بیاد می‌آورد، و چنین بنظر می‌رسد که اصل و مبنای روایت نظامی همان واقعهٔ تاریخی است.

اسکندر در دخمه کوروش هخامنشی

بطوری که از نوشتهٔ مورخین برمی‌آید قبر کوروش در پازارگاد در باغی بوده که آثار آن باغ هنوز هم در آنجا دیده می‌شود[۴].

اریان در کتاب ۶ فصل ۸ بند ٤ پس از توصیف مقبره‌ای که در وسط باغهای سلطنتی پاسارگاد واقع بوده بشرح زر و زیور و البسهٔ قیمتی و قالیهای ارغوانی و جواهر گرانبهای دیگر دخمه پرداخته، می‌نویسد:

---

۱. مجمل‌التواریخ صفحه ۴۷۴-۴۷۵ عباراتی که در گیومه («») گذاشته شده نقل به‌جمله شده است. مسعودی در مروج‌الذهب جلد اول صفحه ۵۲ به‌رفتن عمران به‌مبدأ نیل اشاره کرده ولی دیگر از حایذ نامی نمی‌برد و این قصه را از خرافات جماعت حشویه می‌داند که از اصحاب حدیث نقل شده است.

۲. برخی آورده‌اند که در روزگار معویه عبداله نامی دنبال شتر گم گشتهٔ خود می‌گردید، و باغ شداد را یافت، خبر به معویه داد، معویه سپاهی برای یافتن آن باغ فرستاد، اما هرچه بیشتر جستجو کردند کمتر از آن اثری یافتند.

۳. خردنامه صفحه ۱۸۳.

۴. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحات ۱۵۶۴-۱۵۶۵.

در این‌جا کتیبه‌ای به خط پارسی نوشته بودند که مضمون آن‌چنین بود: «ای مرد فانی من کوروش پسر کمبوجیه هستم. من دولت اسپراطوری را بنا کردم و حکمران آسیا بودم. به‌این مقبره من رشک مبر».

به‌روایت پلوتارك کتاب اسکندربند ۹. اسکندر پس از خواندن کتیبه دستور داد ترجمهٔ یونانی آن را بنویسند «که ای مرد هر که باشی و از هرجا که بیایی - زیرا می‌دانم خواهی آمد - من کوروشم که برای پارسیها این دولت وسیع را بنا کرده‌ام. پس به‌این زمین کمی که تن مرا می‌پوشد رشک مبر»[1].

لوحی که نظامی شرح داده اشاره به‌همان کتیبه‌ای است که ذکرش رفت ومفاد روایت حکیم گنجه‌ای نیز با آنچه مورخان دربارهٔ شرح کتیبهٔ مقبره‌کوروش نبشته‌اند موافق است، بااین تفاوت که در روایت نظامی نامها تغییر و تبدیل یافته؛ مثلاً به جای باغ پازارگاد باغ ارم و به‌عوض کوروش نام شداد عاد، آورده شده[2] و درواقع نظامی همان روایت تاریخی را با تغییرات و اضافاتی مناسب که درمآخذ وی بوده است بنظم درآورده است.

اظهار تأثر اسکندر، از خواندن لوح یاقوت نیز همان بیان تأثری است که موافق گفتهٔ پلوتارك از خواندن مفاد سنگ نبشته به‌اسکندر دست داد[3].

پیش ازین نیز یادآور شدیم بنا به‌روایت تاریخی، اسکندر در پازارگاد دوبار فرمان داد در مقبرهٔ کوروش را بگشایند. نخست، قبل از رفتنش به‌هندوستان و بار دوم پس از مراجعتش از این کشور، منتها قسمتی از روایات تاریخی دربارهٔ گشادن مقبرهٔ کوروش (بار دوم) درمدارك نظامی با شاخ وبرگهای داستانی در افسانهٔ رفتن اسکندر به‌غار کیخسرو آمده بدین صورت که اسکندر با بلیناس داخل غار می‌شوند که گفته شد اشاره به‌روایت تاریخی رفتن اریستوبول به‌امر اسکندر به‌مقبرهٔ کوروش است و قسمت دیگر به‌صورت رفتن اسکندر به‌دخمهٔ شداد و یافتن لوحه‌ای که به‌امر شداد نوشته شده بوده که اشاره به‌وجود کتیبه های کوروش می‌باشد.

اسکندر گردش و سیاحت را دنبال کرده و پس‌از دیدن مردمان گوناگون و شنیدن افسانه های مختلف به‌ده سرپرستان رسید و این مردم را که بوسیلهٔ کله مرده از پنهان و غیب خبر می‌گرفتند ازین کار بازداشت و به‌راه و رسم دین آشنا نمود.

اسکندر در وادی الماس

در حین مسافرت گذارش به‌کوهی افتاد و در آنجا سنگهایی بس سخت یافت که سم مرکبان را سوراخ می کرد. اسکندرآن سنگها را بدین طریق آزمون کرد که:

بدان سنگ زد شاه شمشیر تیز   نبرید و شمشیر شد ریز ریز

بواسطه شدت برندگی که در آن سنگها یافت آنها را الماس نام نهاد و سپاهیان را

---

۱. رك: همان تألیف سابق مذکور ج ۲ صفحات ۱۸۷۱ - ۱۸۷۲.

۲. گویا این تغییر نام در ترجمه های عربی اسکندرنامه روی داده باشد.

۳. رك: صفحات بعد همین تألیف.

تشویق به‌آوردن آنها نمود.

در اطراف آن کوه وادی‌ای بود پرازین جواهر و نیز مسکن ماران بسیار، و چون راهی برای ورود به کان الماس نبود دستور داد گوسفندان فراوانی کشته و قطعه‌های گوشت آنها را در وادی پراز الماس افکندند.

قطعات الماس برگوشتها چسبیده و عقابان تیز پر که بر کمرهای کوه بودند آن گوشتها را برای خوردن بالای کوه می‌آوردند آنگاه سپاهیان عقابها را رانده الماسها را برمی‌داشتند...[۱]

*

نویسنده با استقصائی که کردم ندانستم پیدایی الماس مربوط به‌چه زمان و بوسیله چه کسی بوده است. بیرونی در کتاب الجماهرفی‌معرفة الجواهر می‌نویسد، از خرافات جاریه راجع به‌الماس در بین مردم زیاد است، از جمله در باب لقب آن است که می‌گویند الماس سنگ عقاب است. آنگاه شرح می‌دهد که چگونه کسانی که در طلب این جواهر می‌روند این سنگ را بوسیله عقابها بدست می‌آورند. سپس می‌گوید، از خرافات و ترهات است که گمان می‌کنند ذوالقرنین الماس را از وادی الماس بدست آورده است[۲].

داستانی که نظامی بشرح آن پرداخته در کتب دیگر نیز آمده است؛ از جمله در کتاب هزارویکشب ضمن افسانهٔ سندباد بحری (سفردوم سندباد) این حکایت ذکر شده است. در آنجا سندباد طریقی را که بواسطه آن الماس بدست می‌آورند و نظامی آن را از ابتکارات اسکندر آورده است بیان کرده و می‌گوید، بازرگانان برای بدست آوردن الماس چنین می‌کنند[۳].

حسین فوزی مؤلف کتاب «حدیث‌السند بادالقدیم» ضمن اشاره به افسانه‌بودن این موضوع نقل از سفرنامهٔ مارکوپولو جلد اول فصل ۱۹، کشوری را وصف می‌کند که دارای معادن الماس است و کوههای سربر کشیده بلند آن معادن را احاطه کرده است و در آن کوهها

---

۱. نظامی پس‌از بیان داستان کشف وادی‌الماس بوسیلهٔ اسکندر بشرح افسانه‌هایی می‌پردازد. مانند دیدن اسکندر جوان کشاورز و تکلیف کردن پادشاهی به‌وی و نپذیرفتن جوان و گرویدنش به‌اسکندر و رسیدن اسکندر بسرمنزلی آباد و خرم که هرتخمی در آن کاشته می‌شد یک برهزار می‌شد، و علت آن این بود که بیدادگری در آنجا دیده نمی‌شد، و مردم با یکدیگر با داد و عدالت رفتار می‌کردند، اسکندر نیز:

در او سدی از عدل بنیاد کرد   همان نامش اسکندر آباد کرد...

خردنامه ص ۱۹۸

۲. کتاب الجماهرفی‌معرفة الجواهر - ص ۹۹. نام این گوهر گرانبها که امروز بیشتر در هندوستان و برزیل و افریقای جنوبی پیدا می‌شود و کربن خالص است از کلمهٔ یونانی گرفته شده و به معنی چیزی است که سخت تراشیده می‌شود (برهان قاطع این‌نام از کلمهٔ Adhàmas دانسته شده. رك: برهان‌قاطع کلمهٔ الماس حاشیهٔ ۲) نظامی می‌گوید اسکندر این نام را بواسطهٔ برندگی و سختی که داشت بدان داد.

چو شه دید کوسنگ را آس کرد   ز برندگی نامش الماس کرد

۳. هزارویکشب ج ۳ ص ۳۲۲.

چنانکه گذشت مارهای بزرگ وجود دارد، وطریقه‌ای که ازمارکوپولو برای بدست آوردن الماس بوسیله بازرگانان نقل کرده همان است که قبلاً گفته شد[۱].

گویا در زمانهای گذشته برای تهیه الماس از جاهای خطرناك، همین تدبیررا که دراسکندر-نامه‌های نظامی و هزار ویکشب آمده بکار می‌برده‌اند، و چه شگفتی‌انگیز است که در این روزگار نیز در میان مردم کشوری برای جمع کردن الماس در معادن باز و محلهای خطرناك همین طریقه بکار رود!!

در مجله ترقی سال بیست و ششم شماره ۱۲۴٤ دوشنبه بیست‌وپنجم اردی‌بهشت ماه یکهزاروسیصدوسی‌وچهار مقالتی تحت عنوان «یک‌سال در میان زره‌پوشان امریکای جنوبی...» دیده شد. نویسندهٔ مقاله که برحسب دستور یك استودیوی فیلم‌برداری به‌سرزمین کوهستانی رای بوبا، واقع در امریکای جنوبی رفته، شرحی دربارهٔ چگونگی جمع‌آوری الماس بوسیلهٔ اهالی محل نوشته. نویسنده مقالت مزبور سرزمین کوهستانی رای‌بوبا را سرزمینی معرفی می‌کند که دارای مارهای بس‌گزنده و خطرناك است[۲].

اینك قسمتی از ترجمهٔ آن مقاله راکه مورد نظر است عیناً از صفحه ششم مجله نامبرده در اینجا نقل می‌کنیم: «در سرزمین رای - بوبا مارهای گرزه و بسیار درشت زیاد است، اینها فوق‌العاده موذی و سمی و خطرناك می‌باشند. پزشکان بومی تیرهای صیادی را با سموم این مارها آلوده می‌کنند و همچنین از این سموم یك نوع پادزهری که دافع سم است تهیه می‌نمایند. درسرزمین کوهستانی رای -بوبا انهار بیشماری وجود دارد که معمولاً قطعات الماس را با جریان خود همراه می‌آورند و به قعر مغاکها و مغاره‌ها می‌سپارند. زیرا جریان آب در این مغاکها ناپدید می‌گردد و سنگهای گرانبها روی شن باقی می‌ماند. در این کشور یك دهانه بسیار عمیق و هولناکی که گرداگرد آن را صخره سنگها فرا گرفته است وجود دارد و هیچ کس را یارای آن نیست که درآن به‌جستجو پردازد. معمولاً مردم تکه‌هایی ازگوشت شکار را بریده به‌این دهانه مرموز و مخوف پرت می‌کنند. آنگاه قطعات گوشت به‌سنگ‌های الماسی که درقعر دهانه بفراوانی وجود دارد می‌چسبد. عقابهای تیزپر ودیگر لاش‌خوران با مشاهده تکه‌های گوشت آنها را از چاه ویل بیرون می‌کشند و در آسمان اوج می‌گیرند. اما در این موقع صیادان ماهر و شکارچیان استاد دیار رای بوبا به‌عملیات پرداخته پرندگان مزبور را هدف تیر می‌نمایند. قطعات الماس که به‌طعمه آنها چسبیده‌است بدین طریق تصاحب‌می‌شود...»[۳]

---

۱. رك: حدیث السندباد القدیم صفحه ۲۷۸ -۲۷۹.

۲. مؤلف کتاب عجایب‌المخلوقات وادی‌الماس را در هند دانسته و می‌گوید، اسکندر الماس را از وادی‌ای که پراز افاعی بود بدست آورد. رك: کتاب مزبورصفحه ۲۰۲ -۲۰۳.

۳. بیشتر عبارات این ترجمه کلمه به‌کلمه و جمله به‌جمله عیناً در ترجمهٔ کتاب «جهانگردی مارکوپولو» نوشتهٔ (ش. ویکتور) ترجمهٔ (م. عباسی) در قسمتی‌که مربوط است به‌طرز جمع‌آوری الماس ازکوهستانهای موصل که محل مارهای گرزه و خطرناك است، دیده می‌شود، بطوری‌که برای خوانندهٔ مقاله وکتاب مزبور تردیدی نمی‌ماند که نویسندهٔ اصلی مقاله به‌مطالب مندرج درسفرنامه نظر داشته، منتها به‌جای نام سرزمین کوهستانی موصل

←

هرودوت حکایتی مشابه‌این داستان‌باکمی تفاوت راجع به‌جمع‌آوری دارچین‌عنبری‌آورده و می‌نویسد: «طرز شگفت بارتر از همه ترتیب ایشان (عربها) در جمع کردن دارچین عنبری است در صورتی که ایشان نمی‌دانند درختش درکجا می‌روید و درکدام مملکت بدست می‌آید، فقط بعضیها بنابر احتمال می‌گویند که آن در مملکتی که باکوس در آنجا بار می‌آورند بدست می‌آید. به‌قول ایشان (عربها) پرندگان درشت، چوبهایی راکه مایونانیهاکه اسم آن را از فینیقیها گرفته‌ایم دارچین می‌نامیم گرد آورده و آن را در هوا می‌برند تا آشیانه‌های خود را بسازند، و این چوبها را با گل خالی روی تخته سنگهایی کار می‌گذارند که پای هیچ انسانی به‌آنجا نمی‌رسد. برای ساختن دارچین عربها تدبیر ذیل را بکار می‌برند:

تمام گاوها، خرهاو حیواناتی راکه در آنجا می‌میرند به‌قطعه‌های بزرگ بریده و با خود به‌آن حدود می‌برند و نزدیک آشیانه‌ها می‌گذارند، بعد درکناری می‌ایستند و مرغهای پیر که به‌پایین پرواز می‌کنند تیکه‌های گوشت را برداشته با آن به‌لانه‌های خود می‌برند، و چون آن لانه تاب سنگینی تیکه گوشت را ندارد از تخته سنگ جدا شده و بزمین می‌افتد، در این موقع عربها مراجعت نموده دارچینها را جمع می‌کنند که بعد هم از عربستان به‌سایر ممالک حمل شود»[۱].

ذکر این حکایت از هرودوت یونانی که متجاوز از یک قرن قبل از اسکندر می‌زیست می‌رساند که تدبیری که در اسکندرنامه نظامی برای بدست آوردن الماس آمد و از ابتکارات اسکندر دانسته شده، دیگران قبل‌از وی شبیه این تدبیر را در مورد بدست آوردن چیزی دیگر (دارچین عنبری) بکار می‌برده‌اند.

بت زرین

اسکندر به مشرق هندوستان سفرکرد و از آنجا به‌شهری «که ترکانش خوانند کنگ بهشت»[۲] رفت و به‌بتکدهٔ قندهار (مینوی روحانیان) وارد شده در آنجا بتی زرین یافت

←

و مردم آن، نام سرزمین کوهستانی رای ـبوبا و زره‌پوشان امریکای جنوبی را آورده است و مترجم مقاله نیز متن مترجم کتاب نامبرده در بالا را (صرف نظر از چند سطر اضافه) به‌نام ترجمه مقاله درمجله عیناً نقل بجمله و عبارت نموده است!!.

رجوع کنید به کتاب «جهانگردی مارکوپولو» از انتشارات گوتمبرگ تهران ـ مشهد به‌سال ۱۳۳۴.

۱. نقل از ترجمه تاریخ هرودوت صفحه ۱۶۹ ـ ۱۷۰.
(تاریخ هرودوت کتاب ۳ بند ۱۱۱)

۲. این کلمه در خردنامه چاپ ارمغان صفحه دویست «لنگربهشت» آمده و در نسخهٔ خطی متعلق به‌مجلس شورایملی بجای کنگ بهشت «کبک‌بهشت» و (انجابهشت) نوشته شده و درنسخهٔ دیگری که در تهران بطبع رسیده است، رضوان بهشت، دیده می‌شود.
تردیدی نیست که تنها کلمهٔ صحیح و درست کنگ یا کنگ بهشت، است و بس.

که دو گوهر به‌جای دو دیده وی دوخته بودند؛ دستور داد تاآن دو لنگه مروارید را از آن بت برگشایند. زنی از بت‌پرستان، داستان پدید آمدن این دو گوهر را برای وی چنین بیان کرد: در زمان باستان دو مرغ هریک گوهری در منقار داشتند و براین گنبد که در آن روزگار ویرانه‌ای بیش نبود فرود آمدند و آن دو مروارید را برزمین نهاده و خود پرواز کردند. بزرگان کشور همداستان شدند که بتی زرین بسازند و دو گوهر را به‌جای دو دیدهٔ وی بدوزند. بدینگونه این بت ازآن روزساخته شد. اسکندرپس ازشنیدن این سخن از تاراج آن بت صرفنظر کرد.

کنگ بهشت (کنگهه در اوستا)

چنانکه گذشت نظامی می‌فرماید، بتکده‌ای به‌نام قندهار، در شهری که ترکان لنگر (کبگ = کنگ) بهشتش می‌خوانند وجود داشته، و ما قبل‌از اینکه بگوییم این داستان که درخردنامه نظامی بدین صورت منسوب به‌اسکندر شده مربوط به‌چه زمانی است، باید در اطراف این دو نام یعنی قندهار و کنگ بهشت، مخصوصاً اسم اخیر توضیح کافی بدهیم.

هرچند مسعودی بقولی بنای قندهار رابه‌سیاوش نسبت می‌دهد که‌درزمان پدرش بنا کرده بوده است[1] ولی به‌طور تحقیق در زمان اسکندر شهری با بتکده‌ای بدین نام وجود نداشته است زیرا کلمه «قندهار» تصحیفی از اسم گون‌دوفر[2] اشکانی یکی ازپادشاهان سکستان است. او بود که قندهار را تأسیس کرد و نام این شهر در اصل گون‌دوفریا بوده که بمرور زمان تبدیل به قندهار شده است[3].

کلمه کنگ بهشت همان کنگ دژ است که در اوستا به‌نام کنگهه یعنی باغ بهشت آمده است.

در فصل ۲۹ بندهشن در فقره ۱۰ نوشته شده که کنگ دیز در طرف مشرق چندین فرسنگ دوراز دریای فراخکرت است که گویا مقصود ازآن دریای خزر باشد.

در مینوخرد فصل ۶۲ فقرات ۱۳-۱۴ کنگ دیز را درطرف مشرق و درسرحد ایران ویج دانسته است[4].

یوستی Justi می‌نویسد: «بنظر می‌رسد این محل که چینیها نیز در تحت اسم کنگ می‌شناخته‌اند یک قسم بهشت روی زمین ایرانیان محسوب می‌شده و بواسطه دسته‌ای از ایرانیان در وسط خاك توران درطرف شمال سیر دریا برپا شده بوده است[5]. سارکوارت کنگ را سمرقند

---

۱. مروج‌الذهب جلد ۱ صفحه ۱۰۰.

2. Gondophare·

۳. رك: داستانهای ایران قدیم صفحه ۸۵.

۴. یسنا جلد ۱ صفحه ۵۵. در بندهشن صفحه ۱۹۸ چنین آمده است: «کنگدژ بکوسته (ناحیهٔ) خراسان زیر دریای فراخکرت بان‌کرسته به‌بس فرسنگ» نقل از ایران‌کوده شماره ۱۶ صفحه ۱۹.

۵. یشتها جلد ۱ صفحه ۲۲۰.

که پایتخت سغد است دانسته[۱]، و اینکه درکتب تواریخ و ادبیات ایران کنگ در همسایگی خوارزم (خیوهٔ حالیه) دانسته‌اند با گفته مارکوارت درست می‌آید، زیرا سغد و بخارا که اکنون به‌نام جهموری شوروی تاجیکستان و ازبکستان معروف است کهن‌ترین قسمت ایران قدیم بوده، و در میان رود سیحون و جیحون واقع شده، و در زمان باستان نیز از شمال و مشرق به‌صحرای وسیع سیبریه و مغولستان، و از طرف مغرب به‌خوارزم، و از جنوب به‌باختر می‌رسیده است[۲].

شکی نیست که ایالات شمال شرقی ایران دارای آب وهوای بسیارخوب بوده بخصوص شهرهای بخارا و سمرقند که شهر اخیر را یکی از چهار بهشت جهان دانسته‌اند[۳]، بطوری که در ناحیت مشرق و در شهر ماوراءالنهر شهری از آن خرمتر و با صفاتر نبوده است.

در تعریف آب و هوای این ناحیه (سمرقند) در نخبةالدهر از قول احمد طینی آمده است که چون ذوالقرنین گرد جهان می‌گشت به‌زمین سمرقند رسید، بیماری همراه وی بود که مرض براو تنگ‌گرفته و بیماریش شدت یافته بود، پزشکانش مداوا می‌کردند، چون بدان سرزمین فرود آمدند پزشکان ذوالقرنین را گفتند چندی بدانجا مقام کند و گفتند رنجوری بیمار در همان روز بکاهش رود و سبب آن جز سازگاری آب‌وهوای این سرزمین نباشد. وی بدانجا ماند و فرمان داد هرکس از پادشاهان و امیران که با وی بودند هریک برای خویشتن سرایی بسازند و دران جویی روان کنند، دوازده‌هزارکس با وی بودند که دوازده‌هزار خانه ساختند و دوازده‌هزار جوی دران روان کردند[۴].

---

۱. یسنا جلد ۱ صفحه ۵۶.

۲. دربارهٔ بنا کنندهٔ کنگ‌دژ روایات مختلفی وجود دارد. در روایات پهلوی صفحه ۱۵۹ - ۱۶۰ آمده است «سیاوش کاوسان را پیداست که ورجاوندی ایدون بود که به‌فره کیان کنگدژ را به‌دست خویش و نیروی اورسزد اشاسپندان برکمار (اهریمنی) دیوان کرد و رایانید (سرپرستی کرد) جهان را از فرمان سیاوش همی‌رایانید و تا آنکه خسرو آمد رفتار (دونده) بود. پس کیخسرو به‌مینوی کنگ گفت که تو خواهرمنی و من برادر توام. چه، ترا سیاوش بدست کرد و مرا بگندو (تخم) کرد بزمین باز گرد و کنگ همان گونه کرد بزمین آمد اندر توران به‌رون کوست خراسان جایی که سیاوش کرد بایستاد... و کیخسرو سردم ایرانی اندران بنشانید.» نقل از ایران‌کوده شماره ۱۶ صفحه ۱۹.
فردوسی نیز بانی کنگ دژ را سیاوش نوشته و مسعودی نامی ازکعکدر می‌برد و آن را از بناهای کیخسرو می‌داند. (مروج الذهب چاپ مصر ص ۱۰۰، و از آتشکده‌ای به‌نام کنجده (= کنگ ده) سخن می‌گوید و بنای آن را به‌سیاوش نسبت می‌دهد.
طبری بنای شهری را به‌نام کیکدر که همان کنگدژ است به‌امر کاووس و به‌دست شیاطین نوشته است ج ۲ ص ۲۰۶ و برخی دیگر بنای این شهر را به‌افراسیاب نسبت می‌دهند.

۳. جناب‌اربعه یا چهار بهشت جهان عبارت است از سد سمرقند، ثعب بوان، ابله بصره وفوطه دمشق.

۴. رك: نخبةالدهر چاپ لایپزیک صفحه ۲۲۲، احادیث بسیار نیز در این باب به پیامبراسلام (ص) نسبت داده‌اند، از جمله،... در سمرقند چشمه‌ای از چشمه‌های بهشت و گوری از ←

فردوسی در شاهنامه، زیبایی این محل را بسیار ستوده و تحت عنوان «ساختن سیاوش کنگ دژ را» فرموده است:

که چون کنگ دژ در جهان جای نیست — بر انسان زمینی دلارای نیست...
گزین بگذری شهر بینی فراخ — همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود وجوی — بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت — چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری — بیابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش‌سرد — همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس — یکی بوستان از بهشت است و بس
همه آبها روشن و خوشگوار — همیشه بر و بوم او چون بهار[1]

باری، کنگ دژ یا کنگ دیز و بهشت کنگ و کیکدر و کلیهٔ محرفات دیگر این نام همه یکی است و آن عبارت از همان شهری است که در اوستا به‌نام کنگهه آمده است و چون ایالات شمال شرقی ایران مجاور خاك هندوستان بوده است این مجاورت سبب شده که نظامی به‌اشتباه این‌شهر را در مشرق این کشور (هند) بداند.

بت سیمین در قرن اوّل هجری

اما داستان بت زرین مربوط است به‌بهار[2] بیکند[3] یا مینوی روحانیان. آن سرزمین، که در

→ گورهای پیامبران و باغی از باغهای جنت قرار دارد... اینگونه احادیث که دربارهٔ سمرقند و بخارا آمده است بعداز تسلط عرب درشهرهای آباد و خرم ماوراالنهر گفته شده است.

۱. شاهنامه از انتشارات ایران‌باستان جلد ۱ صفحه ۱۴۷.

۲. کلمه بهار همان بخار است زیرا بخارا در اصل ویهارا Vihara و در سانسکریست به‌معنی دیر و صومعه است، همچنانکه نویهارا Novavihara نیز نام بتخانه بلخ بوده (نوبهار نام یکی از دروازه‌های ربض بخارا نیز بوده است) در زمان ساسانیان در ایالات شمال شرقی ایران که مجاور خاك هندوستان بوده دین بودائی همه‌جا نفوذ و رواج کامل داشته است و بتکدهٔ بزرگ بلخ و بتکدهٔ بامیان و دویت مشهور و معروف خنگ بت (سفید بت) و سرخ بت در بامیان تا چندی پس از اسلام هم باقی بوده و حتی در بلخ اجداد برامکه خود بامیان نوبهار بلخ و پاسبانان آنجا بوده‌اند و این لقب از لقب پرمکه Paramaka می‌باشد که بودائیها به‌رئیس روحانی دیر می‌داده‌اند؛ منتها برامکه در اواخر قرن اول هجری به اسلام گرویدند. زائرین چینی غالباً در بتخانه بلخ آمده و مسکن می‌گزیده‌اند، و این بتخانه از نظر سورخین و نویسندگان اسلام به‌نام آتشکده نیز خوانده شده است.

۳. گویا همین بتخانهٔ بیکند است که فردوسی آن را به‌اشتباه آتشکده دانسته، و فریدون را برآورنده آن نوشته است. چنانکه در داستان «آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و ←

قرن اول هجری یعنی به‌سال ۸ هجرت همان سالی که قتیبة‌بن‌مسلم بیکند را بگشاد، اتفاق افتاد. اینک شرح آن داستان که در تاریخ بخارا ذکر شده است:

«حکایت: آورده‌اند که چون قتیبه بیکند را بگشاد در بتخانه‌ای یکی بتی سیمین یافت به‌وزن چهارهزار درم، و سیمین جامه‌ها یافت جمله را گرد کرد و بر کشید صدوپنجاه‌هزار مثقال برآمد، و دو دانهٔ مروارید یافت هریکی چون بیضه کبوتر. قتیبه گفت، این مرواریدها بدین بزرگی از کجا آورده‌اید. گفتند دو مرغ آورده است به‌دهان گرفته و بدین بتخانه انداخته است. پس قتیبه ظرایفها را جمع کرد و با آن دودانه مروارید به نزدیک حجاج فرستاد، و نامه نوشت به‌فتح بیکند، و قصه این دو دانه مروارید در نامه یادکرد؛ حجاج جواب نوشت که آنچه کردی معلوم شد و عجب آمد مرا از آن دو دانه مروارید بزرگ و از آن مرغانی که آورده‌اند، و از این عجبتر سخاوت تو که چنین چیزی فاخر بدست آوردی و به‌نزدیک ما فرستادی. بارك‌الله‌ـ علیك...»[1]

روایت نظامی بدون تردید مربوط است به همین واقعه که در تاریخ بخارا آمده است.

راوی، این واقعه را از صورت اصلی خود بکلی تغییر داده و زمان واقعه را به‌روزگار اسکندر مربوط کرده است؛ گذشته ازین بجای نام بهاربیکند جایگاه بت سیمین مذکور نیز نام بهار قندهار را که در آن روزگار مرکز بتان سیمین بسیاربوده در داستان آورده است[2].

اسکندر از مینوی روحانیان حرکت کرد و به‌هر کشوری که‌می‌رفت مردمان را به‌یزدان‌ـ

→

لشکر آراستن کیخسرو» می‌فرماید:

جهان جوی پردانش افراسیاب / بکندژ نشسته بخورد و بخواب
نشست اندر آن شهر ازان کرده بود / که کندژ فریدون برآورده بود
بر آورده در کندژ آتشکده / همه زند و استا بزر ازده
ورا نام کندژ بود پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندژ به‌بیکند گشت / زمانه پراز درد و اورندگشت

مؤلف کتاب انی اندراج، بیکند را کنگ‌دژ دانسته (زیرا کندژ را با کنگ‌دژ، به‌یک معنی گرفته است) و همین اشعار را شاهد ادعای خود قرار داده است. رك: فرهنگ انی اندراج بیکند. کندژ علاوه براینکه برشهر بیکند که بین بخارا و جیحون و بیک منزلی بخاراست اطلاق شده مخفف کهندژ نیز می‌باشد. درایران زمین کهندژ نام محلی خاص نبوده بلکه شهرهای زیادی مثل نیشابور، سمرقند، بخارا، سرو و غیره هریک دژی (قلعه‌ای کهن) داشته‌اند چنانکه بانی کهن‌دژ سرو را طهمورث نوشته‌اند. خود بیکند نیز کهن‌دژی داشته که فردوسی فریدون را بانی آن نوشته است.

۱. تاریخ بخارا صفحه ۵۳-۵۴ و نیز رجوع کنید به‌تاریخ بلعمی جلد ۴ صفحه ۶۸۳.

۲. قندهار شهری عظیم است و اندرو بتان زرین و سیمین است بسیار و جای زاهدان است و برهمانند (کذا) و شهری با نعمت است و او را ناحیتی است خاصه. حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب صفحه ۴۳.

پرستی می‌خواند تا به‌چین رسید. خاقان چین وی را پیشباز کرد و آیین او را پذیرفت. پس به‌اتفاق خاقان وعده‌ای از سپاهیان‌برای نگریستن عجایب و شکفتگیهای دریا به‌جانب مشرق عزیمت کرده برلب دریای سیاه آمدند.

عروسان آبی

اسکندر در آنجا شنید که شبها عروسان آبی سراز دریا برآورده و تا بامدادان در ساحل به سرور و طرب پرداخته و صبحگاهان بازدرآب دریا فرو می‌روند. اسکندر شبی را تنها برلب آب منزل کرد، و به‌دیدهٔ خود آن لعبتان پری روی را بدید، و سرود خواندنشان را از نزدیک بشنید...

*

اصل افسانه عروسان آبی مربوط به‌اساطیر یونان است. یونانیان عقیده به‌پریان دریایی داشتند و تعداد آنها را پنجاه یا یکصد نفر می‌دانستند. عنوان تمام این پنجاه یا یکصدنفر «نرید» بود[1]. نریدها نیمه خدایان، و فرزندان نیرئوس[2] خدای دریا، و دوریس[3] بودند، و در آبها زندگی می‌کردند و آواز می‌خواندند و عشق می‌ورزیدند. پریان معروف دریایی دیگری نیز به‌نام سیرن[4] بودند که نیمی از تنشان به‌شکل ماهی بود و به‌عقیدهٔ یونانیان آواز این زیبارویان بسیار دلکش و سحرانگیز بود.

همین عقیدهٔ میتولوژی یونانی است که درکتب مختلف به‌صورت افسانه‌های عجیب و دلکشی دیده می‌شود. در هزارویکشب از پریان دریایی بسیار سخن رفته ازجمله در (حکایت بدر باسم و جوهره)[5] نویسنده کتاب عجایب‌المخلوقات نیز وصف انسان آبی را نموده! و می‌نویسد، شخصی یکی ازمردان آبی را در زمان ما به‌بغداد آورده و به‌مردم نشان می‌داد[6].

اسکندر در دریای سیاه[7]

اسکندر به‌اتفاق بلیناس به‌کشتی نشسته و به‌دریای سیاه روان شدند، کشتی نزدیک میل‌گاه آب، یعنی آنجا که آب دریا به بحر محیط میل کرده و سرازیر می‌شود رسید، و دیگر

---

1. Nereid. 2. Nereus. 3. Doris.

۴. Sirène به‌عقیدهٔ یونانیان قدیم، این پریان را نخست بالهایی‌بوده است، ولی چون یکباراداعا کرده‌اند که آوازشان از آواز موزهای (Muses) نه‌گانه که وظیفه‌شان الهام‌بخشیدن به‌شعرا وهنرمندان است بهتر است، لهذا خدایان، مجلسی آراسته وچون آواز موزها رابرتر شمردند ازآن روز به‌بعد سیرنها از بالهایی که داشتند محروم شدند.

۵. هزارویکشب جلد ۴ صفحه ۴۳۵.

۶. کتاب مذکور، صفحه ۱۲۸ .

۷. نظامی دریای سیاه را دریای چین هم نامیده است رك: خردنامه صفحه ۲۰۶.

نتوانست از این حد پیشتر رود، زیرا غرق شدن آن مسلم می‌نمود. اسکندر در جزیره‌ای فرود آمد و دستور داد طلسم و پیکری مسین ساختند، و آن پیکر را در آن جزیره برپای داشتند، در حالی که با دست اشاره به‌محل خطر کرده و گویی می‌گفت:

کزین بیشتر خلق را راه نیست   از ان سوی دریا کس آگاه نیست...
کزین جای بر نگذرد راه کس   ره آدمی تا بدینجاست بس[1]

هنگام بازگشت، کشتی‌بان راه را گم کرد، و کشتی در گردابی به نام «کام شیر» درافتاد. بلیناس به چاره‌جویی پرداخت و طلسمی برآورد وطبلی فراهم نمود، که چون آن را در گنبدی که طلسم درآنجا برپای بود نواختندی کشتی از گرداب بیرون جستی.

نظامی فرماید: من از دانایی، هیئت شناس، کیفیت این راز را پرسیدم، پاسخ داد که در آنجا ماهی‌ای بزرگ بوده که به‌گرد کشتی دور می‌زده و کشتی هم به‌متابعت آن ماهی روی آب حرکت دورانی داشته است تا آنگاه که ماهی موفق می‌شده آن را درهم بشکند؛ اما چون طبل را فرو می‌کوفتند بانگ سهمگینش سبب می‌شد که ماهی فرار می‌کرد، وکشتی ازآن گرداب خطرناك نجات می‌یافت.

فردوسی تحت عنوان «رسیدن اسکندر به‌دریای خاور و دیدن شگفتیها» می‌فرماید: اسکندر از شهر برهمنان به‌جانب خاور حرکت کرد، همی رفت تا کنار دریایی رسید. در آن دریا کوهی بزرگ دید که سر از آب برآورده و چون آفتاب درخشیدن گرفت، خواست تا با کشتی به‌طرف آن کوه که در اصل ماهی‌ای عظیم‌الجثه بود برود؛ دانشمندی وی را از این کار بازداشت. کشتی با سی‌نفر به‌جانب آن ماهی کوه مانند شد و آن حیوان بزرگ ناگهان آن کشتی را به کام اندرکشیده و غرق کرد[2].

منشأ این افسانه در روایات مورخین گزافه‌گوی اسکندر

داستان رفتن اسکندر به‌دریای سیاه ونزدیک شدنش به‌میل گاه دریا، به‌آبهای بحرمحیط[3]

---

۱. همان کتاب صفحه ۲۰۸.

۲. شبیه این افسانه در هزارویکشب جلد سوم صفحه ۳۱۲ «حکایت سفر اول سند باد بحری» آمده است. در آنجا سندباد از نخستین سفر دریایی خویش تعریف می‌کند و شرح می‌دهد که چگونه از بصره با جمعی از بازرگانان به‌کشتی نشسته از دریایی به‌دریایی می‌رفتیم تا به‌جزیره‌ای فرود آمدیم. در آنجا هریک سرگرم انجام کاری بودیم که ناگهان ناخدای کشتی بانگ برآورد که هرچه زودتر مسافران سوار کشتی شوند برای اینکه زیر پای ایشان جزیره نیست، بلکه ماهی‌ای بزرگ است که سر از آب برکرده و ریگها برآن جمع شده است و چون آتش افروزید گرمی بدو اثر کرده فرو می‌رود و همه را غرق می‌نماید.

۳. در صفحات گذشتهٔ این تألیف گفتیم که روزگاری براین عقیده بودند دریایی گرد زمین را احاطه کرده، و نظامی نیز در اسکندرنامهٔ خود این موضوع را مکرر و بالصراحه ذکر کرده و آن را دریای اعظم، بحر محیط و بحر معلق نامیده است، و یک جا نیز نام آن را به‌یونانی ←

ودرافتادن کشتی به‌گرداب کام‌شیر و نواختن طبل و همچنین وجود نهنگ قصاصه که سابقاً از آن سخن رفت و آن ماهی‌ای برسان کوه که به‌گفتهٔ فردوسی کشتی را با سی نفر سرنشینانش به کام اندرکشید، مجموعاً انعکاسی از روایات مورخان تاریخ اسکندر راجع به‌سفر وی به‌دریای هند است که خود این روایت نیز مبتنی برگفته های نه‌آرخ امیرالبحر اسکندر، و اونس کریت بوده است.

دو نفر نامبرده مأمور تحقیقات دریایی بودند، و پس‌از بازگشت از سفر عجایب و غرائبی از نهنگهای دریایی و بسی چیزهای شگفتی‌انگیز و موجودات حیرت‌بخش که تا آن روز مقدونیها با آنها مواجه نشده بودند تعریف کردند. بخصوص اونس کریت در افسانه گویی و دروغ‌پردازی بسیار ماهر و زبردست بود. بحر پیمایان می‌گفتند نهنگهایی دیده‌ایم که طول آنها به‌اندازهٔ بزرگترین کشتیها می‌رسد، و مقدونیها از بیم این حیوانات عظیم‌الجثه که می‌توانسته‌اند کشتیها را واژگون کنند با صدای شیپور و بهم‌زدن اسلحه و فریادهای دسته‌جمعی آنها را تهدید می‌کردند، تا باعث وحشتشان شده و به‌زیر آب فروروند؛ وقتی هم در آب فرو می‌رفتند صدای مهیبی مانند غرق کشتیهای بزرگ از آنها برمی‌خاست[1].

همین تعریف و توصیف نهنگهای بزرگ آبهای اقیانوس است که به‌صورت داستان نهنگ قصاصه و ماهی بزرگ که در کام‌شیر است[2] و همچنین ماهی درخشانی که در روایت

اقیانوس خوانده است. رك: خردنامه صفحه ۱۷۱ - در باب اختلاف قولی نیز که در محل گرداب کام شیر است می‌فرماید، برخی کام شیر را در حدود بابل دانسته اند. خواه در رود بابل باشد یا در رود دریای چین (دریای سیاه) تفاوتی ندارد، هردو رود از یک بحر (بحر محیط) است:

دگر گونه در دفتر آرد دبیر — زره نامه ره شناسان پیر
که آن کام‌شیر ازحد بابلست — سخن چون دوقولی بودمشکل است
زیک‌بحرچون نیست‌بیرون دو رود — همانا که مشکل نباشد سرود.

یاقوت در معجم‌البلدان در باب دریای محیط می‌نویسد: «ومنه مادة سایر البحور المذکوره هاهنا بغیر بحرالخزر» بعد می‌گوید ارسطو در رساله بیت‌الذهب خود (مقصود از رساله ذهبیه است که گویند ارسطو برای اسکندر نگاشت و عیسی‌بن‌ابراهیم نقیبی آن را به‌عربی ترجمه کرد) اسم این دریا را اقیانوس خوانده و دیگران آن را بحراخضر می‌نامند و او محیط است به‌تمام دنیا مثل احاطهٔ هاله برماه... رك: معجم‌البلدان جلد ۱ صفحه ۴۰۵.

۱. درین باب مراجعه شود به‌صفحه ۱۸۶۵ ایران باستان جلد ۲.

۲. فردوسی در شاهنامه پس‌از بیان داستان رزم کیخسرو باشاه مکران تحت عنوان «گذشتن کیخسرو از آب زره» سخن از محلی به همین نام کرده و می‌فرماید:

... بفرمود تا توشه برداشتند — ز یکساله تا آب بگذاشتند...
پرآشوب دریا از آن گونه بود — کزو کس نرستی بدل ناشخود
که ششماه کشتی برفتی برآب — کزوخواستی هرکسی جای خواب

فردوسی آمده نمودار شده است، و صدای شیپور و برهم زدن اسلحه برای تاراندن نهنگها نیز به‌بانگ طبلی که بلیناس جادو آن را ساخت تا بتواند ماهی خطرناك را فرار دهد و کشتی را از کام‌شیر برهاند مبدل گردیده است.

سخنی که باقی مانده است راجع به‌نصب مجسمه مسینی است که به‌روایت نظامی در جزیره‌ای در میل‌گاه آب دریای سیاه و آبهای بحر محیط به‌امر اسکندر بنا شده است. شبیه این گفته در مروج‌الذهب جلد اول صفحهٔ پنجاه چنین آمده است: در حد فاصل بحرالروم و اقیانوس مناره‌ای از مس و سنگ به‌امر هرقل جبار ساخته شده بربالای آن کتیبه‌ای و مجسمه هایی است که آن مجسمه‌ها به‌دست خود اشاره می‌کنند که راهی برای داخل شدن به‌دریا نیست[۱].

بنظر می‌رسد که روایت نظامی و مسعودی یکی است و چون اسکندر را قیصر روم می‌دانسته‌اند لهذا بعید نیست که بنای مجسمه‌ای را که به‌امر هرقل امپراطور روم بر پای شده و بسیار شگفتی‌انگیز و عجیب می‌نموده است مانند عجایب دیگر در اخبار اسکندر وارد و به‌نام وی منسوب کرده و محل آن را در دریای سیاه نوشته‌اند. اگر این نظر درست باشد می‌توان گفت این انتصاب از زمان مسعودی به‌بعد روی داده، و در ترجمهٔ پارسی افسانهٔ اسکندر وارد شده است. نظامی در پایان این داستان به‌ذکر افسانهٔ زیر می‌پردازد:

اسکندر به شهری رسید که بامداد چون در آن شهر آفتاب برآمد و برآب دریا تابیدن گرفت تولید امواجی سهمگین کرد، بطوری که مردم آن شهر بواسطه صدای وحشتناك امواج آب گوشهای خود را بگرفتند تا هوش از سرشان بدر نرود، وکودکان خویشتن را در سردابه‌ها مخفی نمودند. اسکندر بتدبیر بلیناس دستور داد هنگام برآمدن آفتاب طبل وکوس فروکوبند تا صدای آن مانع از شنیدن بانگ مخوف امواج دریا شود؛ این دستور اجرا شد و از آن روز رسم دهل کوفتن در آن شهر نهاده شد، و اسکندر خود نیز ازان پس برای همیشه هربامداد این رسم شاهانه را اختیارکرد و جزء تشریفات پادشاهی خویش قرار داد:

دران شهر ازان روز رسم اوفتاد	که در جنبش آید دهل بامداد
شه آن رسم ازان روز برجای داشت	که هرصبحدم بادهل پایداشت[۲]

گویا این افسانه اشاره به جزرومدها و طوفانهای دریایی است که مقدونیها در اقیانوس هند دیده بودند وچون دریای مغرب نسبتاً آرام است و جزرومدهایی بدین شدت ندارد، بنابراین

→

بهفتم که نیمی گذشتی ز سال	شدی گژ و بی راه باد شمال
سر بادبان نیز برگاشتی	خله پیش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد	که ملاح خواندیش فم الاسد

نام کام شیر همانا ترجمه فم‌الاسد است

۱. صاحب مجمل نیز در ذکر بلاد الرومیه وجود سوار نحاسی را از عجایب عالم شمرده و آن را در سرزمین اندلس دانسته و می‌نویسد «وآن سوار از نحاس که بزمین اندلس اندراست وکف بازکرده که ازوراء آن راه نیست وکس نتواند رفت از سورچگان عظیم» مجمل‌التواریخ والقصص صفحه ۴۸۹.

۲. خردنامه ص ۲۲۰.

وقتی مقدونیها چنین امواج خشمگینی را دیده وآوازهای مهیب و ترسناك آن را شنیده‌اند قطعاً باعث شگفتی و بیم و هراس آنان شده و در توصیف این دیده‌ها و شنیده‌ها مبالغهٔ بسیار کرده و بالاخره آن توصیفات بدین صورت افسانه‌ای در داستان اسکندر منعکس شده است، و بظن قوی موضوع آخر داستان یعنی اینکه، از آن روز اسکندر رسم دهل کوفتن را هربامداد جزء تشریفات درباری خود قرار داد، در اسکندرنامه های فارسی افزوده شده و مقصود این بوده است که تاریخی نیز برای پیدایی این رسم کهن، دهل کوفتن، بدست داده باشند[1].

پس از بستن سد یأجوج و مأجوج، درخت سخنگو و ...

اکنون باز می‌گردیم به‌گفته های فردوسی. به‌روایت وی، اسکندر پس‌از بستن سد یأجوج و مأجوج راه بیابان گرفت و همی رفت تا به‌کوهی رسید که از جنبده تهی بود. کاخی بس مجلل برسر آن کوه بود که قندیلهایی بلورین در آن آویخته، وچشمه‌ای از آب شور در آنجا دیده می‌شد. نزدیک چشمه شخصی که سرش چون سر گرازی بود[2] برتختی مرده بود. اسکندر به‌کنار چشمه رسید:

خروشی آمد از چشمه آب شور — که ای بنده آز چندین مشور
بسی‌چیز دیدی که آنکس ندید — عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت — سر تخت شاهیش بی‌شاه گشت[3]

---

۱. دهل از آلات ساده موسیقی ابتدایی است و حتی قبایل وحشی در مراحل بدوی تمدن از این آلت ساده استفاده می‌کردند.
ایرانیان قدیم نیز از زمانی که برای خورشید احترام زیادی قائل می‌شدند در برآمدن‌آفتاب جهانتاب که گیتی از پرتو انوار فروزانش زرین جامه می‌شد، عیش وشادی می‌کردند ودهل می‌کوفتند.
رسم دهل کوفتن از روزگاران بس قدیم تا دیر زمانی معمول بوده و در زمان اسلام دهل کوفتن بیشتر امری تشریفاتی شد.
برای سلاطین پنج نوبت و برای امرا سه‌نوبت دهل فرو می‌کوفتند و بعدها تعداد نوبتها را به هفت رسانیدند.

۲. در عجایب‌المخلوقات آمده، که اصحاب ذوالقرنین در بعضی از جزایر بحر هند با قومی که سرشان چون سر سگ و دندانهای انیاب گرازی داشتند که از دهانشان بیرون بود جنگیدند... رك: کتاب مزبور صفحه ۱۰۹.

۳. فردوسی تحت عنوان «کشتن اسکندر اژدها را و از مرگ خود آگاهی یافتن» پس‌از شرح مسموم‌شدن اژدهایی که روزی چندگاو را می‌بلعید (*) می‌فرماید، اسکندر با سپاهش به کوهی برشده و پیرمردی را دیدند که برتختی زرین خفته:

ز دیبا کشیده براو چادری — زهر گوهری برسرش افسری ...
هرانکس که رفتی بران کوهسار — کزان مرده چیزی کند خواستار

←

از آنجا بار دیگر براه خویشتن ادامه داد تا به‌شهری رسید که هیچ‌گاه پای سپاهی بدان نرسیده بود. از شگفتیهای این دیار، دو درخت بود که از بن‌وریشه یکی بودند. یکی از آن دو درخت نر بود که بروز سخن گفتی و دیگری ماده که شباهنگام به‌زبان آمدی، و پس‌از این درخت کرانهٔ جهان نمودار شدی. صبحگاهان درخت نر آواز داد:

که چندین سکندر چه پوید بدهر — که برداشته از نکوهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بردوهفت — ز تخت بزرگی ببایدش رفت

و در شامگاه درخت دیگر بانگ بر کشید که:

ز آز و فزونی برنجی همی — روان را چرا پرشکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن‌است — کس آزردن و پادشاه کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ — مکن روز بر خویشتن تار وتنگ

اسکندر بوسیله ترجمان[1] از درخت پرسید که آیا مرگ من در روم خواهد بود و مادرم را خواهم دید؟ پاسخ شنید که وقت کوتاه است و زود رخت سفر بربند. مادر و کسانت را نیز نخواهی دید. اسکندر از همانجا به‌چین لشکر کشید[2] و چون از کار آن کشور بپرداخت به

→

بران کوه بی‌بیم لرزان شدی — بمردی و برخاك ریزان شدی
سکندر برآمد بران کوه‌سر — نظاره بران مرده و سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار — بسر بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان برانداختی — سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه — ز گیتی کنون بازگشت است گاه ...

این دو داستان (مندرج در متن و حاشیه) از ابتدا تا انتها بهم شبیه است، علاوه بر شبیه‌بودن مطالب و مفاهیم در برخی از اشعار، عبارات نیز یکی است و می‌رساند که یک‌حکایت با تغییر کمی از روی حکایت دیگری گفته شده است...

(*) داستان کشتن اژدها در ترجمه سریانی پسودوکالیستن و نیز ترجمه حبشی آن آمده است .The Sh. W. Vol. VI. P. 71 نویسندهٔ عجایب‌المخلوقات، محل اژدهایی که بوسیله ذوالقرنین مسموم شد در یکی از جزایر فارس به‌نام جزیرةالتنین نوشته است. رجوع کنید به کتاب مزبور صفحه ۱۱۱.

۱. نظامی می‌فرماید چون اسکندر به‌پیامبری برگزیده شد یکی از معجزاتش این بود که همه زبانها را بآسانی می‌فهمید و دیگران نیز بدون ترجمان زبان وی را درك می‌کردند! رك: خردنامه صفحه ۱۴۰.

۲. رجوع کنید به‌صفحات گذشته این تألیف. در نظر فردوسی گاهی زمان و مکان ارزش و خصوصیت خود را از دست می‌دهد زمانی که در آن روزگار برای رسیدن از جایی به‌جای دیگرلازم است درنظرگرفته‌نمی‌شود مثلاً اسکندر درمدت کمی ازچین به‌چغران و ازچغران به سند و یمن‌واز یمن به‌بابل می‌رودوگذشت زمان بحساب نمی‌آید. درشاهنامه‌هم همین مسامحه و عدم توجه به‌فواصل مکانی بنظر می‌رسد. نظامی نیز فواصل امکنه و گذشت زمان را به‌چیزی نگرفته و مثل اینکه لازمه اسلوب و شیوهٔ داستان‌گویی‌همین تسامح و گذشت است.

چغران آمد و از چغران به‌سند شد و با سندیان و بقایای سپاه فور نبرد کرد و آنان را بشکست. پس‌از این پیروزی به‌سوی نیمروز آمد و از آنجا به یمن شد. پادشاه یمن مانند بزرگان چغر هدایایی به‌وی تقدیم کرد و سر بندگی و اطاعت پیش آورد و شهر را از کشت‌وکشتار نگاه داشت. پس اسکندر از یمن به‌سوی بابل حرکت نمود. سپاه وی در راه مردی گوش‌بستر را اسیر کردند[۱] اسکندر به‌راهنمایی آن مرد به‌جزیره‌ای درآمد که خوراك مردم آن ماهی و پوشش خانه‌هایشان از استخوانهای ماهی بود. در این شهر گنج کیخسرو وجود داشت، و پادشاه مقدونی با کمك مردم شهر بدان گنج سرشار دست یافت و از آن جایگاه به‌بابل عزیمت کرد ...

به‌روایت نظامی پس‌از اینکه ازکار سد بپرداخت یک ماه کوه و دشت را پیمود تا به‌منزلگاهی بس خرم و پراز میوه رسید، یکی از سپاهیان خواست میوه‌ای بچیند، اندامش خمیده و خشك ماند. دیگری گوسفندی از رمه مردم برگرفت بتب و حرارت گرفتار شد[۲]. سپس به‌شهری رسید که دروازه نداشت، دکه‌ها همه باز بود، و گله‌ها بدون شبان رها و از گزند گرگان برکنار بودند؛ علت این بی‌هراسی و سبب امنیت را پرسید، گفتند جهت این است که ما در ملك کسی طمع نداریم، قانع هستیم، از پرده راستی خارج نمی‌شویم، دروغ نمی‌گوییم، فتنه‌ای برپا نمی‌کنیم، از سخن چینی و نمامی می‌پرهیزیم، روز سختی و مشقت بردباریم، هرگز بخصوصت یکدیگر برنمی‌خیزیم، سال ما بیك اندازه است، و فریب سال دنیا را نمی‌خوریم. کسی از ما جوان نمی‌میرد، و چون مرد درمرگ وی بیتابی نمی‌کنیم، و دامن شکیبایی را ازکف نمی‌نهیم...

اسکندر از سخنان سودمند و رفتار عبرت‌انگیز آنان بخود آمد و به‌ترك جهانگردی گفت. پس‌از چندی هاتفی به‌وی ندا داد که بیش‌از این فزونی مخواه، و ازکار جهان دست باز دار، و تا پنج ماه دیگر به‌وطن خویش مراجعت کن. آنگاه اسکندر از طریق کرمان به کرمانشاه و از آنجا به‌جانب بابل و شهر زور رفت...

*

افسانهٔ سخن‌گفتن دو درخت، در تمام شاخه‌های پسودوکالیستن نیز وجود دارد و در قسمت A به‌صورت بخشی از مندرجات نامهٔ اسکندر به‌ارسطو، و در قسمتهای B وC به‌صورت قسمتی از روایت و حکایت آمده، و همچنین در ترجمهٔ سریانی ولاتینی دیده می‌شود[۳].

برخی برآنند که این حکایت تغییر شکلی است از افسانهٔ خرافی، که دربارهٔ درخت وقواق گفته‌اند، و بعضی برعکس بعید نمی‌دانند که افسانهٔ وقواق؛ خود از خرافات پسودوکالیستن گرفته شده و اضافاتی درعربی بدان راه یافته باشد[۴].

اما، چند داستان کوچك که اسکندر را از رسیدن زمان مرگش آگاه می‌کند، شاید اشاره

---

۱. درباب گوش بستر مراجعه شود به‌صفحات قبل.

۲. درصفحات پیش نیز نظیر این مطلب گفته شده است.

3. The Sh. Vol. VI. P. 79.

۴. رك: به‌حدیث السندبادالقدیم صفحه ۱۰۵-۱۰۷. درباره وقواق رك: به‌برهان قاطع ج ۲ صفحه ۲۲۴۹ (واق) و حاشیه تفصیلی شماره ۵. درکتب مختلف راجع به‌این درخت اساطیری بسیار نوشته شده است.

به‌پیشگوییهایی باشد که کلدانیها دربارهٔ فرارسیدن زمان مرگ پادشاه مقدونیه نمودند، و نیز تطیرهایی که در روزهای آخر عمر وی زده شد. این مطالب که در روایات سورخین تاریخ اسکندر دیده می‌شود[۱] دراسکندرنامه به‌صورتهای مختلف نموده شده است. فردوسی‌جای دیگر نیز نظیر این پیشگوییها را نوشته و می‌فرماید، چون اسکندر به‌بابل وارد شدکودکی نوزاد به جهان آمدکه سرش چون سرشیر و دم و سم داشت و همان دم بمرد. ستاره شناسان مرگ این مولود را دلیل برافول ستاره زندگی اسکندر دانستند[۲]. ولادت این عجیب‌الخلقه و شگفتی‌انگیز در پسودوکالیستن کتاب ۳ فصل ۳۰ و ترجمه لاتینی و نیز ترجمه سریانی‌رمان اسکندرکتاب ۳ فصل ۱۹ آمده است[۳].

روایت فردوسی دربارهٔ شهری که پوشش خانه‌های آن از استخوان ماهی و خوراك مردمش نیز ماهی بود به‌طور قطع انعکاس قسمتی از گزارشهای نه‌آرخ امیرالبحر اسکندر است.

زمانی که اسکندر درکرمان بود نه‌آرخ سواحل ممتد ماهی خواران که آنان راحبشیهای ماهی‌خوار نیز نامیده‌اند، پیموده و به‌سواحل کرمان رسید، وگزارش مشاهدات خود را در این سفر به‌اسکندر داد؛ همین اطلاعات نه‌آرخ و سایر بحرپیمایان است که سورخان قدیم ازآنها استفاده کرده و درکتب خود آورده‌اند و اینك بدین صورت در اسکندرنامهٔ فردوسی دیده می‌شود[۴].

روایت فردوسی راجع به‌دست‌یافتن اسکندر به‌گنج کیخسرو واقعهٔ تاریخی ذیل را در نظر خواننده مجسم می‌کندکه شاید بدان نیز بی‌ارتباط نباشد.

دیودور، پس‌از بیان مظالم سپاه اسکندردر تخت جمشید، و قتل و غارت و چپاول طلاها و نقره‌های بیحساب و اموال و اشیاء نفیسه بیشمارو یغمای خانه‌های مردم، خانه‌هایی که‌پراز ثروت بوده، از طرف سربازان مقدونی، می‌نویسد: «اسکندر به‌ارك (ارك تخت‌جمشید) وارد شد،

---

۱. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحات ۱۹۱۸-۱۹۱۹، ۱۹۲۴، ۱۹۲۶ و ۱۹۳۰.

۲. این حکایت ذهن را متوجه می‌کند به‌واقعه‌ای که پلوتارك ذکرکرده است. سورخ نامبرده می‌گوید از جمله وقایعی که در بابل اتفاق افتاد و باعث اضطراب خاطر اسکندر و تطیر مردم شد، این بود که خری به‌بزرگترین و زیباترین شیری که در بابل بود حمله کرد و او را به‌ضرب لگد از پای درآورد. رك: ایران‌باستان جلد ۲ صفحه ۱۹۳۰ - روایت پلوتارك. اساساً یونانیها همواره به‌تفأل و تطیر عقیده داشتند. اسکندر هم مانند دیگران مردی خرافی و بدین موهامات سخت پای بند بود.

3. The Sh. W. Vol. P. 81.

۴. Ychthyophages نامی بود که در زمان قدیم به‌ملل مختلف کنار خلیج فارس و سواحل غربی‌افریقا می‌داده‌اند. خوراك ماهی خواران ماهی بود. آنها استخوانهای نهنگ و ماهی را در بناها و ساختن درها و منازل خود بکار می‌بردند برای تفصیل و کسب اطلاع زیادتری دربارهٔ این مردم رجوع کنید به: The Sh. W. Vol. VI. P. 69 - 70

و خزانه‌ای که از زمان کوروش تهیه شده بود به‌تصرف او در آمد، مقدار طلا را اگر به‌قیمت نقره تسعیر کنیم یکصدوبیست‌هزار تالان بود[۱]. او سه‌هزار شتر و عده زیادی قاطر از شوش و بابل خواست تا این ذخایر را حمل کند...[۲]

اما رسیدن اسکندر به‌روایت نظامی به‌شهری که مردم آن دارای صفات حسنه و اخلاق پسندیده بودند، به‌سال و منال جهان توجهی نداشتند، و در روزگار سختی به کار یکدیگر می‌آمدند، و بالاخره از کلیه رزایل اخلاقی دور و به‌فضایل معنوی آراسته بودند سخن از یک مدینه فاضله‌ای است که روزگاران درازی بزرگان و پیشوایان مردم و نیز فلاسفه عالیقدر در آرزوی تحقق یافتن و عملی شدن‌آن بسر برده، و سرانجام همین آرزو را با خویش به‌گور برده‌اند. چه، تاکنون اجتماعی و جامعه‌ای که به‌این فضایل آدمیت آراسته باشد در جهان بوجود نیامده است. گوینده این مطالب مردمی را دارای چنین تقوا و محاسن اخلاقی فرض کرده و اسکندر را برآنان گذر داده و در حقیقت از آرزوهای باطنی خویشتن سخن بمیان آورده است، و ازطرفی هم گیتی را ازوجود چنین مردانی تهی ندانسته و از زبان اسکندر می‌گوید:

همانا که پیش جهان آزمای — جهان هست از ین نیک‌مردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه — که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت این است ما بر چه‌ایم — وگر مردم اینند پس ما که‌ایم[۳]

نامهٔ اسکندر به ارسطو

فردوسی می‌فرماید، چون اسکندر به بابل رسید «بدانست کش مرگ نزدیک شد» پس نامه‌ای به‌ارسطو نگاشت، و از نزدیک شدن اجل خود سخن گفت، و افزود که برآنم که‌بزرگان ایران را نابود کرده و زمین را از نژاد کیان بپردازم:

که رای آنچنان دارم اندرجهان — که یکتن نمانم ز تخم کیان

ارسطو پاسخی فرستاد و وی را اندرز داد که از بدی و بدکاری و ریختن خون بزرگان بپرهیز، و چه بهتر که این سرزمین را میان ایرانیان تقسیم کنی، تا چون سپاهی قصد روم کند کیانیان سپر بلای رومیان باشند.

سپر کن کیانرا همه پیش روم — چو خواهی که لشکر نیاید به‌روم

اسکندر پیشنهاد ارسطو را بکار بست، و ملوك‌الطوایف را برقرار نمود.

بدین نامداران جوینده کام — ملوك‌الطوایف نهادند نام

۱. یکصدوبیست‌هزار تالان نقره با روش روزی که یک ریال نقره مسکوک دویست‌ریال خرید وفروش می‌شد معادل با ۱۶۸۰۰ میلیون ریال بود.

۲. ایران‌باستان جلد ۲ صفحه ۱۴۲۲ - روایت دیودور کتاب ۱۷ بند ۶۹-۷۲.

۳. خردنامه صفحه ۲۳۲. به عقیده عرفا چهار گروه در اطراف جهان وجود دارند. اوتاد که چهار تن هستند، ابدال هفت نفرند و هرگاه یکی از ایشان بمیرد یک تن از چهل‌تن از صلحاء جای او را می‌گیرد، نقباء هفت نفرند و نجباء چهل تنند.

در اینجاست که فردوسی به‌مولود عجیب‌الخلقه‌ای اشاره می‌کند که در شب ورود اسکندر به‌بابل زاده شد، و ما پیش‌از این روایت وی را شرح دادیم.

به‌گفتهٔ فردوسی، اسکندر در نامه‌ای که به مادرش نیز نوشته چنانکه بیاید، اشاره به تقسیم ایران کرده و گفته است:

سپردم بهر مهتری کشوری — چو گردد بدان پادشاهی سری
همانا نیاید نیازش به روم — برآساید از دشمن آن مرزو بوم

نظامی در خردنامه، به نامه نوشتن اسکندر به‌ارسطو اشاره‌ای نکرده، اما در شرفنامه می‌فرماید، پس‌از اینکه اسکندر برایران زمین دست یافت و شاهنشاهی این مرزوبوم وی را مسلم شد[1] به‌ارسطو وزیر خویش گفت، چون می‌خواهم بفراغت بال به‌جهانگردی بپردازم، در نظر دارم زرو زیورخود را به‌روم بفرستم؛ تو نیز باید با روشنک به‌روم بروی. ارسطو از راه نصیحت به‌وی گفت، تو نمی‌توانی این کشور را نگه‌داری کنی، صلاح این است که رومیان را که در این مرزوبوم مدعیان بسیار دارند سروری و شهریاری ندهی، بلکه به‌هر کشوری پادشاهی از خود ایرانیان بگماری تا چون به‌خون دارا میان بر بندند بین شاهان اختلاف پدید آید و روم از گزند حملهٔ آنان محفوظ بماند.

ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد فراغت سوی ما بسی[2]

و از خون ریختن شاهزادگان بپرهیز، که کار فتنه بالا بگیرد...

بخون‌ریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاید بجوش...
مکش تیغ بر خون کس بی‌دریغ — ترا نیز خون است و با چرخ تیغ

هرچند نظامی برعزم اسکندر راجع به کشتن بزرگان ایران اشارتی نکرده، ولی از پاسخ ارسطو پیداست که پادشاه مقدونیه در این باب با وی مشورتی کرده بوده است و به‌ظن قوی در مدارکی که پیش‌روی نظامی بوده این مطلب وجود داشته است.

منتها شاید در نظر حکیم نظامی گنجه‌ای این موضوع انتسابی نادرست بوده و بدین جهت از ذکر آن صرفنظر کرده است شواهدی هم که در دست است می‌رساند که باید چنین باشد زیرا پیش‌از این گفتیم که به‌عقیدهٔ نظامی، که خود مردی سخت در امور مذهبی پای‌بند ومتعصب بوده‌است،اسکندر مردی است باتقواو پارسا.وی پادشاهی‌نیست که دست تجاوزبرجان کسی بگشاید و بیهوده خون شاهزادگان ایران را بریزد. این حسن عقیدهٔ نظامی نسبت به پادشاه مقدونی درسراسر اسکندرنامهٔ وی آشکار است از جمله می‌فرماید:

جهان گرچه زیر کمند آمدش — نکرد آنچه نادلپسند آمدش
نیازرد کس را ز گردن‌کشان — پدید آورید ایمنی را نشان
اگر نیز پهلو زنی را بکشت — از او بهتری را قوی کرد پشت[3]

---

۱. پیش‌از اینکه اسکندر به کعبه رود و پیروزیهایی در چین و هند برای وی مسلم شود.
۲. شرفنامه صفحه ۳۱۲.
۳. شرفنامه صفحه ۲۷.

جای دیگر می‌فرماید:
چه نیکی که اندر جهان او نکرد جهانش بیازرد و نیکو نکرد[۱]

اختلاف میان اسکندر و ارسطو...

بدون تردید از مدتها (شاید از زمانی که آوازهٔ فساد اخلاق و مظالم اسکندر به‌گوش ارسطو رسید) میان استاد و شاگرد روابط و مکاتبات قطع شده بود، و مسلماً اسکندر در اواخر عمرش در باب کشتن رجال ایران با استاد سابقش مشورتی نکرده بود، زیرا در آن هنگام با وی میانهٔ خوبی نداشت بلکه نسبت به‌ارسطو کاملاً بدبین هم بود، تا آنجا که آشکارا به استاد دانشمند و شاگردانش نسبت مغالطه و سفسطه می‌داد، و چون حکیم یونانی به‌طور علنی از اسکندر انتقاد می‌کرد، پادشاه مقدونی وی را دشمن خویش می‌پنداشت[۲].

اختلاف بین این دونفر تا اندازه‌ای بود که موافق نوشتهٔ برخی از مورخان دربارهٔ علت مرگ اسکندر، چنین شایعه‌ای وجود داشت که ارسطو از قتل کالیستن سخت متأثر شده در مرگ اسکندر دست داشته است[۳].

پس از مرگ اسکندر سرزمینهایی که او تصرف کرده بود بین سردارانش تقسیم شد. کشور ایران نیز قطعه‌قطعه شده و هرقطعه‌ای به‌سرداری تعلق گرفت، هرکس در هرایالتی که بود خود را شاه دانست، ولی بعدها سلوکوس که یکی از سرداران اسکندر بود سرداران دیگر را شکست داد، و سلطنت سلوکی را به‌سال ۳۱۲ ق. م تشکیل‌داد. پس‌از سلسله سلوکیها در دورهٔ اشکانیان نیز این ملوك‌الطوایفی در سراسر این سرزوبوم برقرار بود. حتی نویسندگان قرون اسلامی از دورهٔ بعداز اسکندر را تا پایان قدرت و نفوذ دولت اشکانی، یعنی قیام اردشیربابکان، تمام این دورهٔ طولانی را به‌نام ملوك‌الطوایف یاد کرده اند.

بدیهی است سبب عمده‌ای که این وحدت پادشاهی به‌پراکندگی و ملوك‌الطوایفی مبدل شد و به‌جای یک شاهنشاه فرمانروا شاهان کوچک بسیاری در سراسر ایران زمین پدید آمدند، همانا قشون کشیهای اسکندر به‌ایران وانقراض سلسلهٔ هخامنشی بود[۴].

---

۱. خردنامه صفحه ۲۵۸.
۲. بین اسکندر و ارسطو از نظر مسلك نیز اختلاف بود. هرچند در اوایل شاگرد، پیرو و تابع استاد بود، اما ارسطو در نیمه راه زندگی طرز افکار خود را عوض کرد. استاد سابقاً درمسائل، عمل و کشف را برهر راه دیگری ترجیح می‌داد ولی بعدها طرز فکرش تغییر یافت یعنی راه بحث و استدلال را پیش گرفت. اما اسکندر به‌همان عقیدهٔ پیشین استاد باقی مانده بود، و می‌خواست که از راه مشاهده مسائل را کشف نماید و بدین جهت از این راه نیز یک حس نفرت و انزجاری نسبت به‌استادش احساس می‌نمود.
۳. رك: ایران باستان جلد ۲ صفحات ۱۹۲۷-۱۹۳۴.
۴. در دورهٔ ساسانیان از عهد اسکندر و جانشینانش سلوکیها، بسیار باختصار یاد کرده‌اند زیرا به‌اسکندر و سلسله سلوکی به‌نظر یک فاتح بیگانهٔ غاصب می‌نگریسته‌اند. همین نهایت
←

شاید کسانی که به‌دیدهٔ بزرگی و احترام به‌اسکندر و کارهایش می‌نگریستند، برای اینکه تخفیفی به‌گناهان وی در ظاهر داده و تجلیلی از وی کرده باشند، پای ارسطو را هم به میان کشیدند، تا وانمود کنند که اولاً خود اسکندر منتها این پراکندگی را بوجود نیاورده بلکه آنچه کرده به‌دستور ارسطو بوده است، و در نتیجه تا آخر عمر اسکندر بین این دونفر اختلافی نبوده است، و شاه از دستور وزیر دانشمند و استاد سابق خود پیروی می‌کرده است. و بعید نیست که به همین جهت نیز گفته باشند که ارسطو بربالین اسکندر آمد، و در درمان وی کوشید، و سرانجام برتابوتش ندبه وزاری کرد. باری مکاتبه اسکندر با ارسطو در پسودوکالیستن و هیچ یک از ترجمه‌های آن نیامده وکاملاً یک موضوع زائد شرقی است که از عربی گرفته شده است[۱].

نامه نوشتن اسکندر به مادرش و پایان روزگار وی

به‌روایت فردوسی، اسکندر نامه‌ای به‌مادرش نوشت، و وی را به صبروشکیبایی در مرگ خویشتن تشویق کرد، و در آن نامه از تقسیم ایران و سپردن هرقسمتی از آن به‌دست مهتری سخن گفت و نیز دربارهٔ فرزند آینده خود از روشنک و فرستادن دختر کید به‌هندوستان نزد پدرش و همچنین در باب کفن و دفن و تجلیل و احترامی که از تشییع جنازه او (اسکندر) باید بشود وصایایی نمود...[۲]

چون اسکندر درگذشت میان ایرانیان و رومیان دربارهٔ مدفن وی گفتگو برخاست و اختلاف افتاد، تا اینکه بنابر پیشنهاد یک‌نفر پارسی این مشکل را ازکوهی پرسیدند. کوه پاسخ داد:

که خاك سکندر باسکندریست   که او کرده بد روزگاری که زیست

عده‌ای از حکمای یونان که پیشروشان ارسطو بود، برسرتابوت وی در اسکندریه ندبه و مرثیه سرایی کردند. روشنک و مادرش هم در سوگواری شرکت داشتند.

نظامی می‌فرماید، چون اسکندر از بابل به شهر زور رسید، سلامت از پیکرش دور شد، و گمان کرد که از نوشیدن آب زهرآلودی مسموم شده است، قاصدی به‌طلب ارسطو به‌یونان فرستاد، ارسطو و عده‌ای از دانشمندان روم و یونان به‌نزد وی شدند. ارسطو به‌مداوای پادشاه

اختصار در شاهنامه و نیز کتب دیگر مورخین اسلامی منعکس شده و تاریخ نگاران اسلامی تمام دورهٔ سلوکیها و نیز دورهٔ اشکانی راکه سلسله اخیر از آریا نژادان بوده‌اند جز به‌نام ملوك‌الطوایف نام نمی‌برند و همگان متفق‌القول بانی این ملوك‌الطوایفی و پراکندگی را اسکندر مقدونی دانسته‌اند.

1. The Sh. W. Vol. VI. P. 81.

۲. روایت فردوسی در باب پسودوکالیستن کتاب ۳ فصل ۳۳ وکودکس A آمده و با ترجمه سریانی اسکندر کتاب ۳ فصل ۲۲ مطابق است.
رجوع شود به همان کتاب و همان صفحه.

مقدونیه کوشید ولی معالجاتش سودمند نشد. اسکندر دریافت که زمان مرگش فرارسیده پس نامه‌ای به‌مادرش نگاشت و او را سوگندهای فراوان داد که در مرگ وی بردبار و شکیبا باشد، و برای اینکه وی دریابد که کسی نیست اندوه از دست دادن عزیزی را نداشته باشد، از او درخواست تا مجلس مهمانی‌ای فراهم کند و مردم را همگان برسر خوان خویشتن بخواند، اما آن کس از طعام بخورد که به‌اندوه مرگ عزیزی گرفتار نشده باشد.

اسکندر وصیت کرده بود، یک دست وی را از تابوت بیرون گذارده، مشتی خاك در کفش بریزند، و منادی ندا کند که این است یگانه پادشاهی که هفت کشور را گرفت، و از آن همه گنج و ذخایر اکنون «بجز خاك چیزی ندارد بدست». پس‌از مرگ اسکندر، وی را در اسکندریه به‌خاك سپردند، مادرش نیز بعداز چند سال دیگر در همان یونان درگذشت. بزرگان خواستند تا اسکندرفرزند پادشاه مقدونی را بر اریکهٔ سلطنت بنشانند اما او نپذیرفت:

سرانجام در دیر کـره نشست　　　زشغل جهان داشت یکباره دست

اشارهٔ نظامی به مسموم‌شدن اسکندر که با مفاد آنچه برخی از مورخان نوشته‌اند مطابق است در روایت فردوسی دیده نمی‌شود، و بنظر می‌رسد که شاعر طوسی این مطلب را از قلم انداخته باشد، بخصوص که داستان مسموم‌شدن پادشاه مقدونیه در پسودو کالیستن و نیز ترجمهٔ سریانی و ترجمهٔ زبان باستانی حبشه آمده است[1].

بیان فردوسی دربارهٔ اختلافی که بین پارسیان و رومیان برسر دفن اسکندر درگرفته[2] محتمل است اشاره بخلافی باشد که بلافاصله پس‌از درگذشت اسکندر دربارهٔ تعیین جانشین وی روی داد، و در نتیجه هفت روز جسد پادشاه مقدونی بدون مراقبت ماند، پس‌از این مدت سرداران به‌فکر آن افتاده و جسد را بوسیله کلدانیها و مصریها بلسان کرده و بعد بطلمیوس آن را به‌اسکندریه حمل کرد و به‌خاك سپرد.

فردوسی می‌فرماید حکما برجسد اسکندر ندبه کرده و هریک سخنانی کوتاه و عبرت‌انگیز گفته‌اند ولی ازاین دانشمندان جز ارسطو کسی را نام نبرده است[3].

نظامی از رثاء حکما برجسد اسکندر چیزی نمی‌گوید. ولی نام هفت‌نفر از فلاسفه را ذکر می‌کند که پس‌از مرگ اسکندر از او پیروی کرده یک‌یک زندگی را بدرود گفتند:

سکندر چو زین کنده بگشاد بند　　　برافکند برحصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگـاه او　　　در آن پویه گشتند همراه او[4]

---

۱. رك: The Sh. W. Vol. VI. P. 82

۲. چگونگی پایان حیات اسکندر در نسخهٔ یونانی پسودو کالیستن کتاب ۳ فصل ۳۴ / ۳۲ و نیز ترجمهٔ سریانی کتاب ۳ فصل ۲۱ آمده است.

در ترجمه اخیر مذکور مباحثه و گفتگوی میان یونانیان و پارسیان از قلم افتاده است. رك:
The Sh. W. Vol. VI. P. 89

۳. ثعالبی نام عده‌ای از فلاسفه را چنین آورده است: ارسطاطالیس، افلاطون، بطلمیوس، دیوجانس، زروثیوس، بلیناس، طوبیقا، ذیمقراطیس، سقراط وغریوس. رك: غرر اخبار ملوك الفرس صفحه ۴۵۴.

۴. خردنامه صفحه ۲۶۸.

آنگاه انجام زندگی هفت نفر از فلاسفه: ارسطو، هرمس، افلاطون، والیس، بلیناس، فرفوریوس و سقراط را یک‌یک بیان می‌کند و درآخر از مرگ خویشتن سخن می‌گوید.

دربارهٔ دانشمندان نامبرده و زمان زیست آنها آنچه باید گفته شود پیش‌از این گفته شده و اینک نیز به‌طور خلاصه تکرار می‌کنیم: این فلاسفه همگی در یک زمان نبوده‌اند. چندنفر ازآنان قبل‌از اسکندر مقدونی و چندنفر دیگر حتی در قرون بعداز میلاد می‌زیسته‌اند. مثلا بین سقراط و افلاطون و ارسطو از یک طرف و فرفوریوس از طرف دیگر در حدود هفت قرن فاصله بوده است، بنابراین وجود این افراد یک زمان محال و ممتنع بوده است.

همانطورکه پیش‌از این شرح دادیم نظامی چیزی از فلاسفه و دانشمندان سبعه شنیده بوده ولی نام آنان را نمی‌دانسته و به‌بهانهٔ اینکه مردم توجهی خاص به‌گفتار فلاسفه دارند و هرچه از زبان این خردمندان گفته شود بخوبی می‌پذیرند، اسرار و رموز خلقت و مسائل فلسفی را از زبان آنها بیان‌کرده، و سرانجام عقیدهٔ خود را نیز به‌طور صریح اظهارکرده است. در اینجا نیز به‌عنوان انجامش روزگار، هریک از فلاسفه آراء وعقاید خویش را از زبان برخی ازآن دانایان مشهور باز می‌گوید. مثلاً ارسطو درمقابل پرسش سؤال‌کنندگان از اسرار فلکی به‌تحیر و نادانی خویشتن اعتراف می‌کند و افلاطون در مقابل چگونگی اسرار مرگ، خود را با همه علوی‌که دارد مانند کودکی شیرخوار بی‌اطلاع می‌شمارد.

راجع به اشعاری‌که درخردنامه تحت عنوان «انجامش روزگار نظامی» دیده می‌شود گفته شدکه این اشعار الحاقی‌است وبدون‌تردید انتساب آنها به‌شاعرنامبردارگنجه‌ای بیمورداست.

آمدن ارسطو برای مداوای اسکندر و ندبه‌اش برسر نعش وی نیز مطلبی است‌که مطابق با واقع نیست، زیرا ارسطو تا زمان مرگ اسکندر در یونان بود و همانطورکه گذشت بین این دو استاد و شاگرد کدورتی سخت روی داده بود. شاید بدین جهت ارسطو را درمداوا وسوگواری اسکندر شرکت داده‌اند تا شایعاتی‌که دربارهٔ شرکت وی در قتل پادشاه مقدونی وجود داشته است تکذیب نمایند. و چنین وانمود کنند، که استاد تا پایان عمر به‌شاگرد قدیم خود نهایت علاقه و محبت را داشته است. عبارات تأثرانگیز فلاسفه برسر نعش اسکندر نیز اضافاتی است‌که در هیچ یک از نسخ مترجم به‌سریانی یا یونانی نیست[1].

این مطالب و همچنین مطالب دیگر از قبیل وصیت اسکندر، راجع به‌اینکه پس از مرگش مقداری خاك درکف دست وی بریزند، تمام این مطالب اضافاتی است‌که گویا بیشتر آنها در اسکندرنامه‌های فارسی افزوده شده است.

پس‌از مرگ اسکندر خاندان وی یکی پس‌از دیگری بوسیلهٔ مدعیان سلطنت و دشمنان جاه‌طلب وی هلاك شدند؛ ازجمله اولمپیاس مادرش به‌دستورکاساندر پسر آن‌تی‌پاتر نایب‌السلطنه مقدونی‌کشته شد. همچنین اسکندر پسر اسکندرکبیر نیز با مادرش رکسانه به‌دستور همان شخص بقتل رسیدند. استاتیرا زن دیگر اسکندر (دختر داریوش) نیز قبلاً به امر رکسانه کشته شده و جسدش را درچاهی افکنده و چاه را پرکرده بودند[2] بدین طریق خانواده اسکندر

1. The. Sh. W. Vol. VI. P. 82.

۲. رجوع شود به‌ایران باستان جلد ۲ صفحات ۱۹۱۵ و ۱۹۳۴ و ج ۳ صفحات ۲۰۴۳ - ۲۰۴۴.

بکلی نابود شد.

پایان دو مقایسه

مقایسهٔ اسکندرنامه فردوسی و نظامی تمام شد. حق این بود که اکنون سایر اسکندرنامه های منظوم را که بتقلید از اسکندرنامهٔ نظامی سروده شده با شرفنامه و خردنامه مقایسه می کردیم. اما مقایسهٔ تفصیلی مانند مقایسه دو اسکندرنامهٔ فردوسی و نظامی میسور نبود، زیرا چنانچه قبلاً نیز گفته شده شرط مقایسه بین دو کتاب و نوشته این است که دوشاعر یک موضوع مشترك را به‌رشتهٔ نظم کشیده و در اطراف آن داد سخن داده باشند و حال آنکه آیینه اسکندری و خردنامهٔ اسکندری هر کدام به‌منظور و مقصودی خاص سروده شده، و کمتر اتفاق می‌افتد که مطلبی را که نظامی گفته است دهلوی وجامی آن را باز گفته باشند. هما و همایون نیز افسانه‌ای است که مربوط به داستان اسکندر نیست. تیمورنامه هم مربوط به وقایع دوره تیموریان است که فقط بروزن اسکندرنامهٔ نظامی سروده شده است.

گذشته از عدم اشتراك موضوع، جز دهلوی که کم‌وبیش توانسته است در میدان فصاحت و بلاغت گوی سخن زده خود را با حکیم هنرمند نظامی برابری کند هیچ یک از استادان شعر که در مثنوی مقلدند، در این فن سخنشان لطف سخن نظامی را ندارد. بلکه گاهی سست گفتارتر ازان می‌نمایند که بتوانند دعوی برابری با شاعر گنجه‌ای کنند. فقط شهرت و معروفیت نظامی است که آنان را وادار کرده در برابر این استاد مسلم سخن به جوابگویی پرداخته و طبع خویشتن را آزمون کنند.

تاکنون خمسه های بسیاری به‌زبان فارسی و ترکی در مقابل خمسهٔ نظامی سروده شده، و شعرای زیادی در این کار عمر بسر برده‌اند که از مشاهیر پارسی‌سرایان آنان امیرخسرو دهلوی، جامی، هاتفی و خواجو می‌باشند.

امیرخسرو دهلوی و آیینه اسکندری

نامش ابوالحسن و تخلصش در شاعری خسرو است. پدرش امیرسیف‌الدین محمود از قبیلهٔ لاخین بود و در شهر کش ترکستان اقامت داشت، وبرخی‌وی را از امرای بلخ دانسته‌اند که در حملهٔ چنگیز به‌بلاد ماوراءالنهر به هندوستان مهاجرت کرد.

تولد امیر در حدود سال ۶۵۱ هجری در شهر پتیالی[1] که قصبهٔ کوچکی از شهرهای هندوستان است و سابقاً نامش مؤمن آباد بود اتفاق افتاد، و چون محل اقامتش در دهلی بود به‌دهلوی معروف شد. امیر خسرو نیز نزد سلاطین آن ولایت می‌زیست و مقامی بس ارجمند داشت، و از مراحم چندین پادشاه برخوردار بود. خسرو نیز مانند نظامی در حلقهٔ سلوك و تصوف درآمد و در ریاضت از شیخ نظام‌الدین اولیاء که وی را ترك‌الله و محمد کاسه‌لیس

1. Patyali.

لقب داده بود پیروی می‌نمود.

مرگ دهلوی در شب جمعه بیست‌ونهم ذیقعده به‌سال ۷۲۵، یعنی شش ماه پس‌از مرگ مرادش در دهلی اتفاق افتاد، و در جوار قبر وی به‌خاك سپرده شد. امیر خسرو دهلوی از شعرای نامداری است که آثاری فراوان از خود به‌یادگار نهاده است. در فنون موسیقی و انشاء و حساب تألیفاتی کرده و دیوانش شامل پنج کتاب است:

۱ - تحفةالصغر نخستین کتاب دیوان اوست ۲ - وسط الحیوة ۳ - غرة الکمال ٤ - بقیه نقیه ٥ - نهایت الکمال.

امیرخسرو بتقلید نظامی گنجه‌ای پنج کتاب در مقابل پنج گنج وی نیز پرداخته است، بدین ترتیب:

۱- مطلع الاسرار، درسال ٦۹۸ درمقابل مخزن‌الاسرار که مشتمل برپند و حکمت است. ۲- شیرین و خسرو درمقابل خسرو و شیرین، ۳- مجنون و لیلی درمقابل لیلی‌و مجنون[1] این دو کتاب نیز در همان سال ٦۹۸ هجری تألیف شده است، ٤- آیینهٔ اسکندری در برابر اسکندرنامه به‌سال ٦۹۹، ٥ -هشت بهشت بتقلید هفت پیکر درسال ۷۰۱ تمام شده.

خود خسرو، تاریخ انشاء هریک از این پنج گنج را در پایان کتاب خویش معین کرده است[2].

تمام خمسهٔ دهلوی به‌نام سلطان علاءالدین خلجی تمام شده است و علاوه بردیوان و خمسه، منظومه‌های دیگری نیز چون قرآن العسدین‌و مفتاح الفتوح و نه سپهر و غیره از وی بجای مانده است.

آثارمنثورش عبارت است از خزائن الفتوح و رسائل الاعجاز و چند کتاب دیگر.

سبک امیرخسرو مقدمهٔ ایجاد سبکی خاص است که بحث مفصل در آن از حدود کار نویسنده خارج است، ولی به‌طورکلی باید گفت خسرو در استعمال بعضی از لغات و تراکیب جملات تا حدی از اصطلاح معمول شعرای ایران دور می‌شود و این خود طلیعه سبک هندی است که بعداز وی بوجود آمد. امیر، در هریک از اقسام سخن، خود را پیرو استادی می‌داند. همانطورکه درغزل پیرو سعدی و درقصیده و مواعظ و حکم پیرو سنائی و خاقانی و... است در مثنوی و سخنان بزمی و عرفانی خویشتن را تابع نظامی دانسته و در دیباچه غرةالکمال، من‌جمله نظامی را از استادان تمام شعر بشمار آورده و در مجنون و لیلی به‌استادی گنجه‌ای

---

۱. دهلوی در نامگذاری دو کتاب شیرین و خسرو، و مجنون و لیلی، از روی عمد نامها را پس‌وپیش نهاده چنانکه در مجنون و لیلی می‌فرماید:

نامش که ز غیب شد مسلسل مجنون لیلی بعکس اول

۲. از جمله در پایان آیینهٔ اسکندری نام کتاب و تعداد ابیات و تاریخ ختم آن چنین آمده است:

سر این نامه را زاتفاق و صواب شد آئینه‌های سکندر خطاب
گر آری همه بیتش اندر عدد چهار الف و پنجه شد و چارصد
ازین دم که پایان این پیکر است ز تاریخ هفتصد یکی کمتر است

برخود تصریح کرده و می‌فرماید:

زنده است بمعنی اوستادم　　ور نیست منش حیات دادم

جایی‌دیگر حکیم نظامی را بلفظ دانا، یاد کرده فرماید:

هرآنچ از وی آمد بدوران خویش　　نبشتست دانا بدیوان خویش
زدانا هرآن درکه ناسفته ماند　　فشانم بنوعی‌که دانم فشاند

زمانی هم وی را سخن‌گوی دیرینه و جادوگر سخن نامیده:

سخنگوی دیرینه جادوی پیش　　که جادوگری کرداز اندازه بیش...[۱]

گاهی هم تواضع و ادب را نسبت به‌مقام حکیم گنجه‌ای به‌منتها درجه رسانیده، و خود را ریزه‌چین‌خوان فضل وی دانسته، و در بیان داستان چشمهٔ زندگی گفته است، نظامی این داستان برای ما گفت و از آن چشمه جز سیاهی برای ما نگذاشت و حق سخن را تمام کرد...:

چو نگذاشت او می بشیشه درون　　من از شیشه شویم چو آید برون
چو تاراج شد زله بر خوان میر　　من از ریزه‌چینی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک　　بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند　　خس و خاک هیزم فروشان برند

جای دیگر خود را از برابری و همسنگی با نظامی ناتوان دیده و می‌فرماید:

من از چه بدان می‌گران سر شوم　　کجا با حریفان برابر شوم.

بعداز نظامی، شعرای بسیاری بتقلید از وی به‌سرودن خمسه‌پرداختند اما به‌گفته‌جامی در بهارستان هیچ کس جواب خمسه نظامی را بهتر از امیرنگفته است و درواقع در مثنویهای بزمی هم بعد از شاعر گنجه‌ای کسی بپای خسرو نمی‌رسد. با وجود این باید گفت برخی از مثنویهای وی ابداً قابل مقایسه با مثنویهای نظامی نیست، و به‌قول شبلی در شعرالعجم مطلع‌الانوار ناپخته و خام، و آیینه اسکندری بکلی عاری از لطف و پایه آن سست است، و چنین می‌نماید که خود شاعر این نکته را دریافته که می‌فرماید[۲]:

وگر باز گیری تو پیوند خویش　　مرا خود عزیز است فرزندخویش
پسر گرچه کوراست ازین خانه دور　　بچشم پدر شب چراغ است و نور
سزد گرچه آواز خرخنده را　　بود ارغنون گوش خربنده را
بر او باد بخشایش دادگر　　که بر من ببخشش گمارد نظر.

شاید، من‌جمله علت این بی‌لطفی و سستی اشعار، نبودن ذوق و سلیقهٔ شاعر در سرودن داستانهاست، زیرا دیده می‌شود هر جا بیان مطلبی مطابق سلیقه و میل دهلوی بوده خوب از عهده بیان برآمده؛ مثلاً پرداختن مجنون و لیلی چون با ذوق امیر خسرو وفق می‌داده بسیار نیکو از عهدهٔ ادای مطلب آن برآمده و بیانش خیلی نزدیک به‌نظامی و دل‌انگیزست. اما در آیینهٔ اسکندری، تنها موضوعی که خسرو توانسته است داد سخن بدهد و گفتار خویش را

---

۱. همانگونه که نظامی، فردوسی را سخنگوی پیشینه و استاد طوس خطاب کرده است:

سخنگوی پیشینه استاد طوس　　که‌آراست روی سخن‌چون عروس

۲. شعرالعجم جلد ۲ صفحه ۱۱۵.

همدوش گفتار نظامی قرار دهد داستان بزم‌آرایی بت‌چینی است.

بنظر می‌رسد که دهلوی برای سرودن آیینه اسکندری، اسکندرنامهٔ نظامی را در پیش داشته و از روی قسمتهایی از آن شعری سروده است. حتی گاهی دیده می‌شود در موضوعی که نظامی در آن سخن گفته است دهلوی معنی و لفظ را هم از شاعر گنجه‌ای گرفته و با تغییرهای اندکی همان موضوع را سروده است. مثلاً اولین شعر اسکندرنامه نظامی این است:

خدایا جهان پادشاهی تراست　　زما خدمت آید خدائی‌تراست
پناه بلندی و پستی توئی　　همه نیستند هرچه هستی توئی
توئی آفرینندهٔ هرچه هست　　همه آفرین تو بالا و پست

حال ببینید خسرو همین معانی را چگونه در لباس همین الفاظ به‌شعر درآورده، حتی قافیه و ردیفی را هم که نظامی بکار برده در نظر گرفته است:

جهان پادشاها خدائی تراست　　ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش توئی　　نگارنده آفرینش توئی
توئی اول و آخر جمله چیز　　نه‌آغاز کردی نه‌انجام نیز

شدت تأثیر سخن نظامی در دهلوی با توجه به‌مقایسهٔ اشعار زیر آشکارتر می‌شود:

نظامی　تو آوردی از لطف گوهر پدید　　بجوهر فروشان تو دادی کلید
خسرو　درکاردانی توکردی پدید　　خرد را درآن در تو دادی کلید

در نعت نبی نظامی فرماید:

فرستاده خاص پروردگار　　رساننده حجت استوار

دهلوی فرماید: رسول قوی حجت کردگار　　بحکمت درست و بحکم استوار

در معراج حضرت رسول نظامی راست:

شبی کاسمان مجلس افروز کرد　　شب از روشنی دعوی روز کرد.

دهلوی راست: فلک‌ماه‌راچون‌شب‌افروز کرد　　شب تیره پیرایه روز کرد.

در بزم‌آرایی بت‌چینی، حکیم نظامی فرموده:

سکندر بحیوان خطا می‌رود　　من اینجا سکندرکجا می‌رود
اگر راه ظلمات می‌بایدش　　سر زلف من را بنمایدش

دهلوی فرموده است:

سکندر که کرد آب حیوان هوس　　نظیر منش بود مقصود بس.
مگر شاه زلف مرا درنیافت　　که در عین ظلمات چندان شتافت

در همان داستان گفته نظامی چنین است:

گر او چرخ راهست انجم‌شناس　　مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر　　مرا صد علم هست پر لعل و در

وگفتهٔ خسرو دهلوی چنین است:

گر او را یک آئینه برکف نشست　　دو آئینه دارم من از پشت دست
علمهای او گرچه بالارس است　　مرا یک علم هم زبالا بس است

از اینگونه شواهد بسیاری می‌توان یافت، ولی آنچه گذشت برای نمونه کافی است، و

می‌رساند شاعر دهلوی تاچه اندازه تحت تأثیر سخنان حکیم نظامی بوده است که درقسمتهایی خود را مقید کرده است همان معانی را که حکیم هنرمند گنجه‌ای بکار برده با همان الفاظ در شعر خود بیاورد. به‌عبارت دیگر وی اسکندرنامهٔ نظامی را به‌اصطلاح مدل و سرمشق کار خود قرار داده است حتی در آوردن ساقی‌نامه‌ها نظم و ترتیب فصول، و عناوین کتاب، و آوردن فهرست کارهای اسکندر نیز به‌طور اختصار از نظامی پیروی کرده است.

نظامی به‌بهانه اینکه فردوسی بعضی از داستانها را نگفته بسیاری از گفته‌های وی را از نو بازگفته است. دهلوی نیز همین کار را کرده و با اینکه می‌گوید، من نگفته‌های نظامی را یک‌یک درست باز می‌گویم؛ مع هذا، بعضی از مطالب اسکندرنامه را بازگو کرده است ولی خود تصریح می‌کند که نگفته‌ها را بازگفته و اختلاف روایات را نشان می‌دهد.

وگر هرچه ناگفته ماند از نخست — کنون یک‌یک گفت خواهم درست
نخست آرم از رزم خاقان سخن — که دیدم بتاریخ‌های کهن
نظامی که کرد آن جریده نگاه — در آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این راز را — دگرگون زنم لابد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی — که هرگفته را بازگوید کسی

سپس به‌شرح نبرد اسکندر و خاقان چین می‌پردازد. مطلب جالب توجهی که در روایت دهلوی است، رزم کنیفوی چینی سوار مبارز مردافکنی است که بسیاری از رومیان را به‌خاک هلاک می‌افکند. کتایون نام رومی نیز که یکی از دلیران نامی روم است وباحربه‌ای که‌عبارت از قلابی آهنین است به‌میدان کارزار می‌آید و چندین دلیر مبارز چینی را بقتل می‌رساند تا آنجا که کسی را با وی یارای مقاومت نیست، اما این کتایون به‌دست کنیفوی کشته می‌شود. اسکندر ناگزیر در مقابل حملات دلیرانه کنیفوی خود به‌میدان رزم آمده و با کمند وی رامی‌گیرد پس از اینکه سپاه چین درهم شکسته می‌شود، اسکندرکنیفوی را در مجلس حاضر می‌کند و چون خود از سرش برمی‌دارند معلوم می‌شود دختری پریروی و طناز است که لباس مردان در پوشیده و فنون جنگاوری را نیکو آموخته و بکار برده است. اسکندر با دخترک چینی بزمی می‌آراید که نظامی و دهلوی هر دو توصیف این بزم را کرده‌اند.

داستان دلیریهای یک زن چینی در اسکندرنامهٔ نظامی به‌صورت دیگر آمده است. در این کتاب در جنگهایی که بین اسکندر و روسیان درمی‌گیرد، سواری شجاع و دلیر متنکروار از سپاه اسکندر به‌یاری رومیان شتافته و دمار از روزگار روسیان برمی‌آورد. از طرفی پهلوانی وحشی از طرف روسیان به‌رزمگاه می‌آید. حربهٔ این مرد قلابی آهنین و خمیده است که با آن یاران اسکندر را می‌گیرد و وحشیانه سر برمی‌کند. کار بدانجا می‌کشد که همان سوار ناشناس خود به‌میدان این اهریمن وحشی می‌آید و بر او حمله می‌کند. اما سرانجام به‌دست وی گرفتار و اسیر می‌گردد. بالاخره اسکندر ناگزیر به‌میدان رزم آمده با خم کمند حریف رویین‌تن وحشی را می‌بندد، و بعدها پس از اینکه وحشی مطیع شد و سوار مجهول‌الهویه آزاد گردید معلوم می‌شود که وی همان کنیزک چینی است که ملک چین به‌اسکندر بخشیده بوده است و هم او بوده که این همه دلاوریها کرده است.

داستان مفصل زیر نیز در آیینهٔ اسکندری دیده می‌شود که در اسکندرنامهٔ نظامی نیست.

اسکندر از غیب ملهم می‌شود که گمراهان را براه راست هدایت کند و چون می‌داند نزدیک یونانیان فلاسفه و حکما مقامشان ارجمندتر و والاتر از پیامبران است کسی را برای هدایت آن قوم بدان سرزمین می‌فرستد تا:

بەدین حنیفی گـرایش کنند خدا را بدان ره ستایش کنند

افلاطون با فرستاده اسکندر مخالفت می کند، بدین بهانه که ما خود بینای راهیم و پیامبر خویش و به‌پیامبری دیگر نیازی نداریم و بالاخره کار بدانجا می کشد که اسکندر درصدد حمله بر مخالفین برمی‌آید. افلاطون و پیروانش که به‌کوهی نزدیک دریا پناه برده بودند، سپاه مهاجم را شکست سختی می‌دهند. اسکندر به‌چاره‌جویی خضر قسمتی از کوه را که بر کنار دریا قرار داشت می‌برد، و کوهستان را در آب غرق می کند. پیروان افلاطون هلاک می‌شوند و خود وی با دو تن دیگر که یکی از آنان فرفوریوس است نجات می‌یابند. از آن پس افلاطون که بواسطهٔ این واقعه براه راست هدایت شده در گوشهٔ غاری عزلت می‌گزیند و بر اثر ریاضت به‌اوج شهرت می‌رسد، اسکندر برای آزمایش وی بلیناس را می‌فرستد که او را رغبت به‌دیدار خود دهد. افلاطون نمی‌پذیرد. ناچار شاه خود نزد وی می‌رود و از او می‌خواهد در کار وزارت با ارسطو شرکت کند. افلاطون قبول نمی کند ولی بالاخره براثر اصرار اسکندر با شرایطی می‌پذیرد که گاه بگاه نزد پادشاه مقدونیه رود تا در امور با وی مشاوره نماید.

قسمت آخر این داستان یعنی فرستادن اسکندر دنبال افلاطون و امتناع وی از آمدن و رفتن اسکندر خود نزد او در اسکندرنامهٔ نظامی بدین صورت دیده می‌شود که اسکندر شخصی را در طلب سقراط می‌فرستد و سقراط حاضر نمی‌شود نزد اسکندر برود لاجرم خود پادشاه نزد سقراط می‌رود[1].

داستان دیگر، که باز در این کتاب است و در اسکندرنامهٔ نظامی وجود ندارد، مسافرت اسکندر برسطح دریاها برای دیدن عجایب بحری است که بالاخره پس‌از چند سال سرگردانی برسطح آبها به‌تشویق فرشته‌ای که بر وی ظاهر می‌شود[2] درصندوقی از شیشه که قبلاً برای این کار ساخته و آماده شده بود نشسته به‌قعردریا می‌رود. پس‌از چندی نیز بوسیله همان فرشته غیبی نجات یافته نزد پسرش اسکندروس به‌روم مراجعت می کند.

مرگ اسکندر در یونان زمین است و طبق وصیتی که خود وی کرده او را در اسکندریه

---

۱. رك: صفحات ۲۴۴ این تألیف.

۲. هنگامی که فرشته به‌صورت جوانی زیبا براسکندر ظاهر می‌شود وی چنین می گوید:

بدو گفت ای سر بسر نور پاك تنت دوراز آلایش آب و خاك

فرشته که گویند سانا توئی که سردم نباشد بدین نیکوئی...

شعر اخیر با کمی اختلاف در بوستان آمده آنجا که سعدی می‌فرماید:

ندانم کجا دیده‌ام درکتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدار حور چو خورشیدش ازچهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت این‌عجب این توئی فرشته نباشد بدین نیکوئی

و می‌رساند که خسرو، تا چه اندازه دواوین و آثار استادان سخن را از نظر می‌گذرانیده است.

بخاك می‌سپارند.

در اینجا دهلوی به‌روایات مختلفی که دربارهٔ چگونگی مرگ اسکندر وجود داشته‌اشاره کرده و داستانی که درباره شمس یحرعش نوشته‌اند ذکر نموده و آن را درست‌ترین روایت دربارهٔ مرگ پادشاه مقدونیه می‌داند[1] دهلوی در پایان کتاب برعمر گذشته دریغ می‌خورد و خود را مستوجب ندامت و رنج می‌داند و از نظم داستانهایی که بدروغ است اظهار تأسف کرده و می‌فرماید:

چراغ هدایت بدلهای کور | بود کشتن دانه در خاك شور
بسر چشمه زندگی تاختم | رسیدم بدو نیك نشناختم
بتـزویـرنقشی بـرآراستم | میسر نگشت آنچه می‌خواستم
بجایی که زر نباید اندرشمار | زر اندوده‌ای را چه باشد عیار[2]
ملمع گریهای نظم دروغ | چنین کرده کار مرا بی‌فروغ
زبانم که جایش بکام من است | قفابرزن تیغ گردن زن است
مرا بین که هردم ز سودای‌خام | چنین دشمنی را رسانم بکام
به پنجاه نزدیکم آمد حیات | هنوزم نشد توبه زین ترهات

دهلوی مانند نظامی از امثال وضرب‌المثلهای رایج زیاد استفاده می‌کند، و تشبیهات و استعارات و کنایات زیبا و بدیعی دارد، اما تشبیهاتش غالباً ساده‌تر از نظامی است. برای مثال چند تشبیه از نظامی و از امیرخسرو می‌آوریم. نظامی دمیدن صبح را چنین توصیف می‌کند:

زمین فرش سیفور چون درنوشت | برآورد سر صبح با تیغ وطشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب | سر افکنده تیغ گشت آفتاب[3]

در اینجا چند تشبیه دیده می‌شود. سپیدهٔ صبح را بتیغی مانند کرده وآسمان را به‌طشتی که تیغ (سپیده دم) در آن می‌درخشد و صبح را به‌جلادی که سرخورشید را از پیکر جدا کرده در طشت آسمان قرار می‌دهد. جان کلام این است که بساط ظلمت درنوردیده شد، و صبح دمید و مهر تابان درخشیدن گرفت. همچنین درسپری شدن روز و در رسیدن شب می‌فرماید:

چو گوهر بر آسود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته[4]

مقصود این است که چون خورشید خاوری غروب کرد، شب پدید شد، و ستارگان برتارك آسمان نمودار شدند و ماه نیز پرتوافکن شد.

امیرخسرو دهلوی نیز دمیدن صبح را بدینگونه وصف می‌کند:

چو زنگی شب دید روی سیاه | در آیینه عالم آرای ماه
زد آیینه ماه را برزمین | بخندید ناگاه صبح ازکمین

۱. رك: به‌قسمت دوم این تألیف.

۲. مقصود از زرسخن نظامی است و از زراندوده سخن خود دهلوی است.

۳. شرفنامه صفحه ۴۳۶.

۴. همان کتاب صفحه ۲۰۴. از «شاه چین» مقصود خورشید و «تخت عاج» منظور، روزست.

جای دیگر:

چو در گنبد آمد براق سپهر — بهرای زرین برآراست چهر
چنان خورد شبدیز ظلمات رم — که نعلش بیفتاد و مسمار هم

در واقع در تشبیه اخیر خورشید را به براق واشعه و انوار آن را به‌گلوله‌های زرین و تاریکی رابه شبدیز وماه را به‌نعل و ستارگان را به‌میخهای آن همانند کرده است.

و در رسیدن شب را نیز بدین گونه توصیف می‌نماید:

چو خورشید برقع برخساره کرد — فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان بهر ماتم کبود — حریر بنفشه بپوشید زود

این تشبیهات نسبت به تشبیهاتی که نظامی در اشعار خود بکار برده بسیار ساده‌ترست، وگاهی بدانگونه ساده که دریافتن معنی آن چندان محتاج تفکر و تأمل نیست.

اما نظامی گاهی تشبیهات و استعاراتی بکار می‌برد که بسیار دقیق است و در عین دقت و مهارت استادیی عجیب در بیان آنها بکار می‌برد. این گونه تشبیهات به‌هراندازه دقیق‌تر است به‌همان اندازه درك آن مشکلتر است، و عجب این است، با اینکه در درك مطلب و مقصود گوینده تأمل زیاد لازم است مع هذا، کمتر اتفاق می‌افتد که این مشکل وصعوبت از دل‌انگیزی و شیوایی و حسن بیان وی بکاهد[1]. بهرحال همانطورکه گذشت آیینهٔ اسکندری در بیشتر

---

۱. برای این قبیل تشبیهات، از خسرو و شیرین نظامی استفاده می‌کنیم. استاد گنجه‌ای در این اشعار زگال ارمنی را هنگامی که آتش در او درگرفته و شروع به‌پیشرفتن در آن می‌نماید و زگال سرخ می‌شود چنین توصیف می‌کند:

زگال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی چو زنگی عبرت‌انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی — پس‌ازسرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عودکردار — شود بعداز سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذر رنگی — چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگرکز روزگار آموخت نیرنگ — که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ مشعله دهقان انگشت — بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در نای منقار
عقابی تیر خودکرده پرخویش — سیه ساری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی — چو زردشت آمده در زند خوانی
دلیری از حبش رفته ببلغار — بشنگرفی مدادی‌کرده برکار
زمستان کشته‌چون‌ریحان‌ازاوخوش — که ریحان زمستان آمد آتش

خسرو و شیرین نظامی صفحه ۹۶-۹۷

ملاحظه کنید این تشبیهات واستعارات با اینکه‌مشکل وپیچیده است‌تا چه‌اندازه بدیع و دلکش است و درعین دقت و لطافت چقدر از حیث مضمون نغز و زیبا و عالی‌است و چه حسن تعبیری در آن بکار رفته است. نظیر این تشبیه در شرفنامه از جمله، در داستان بزم اسکندر با نوشابه، دیده می‌شود، و شاعر افسونکار درآنجا نیز مهارت و هنرمندی خویش را

←

قسمتها با اسکندرنامهٔ نظامی قابل سنجش و مقایسه نیست و با اینکه خسرو طبعی وقاد و استعدادی خدا داده و فراوان داشته، نتوانسته است در سخنوری با استادی بلندآوازه چون حکیم نظامی برابری کند، مگر آنجا که به‌گفتهٔ شبلی نعمانی چون بیان مطلبی موافق ذوقش بوده سخنش با نظامی همدوش بنظر می‌رسیده است[1] و تنها موردکه تا حدی از عهدهٔ این کار برآمده و پا بپای حکیم نظامی آمده است جایی است که بت چینی در مجلس بزم آرایی شروع به‌دلبری و عشوه‌گری کرده و می‌خواهد برتری خود را به‌اسکندر برساند. اینک قسمتی از گفتار دو گویندهٔ پارسی زبان را دربارهٔ فخریه کنیزك چینی براسکندر در اینجا می‌آوریم:

نظامی:

...شه از آنکه عالم‌گرفت‌ای شگفت | من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه | فتادست برگردن مهروماه
کمندی من از زلف برسازمش | نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ساه گیر | مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوك اندازد از زور دست | مرا غمزه ناوك انداز ست
گر او حربه دارد بخون ریختن | من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند | زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر برآرد بدوش | دو لختی است زلفین من گردگوش
گر او را یکی طوق برمرکبست | مرا بین که ده طوق برغبغبست
گر او حقه‌ها دارد از لعل و در | مرا حقه‌ای هست از لعل پر
گر ایدون که یاقوت اوکانی است | مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ راهست انجم شناس | مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر | مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش | ندارم جهان را بیك سوی خویش
چو برمه کشم گیسوی عنبرین | بگیسو کشم ماه را برزمین
بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سوکنم صید و بنوازمش | وزانسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرسان و سوزم بدرد | منم کاین کنم جزمن این کس نکرد
اگر راهبم بینند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ | درآرم برقصش بیك بانگ چنگ
چو زلفم درآید ببازیگری | بدام آورم پای کبك دری
بنا گوشم ار برگشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب

→ در فن تشبیه و بیان مضمون به‌نحوشایسته‌ای کاملاً آشکار می‌کند. رك: شرفنامه صفحه ۳۰۲-۳۰۵.

۱. رك: شعر العجم جلد ۲ صفحه ۱۱۸.

زنخ را چو پر سازم از زلف بند — به‌آب معلق در آرم کمند...
چو حلقه کنم زلف برطرف دوش — بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سرسوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم
سکندر بحیوان خطا می‌رود — من اینجا سکندر کجا می‌رود
اگر راه ظلمات می‌بایدش — سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
جهان خسروا چند گردن کشی — براین آب حیوان مشو آتشی.[1]

دهلوی

...کسی را که‌من باشم اندر کمند — چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوش خرام — شود خواب و خور بر جوانان حرام
بیک غمزه بر پارسایان زنم — بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن — ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در بی‌شرابی کنم — وگر مست باشم خرابی کنم
چو درهم شود گیسوی من بروی — بخیزد بر اندام خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را — برقص آورم فتنهٔ خفته را
بشکلی کنم سوی بستان شتاب — که خون گرید ابر بهاری براب
بتیری که از چشم مست افکنم — صف توپهارا شکست افکنم
چو یک سو کنم مقنع از طرف‌دوش — کلاه از سراندازم و سر ز دوش
پری گرچه باشد دلاویزتر — نباشد ز من فتنه انگیزتر
بغمزه زکوهی برآرم نفیر — وگر مو شود موشکافم بتیر
مرا زین مژه موشکافست خوی — که دیدست کز موشکافند موی
کسی را که من مست کردم خراب — نبینند دگر هوشیاری بخواب
سکندر که کرد آب حیوان هوس — نظیر منش بود مقصود بس
چو در روشنی آب حیوان ندید — بتاریکی آب حیوان دوید
گر از چشمه راجع شد او را برات — من اندر دهان دارم آب حیوة
گر اندازد او شیر و آهو بتیر — من آن آهوم کوبود شیر گیر
گراو هست کیخسرو جام جوی — مرا جام گیتی نمایست اوی
گر از مجلس او سخن می‌دمد — مرا لاله و گل ز تن می‌دمد
گر او پیل بندد بخم کمند — من از تار موئی کنم پیل بند
گر او حربه برهمنبردان زند — رخ من ره شیر مردان زند
گر او اژدهائیست در خون دلیر — من آرم ز زین اژدها را بزیر
گر او گیتی از لشکر آرد بدام — خیالم نه تنها بگیرد مدام

۱. رك: شرفنامه... نشاط کردن اسکندر با کنیزك چینی صفحه ۴۸۳-۴۹۸.

گر او زنگ و چین را ستد بی‌درنگ — بهر سوی من هست صدچین و زنگ
گر او هست برتخت زر پای بست — مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاه است برآسمان — مرا صد کلاه است بر آستان
گر او باز خواهد ز شاهان خراج — من از سروران سر ستانم نه باج
گر او گنج زر پخته دارد مدام — مرا نیز گنجی است ازسیم خام
گر اقبال و دولت ورا یاورند — مرا هردو چون کمترین چاکرند
گر او جبرئیل است یا پرنور — منم قبله خوبرویان ز دور
گر اوتخت‌گیردزکین چون شهان — من از بازوی مهر گیرم جهان
گر او دشمنان را بخون‌خوردن‌است — مرا خون صد دوست در گردن است
گر او را یک آیینه برکف نشست — دو آیینه دارم من از پشت دست
علمهای او گرچه بالا رس است — مرا یک علم هم ز بالا بس است
کمان وی ارصد شکار افکند — یک ابروی من صد هزار افکند[1]

اشعار مذکور فوق بهترین اشعار دهلوی در آیینه اسکندری است که تا حدی توانسته است نیروی سخن خود را از لحاظ برابری با حکیم نظامی آزمون کند، و با وجودی که شدت نفوذ کلام نظامی در وی پدیدار است مع هذا توانسته است از عهدهٔ آزمایش برآید.

اینک یک نمونهٔ دیگر از گفته‌های نظامی و دهلوی را در یک مورد مشترک دیگر می‌آوریم تا معلوم شود تا چه اندازه سایر اشعار امیر در مقابل اشعار نظامی سست و بی‌سایه است.

نظامی آماده شدن اسکندر را برای مبارزه با پهلوان رویین‌تن در نبرد با روسیان و بکمند افکندن او را چنین شرح می‌دهد:

کمندی و تیغی گران سایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
در آمد بدان دیو دریا شکوه — چو ابری سیه کو درآید بکوه
نجنبید برجای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فروبست جنگ
کمند عدو بند را شهریار — در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سراندرکشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید[2]

حال ملاحظه کنید دهلوی همین مطلب (نبرد اسکندر با کنیفوی چینی) را چگونه بیان می‌کند:

بتارك ز پولاد سبزش کلاه — فرس چنگ و برگستوانش سیاه
بقامت یکی جوشن بی بها — کمندی بکف کرده چون اژدها...
بگردش سکندر درآمد بکار — بگردندگی گشت چون روزگار

---

۱. رك: نسخهٔ خطی خمسه دهلوی (آیینه اسکندری) در مجلس شورایملی و آیینهٔ اسکندری چاپ هند صفحهٔ ۱۲۴.
۲. شرفنامه صفحه ۴۶۴.

کمند آنچنان کرد پرتاب سخت / که کند از بن‌آن خسروانی درخت
کشانش سوی لشکر خویش برد / هزیمت بقلب بداندیش برد

هردو استاد یک مطلب و یک مضمون را به شعر درآورده‌اند. وحدت موضوع طوری است که می‌توان یک بیک اشعار را باهم مقایسه کرد و سنجید. اکنون شما این اشعار را از حیث بنا و تلفیق و ترکیب عبارات و الفاظ با هم تطبیق کنید متوجه می‌شوید که بین گفته دو سخنور نامی تفاوت ره از کجاست تا بکجا.

ترکیبات وصفی که نظامی بکاربرده مانند تیغ گران مایه، دیو دریا شکوه، کمند عدوبند، چنبر روزگار و... اینها یک استحکام و پختگی‌ای خاص به شعر وی داده و گفتهٔ وی را از گفتهٔ دهلوی ممتاز کرده است، بطوری که می‌توان گفت هیچ گفتار خسرو آن لطف بیان نظامی را ندارد، و هرگز وی سرد میدان سخن حکیم گنجه‌ای نیست.

خسرو مضمون را از نظامی می‌گیرد، و با وجودی که بیانش ساده و روان است نمی‌تواند آن را مانند دانای گنجه‌ای بپروراند، و لااقل سخن را بدان‌سان بدیع و دل‌انگیز بیان کند.

باید چنین هم باشد، کسی که هنگام سخن گفتن دیوان شاعر گذشته را پیش روی و آن را سرمشق خویش قرار می‌دهد و تا این اندازه در بند تقلید است که گاهی گویی خود را ملزم می‌داند الفاظ وی را هم بکار ببرد، آشکار است، که نمی‌تواند مرغ دست‌آموز سخن را چندان نیروی بال‌زدن بخشد و طایر اندیشه را بدان اندازه اوج دهد که از دایره تقلید خارج شده برفراز کاخ باشکوه سخن استاد پرواز کند. او در مثنوی مقلد نظامی است و کمتر مقلدی است که از مقلد خود بگذرد. حال کلیه سخنورانی که از استادان سلف سخن در شعر یا نثر صرفاً پیروی کرده و همواره نظر برگفته های آنان داشته‌اند چنین است.

وانگهی، برخی نوشته‌اند که وی در حدود چهارصد یا پانصدهزار بیت گفته است و چون دهلوی در فنون فراوان دست داشته و تألیفات بسیاری از خود به‌یادگار نهاده است طبعاً چنین مرد پرکار و کثیرالشعری را یارایی آن نیست که با نظامی سخنور نکته‌سنج که بغیراز چند قصیده و غزل که بدو نسبت داده و پنج کتاب معروف اثری دیگر ندارد، برابری کند. چه، کم گفتن ونیکو و نغز گفتن است که آدمی را انگشت کش و مشهور می کند، و به‌گفته نظامی:

کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندك تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

بخصوص که خسرو، درسرودن مثنوی بزمی گویی چندان ذوقی هم نداشته است. مع هذا باز هنرمندی او را بس که میان سرایندگان خمسه های مختلف، هموست که توانسته است پاسخ نظامی را بهتر از دیگران بدهد.

جامی و خردنامهٔ اسکندری

ازکتب دیگری که بتقلید نظامی پرداخته شده است یکی هم خردنامهٔ اسکندری است.
مؤلف این کتاب، نورالدین عبدالرحمن جامی است وی درسال ۸۱۷ درخرجرد ولایت جام متولد شده و به‌سال ۸۹۷ وفات یافته است.

جامی مردی بوده است که در علوم ادبیه و فقه و عرفان کتابها پرداخته است. تألیفاتش از جمله شرحی برفصوص الحکم، شرح کافیه ابن‌حاجب در خور نفحات الانس، اشعةاللمعات، لوائح، بهارستان و چند کتاب دیگر است. جامی مثنوی مفصلی هم به‌نام هفت اورنگ ساخته است که دوتای آن به‌نام سلسلةالذهب و سلامان و ابسال است و پنج‌تای دیگر بتقلید حکیم‌نظامی به‌نامهای تحفةالاحرار، سبحةالاسرار، یوسف و زلیخا که بروزن خسرو و شیرین نظامی است، لیلی و مجنون، و خردنامهٔ اسکندری است. جامی در مثنوی، نظامی را سرمشق خود قرار داده و سبک او را پیروی کرده است، تبعیت و پیروی جامی از نظامی و تأثیر سخنان استاد گنجه‌ای کاملاً در خردنامه هویدا و آشکار است، و به‌گفتهٔ ادوارد براون، وی نه‌تنها در عناوین و اوزان و فصول و ابواب مثنوی خویش، از نظامی پیروی کرده، بلکه در امور شخصی بسیار جزئی نیز از وی متابعت نموده است. مثلاً وی مانند نظامی که فرزند چهارده‌ساله خویش را پند و اندرز می‌دهد و به‌آموختن دانش پزشکیش تشویق می‌نماید، فرزند هفت ساله خود را در مثنویات خویش نصیحت می‌کند و وی را به‌فراگرفتن علم دین و کلام تشویق می‌نماید.

جامی در خردنامهٔ اسکندری از دهلوی توصیف کرده و نظامی را به‌استادی ستوده و سخن خود را نسبت به‌زر سخن دهلوی و گوهرسخن استاد نظامی به‌مس تعبیر کرده و می‌فرماید:

کنون کرده‌ام پشت همت قوی　　دهم مثنوی را لباس نوی...
نظامی که استاد این فن ویست　　درین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج　　رسانیده گنج گهر را به‌پنج
چو خسرو به‌آن پنج هم پنجه‌شد　　وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کنش بود ازان گونه گوهر تهی　　دمش ساخت لیک از زر ده‌دهی
زرازسیم هر چند برتر بود　　بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دوراز هنر　　نه در حقه گوهر نه در صعوه زر
درین کارگاه فسون و فسوس　　ز مس ساختم پنج گنج فسوس...[1]

جامی در پایان همین کتاب اشاره به‌خمسه‌های بسیاری که بتقلید از نظامی گفته شده نموده، و حکیم گنجه‌ای را بهترین گوینده‌ای می‌داند که خمسه را به‌فارسی سروده است. ضمناً اشاره به‌یک خمسهٔ دیگری که به‌زبان ترکی بنظم درآمده می‌کند. از گفتهٔ او پیداست این خمسه را که به‌ترکی سروده شده بهتر و فصیح تر از خمسهٔ نظامی در فارسی دانسته است.

گویا مقصود نظامی از خمسهٔ ترکی خمسهٔ امیرعلی‌شیر نوایی است که در مقابل نظامی خمسه‌ای به‌زبان ترکی جغتائی (ترکی ازبکی امروزی) بنظم درآورده است.

این است اشعار جامی در این باب:

... ولی بینم ازکلک هرگنج سنج　　پر از پنج گنج این سرای سپنج
به‌آن پنج ها کی رسد پنج تو　　که یک گنجشان به ز صد گنج تو
بتخصیص پنجی که سرپنجه زد　　بشیری بسر پنجه ازگنجه زد

---

۱. نسخهٔ خطی مجلس.

بترکی زبان نقشی آمد عجب — که جادودمان ورا بود لب(؟)
ز چرخ آفرینها برآن کلک باد — که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
بپخشود بر فارسی گوهران — بنظم دری در نظم آوران
که گر بودی آنهم بلفظ دری — نماندی مجال سخن گستری
بمیزان آن نظم معجز نظام — نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او بر زبان دگر نکته راند — خرد را به تمیزشان ره نماند...[۱]

جامی از شرح داستانها و افسانه‌های مربوط به اسکندر در این کتاب خودداری کرده و کوشیده پند و حکمت و معارفی که مقصود اصلی پیشینیان از وضع این داستان بوده است در خردنامه بگنجاند وی پس‌از اینکه نام چهار کتاب از خمسهٔ خود را ذکر می‌کند چنین می‌فرماید:

چو زین چار[۲] شد طبع سن کامیاب — کنون آورم رو، به پنجم کتاب
بیک‌سلک خواهم چو گوهر کشید — خردنامه‌ها کز سکندر رسید
ز اسرار حکمت سخن راندن — به از قصه‌های کهن خواندن[۳]

جامی در آغاز سخن اشارتی به‌بزرگ شدن اسکندر و ولیعهدی وی و تعلمش نزد ارسطاطالیس کرده و سپس از مرگ فیلقوس سخن می‌گوید آنگاه پس‌از ذکر چند حکایت و خردنامه بتقلید نظامی فهرست کارهای پادشاه مقدونیه را به‌طریق اجمال بیان می‌نماید.

خردنامه اسکندری کتابی است مشحون برنصایح و اندرزهای گرانبها و حکم و معارف بیشمار که گاهی به‌عنوان خردنامه از زبان یکی از فلاسفه گذشته یونان چون اسقلنوس، هرمس، بقراط، فیثاغورث، سقراط، افلاطون و ارسطاطالیس حتی خردنامه‌ای به‌نام خود اسکندر و زنانی تحت عنوان حکایت و غیره بیان شده است و چون منظور عمدهٔ جامی از نظم خردنامهٔ اسکندری، علاوه برمقابلهٔ با نظامی، بیان اینگونه مطالب اخلاقی و مواعظ و معارف بوده، نه داستان گویی، وی به‌ذکر حکایاتی پرداخته است که بتواند مقصود خود را ضمن آنها شرح داده نتیجه‌ای اخلاقی و معنوی بدست دهد، و شاید به‌همین سبب هم بوده است که از کارهای سهم اسکندر چیزی چندان نگفته و بیشتر اشاره به‌مطالبی دربارهٔ وی کرده که متناسب با بیان همان منظور خاص خود شاعر بوده است، مانند رفتن اسکندر به‌سرزمین برهمنان ودیدن مردم پاکیزه روزگاری که گورشان را بردرخانه‌هایشان حفر می‌کردند و نامهٔ نصیحت‌آمیز مادر اسکندر به‌فرزندش و نصایح ارسطو به‌اسکندر و...

اشعار جامی بسیار ساده و روان و بی‌تکلف است. برای دانستن گفته‌های نظامی خواننده باید کاملاً به‌رموز زبان فارسی و اصطلاحات و امثال سایر آن آشنا باشد، درصورتی که برای فهمیدن اشعار جامی آدمی نیازمند بهیچ یک از اینها نیست و این نیست مگر همان سادگی آنها. اما باید گفت که در خردنامهٔ اسکندری اشعاری بینهایت سست و ناسطبوع دیده می‌شود

---

۱. نسخهٔ خطی مجلس.
۲. مقصود از چهار کتاب چهار کتابی است که پیش‌از خردنامه برشتهٔ نظم کشیده است.
۳. نسخهٔ خطی مجلس.

و بالاخره سخنان جامی در متانت و استحکام هیچ‌گاه به‌پای گفته‌های پخته و شیوای استاد سخن نظامی نمی‌رسد.

خواجوی کرمانی و خمسهٔ او

کمال‌الدین ابوالعطاء محمودبن علی کرمانی تخلصش خواجو و به‌سال ۶۷۹ متولد شده و به‌ظن قوی در سال ۷۵۳ هجری درگذشته است. وی نیز مانند نظامی و دهلوی رهبر فقر و سلوك بوده، به‌حلقه اطاعت علاءالدوله سمنانی که از بزرگان صوفیه عصر خود بشمار می‌رفت درآمد.

خواجو بتقلیداستاد گنجه‌ای، خمسه‌ای سروده است که بترتیب سال انشاء چنین است:

۱ - همای و همایون ۲ - گل زرد ۳ - روضة‌الانوار ٤ - کمال‌نامه ٥ - گهرنامه.

همای و همایون بتقلید نظامی و به‌همان وزن اسکندرنامه است. ظاهراً این کتاب به نام سلطان ابوسعید ۷۱۶-۷۳۶ یا به‌نام وزیرش غیاث‌الدین محمد (مقتول به‌سال ۷۳۶) و چنانکه ریو نشان می‌دهد در بغداد به‌سال ۷۳۲ هجری به‌رشتهٔ نظم کشیده است.

نخستین شعر همای و همایون این است:

بنام خداوند بالا وپست   که ازهستیش هست شدهرچه هست

در این مثنوی گذشته از تأثیر سبك نظامی، تأثیر سبك فردوسی نیز کاملاً محسوس است[1].

داستان همای و همایون مربوط به‌داستان اسکندر نیست، بلکه این افسانه مربوط است به‌دل باختن همای پسر منوشنگ‌شاه پادشاه شام به‌همایون دختر ملك چین، و ترك کردن همای شام را و رفتن وی به‌چین و دیدن همایون و حوادثی که از زمان فریفتگی او به‌همایون تا روزی که با وی زناشویی می‌کند، برایش روی داده است.

هاتفی خرجردی خراسانی و تیمورنامه

نام او ملاعبداله و تخلصش هاتفی، و خواهرزاده و بقولی نوهٔ جامی بزرگ بوده و به سال ۹۲۷ هجری درگذشته است. گویند برای جواب گفتن به خمسهٔ نظامی از عبدالرحمن-

---

۱. ازجمله اشعار زیر می‌توان تأثیر سبك فردوسی را در همای و همایون دریافت.

چنین است آیین گردان سپهر   که در مهرکین است و درکینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز سر   یکی را به‌سر برنهد تاج زر
یکی را بخاك اندرآرد ز تخت   یکی راکند در جهان نیکبخت
یکی را ز ماهی برآرد بماه   یکی را زگاه اندرآرد به‌چاه
یکی را زکیوان برآرد بغور   یکی را ز ایران برآرد بجور
منه تا توانی دل اندرجهان   که ناپایدار است و نامهربان

جامی کسب اجازت کرده بوده است. هاتفی چهار کتاب از خمسهٔ نظامی را بنظم در آورده و چنانکه در پایان تیمورنامه صفحه ۱۵۱ (نسخهٔ متعلق به‌مجلس شورایملی) گفته، ابتدا از لیلی و مجنون شروع کرده، و سپس به شیرین وخسرو و هفت منظر پرداخته، و چهارمین کتابش تیمورنامه است. تیمورنامه یاتمرنامه را به وزن اسکندرنامهٔ نظامی یعنی بحر متقارب سروده، و خود در ابتدای همین کتاب می‌گوید که، چون افسانهٔ اسکندر را دروغ یافتم، خوش نداشتم به‌نقل دروغی بپردازم، پس دوستان مرا به‌تمرنامه راهنمایی کردند، و من تاریخ تیمور را از روی ظفرنامه شرف‌الدین علی‌یزدی به‌رشته نظم کشیدم[۱]:

نکردم ز افسانه بیفروغ — ز اسکندر مرده نقل دروغ
سخن آفرینان جان کلام — که بودند سردفتر خاص وعام
شدند آن حریفان فرخنده رای — بسوی تمرنامه‌ام رهنمای...
یقین شد چو حال تمرخانیم — حکایت ز اسکندر ثانیم...
سراسر حکایات رنگین و راست — که دروی نباید فزود و نه کاست
هر افسانه‌ای را که آراستم — نکردم فزون بلکه زان کاستم
نموده در اجمالش آن ساحری — که گوساله شد پیش من‌سامری

و می‌رساند که مطالبی را در تاریخ تیمور اصلاح و کم و کاست کرده است.

از گفته‌های هاتفی پیداست که خود را برتراز بسیاری از شعرای دیگر می‌دانسته، و با اینکه بقول خودش فردوسی، محیط معانی را که تا زمان وی پردر وصدف بود سفته، واندیشه‌های بکر را از پس پرده خفا آشکارا کرده است، مع هذا می‌گوید:

بود بحر وکان سخن ملک من — درولعل ریزد سرکلک من...
سخنهای شیرین ترم از شکر — لب ساحران بسته بریکدگر
سر گزلک تیز من یک بیک — رقمهای سر دفتران کرده حک
کشیده سر کلک من در سخن — خط نسخ بر نسخه‌های کهن

آنگاه به‌وصف امیر تیمور پرداخته و می‌فرماید:

ز اولاد آدم دو صاحبقران — گرفتند گیتی کران تا کران
تمرخان و اسکندر فیلقوس — یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را برفت — بوصف سکندر بسی لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در — که ریزم گهرها بوصف تمر
سخن دادمش همچو در خوشاب — گرانمایه چون گوهر آفتاب

واز اشعار زیر صریحاً استنباط می‌شود که هاتفی از لحاظ مادی در نهایت عسرت و پریشانی می‌زیسته است:

ز بیقوتی نیست کم گفتنم — نباشد مجال سخن سفتنم
ز فکر معاشم سراسیمه وار — سراسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانی فراغی بود — بکام دل خود دمانی بود (؟)

---

۱. رک: فهرست خطی مجلس ج ۳ صفحه ۱۶۶.

دهم آنچنان راد را در سخن   که حیران بماند سپهر کهن

هرچند این کتاب در مقابل اسکندرنامه سروده شده است، اما بطوری که گذشت شامل یک قسمت از وقایع تاریخی است وتفاخر شاعر براین است که بنقل دروغ نپرداخته وحقایق تاریخی را بنظم درآورده است.

هاتفی مانند فردوسی در وصف معرکه کارزار و سلاح و آلات رزم، اشعاری بس بلند و شیوا دارد. وی بتقلید نظامی درآخر هرداستان مغنی‌نامه و ساقی‌نامه‌ای نیز آورده است.

تأثیر فتوحات و نام اسکندر در ادبیات ایران

پیداست که ما را در این بحث کوتاه توجهی به بیان این نکته نیست که چگونه لشکرکشیهای اسکندر سبب نزدیکی ملل با یکدیگر شد، و در نتیجهٔ این لشکرکشی و آمیزش اندیشه‌ها تغییر یافت، و مفاهیم نوینی پیدا شد، و بالاخره چگونه افکار کوچک محلی به‌افکار و مقاصد بزرگ جهانی و همگانی تبدیل گردید...

سخن برسر این است که جهانگشاییهای فاتح مقدونی در فرهنگ و ادب ایران بزرگ چه اثری بجای گذارد.

بدون شک و شبهه ایران باستان، که در آن روزگار در دیدهٔ یونانیان نمایندهٔ امپراطوری آسیا بود، ملتی دانشمند و دارای گنجینه‌های گرانبهای علم و ادب بوده است. همانطور که مذهب ایرانیان عالیترین مذاهب آن روز جهان و تصورات مردم ایران آن روزگار که نمایندهٔ رشد فکری ایشان بوده از تصورات ملل دیگر دربارهٔ خداوند کائنات بالاتر و منزه‌تر بوده[1] و همانگونه که در سیاست و جهانداری به عالیترین مدارج رسیده بودند، همانگونه هم در علم و هنر و شعر و ادب که خود شقوق مختلف تمدن یک ملت است قطعاً دست کمی از رقیب همدوش خود یعنی دولت یونان نداشتند. اما حملهٔ وحشیانهٔ اسکندر گجستک بدین سرزمین مقدس، دولت عظیم هخامنشی را برافکند، وکاخ تمدن و فرهنگ ایران کهن را سراسر ویران نمود.

---

۱. روزگاری که یونانیان ارباب انواع را می‌پرستیدند و به‌خدایان اساطیری معتقد بودند، ایرانیان دارای یک مذهب عالی توحید و یکتاپرستی بودند. اگر تنها کتب مذهبی ایران از میان نرفته بود از مطالعهٔ آنها که با فلسفه و نجوم و طب آمیخته بود شاید بآسانی می‌توانستیم برتری فرهنگ ایران را بریونانیان دریابیم و همچنین به‌نفوذ افکار ایرانی در فلسفهٔ بزرگ آن دیار پی‌ببریم. به‌عقیدهٔ برخی مدارك و دلایل بسیاری وجود داردکه بسیاری از فلاسفهٔ بزرگ یونان ازجمله فیثاغورث برای تحصیل فلسفه به‌ایران آمده‌اند.

بدون تردید فلسفه یونان از هند متأثر شده و بسیاری ازعقاید فلسفی حکمای معروف یونان از فلاسفه هندی گرفته شده است، و به‌عقیدهٔ برخی ایران خود واسطهٔ انتقال این دانش به کشور یونان بوده است، از طرفی مذهب قدیم ایران شامل مطالب فلسفی و ادبی بوده است، و درحقیقت مذهب با فلسفه درهم آمیخته بوده است.

تاخت و تاز این مرد بیدادپیشه بدین مرز و بوم، چون آتشی بود که از مقدونیه زبانه کشید. هنر و تمدن و گنجینه‌های معارف این کشور آبادان را در لهیب فروزان خود پاك بسوخت. اگر کتب و نوشته‌های آن زمان در این حمله خائنانه نسوخته و از میان نرفته بود بدون تردید اکنون درخت ادب و دانش ما پرشاخ‌تر و باروترتر بود. اما دریغ که این بیگانهٔ جاه‌طلب آثار علم و ادب را از این سرزمین محو کرد، تا آنجا که امروز سخن ازین می‌رود که «آیا ایران باستان آثار ادبی داشته است؟»[۱]

به‌گفتهٔ صاحب مجمل نقل از ابومعشر بلخی «چون اسکندر رومی زمین ایران بگرفت او را حسد برخاست برعلما و موبدان ایران. پس همه حکیمان را با کتابها جمع کرد و آنچ خواست ترجمه فرمود و به‌یونان فرستاد نزدیك ارسطاطالیس و هرچه از کتب پارسیان بود بسوخت و همه موبدان عالمان را بفرمود کشتن و کس نماند که علمی براحت بدانستی یا تاریخی نگاهداشتی و همه اخبار و علوم منسوخ گشت و ناچیز...»[۲] دینکرت که از کتب مهم مذهبی پهلوی است می‌نویسد: گشتاسب یا داراب بن دارا اوستا را در دو نسخه بر یکصدوبیست هزار پوست گاو با مرکبی از طلای نویساند و یك نسخه از آن رادرگنج شاپیکان و نسخهٔ دیگر را در خزانه استخر نهاد هنگامی که اسکندر کاخ شاهان را آتش زد نسخه‌ای که در آنجا بود بسوخت سپس فرمان داد نسخه دیگر را از گنج شاپیکان برآوردند و آنچه مربوط به‌طب و نجوم بود به‌یونانی ترجمه کردند آنگاه آن را هم بسوخت[۳]. اوستایی که در زمان ساسانیان فراهم شد، درقرون بعداز محفوظاتی که درسینه‌ها بود جمع آوری شد.

می‌گویند، علومی که به‌امر اسکندر ترجمه شد، سبب بوجود آمدن یك فرهنگ ایرانی و هلنی گردید[۴] و باز همین فرهنگ خود منبع الهامهای دولی دیگر مانند روم و بیزانس شد.

طبیعی است که چون کاخ با عظمت فرهنگ ایران از هم فروریخت، بسیاری از ابزار و مصالح آن در بنای معارف و تمدن دورهٔ هلنی بکار برده شد. بعبارت دیگر ترجمهٔ علوم و دانشهای ایرانی رونق بخش فرهنگ دورهٔ نامبرده گردید و سپس بطوری که گذشت دول دیگر از آن استفاده‌هایی بردند. اما قدر مسلم این است که حملهٔ اسکندر سبب نابودی ذخایر بس گرانبهای فرهنگی ما شد.

---

۱. مقاله‌ای تحت این عنوان به‌قلم آقای دکتررضازاده شفق درسال اول مجله مهر شماره نخست درج شده است.

۲. مجمل‌التواریخ و القصص صفحه ۱۰.

۳. گرچه گیرشمن باستان‌شناس معروف می‌گوید: «دانش جدید افسانه‌ای را که مدعی است اسکندر بزرگ اوستا راکه کتاب مقدس ایرانیان و برروی هزاران پوست با حروف زرین نوشته شده بود معدوم کرد مردود می‌داند». نقل ازکتاب ایران از آغاز تا اسلام ترجمه دکترمحمدمعین صفحه ۲۷۲ ولی معلوم نکرده است، دانش جدید برچه مبنایی این موضوع را افسانه و مردود دانسته است.

۴. یونانیان کشور خود را Hellène و نام اصلی یونان را Hellas می‌گفتند. هلنیHellénistique عنوانی است که به‌دورهٔ بعداز اسکندر می‌دهند.

آری براثر همین حمله و غارت بود که مشعل فروزان دانش تا چند قرن در این سرزمین فرومرد، و سرانجام هم سهم ایران و نفوذ گذشته‌اش از نظر علمی و ادبی در دوره‌های بعد معلوم نگردید.

از طرفی براثر فتوحاتی که بیشتر بواسطه یاوری و مدد بخت و اقبال نصیب شاه مقدونیه شد راه بسط و نفوذ تمدن و آداب و معارف وصنایع[1] یونان برروی مردم ایران کاملاً گشاده گشت. پیشرفت زبان یونانی در این کشور باستانی برق‌آسا آغاز گردید، تا آنجا که آموزگاران نظامی در زمان خود اسکندر این زبان را به‌جوانان شرقی می‌آموختند. این یک واقعیتی بود که صورت گرفت.

پس‌از مرگ اسکندر سلسلهٔ سلوکیهاروی کار آمد، و پس‌از آنها (در حدود ۲۵۰ق.م) پادشاهان یونانی ایالت باختریان را از سلوکیها گرفتند، وزبان خود را درین سرزمینها رواج دادند، سپاهیان نیز که بیشترشان یونانی بودند به‌همین زبان سخن می‌راندند. حتی در این دوره فرزندان توانگران و شاهزادگان باختر، زبان و ادب یونان را فرا می‌گرفتند. رسائل دولتی همه به‌زبان یونانی بود، و سجع سکه‌ها نیز بدین زبان نوشته می‌شد، و پس‌از اینکه سلسله شاهان یونانی از میان رفتند و اشکانیان که بدون شک خود از آریانژادان بودند، برایران آن روز مسلط شدند تا مدتی این زبان نفوذ خود را از دست نداد، در اوایل عهد اشکانی، سکه‌ها و قباله‌های املاك به‌خط و زبان یونانی بود. حتی کتیبه‌هایی از برخی شاهان، چون گودرز اشکانی در لرستان و بختیاری و بیستون موجودست که به‌خط یونانی نوشته شده است، و حتی بعضی از نخستین شاهان پارتی کلمهٔ «دوستدار یونان» را برنام شاهنشاهی خود افزوده بودند[2].

در دربار اشکانیان دو زبان بکار می‌رفت، یکی پهلوی اشکانی و دیگری زبان یونانی. درحقیقت زبان یونانی حکم زبان بین‌المللی را پیدا کرده بود. بطوری که در این زمان، این زبان را در شهرهایی که تحت تسلط و نفوذ یونان بود تدریس می‌کردند. بنابراین تردیدی نیست که فرهنگ دورهٔ اشکانی تحت نفوذ علمی و ادبی زبان یونانی بود و آثار این نفوذ در دورهٔ ساسانیان کم‌وبیش وجود داشت...

در روزگار ساسانیان واسطهٔ انتقال معارف یونان زمین به امپراطوری ایران، سریانیانی بودند که ناشر افکار و فرهنگ یونان بودند و مصارف غیر مذهبی یونان از طرف دربار ایران

---

۱. از زمان اسکندر به‌بعد پیشرفت صنایع ظریفه یونانی در ایران به‌اوج ترقی خود رسید؛ آثار یونانی در حجاری و ساختمانهای معابد ایران نفوذی بیشتر یافت و بالاخره ایرانیان تا حدودی تحت تأثیر هنر غربی قرار گرفتند.

۲. شاید علت اینکه برخی از پادشاهان اشکانی خود را دوستدار یونانی می‌خواندند، صرفاً حفظ منافع سیاسی و اجتماعی و فرهنگی ایران بوده است. چه، چندین قرن فرهنگ و تمدن ایران در مستعمرات یونانی تحت نفوذ و سلطهٔ فرهنگ و هنرو تمدن یونان‌زمین بود؛ این شاهان نمی‌توانستند بدین آسانی ریشهٔ این نفوذ را از فرهنگ ایران برکنند. این کاری بود که باید بتدریج صورت گیرد تا اوضاع اجتماعی وفرهنگی ایران از هم پاشیده نشود؛ پس ناگزیر تظاهر به یونان دوستی می‌کردند تا بمرور زمان منظور خود را انجام دهند.

ترویج می‌شد.

این سریانیان در سرزمینهای سوریه و بین‌النهرین و حران سکونت داشتند. این شهرها از زمان اسکندر و پیروان وی تحت نفوذ و تمدن یونان زسین بود و بسیاری از مردم حران یونانی‌الاصل بودند. در دورهٔ اسلام نیز از همین شهرها بود که فرهنگ و علوم یونانی بین مسلمین انتشار و رواج یافت، و به‌همت دانشمندان بت‌پرست سریانی زبان، این نوشته‌ها به زبان عربی ترجمه گردید. در همین زمان بود که لغات و اصطلاحات یونانی نیز وارد زبان‌عربی شد و بعدها در علم و ادب پارسی نیز نفوذ نمود[1].

و باز چند قرن پس‌از مرگ اسکندر بود که داستانی دربارهٔ وی بوجود آمد، و بطوری که پیش‌ازین بتفصیل گذشت، این داستان به‌زبانهای زندهٔ آن روزگار، از جمله به‌پارسی ترجمه شد، و چنانکه‌گفته شد این ترجمه‌ها خود، بنوبت منشأ ایجاد آثار منثور[2] و منظوم فراوانی در زبان و ادبیات ایران شد. چه، نخستین‌بار شهرت این افسانه، سخنور چیره‌دستی چون فردوسی را ناگزیر کرد که آن را به‌سلک‌نظم بکشد[3]، پس‌از وی حکیم هنرسند گنجه‌ای همین کار را کرد و بعداز نظامی شعرای نام‌آور دیگر چون امیرخسرو دهلوی، جامی، خواجوی کرمانی، هاتفی وچند تن سخن‌سرایان دیگر بتقلید نظامی، اسکندرنامه‌ها یا داستانهایی دیگر به‌همان سبک و روش پرداختند، و بالجمله بدین طریق آثاری بدیع و پرارزش در ادبیات این سرزمین کهن به‌یادگار گذاردند.

گذشته از امثال و حکم فراوانی که به اسکندر نسبت داده‌اند و در کتب عربی و پارسی فراوان آمده است برخی از داستانهای منسوب به‌اسکندر مانند رفتن وی به‌ظلمات در جستجوی آب حیوة و دست نیافتن او به‌آب زندگی، همراهی خضر و الیاس با وی و کامیاب شدن این دو و محروم شدن اسکندر، بستن سدیأجوج‌ومأجوج، وشهرت‌آن‌سدبه‌نام سدسکندر وافسانه‌های دیگر چون انتساب ساختن آیینه به‌اسکندر و غیره، بمرور زمان آنچنان در ادبیات ایران شهرت یافت که جزء لاینفک ادب پارسی شد. بعدها دربارهٔ بعضی ازاین داستانها تأویلاتی نیز قائل

---

۱. لغات یونانی که بواسطهٔ ترجمهٔ کتب یونانی در دورهٔ اسلامی به عربی راه یافت و از عربی در ادب پارسی نفوذ کرد بیشتر لغات علمی بود نه محاوره‌ای. نفوذ لغات محاوره‌ای یونانی در زبان پارسی بیشتر مربوط به‌دوره‌های پیش‌از اسلام می‌باشد.

۲. غیر از اسکندرنامه‌های منثور، آثار منثور دیگری با توجه به اسکندرنامه و اخبار اسکندر بوجود آمده است، از قبیل داراب‌نامه، رموز حمزه و خاورنامه. داراب نام کتابی است که در اواخر قرن ششم یا اوایل قرن هفتم هجری، یعنی پیش‌از حملهٔ خانمانسوز مغول نوشته شده است. به‌روایت مؤلف این کتاب که نسخهٔ خطی‌آن موجود و به‌طبع نیز رسیده است بین اسکندر و دختر دارا نبردهایی سخت روی می‌دهد، و اسکندر از دختر دارا شکستهای عجیبی می‌خورد. پیداست که این قصه برای جبران شکستهای دارا از اسکندر نوشته‌شده، و مؤلف داراب‌نامه خواسته است بدین وسیله ننگ این شکستها را از راه ساختن و پرداختن این افسانه‌ها جبران نماید.

۳. رك: به‌صفحات گذشته این تألیف.

شدند، بدین معنی که برخی از نظر عرفانی در آنها نگریستند، مثلاً ظلمات را به‌منزلهٔ جسم و تن، و آب حیوة را به‌روح و روان، تعبیر کردند. این تأویلات معنوی و تعبیرات عرفانی نیز بجای خود آثاری بسیار دل‌انگیز بجای گذارد[1].

در دواوین شعرای پارسی زبان از ظلمات، آب حیوان، (آب زندگانی حیوة، آب خضر)، سد اسکندر (سد یأجوج ومأجوج)، بسیار سخن رفته است که اینک برای مثال بنقل قسمتی از آنها می‌پردازیم:

با که گویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی جوینده کو
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان را بظلمت برده‌اند

مولوی

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید برنخوری
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

سعدی

معنی آب زندگی و روضه آدم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
چو نیست آب حیاتت بدست تشنه‌میر — فلاتمت و من الماء کل شیء حی

حافظ

اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست — هم سکندر بودن هم آب حیوان داشتن

سنائی

سکندر رفت لیکن جست بهره — ز آب زندگانی خضر والیاس
گرزسوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید — از خضر مپذیر منت بهرآب زندگی

ابن یمین

نشود آب زندگی ریزان — مگر از دیده سحر خیزان
دانش، آن آب زندگانی مرد — خنک آن کاب زندگانی خورد

اوحدی

سیاهی گر بدانی عین ذاتست — بتاریکی درون آب حیاتست

شیخ محمود شبستری

هنوزم آب درجوی جوانیست — هنوزم لب پرآب زندگانیست[2]

نظامی

---

۱. رك: به‌اسکندرنامه که جزء مجموعهٔ رسائل حروفیه به‌تصحیح کلمنت هوارث. در مطبعهٔ بریل شهر لیدن به‌سال ۱۹۰۹ م مطابق ۱۳۲۷ هجری بطبع رسیده است و نیز رجوع شود به‌اشعار فراوان و پراکنده‌ای که از شعرای عارف پیشه به‌جای مانده است مانند این شعر که از شیخ محمود شبستری است.

سیاهی گر بدانی عین ذاتست — بتاریکی درون آب حیوتست

۲. تا اینجا نقل از لغت‌نامه، کلمه آب زندگی، زندگانی، آب حیات، آب حیوان، نقل اشعار، بادواوین مربوطه تطبیق شده بترتیبی که در لغت‌نامه آمده صورت نگرفته است. از جمله ←

چنین گفت روشن دل پر خرد — که هرکاب حیوان خورد کی مرد

فردوسی

خضروار ازان موج آب حیات — بعمر آید نونوشتی برات

امیرخسرو دهلوی

خرامان شو ای خضر فرخنده کام — سوی چشمهٔ زندگی خرام

هاتفی

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر

ناصرخسرو

تیره شب و ستاره دروگوئی
در ظلمت است لشکر اسکندر
شاه در یک حال هم خضر است و هم اسکندر است
کاینهٔ دین کرد و شد با آب حیوان آشنا
عکس یک جامش دو گیتی می‌نماید کزصفاش
آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند

خاقانی

چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون — سد خون پیش دو یأجوج بصر بر بندیم
چگونه‌چشمه‌حیوان بدست آرم درین‌وادی — که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فروماندم
گر سکندر چشمه حیوان نیافت — نیست عیب چشمهٔ حیوان، که هست

عطار

خویشتن را تو در میانه مگیر — که شد اسکندر از میان بردار...
بحضرتم خضرآب حیات جان افزا — بهر صبوح بجام سکندر آورده
خضرجان گردسرابستان‌دل‌گرددمدام — تا خوردآب‌حیات‌ازچشمه‌حیوان دل

فخرالدین غزالی

یک نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر — خضر از حیا بپوشید سرچشمه بقا را

فروغی بسطامی

برداشتند مهر از آب حیوان — میل نظرش بپارگین است
با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان — چوپیش خیل خردان سد سکندری

ابوالفرج رونی

→

اشعار سعدی که در آن اشاره به‌اسکندر و سد یأجوج و دیوار اسکندر شده است که در مدح ممدوح خود سروده است:

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
مرا سد یأجوج کفر از زر است — نه رویین چو دیوار اسکندر است

قسمت چهارم

شخصیت مذهبی اسکندر

ذوالقرنین واقعی کیست؟

زمانی که کسروی زنده بود برقسمتی از قرآن کریم (سورهٔ کهف، آیات ذی‌القرنین) خرده‌گیریهایی کرد؛ این خرده‌گیریها و ایرادات که از روی کمال بی‌اطلاعی و بی‌بصیرتی صورت گرفته بود سروصدایی بزرگ براه انداخت و سبب شد که از آن‌پس بسیار کسان درصدد جوابگویی وی برآمدند که گویا نخستین کس مرحوم هبة‌الدین شهرستانی بود که جزوه‌ای کوچک دربارهٔ ذی‌القرنین و یأجوج و مأجوج و سد آنها منتشر نمود و پس از وی چند نفر دیگر کتابها و مقالاتی نوشتند که تا آنجا که نویسنده اطلاع دارد آخرین نفر مرحوم ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هندوستان بود که تحقیقاتی نسبتاً مفصل کرده بود.

چون به‌نظر نویسنده تحقیق هیچ یک ازین نویسندگان درست نمی‌نمود و نمی‌توانست پاسخگوی ایرادات ناروای کسروی باشد، برآن شدم که به‌سهم خود درین باب تحقیقی کافی نمایم. سالها گذشت و این تحقیق دقیق اندیشه و وقت مرا بخود مشغول داشت...

این تحقیق نتیجهٔ یک مدت درازکوشش و استقصائی است که درین باب نموده‌ام و یقین دارم این تألیف بانقایصی که دارد مفتاحی است برای حل مشکلات آیات ذی‌القرنین (آیاتی که به‌گفتهٔ یکی از دانشمندان معاصر از غوامض مسائل حل نشده قرآن کریم است) بلکه سورهٔ مبارکهٔ کهف و شاید بعضی از قصص دیگر این کتاب مقدس آسمانی.

این نیست مگر لطف و عنایت آن یکتای بی‌همتا که مرا در حل مشکلات این آیات مبارك راهنمایی فرمود.

خدا را سپاسگزارم و آرزومند توفیقم.

سیدحسن صفوی

آیات ذی‌القرنین

ویسئلونک‌عن ذی‌القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکراً. اناسکناله فی‌الارض و آتیناه من کل شیء سبباً. فاتبع سبباً. حتی اذابلغ مغرب‌الشمس وجدها تغرب فی‌عین حمئة و وجد عندها قوماً قلنا یاذاالقرنین اما ان‌تعذب واما ان تتخذ فیهم حسناً. قال امامن‌ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکراً. واماسن آمن وعمل صالحاً فله جزاء‌الحسنی و سنقول له‌من امرنا یسراً. ثم‌اتبع سبباً. حتی اذا بلغ مطلع‌الشمس وجدها تطلع علی‌قوم لم‌نجعل لهم‌من‌دونها ستراً. کذلک وقد احطنا بمالدیه خبراً. ثم اتبع سبباً. حتی اذا بلغ بین‌السدین وجد من‌دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولاً. قالوا یا ذاالقرنین ان‌یأجوج ومأجوج مفسدون فی‌الارض فهل‌نجعل لک خرجاً علی‌ان‌تجعل بیننا و بینهم سداً. قال مامکنی فیه ربی‌خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردماً. آتونی زبرالحدید حتی اذا ساوی بین‌الصدفین قال انفخوا حتی‌جعله ناراًقال آتونی افرغ علیه قطراً. فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعواله نقباً. قال هذا رحمة من‌ربی فاذا جاء وعد ربی‌جعله دکاء وکان وعد ربی‌حقاً. وترکنا بعضهم یوسئذ یموج فی‌بعض و نفخ فی‌الصور فجمعناهم جمعاً.

سوره کهف‌آیه ۱۰۰-۸۳

از تو دربارهٔ ذی‌القرنین می‌پرسند بگو بزودی خبری از وی خواهم داد. او را در زمین قدرت‌دادیم و وسایل هرکاری را برایش فراهم کردیم پس او از آن وسایل استفاده کرده همی رفت تا به‌فرودگاه خورشید رسید. آفتاب را دید که گویی در دریای تیره و گل‌آلودی فرو می‌رود و نزدیک چشمه‌ای گروهی را یافت. به‌وی گفتیم آزادی این گروه (کافر) را عذاب کنی یا دربارهٔ آنان نیکی روا داری. گفت هرکس ستم کند بزودی به کیفرش می‌رسانم و چون به‌سوی پروردگارش بازگشت کند خدای نیز وی را عذابی سخت خواهد فرمود. اما آن کس که ایمان آورد ونیکوکاری پیشه کند، پس برای وی پاداشی نیکو خواهد بود و هم کار را بر وی سهل و آسان‌گیریم. ذوالقرنین باز از وسایل استفاده‌کرده همی رفت تا به‌جایگاه برآمدن خورشید رسید. درآنجا مردمی را برهنه دید. پوشاکی نداشتند و آفتاب برآنان می‌تافت. چنین بود و ما از آنچه او داشت اطلاع کامل داشیم. بار دیگر از وسایل استفاده کرده همی رفت تا بین دو

کوه رسید. در پس آن دو کوه گروهی بودند که زبان وی را درست نمی‌دانستند. آن گروه گفتند ای ذوالقرنین همانا یأجوج و مأجوج در زمین تباه‌کاری می‌کنند، آیا چنانچه هزینهٔ آن را بپردازیم بین‌ما و آنها سدی برمی‌آوری؟

ذوالقرنین گفت، آنچه خدای مرا بدان تمکن و دسترس داده بهتر است. شما با نیروی بازوی خویش مرا یاری کنید تا میان شما و ایشان سدی استوار برآورم. قطعات آهن را نزد من آورید. و چون میان دو کوه را (از آهن) پر کرد، گفت بدمید تا آهنها چون آتش سرخ شود. آنگاه روی گداخته نزد من آورید تا بربالای آن بریزم. پس (یأجوج و مأجوج) نتوانستند از آن سد بالا روند و نیز نتوانستند نقبی در آن‌بزنند. ذوالقرنین گفت، این (کار) رحمتی است از جانب پروردگارم. پس چون وعده خدای من فرا رسد (یأجوج ومأجوج) سد را هموار سازند و وعده پروردگار من درست است. و وامی‌گذاریم روز آن وعده که فرا رسد، خلایق چون موج مضطرب وسرگردان باشند و نفخ صور دمیده شود، پس همه آنها را در صحرای قیامت جمع کنیم.

سوره کهف. آیه ۱۰۰-۸۳

در بعضی از تفاسیر چنین آمده است که ذوالقرنین به‌مقام پیامبری رسید[۱] و از جانب خدای مأمور شد برای هدایت و راهنمایی گمراهان تن برنج سفر دهد، درحالی‌که لشکر نور و ظلمت تابع وی بودند به‌جانب شمس رفت یعنی جایی که دیگر آبادانی وجود نداشت و آنجا نزدیک بحر ظلمات و موسوم به‌دریای محیط بود[۲] در آنجا به‌نظرش آمد که آفتاب در دریای تیره و گل‌آلودی که براثر تابش خورشید گرم می‌شد فرو می‌رود.

در ساحل بحر محیط غربی قومی به‌نام «ناسک» بودند و به‌زبانهای مختلف سخن می‌گفتند. بقولی این مردم همگان بت‌پرست و سرخ موی و سبزچشم و بسیار نیرومند و لباسشان از پوست حیوانات بود. ذوالقرنین آنان را به‌خدای یگانه دعوت کرد، برخی ایمان آوردند و برخی دیگر سر باز زدند و دچار ظلمت شدند. ذوالقرنین سفر خویش را ادامه داد و به‌طرف جنوب متوجه شده قوم هاویل را نیز مسخر کرد. سپس به‌طرف مشرق آفتاب رفت و به‌گروهی به‌نام «منسک» رسید که جامه‌ای برتن نداشتند و در برابر آفتاب برهنه می‌زیستند. نه خانه‌ای آنان را و نه بنایی و حرثی و کشتی. چون آفتاب نیرو گرفتی درسردابه‌ای درشدندی تا آنگاه که خورشید از ایشان بگشتی. شدت حرارت چنان بودی که چون ماهی را بگرفتی و در آفتاب افکندی بریان شدی. رویشان از تابش خورشید چون زنگیان بود. «قتاده گفت ایشان‌زنگیانند. کلبی گفت ایشان یارس و سیک‌اند. سه گروه تن برهنه باشند. ابن‌جریح گفت وقتی لشکر آنجا رسیدی اهل زمین ایشان را گفتند زینهار که نباید شما را آفتاب دریابد که هلاك شوید. گفتند ما نرویم تا آفتاب برآید تا بدانیم اینکه شما گفتید راست است یا نه. آنگاه نگاه کردند استخوانهای بسیار دیدند گفتند این چیست؟ گفتند لشکری وقتی به‌اینجا رسیدندآفتاب برایشان برآمد و همه هلاك شدند این استخوانهای ایشانست. بگریختند آنجا و نایستادند»[۱].

چون قوم منسک به‌ذی‌القرنین ایمان آوردند، ذوالقرنین آنان را ترك گفت و به‌سوی گروه دیگری به‌نام هاویل که در قطر چپ زمین بودند متوجه شد و آن قوم را نیز مطیع و

---

۱. تفسیر ابوالفتوح رازی. آیات ذی‌القرنین.

فرمانبردار کرد، آنگاه عنان همت به‌جانب شمال معطوف داشته همی رفت تا به‌انتهای زمین ترک رسید. میان دو کوه آنجا مردمی مسکن داشتند که زبان ذی‌القرنین نمی‌دانستنداین گروه که از ستم و بیداد یأجوج و مأجوج بجان آمده بودند بوسیله مترجمی به‌ذی‌القرنین شکایت کردند و از وی خواستند که میان آن دو کوه بزرگ که حدفاصل بین ایشان و یأجوج ومأجوج است سدی برآوردتاازگزند وحشیان دراماان باشند.

یأجوج و مأجوج دو طایفه‌اند از نسل یافث‌بن نوح و بقولی یأجوج ترك و مأجوج از جبل و دیلم است. ضحاك گفت جماعتی‌اند از ترک که پس از طوفان نوح بدین ناحیت روی نهاده‌اند. برخی از آنان بالایشان بغایت درازی و بعضی بنهایت کوتاهی و به‌اندازهٔ وجبی هستند و نیز صاحب دو گوش پهن‌اند[۱]. اندامشان پرموی و چنگالهایشان تیز و خوراکی جز گیاه ندارند و چون سباع و درندگان حیوانات را پاره می‌کنند و چون ستوران در مقابل یکدیگر بهم نزدیکی می‌نمایند. این گروه مردم خوار مردگان خود را نیز می‌خورند. عدد ایشان را جز خدای کسی نمی‌داند و هر امتی از آنان چهارصد هزارکسند. هیچ کس از ایشان نمیرد جز اینکه یک هزار فرزند از خود بجای گذارد...[۲] ذوالقرنین با مساعدت مردمی که ازستم یأجوج‌و مأجوج شکایت داشتند سدی از روی و آهن و سنگ برآورد و یأجوج و مأجوج در بیرون آن سد بماندند. عبدالله عباس گفت این سد، دو کوه است میان ارمنیه و آذربایجان. صاحب نخبةالدهر نام آن کشور راکه مأوای یأجوج ومأجوج است أملس نوشته است. نویسندهٔ مجمل‌التواریخ اشاره به‌کتیبه‌ای می‌کند که ذوالقرنین در موقع بستن سد برجایگاه آن فرمود نبشتن، وی گوید اسکندر قبل از حرب دارا مغرب را گردیده بود و به مغرب‌الشمس رسید، سد یأجوج ومأجوج را بست، «و برآن جایگاه فرمود نبشتن چون تمام گشت:

بسم‌الله الاعزالاکرم. بنی هذاالسد بقوة‌الله وسیلبث ماشاءالله فاذامضی ثمان مایةوستون سنة من‌الالف الاخیر ینفتح هذا السدو ذلک عندکثرة الخطایا والذنوب و تقطع‌الارحام و قساوة القلوب فیخرج من هذا السد من هذه‌الامم مالا یحصیه‌الاالله‌فیبلغون مغارب‌الشمس و یأکلون جمیع مایصلون الیهم من‌الطعام والثمر حتی یفیضون الی الحشیش و ورق‌الشجر و یبشر بون جمیع مایمرون به من‌المیاه حتی لایدعون منه حسوةفاذابلغواارض‌السابوس یهلکون عن‌اخرهم باذن‌الله وامره»[۳].

از آن روزکه یأجوج و مأجوج در پس دربماندند هر روز قصد شکستن سد کنند و نتوانند تا آنگاه‌که روز رستخیز فرا رسد، سد را درهم شکنند و برشهرهای آبادان حمله‌ور شوند[۳].

بروایتی ابتدای آنان در شام و انتهایشان در خراسان و به‌دیگر روایت در بلخ باشد. جهان را مسخر کنند، آنچه یابند بخورند و هرآبادانی را پاك ویران نمایند و چون ازکار

---

۱. در خصوص پهنای گوش ایشان نوشته‌اند، یک گوش را بستر می‌کنند و گوش دیگر را چون دواج برروی خویش می‌افکنند!

۲. مقصود بیان کثرت جمعیت این گروه است.

۳. مجمل‌التواریخ والقصص ص ۵۸.

تسخیر جهان پرداختند به‌اندیشه کارسازی آسمان پردازند، آنگاه تیرها به‌جانب آسمان‌انداختن گیرند و چون تیری خون‌آلود بازگردد گویند خدای را کشتیم.

عبدالله مسعود گوید که چون یأجوج ومأجوج بیرون آیند بس دجال فساد بسیار کنند و بیران کنند همه جهان را. پس خدای تعالی کرسی برایشان گمارد همچنانک در بینی گوسفندان باشد در بینی‌های ایشان و گوشهای ایشان در رود و همه بمیرند[1].

در باب جایگاه سد ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه بنقل از محمدبن جریر طبری می‌گوید، صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را بگشاد از طرف خود کسی فرستاد و آن سد را در پشت خندقی دید و باز از قول عبدالله‌بن خردادبه از زبان یکی از ترجمانان خلیفه نقل می‌کند که خلیفه‌المستعصم‌بالله خواب دید که سد گشاده شده است، پس پنجاه نفر را برای دیدن سد فرستاد و این عده از راه باب‌الابواب و خزر بدان جایگاه رفتند و سد را دیدند. درموقع بازگشتن به‌بقاع محاذی سمرقند رسیدند. آنگاه بیرونی از این خبر نتیجه می‌گیرد که باید محل سدربع شمال غربی آبادانی جهان باشد[٤].

این بود خلاصه‌ای از تفاسیر آیات ذی‌القرنین از تفاسیر و تواریخ. تحقیق و اظهارنظر دربارهٔ هریک از این مطالب به‌جای خود موکول می‌شود.

---

۱. رجوع کنید به‌یک تفسیر خطی قدیمی متعلق به‌دورهٔ سامانیان که به‌همت ادوارد براون چاپ و منتشر شده است و نیز کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار جلد پنجم ص ۷۴۶.

شأن نزول آیات ذی‌القرنین

برای شناختن ذی‌القرنین مذکور در قرآن‌کریم قبل از هرچیز لازم است به‌شأن نزول آیات مزبور توجه کنیم.

گذشته از اینکه دانستن شأن نزول آیات قرآن برای فهم مطالب این کتاب مقدس کمال اهمیت را دارد، بعضی از آیاتست که بدون توجه به‌اسباب نزول حل وفصل آن مشکل بنظر می‌رسد و چه‌بسا طالب و جویندهٔ حقیقت را از درك مقصود واقعی بازمی‌دارد[1]. ازجمله این آیات، آیات ذی‌القرنین است و ماپیش از اینکه به‌بیان علل نزول آیات مزبور بپردازیم ناگزیر از تمهید این مقدمه مختصر هستیم:

در ابتدای قرن سوم میلادی‌که یهود قدرتی یافته و مدرسه سورا را تأسیس کردند[٥] علما و دانشمندان (یهودAmoraim) بشرح علوم پرداخته و تعالیم مختلفه‌ای را‌که تلمود (آموزش=Talmud) نامیده می‌شود فراهم آوردند ودر حقیقت در آن قرن اساس خرافات و اباطیل را نهادند[٦].

تلمود مجموعه‌ای بود شامل روایات و سنن و تاریخ و جغرافیا و ستاره‌شناسی و پزشکی و افسانه های باطل و خرافی‌که یهود از اجداد خود شنیده و بمرور آنها را پذیرفته بودند و نیز جزء عقاید خاصهٔ آنان دربارهٔ آیات اصلی توراة بود[٧] و چون بیشتر یهود زبان عبرانی را درك نمی‌کردند و نمی‌توانستند مطالب توراة حضرت موسی و سایر‌کتب عهد عتیق را دریابند لهذا عامهٔ آنان توجهی مخصوص به‌تفاسیر توراة و قصص مذهبی این‌کتاب داشتند و روایات بی‌بنیاد و بی‌اساس آن را جزء تعلیمات و الهامات آسمانی خود دانسته و برزبان جاری می‌کردند[٨].

---

١. «قال‌الواحدی لایمکن معرفة تفسیرالآیة دون الوقوف علی قصتها و بیان سبب نزولها و قال ابن‌دقیق العید بیان سبب النزول طریق قوی فی‌فهم معانی القرآن و قال ابن‌تیمیة معرفة سبب النزول یعین علی‌فهم الآیة فان‌العلم بالسبب یورث العلم بالمسبب و قداشکل علی‌جماعة من‌السلف معانی آیات حتی وقفواعلی اسباب نزولها، فزال عنهم الاشکال» لباب‌النقول فی‌اسباب النزول هامش تنویر المقیاس صفحه ٢.

در زمان پیامبر بزرگوار اسلام دشمنان آن حضرت برای آزمودن وی در آنچه ادعا می‌کند و گاه هم شاید به‌علل دیگر از روی همین کتب و قصص مذهبی از وی پرسشهایی می‌کردند و علت نزول بیشتر آیات مربوط به‌بنی‌اسرائیل همین پرسشهای معاندین بوده است.

ازجمله پرسشهایی که به‌تحریض و تشویق علمای یهود شده یکی قصهٔ یوسف وزلیخا بود[۹] که اصل آن در تلمود و روایات ربانیین یهود موجودست، همچنین داستان حضرت‌موسی و مصاحب آگاه وی و بالاخره آیات ذی‌القرنین، که بیشتر این قبیل حکایات میان بنی‌اسرائیل مخصوصاً نزد علما و دانشمندان آنها مشهور و معروف بوده است که از رسول‌اکرم دربارهٔ آنها پرسیده‌اند. اکنون برگردیم به‌بیان اصل مطلب. بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری چنین آورده است: «... از عبدالله‌بن عباس رضی‌الله عنهما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر آورده است که مردمان مکه گفتند با رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وآله به‌حجت برنیامدند؛ رسول فرستادند به‌جهودان خیبر[۱] و بدان جهودان که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت می‌کند. ما می‌خواهیم که بدانیم او راستگوی است یا دروغگوی. در دست شما کتابی است تا ما از وی سؤالی چند کنیم تا دروغ وراست او نزد ما معلوم شود و در دست شما توراة است از اخبار ماضیین، از آنجا چیزی بیرون کنید و جواب ما را بگوئید ما از وی بپرسیم و رسول ایشان بوجهل بن هشام بود[۱۰] پس جهودان همه گرد آمدند و کتاب توراة پیش آوردند و از آنجا سه مسأله برون آوردند[۱۱] اول گفتند در توراة نوشته است که خدای تعالی جل‌جلاله را فرشته‌ای است که او را روح خوانند و بعضی برآنند که روح نام جبرئیل علیه‌السلام است و بعضی گویند که روح نام فرشته‌ای است بزرگترین فرشتگان است او را روح خوانند و بزرگی که دارد هردو عالم و آنچه میان هفت آسمان وزمین است و آنچه در میان فلک‌الافلاک است همه در میان دو ابروی ویست و به‌توراة او را نام برده است. شما از محمد صلی‌الله علیه‌وسلم سؤال بکنید اگر او را وصف بکند بدانید که او پیغامبرست و اگر او وصفش نکند بدانید که پیغامبر نیست و از قصهٔ اصحاب کهف بپرسیدش و بگفتند که صفت اصحاب کهف درتوراة چگونه است و از قصهٔ ذی‌القرنین بپرسیدش که چگونه است و حدیث رسیدن او از مشرق تا به‌مغرب وحدیث سد یأجوج و مأجوج و بگفتند که در توراة همچنین است و اگر محمد صلی‌الله علیه‌وسلم آنچه در توراة است جواب دهد بدانید که پیغامبرست. ابوجهل لعین به‌مکه بازآمد و این حکایت را با مهتران مکه بگفت و جهودان نیز با ابوجهل نزدیک پیغامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند و بوجهل لعین گفت یا محمد لولااوتی‌لک مثل مااوتی موسی یعنی من‌الکتاب والاخبارالماضیین والغابرین و علم‌الاولین ولاخرین. اگر تو پیامبری پس چرا ما را خبر ندهی از اخبار گذشته چنانکه قوم موسی به‌موسی علیه‌السلام گرویدند، اگر تو نیز بگویی ما نیز به‌تو بگرویم و مسلمان گردیم. اگر تو همچنان جواب ما بازدهی که نبشت است ما نیز دانیم که تو پیغامبری و رسول خدایی.

آن سرور صلی‌الله علیه‌وسلم فرمودند بپرسید، ایشان گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که چگونه است و بعد از اصحاب کهف نیز ما را خبر ده پس از آن ما را از ذوالقرنین خبر ده...»

۱. بروایتی رسول را به‌سوی نجران نزد دانشمندان یهود و نصاری فرستادند.

پس از آنکه پرسش کنندگان پاسخ پرسشهای خود را شنیدند حضرت فرمود: «اکنون گفتار من با توراة موسی علیه‌السلام که جهودان در دست دارند راست شد. اکنون چه گویید. ایمان آورید؟ ابوجهل لعین گفت، سحران تظاهرا، گفتند یکی جادو توئی و دیگری موسی و نگرویدند والله تعالی اعلم.»

چون سورهٔ کهف شامل داستان جوانان کهف نیز می‌باشد، لهذا پیش از اینکه وارد بحث تفصیلی دربارهٔ ذی‌القرنین و شخصیت تاریخی وی و شناختن یأجوج ومأجوج و سد ذی‌القرنین شویم باختصار به‌بیان قصهٔ اصحاب کهف می‌پردازیم:

داستان این جوانان بهیچ‌وجه مربوط به‌توراة نیست[۱۲]. زیرا آنها از پیروان مسیح بودند که آنان را خفتگان شهرافه‌سوس نیز گویند.

شهر افه‌سوس یا افسس (= افز) شهری در یونان قدیم بود و محل معروفترین محراب و عبادتگاه آرتمیس Artèmis ربةالنوع حاصلخیزی و باروری در آسیا بود...

دکتر انیس فریحه در مقاله تحقیقی خود تحت عنوان «داستان اصحاب کهف» در مجله الدراساة الادبیه سال پنجم شماره ۳ و ٤ چاپ بیروت به‌سال ۱۳٤۲ راجع به‌جوانان کهف می‌نویسد، اصل این داستان در ادبیات سریانی به‌سه متن دیده می‌شود که دو متن آن به‌نثر و متن سوم به‌نظم است، نسخهٔ منظوم به‌نام یعقوب ساروك شاعر متوفی به‌سال ۵۲۱ میلادی شناخته شده (بعد از این راجع به‌یعقوب ساروك مطالبی خواهد آمد). یعقوب گرچه مطالبی بسیار بر داستان افزوده ولی عناصر قدیمی آن را حفظ کرده است. از دو متن منثور یکی ضمن تاریخ ذکریای بلیغ که مدرس مدرسه حقوق بیروت بوده و دیگری از آن پاتریارك یعقوبی به‌نام دیونیسیوس تلمحری است که شاید این متن از یوحنا اسقف آسیا یا چنانکه معروف بوده اسقف افسیس که یکی از مورخان کلیسا بوده گرفته شده باشد...

برخی احتمال داده‌اند اصل این داستان شرقی به‌زبان یونانی و در ضمن آثار دیگر به سریانی و از سریانی به‌عربی ترجمه شده است؛ و اختلافهایی که میان روایات سریانی و عربی وجود دارد و در دوره‌های مختلف پیدا شده است؛ از جمله اینکه در داستان سریانی نامی از سگ اصحاب کهف برده نشده است...[1]

این داستان مربوط به‌شهر افه‌سوس است، شهری که ویرانه‌های آن اکنون به‌مسافت یک میل در شمال شرقی یک ده ترکی به‌نام ایاسلوك قرار دارد[2]. و زمان وقوع داستان نیز مربوط است به‌روزگار دیسیس (دقیوس و داقینوس و دقیانوس هم گفته‌اند) امپراطور روم از سال ۲٤۹ تا ۲۵۱ میلادی. این امپراطور بت‌پرست به‌پیروان مسیح سخت می‌گرفت و این عده مسیحیان که از سپاهیان سرشناس وی بودند از فرمان او و برای قربان کردن برای بتها و سجده کردن برآنها سرباز زده بودند ناگزیر به‌غاری در کوهی به‌نام انکیلوس پناهنده شدند ودر

---

۱. در تفسیر طبری چنین آمده است: «سگ اصحاب کهف انسانی بوده به‌صورت سگ و شاید هم یک سگ معمولی بوده است»!! نقل از فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۲.

۲. آیا سلوك را تحریفی می‌داند از نام کلیسایی که در آنجا بوده و به‌نام Yohannes theologes Ayas یعنی یوحنای لاهوتی پاك خوانده می‌شده است.

آنجا به‌عبادت پرداختند.

شبی بخواب رفتند و در پی آن خواب مرگ بود؛ به‌دستور امپراطور در غار را بستند ولی دو نفر از خدام امپراطور، داستان جوانان و شهادت آنان را در نهان بر دو لوح مسین نوشته و درون غار نهادند[1].

در زمان تئودوسیوس پسر ارکادیوس که از سال ۴۰۸ تا ۴۵۰ م امپراطور روم و خود نیز پیرو آیین حضرت عیسی بود، دربارهٔ کیفیت رستاخیز تردیدهایی در دلها راه یافته بود که آیا رستاخیز روحانی است یا با همین تن خاکی؟ امپراطور، خود نیز در تردید بود که کدام گفته را باور دارد، خدا خواست شک و تردید را از دلها بردارد. مردی الیس‌نام[2] که غار در ملک وی بود ملهم شد، در غار را بگشود، در این حال خداوند روح خفتگان را به‌تنشان بازگردانید. از خواب بیدار شدند به‌خیال آنکه شبی بیش نخفته‌اند...

داستان خفتگان بوسیله یملیخا یکی از جوانان که به‌شهر رفته بود در شهر پیچید و به گوش اسقف شهر (ماریس) رسید و او با یکی از روحانیون سرشناس مسیحی به‌نام اگوست آنتوباس و گروهی برای تحقیق به‌طرف غار رفتند تا امپراطور را از قضیه آگاه کنند و چون شاه و بزرگان به‌غار رسیدند در همان حال که با هشت نفر جوان گفتگو می کردند جوانان فرمان یافتند.

دکتر فریحه می‌نویسد، در سال ۴۳۱ میلادی (دوران تئودوسیوس) در شهر افه‌سوس که مرکز مسیحیت و مبارزهٔ با هلنیسم بود و هنوز خاطره بت‌پرستی یعنی پرستش ربةالنوع یونانی آرتمیس از یادها نرفته بود چندین محفل و مجلس دینی بزرگ برای حل بسیاری از مسائل که مدتها مورد بحث و گفتگوی محافل مسیحی بود وجود داشت و در این محافل بود که مسائل مختلفی چون دو جنبه‌داشتن مسیح یعنی یک جنبهٔ خدایی و انسانی او مطرح می‌شد. مخصوصاً از جمله مسائلی که خاطر پیشوایان مذهبی را سخت بخود مشغول می‌داشت همان مسألهٔ قیامت بود که آیا قیامت روحانی است یا جسمانی و با همین تن خاکی؟...

نویسنده مقاله، پس از اشاره به‌این مطلب که وجود شهر افسس در این مباحثات مؤثر بوده می‌گوید، ما یقین داریم که سازنده و پردازنده این داستان از گروه کشیشهایی بوده است که به‌رستخیز جسمانی معتقد بوده و شاید از همین شهر هم بوده است، و علت وضع چنین افسانه‌ای را اثبات معاد جسمانی می‌داند.

شاید برخی از محققین با دلایلی که در دست دارند تصور کنند که داستان جوانان کهف بکلی مجعول و ساختگی است. و منظور از وضع آن بهره‌گیری تبلیغاتی بوده است برای اثبات یک عقیده مذهبی. امابا توجه به‌قرائن موجود ظن قوی این است که این واقعه از نخست یک

---

۱. درکتاب «تأملات فی‌سورة الکهف» تألیف ابوالحسن الندوی که ازکتب مسیحی اصلی استفاده کرده است نام این دونفر مسیحی یکی Theodor ودیگری Rufinus آمده که لوحه قصه شهدا را زیر سنگی که غار را مسدود کرده بود پنهان کردند.

۲. Adolius (تأملات فی‌سورة الکهف) ملهم می‌شود که آغلی جهت گوسفندانش درمیدانی که غار درآن بود بسازد و بالاخره بدین وسیله غار کشف می‌شود.

سرگذشت حقیقی‌وساده و بدون پیرایه بوده است[1]. بدین صورت که جوانان یکتاپرست از بیم انتقام امپراطور بت‌پرست به‌غاری پناهنده شدند و در آنجا بخواب ابدی رفتند.

در زمان امپراطور دیگری که وی موحدو پیرو آیین مسیح بود مجالس و محافل بسیاری در شهر افسس تشکیل گردید که در آنها از کیفیت معاد که آیا روحانی است یا جسمانی بحث می‌شد. در این زمان پیروان عقیده به‌رستخیز جسمانی و ارباب کلیسا از شهرت جوانان یکتاپرست که فداکاری کرده و از فرمان امپراطور پیشین سرباز زده و به‌غار پناهنده شده بودند استفاده کرده با امپراطور که خود از طرفداران عقیده معاد جسمانی بوده در غار را می‌گشایند و با دیدن اجساد جوانان که در هوای استثنائی غار ظاهراً سالم بنظر می‌رسیده و پیکرشان ازهم نپاشیده باز می‌گردند ولی سیاست مذهبی اقتضا می‌کند که شهرت دهند جوانان مرده بودند ولی جان به‌پیکرشان بازآمد و زنده شدند و در حالی که سخن می‌گفتند بار دیگر فرمان یافتند[2].

پس از چندی کلیسا سرگذشت واقعی جوانانی که جان را برسر عقیدهٔ و ایمان خود نهاده بودند و داستان آنها زبانزد عموم بود با افسانه زنده شدن آنها بهم آمیخت و با افزودن مطالبی دیگر افسانه عبرت‌انگیز اصحاب کهف را بوجود آورد تا عقاید برخی از پیروان خود را که در باب معاد جسمانی متزلزل شده بود استوار و محکم نماید و آنها را از تردید و دودلی برهاند[3] و این افسانه به‌همین صورت موجود چنانکه گفته شد در ادبیات سریانی که ادبیات رایج آن روزگار بوده راه یافت و از سریانی به‌عربی ترجمه گردید و چنانکه می‌دانیم بوسیله کفار، کیفیت داستان مزبور (نه حقیقت تاریخی آن) مورد پرسش قرار گرفت.

---

۱. مؤلف کتاب «تأملات سورة الکهف» می‌نویسد، حادثه پنهان شدن این عده مسیحی در زمانی اتفاق افتاد که یک حادثه محلی بود و در آن روزگار در خور اهمیتی نبود تا توجه کسی را بخود جلب کند و مورخین را برتدوین تاریخ آنها وادارد. اما هنگامی که مردمان بی‌نظر دینی خبر آنها را شنیدند، موضوع بیدار شدن آنها از خواب طولانی و خروجشان از غار به‌شهر و انتشار داستان آنان در عالم مسیحی در عهد تیودوسیوس از حوادثی بود که در همه‌جا مشهور شد و مورخان را برتدوین داستان آنان حریص کرد و راویان و ناقلین در نقل حکایات آنها باهم همچشمی کردند... ص ۳۶ و در جای دیگر می‌نویسد، طبری و جمعی از مفسرین و دانشمندان اسلامی بواسطه منتشر نشدن مصادر مسیحی و عدم احاطه و اطلاع برتاریخ روم پیش‌از آنکه دین رسمی آن کشور مسیحی شود، اوهام زیادی به روایت محمدبن‌اسحاق دربارهٔ این قصه درکتب خود وارد کردند ولی من از نقل آنها عدول کردم و سر باز زدم و برنقل مصادر مسیحی اصلی اقتصار کردم.

۲. از ابن عباس روایتی نقل شده که امپراطور روم و مردم شهر هنگامی که وارد غار شدند اجساد اصحاب کهف را دیدند که هیچ جای بدنشان پوسیده نبود. از این روایت استنباط می‌شود که هیچ یک از افراد مؤمن زنده نشده و از جای خود برنخاسته‌اند بلکه کیفیت هوای غار به‌گونه‌ای بوده است که اجساد آنها را از هم نریخته بوده است.

۳. نخستین کسی که داستان اصحاب کهف را با آب و تاب فراوان ذکر کرد نقفور بطریق قسطنطنیه ۴۳۹ - ۵ . ۴ میلادی بود.

بدیهی است پاسخ درست که مقیاس صحت دعوی نبوت و آگاهی غیبی پیامبر اسلام به مفاد کتبی که در دست یهودان و مسیحیان بود، همان پاسخی بود که با نوشته‌هایی که باید احبار وعلمای مسیحی به‌مخالفین آن جناب داده بودند مطابق باشد.

مؤلف کتاب الفن‌القصصی راجع به‌اصحاب کهف و شأن نزول این سوره مبارکه می‌گوید:

«مفسران قرآن می‌گویند هنگامی که مشرکان از مدینه نزد یهود بازگشتند با خود مقیاسی همراه آورده بودند که بدان درستی و صحت رسالت پیامبر اسلام را بسنجند؛ این مقیاس جواب سؤالهایی بود که باید آن حضرت به‌آنان بدهد. از اینجا ما می‌توانیم بدانیم پرسش‌کنندگان چه جوابی از حضرت محمد صلعم انتظار داشتند تا ثابت شود که وحی از آسمان نازل می‌شود و نبوت آن حضرت برحق است.

این پاسخ آیا حقیقت تاریخی راجع به‌اصحاب کهف بود و یا پاسخی بود که یهودان مدینه به‌آنان داده بودند؟ اعتقاد من این است که جواب ثانی یگانه مقیاسی بود که یهود در دست مشرکین قرار داده بودند. همین پاسخ مقصود و منظور آنان بود زیرا معرفت آنچه را یهود به‌مشرکین گفته بودند دشوارتر بود از معرفت تاریخی داستان اصحاب کهف...»

و باز مؤلف شرح می‌دهد که چرا خداوند سبحان دربارۂ تعداد اصحاب کهف و سالهای توقف آنان درکهف تردیدآمیز پاسخ داده است بعد می‌گوید این نحو جواب حکمتی داشته و آن این بوده است که پاسخ باید مطابق گفتۀ یهود به‌مشرکین داده شود. این‌گونه جواب نیز خود می‌رساند که بین احبار یهود در تعداد اصحاب کهف اختلافهایی وجود داشته و هرکس عدد معینی را ذکر می‌کرده است و اگر قرآن عدد حقیقی را بیان می‌فرمود و از گفته‌های یهود اعراض می‌نمود هرآینه تکذیب استواری بود براینکه حضرت محمد(ص) برعدد اصحاب کهف آگاه نیست و بدون‌شک وحی از آسمان برآن حضرت نازل نمی‌شود.

رك: صفحه ح ـ ط و صفحات ٦٥-٦٤

باری، قرآن مجید درعین اینکه داستانی را مطابق معتقدات قوم بیان می‌فرماید به‌هدف اصلی دیگری نیز توجه دارد و آن نشر توحید و یکتاپرستی و اعتقاد به‌روز بازپسین و تهذیب اخلاق اجتماع و اثر نیکویی است که این سرگذشتها در نفوس بجای می‌گذارد...

حال که دانستیم بیان این حکایت در این کتاب مقدس آسمانی انعکاسی است درست از نوشته‌های کفار در دست مشرکین، دیگر احتیاجی نیست آنهمه روایات مختلف و ضد ونقیض را بررسی کنیم و یا دربارۂ مطالبی مانند رفتن یك نفر از این عده را برای تهیۀ آذوقه به‌شهر که قاعدتاً از تاروپودهای داستانی این سرگذشت حقیقی و ساده است و یا در باب خواب مرگ‌آور آنها که چند سال طول کشیده بحث کنیم.

اما در باب آیه مبارکه «ولبثوافی کهفهم ثلاث مأته سنین و ازدادوا تسعا» با توجه به‌آنچه دربارۂ کیفیت این واقعه گفته شد باید عقیده آن دسته از مفسرین را صحیح دانست که می‌گویند، این آیه بیان قول مخالفان است نه بیان قطعی از جانب حق‌تعالی راجع به‌تعداد سالهای مزبور، و «قالوا» در آن مقدر است؛ به‌دلیل آیه قطعی بعدکه می‌فرماید «قل‌الله اعلم بمالبثواله غیب‌السموات والارض» که جواب و رد قول اهل کلام است و این عقیده با کیفیت داستان کاملاً سازگار است، بخصوص که مفسران دیگر که عقیده‌ای مخالف دارند دلیل

قانع کننده‌ای که باصطلاح چنگی بدل بزند نیاورده‌اند[۱].
در باب تعداد اصحاب کهف نیز قرآن در عین اینکه اشاره به‌دو قول مختلف در این‌باره نموده مع‌هذا از بیان عدد حقیقی افراد غارنشین خودداری نموده می‌فرماید «قل ربی اعلم بعدتهم».
و سرانجام به‌پیامبر راستین خود دستور می‌دهد که در این باب از اهل کتاب فتواسخواه و مجادله مکن. فلاتمار فیهم، ای فلا تجادل معهم فی‌عددهم...

ذوالقرنین کیست؟

«... گفته‌اند ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و برحامیرس[۲] که یکی از ملوك بابل است خروج کرد و با او پیکار کرد تا اینکه براو چیره شد و سر حامیرس را با موها و گیسوانی که داشت از سربکند و آن سر را دباغی کرد و آن را تاج خود قرار داد... و برخی گفته‌اند، ذوالقرنین منذربن ماءالسماء است که منذربن امرءالقیس باشد[۱۳] در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است. می‌گویند مادر ذوالقرنین جن بوده است...
برخی گفته‌اند ذوالقرنین صعب‌بن همال حمیری است[۱٤] و این مطلب را ابن درید در کتاب وشاح گفته. برخی گفته‌اند که ذوالقرنین ابوکرب است که شمر یرعش‌بن افریقس حمیری است[۳] و از این جهت چنین‌نامیده شد که دو گیسوی او برشانه‌اش بوده و او به‌مشارق و به‌مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را پیمود و بلاد را فتح کرد و مردم را به‌زیر فرمان خود آورد...[۱۵] نزدیکتر به‌صواب این است که از میان همهٔ این گفته‌ها حق همین قول آخر باشد، زیرا اذواء فقط به‌یمن منسوبند و اذواء کسانی هستند که ناسهای ایشان از کلمهٔ «ذی» خالی نیست. مانند ذی‌المنار، ذی‌الاذعار، ذی‌الشناتر، ذی‌نواس، ذی‌جدن، ذی‌یزن و غیره...»[۱٦].
درتفسیرطبری بنابروایتی نام ذی‌القرنین مرزبان‌بن مردبةالیونانی[٤] واز نسل یونن‌بن یافث‌بن‌نوح و ازاهل مضر آمده است. سورخ نامبرده درتاریخ خودقائل به‌وجود دو ذی‌القرنین‌است. یکی ذی‌القرنین اکبر و دیگری ذی‌القرنین اصغر. نخستین را معاصر حضرت ابراهیم خلیل می‌داند که خضر برمقدمه لشکر وی بوده است و دومین را اسکندر مقدونی که سد یأجوج و مأجوج را ساخته است.

---

۱. در این باب مفسران و دانشمندان اسلامی سخن بسیار گفته‌اند قسمتی از این اقوال در کتاب تأملات فی‌سورة الکهف آمده است و به‌اختلاف گفته‌های مورخین دیگر نیز اشاره شده است.
۲. در نسخه طبع لایپزیک «صامیرس» دیده می‌شود.
۳. اصل این نام چنانکه بیاید شمریحرعش است.
۴. مرزبان‌بن‌مرزبه (ابن کثیر) مرزبان‌بن‌سردویه، مرزبان‌بن‌مدرکه، مرزبان‌بن‌مدربه (و غیره نیز آمده است). پیداست که این اسامی تحریفی است از یک اسم.

ابوالفدا در تاریخ خود ذوالقرنینی را که در قرآن کریم ذکر شده پادشاهی معاصر حضرت ابراهیم دانسته و بروایتی نیز نام او را فریدون نوشته و بانی سد را اسکندر رومی نمی‌شمارد. صاحب مجمل به‌روایت مردم یمن شمریرعش (شمر یحرعش) را همان ذوالقرنین نخست آورده و بانی سد مذکور را نیز اسکندر رومی می‌داند. جمعی برآنند که نام هردو ذی‌القرنین، اسکندر بوده است.

ابن کثیر بروایتی که از قتاده نقل می کند می‌نویسد، نام ذی‌القرنین اول اسکندر وپدرش از قیاصره بوده و از نسل سام‌بن نوح می‌باشد ونام ذی‌القرنین ثانی را اسکندر و پدرش را فیلپس‌ـ بن‌مصریسم... آورده که به‌زمان درازی بعد از اسکندر اول بوده است. بعد می‌گوید: بسیاری از مردم برآنند که این دو نفر یکی هستند و ذوالقرنینی که در قرآن یاد شده کسی است که ارسطو وزیرش بوده است. آنگاه مطلب را چنین ادامه می‌دهد: این عقیده بکلی نادرست است، زیرا ذوالقرنین اولی مردی صالح و مؤمن و پادشاهی عادل و وزیرش خضر بوده، ولی ذوالقرنین ثانی مردی مشرک و وزیرش فیلسوفی بوده است و میان آنها زیاده از هزار سال فاصله بوده است[۱] برخی بانی سد را بلینس و نام پدرش را ذوالقرنین دانسته‌اند. بلینس، همان بلیناس است که در اسکندرنامهٔ نظامی راهنمای اسکندرست[۱۷].

وهب‌بن منبه که عالم به‌اخبار پیشینیان بود گفت، ذوالقرنین مردی از اهل روم بود پسر پیره زالی بود و جز وی فرزندی دیگر نداشت و نامش اسکندروس بود[۲].

در کتاب اکمال‌الدین تألیف مرحوم شیخ صدوق در باب الاربعون نیز روایتی از عبدالله سلیمان نقل شده که گفت در یکی از کتابهای خدا خواندم که ذوالقرنین اهل اسکندریه بود و مادرش پیرزنی، و اسکندر را اسکندروس می‌گفتند. از وهب باز روایتی دربارهٔ وجه تلقیب ذی‌القرنین دیده می‌شود. وی می‌گوید، ذوالقرنین را بدین جهت بدین لقب خواندند، که پادشاه روم و فارس بود و بروایتی پادشاه روم و ترک بود[۳]. به‌عقیدهٔ برخی نیز ذوالقرنین سلوکوس نیکاترست و نام وی اسکندر بوده است. روزی اسکندر مقدونی خواست گاوی را قربانی کند گاو چشمش به‌حربه افتاد، بند را پاره کرد و بگریخت، اسکندر آن را به‌فال بد گرفت سلوکوس نیکاتر دوید و به‌شاخ گاو چسبید و او را کشان‌کشان به‌درگاه آورد و پادشاه مقدونیه آن حیوان را ذبح کرد و سلوکوس نیکاتر را لقب ذی‌القرنین داد و بروایتی تاجی هم به‌شکل سر گاو برسر وی نهاد. در تفاسیر و کتبِ مربوط به‌اخبار اشخاص دیگری نیز بدین لقب خوانده شده‌اند[۴] ولی بیشتر مورخین و مفسرین قرآن مجید برآنند که ذی‌القرنین اسکندر رومی

---

۱. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به‌تاریخ ابن کثیر ج ۲ صفحات ۱۰۶-۱۰۵.

۲. رك: تفسیر طبری. عرائس التیجان این نام را اسکندر نوشته است ص ۴۱۴.

۳. زمخشری: «عن‌وهب، لانه ملك الروم و فارس و روی الروم والترك» و در تفسیر طبری، ملك روز و فارس آمده است.

۴. در برخی از تفاسیر و کتب اخبار آورده‌اند که نام ذی‌القرنین عیاش بود. رك: حیوة‌القلوب ص ۱۰۵. تفسیر صافی، تفسیر عیاشی و در مدارکی، عباشا و عباس هم آمده است. و بروایتی از ابن‌عباس، ذوالقرنین مردی بوده است به‌نام عبدالله‌بن ضحاك بن‌معد. تاریخ ابن کثیر ج ۲ ص ۱۰۴ و حیوة‌القلوب ص ۱۱۱ و...

است[1] و روایاتی نیز در این باب ذکر کرده‌اند. در تفسیر خطی ابوبکر سورآبادی چنین آمده است: «ذوالقرنین اسکندربن قیصر الرومی بود و گویند اسکندربن قلیسون‌المصری و وی را ذوالقرنین گفتند از بهر آنکه به‌فرمان خدای قوم کافر را با دین حق خواند، ایشان بر وی خروج کردند، وی را زخمی زدند بردیگر نیمه سر وی، در آن هلاك شد. دیگربار خدای او را زنده کرد. دیگربار زخمی زدند بردیگر نیمه سر، در آن هلاك شد. خدای تعالی او را زنده کرد و آن دونشان باسر وی پدید بود. و وی را ذوالقرنین از بهرآن گفتند. وگفته‌اند او را ذوالقرنین برای آن گویند که وی را دو گیسو بود بردو جواهر و مروارید بافته، و گفته‌اند او را ذوالقرنین از بهر آن گفتند که وی بخواب دید که دو کنار قرص آفتاب بگرفتی بوقت طلوع و بوقت غروب. دیگر روز آن را برمفسران عرضه کرد، وی را ذوالقرنین نام کردند. و گفتند وی را ذوالقرنین از آن گفتند که وی را دوسرو بود. والله‌اعلم.»

بیرونی راجع به‌وجه تلقیب اسکندر به‌ذی‌القرنین چنین می‌نویسد. «چون در مقاصد خود حکمت اعمال می‌کرد و برای معلم خود ارسطو در مشکلاتی که برای او روی می‌داد عمل می‌کرد بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند و برخی این لقب را این‌طور تأویل کردند که به‌دو قرن شمس یعنی محل طلوع و جایگاه غروب آن رسید. چنانکه اردشیر بهمن را درازدست گفتند، برای اینکه بهر کجا که می‌خواست امر خود را نافذ می‌داشت و مثل این بود که دست خود را درازمی کرد و به‌آنجا می‌رسانید»[2].

«او را به‌سبب آن ذوالقرنین گویند که شبی آفتاب را درخواب دید برمثال اسبی در زیر ران کشیده و برپشت او سوار شده و هردو پای درگردن او درآورده و از قیروان به‌قاف شتافتی و از خاور به‌باختر تاختی». مسعودی در مروج‌الذهب جلد اول صفحه ۱۲۵-۱۲۴ می‌گوید «...و بعضی می‌گویند اسکندر بدین مناسبت ذوالقرنین گفته شده که به اطراف زمین رسیده و فرشته موکل به‌کوه قاف او را بدین نام خوانده و برخی دیگر برآنند که ذوالقرنین فرشته‌ای از فرشتگان بوده است و این قول منسوب به‌عمربن الخطاب است و قول اول (خواندن فرشته او را بدین نام) منسوب به‌ابن عباس و بعضی برآنند که وی دوموی بافته از طلا داشت... و گویند بعضی از تبابعه شهر روم را بگشادند و خلقی از مردم یمن را در آن شهر سکونت دادند و ذوالقرنین که اسکندرست از اعراب یمنی است».

برای این وجه تلقیب چیزهای دیگر هم علاوه برآنچه گذشت نوشته‌اند از قبیل اینکه: اسکندر مقدونی (ذوالقرنین) موهای زبر و پیچیده‌ای بردوطرف صورت خود داشت و بسیار اوقات آنها را می‌تابید و مانند دو حربه بر دوطرف صورت خود می‌داد، یا آنکه دودستی تیغ می‌زد، تاجش دارای دو شاخ بود، دو صفحه از مس برسر داشت و یا دو شاخ داشت. دو شاخ که به‌معنی قوت و اقتدار و عزت و پادشاهی بود برسر وی بود و آن دو شاخ معجزهٔ پیامبری او شمرده می‌شد.

---

۱. رك: تاریخ یعقوبی ج ۱، کتاب الخراج، مختصرالدول، فارس نامه، کامل ابن‌اثیر ج ۱ (ذکر اسکندر ذی‌القرنین). تفسیر امام فخررازی. خلاصة المنهج و...

۲. ترجمه آثار الباقیه ص ۶۱ که با ص ۳۱ متن عربی کتاب مطابقه شده است.

دو گوش پهن داشت... نظامی گنجوی در خردنامه دربارهٔ وجه تلقیب اخیر «که بیرون زاندازه بودش دوگوش» داستانی ذکر می‌کند که سنائی نیز به‌ذکر آن پرداخته وخلاصهٔ آن چنین است:

اسکندر ذی‌القرنین دو گوش بزرگ داشت و برای پنهان کردن آن دو طوقی از زرپیرامن گوشها بسته بود و بجز غلامی که سر او می‌تراشید کسی دیگر ازین راز آگاه نبود. آن غلام از جهان برفت و آرایشگری دیگر انجام این کار را عهده‌دار شد. اسکندر به‌وی گفت که نباید راز بزرگی گوش وی را آشکار کند وگرنه جانش در خطر خواهد بود. مدتی دراز آرایشگر از آن راز با کسی چیزی نگفت تا روزی سر به‌چاهی فروکرد و آن سر پنهان بازگفت. در قعر آن چاه نئی رست و از آن سربرکشید؛ شبانی آن نی را برکند و نی‌لبکی از آن ساخت که چون نواختی این راز بازگفتی:

چنان بود در ناله وی براز که دارد سکندر دوگوش دراز

و یا به‌گفتهٔ سنائی، رازدار پادشاه به‌راهنمایی پزشکی برسر چاه آمد و راز بزرگ گوشی اسکندر بازگفت و آن نی‌رست و شبان برکند و نوائی از آن برخاست که:

شه سکندر دوگوش خر دارد خلق از این رازکی خبر دارد

این داستان در پارسی مثلی برجای گذاشته که «اسکندرشاخ دارد» [۱۸].

دو نفر از شاهان گذشتهٔ ایران زمین را ذوالقرنین خوانده‌اند؛ یکی داریوش کبیر هخامنشی است که به‌عقیدهٔ برخی برای ترویج مذهب زردشت پیامبر بزرگ ایران به‌مشرق و مغرب سفرکرد و سد یأجوج و مأجوج را همو بنا نهاد.

دیگری کوروش بزرگ، پادشاه ماد و پارس. کسی که بیش از همه طرفدار عقیدهٔ اخیر مذکور یعنی ذوالقرنین بودن کوروش بود مرحوم ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هندوستان بود. موسی‌الیه در مجله ثقافةالهند سلسله مقالاتی درین باب نگاشته و سعی کرده است با دلایل و براهینی ذوالقرنین بودن کوروش را ثابت نماید.

ناگفته نماند که برخی هم تسن‌شی هوانگ بانی چهارسین سلسلهٔ پادشاهان چین را ذوالقرنین دانسته‌اند.

اینک چند نفر ازکسانی راکه بدین لقب خوانده شده و معروفیت و شهرتی بیشتریافته‌اند معرفی می‌کنیم تا درستی یا نادرستی انتساباتی که به‌آنان داده شده معلوم شود. سپس به‌بیان عقیدهٔ خود که مبتنی برتحقیق کافی است می‌پردازیم:

شمریرعش = شمریحرعش[۱]

یاقوت در معجم‌البلدان پس از نقل روایات ازهری راجع به‌بنای سمرقند به‌فرمان شمرابوکرب چنین می‌نویسد:

---

۱. طبری نسب شمر را چنین می‌نویسد: شمریرعش‌بن یاسر ینعم‌بن عمروذی‌الاذعار. برخی این نام را با تشدید (شمر) نوشته‌اند. رك: مروج الذهب چاپ پاریس. نخبةالدهر. اخبارالطوال و...

«مفج در کتاب المنقذ فی‌الایمان در تاریخ ملوك یمن ذکر کرده است که چون ناشرینعم بمرد پس از وی شمربن افریقیس‌بن ابرهه با پانصد هزار نفر سوار به‌عراق رفت و گشتاسب را که یارای مقاومت با وی نداشت به‌اطاعت خود درآورد، آنگاه از عراق به‌چین شد و چون به سغد رسید مردم این دیار گرد آمدند و در شهر سمرقند حصار گرفتند. شهر سمرقند را محاصره کرد و بسیاری از مردم را بکشت و نیز دستور داد شهر را ویران کردند و بدین واسطه شمرکند نامیده شد؛ یعنی ویران کنندهٔ شمر و تازیان آن را معرب کرده سمرقند گفتند...[۱۹]

آنگاه آهنگ چین کرد او و یارانش از تشنگی بمردند و کسی از آنان برنگشت و سمرقند نیز آنچنان ویران بماند تا اینکه تبع‌الاقرن‌بن ابی‌مالك‌بن ناشر ینعم به‌شاهی رسید و دامن همت به‌خونخواهی جدش که در سرزمین چین به‌هلاکت رسیده بود برمیان ببست؛ پس با ساز و برگ کامل به‌عراق رفت. بهمن‌بن اسفندیار با وی از در جنگ برخاست ولی سرانجام مطیع و باجگزار وی شد و چون به‌سمرقند رسید وآن را ویران یافت به‌بنای آن فرمان داد و در آنجا ماند و آنچه توانست نیکویی کرد؛ پس برفت تا اینکه به‌شهرهای گشاده رسید و تبت را بنا نهاد. از آنجا باز آهنگ چین کرد و کشت واسیر کرد و سوخت و به‌یمن بازگشت و این قصه دراز است و نیز گویند سمرقند از بناهای اسکندر است...»[۲۰]

در بندهشن بزرگ اشاره می‌کند که در عهد کیکاوس دیوها قوی شدند و اشنر کشته شد. کیکاوس به‌اغوای دیوان به‌آسمان صعود کرد، اما فرشاهی از وی جدا شد و در خاك شمبران Shambran سرنگون گردید[۲۱] و در آنجا مغلول و مقید شد تا اینکه بالاخره رستم به‌یاری وی برخاست و پادشاه شمبران را دستگیر کرد و کیکاوس را از زندان رهانید[1].

مسعودی در مروج‌الذهب ج اول صفحه ۹۸ نوشته است، کیکاوس از فرمان خدای تمرد کرد و به کارزار آسمان شد و با پادشاه یمن موسوم به‌شمربن افریقیس که معاصر وی بود جنگیده، اسیر و محبوس شد، [۲۲] اما سعدی دخترش به‌وی دل‌باخت وبه کاوس و یارانش در خفای پدر نیکوییها کرد و کاوس چهار سال در زندان بماند تا اینکه رستم به‌یاری وی آمد و او را نجات داد و کاوس با سعدی به‌ایران‌زمین بازگشت و صاحب پسری به‌نام سیاوخش شد...

شمبران که در بندهشن نام محلی است در مروج‌الذهب به‌صورت شمر و نام پادشاهی است. این نام با نام پادشاه هام‌آوران که در قرن سوم میلادی می‌زیسته و شاهی نسبتاً صاحب اقتدار بوده تطبیق می‌کند.

ایرانیان قدیم کشور حمیر را هام‌آوران می‌گفتند. برخی نام هام‌آوران را با هاوران واقع درکنار بحرالمیت تطبیق کرده‌اند، اما بیشتر محققین از جمله دارمستتر براین عقیده است که هام‌آوران همان حمیر (حمیران) است.

مقصود از هام‌آوران قوم قدیم حمیر و دولت یمنی پیش از اسلام است که از سال ۱۰ ق-م تشکیل شد و به‌سال ۵۲۰ بعد از میلاد به‌دست حبشیها منقرض گردید.

به‌روایات و داستانهای ملی که درشاهنامه آمده کاوس، سودابه دختر پادشاه هام‌آوران

---

۱. رك: یشتها ج ۲ صفحه ۲۲۸.

را به‌زنی خواست و پس از ازدواج با وی شاه هام‌آوران وی را به‌مهمانی طلبید و در موقع بازگشت از سفر بربرها کمین کرده بناگاه کاوس و یارانش را گرفته اسیر و در بند کردند و چون سودابه به کار پدرش اعتراض کرد و این رفتار را با شوهرش دور از جوانمردی دانست وی را نیز نزد کاوس و به‌حبس افکندند. بنابراین، پادشاه هام‌آوران بود که طبق داستانهای ملی با کاوس غدر کرد و همین داستان است که درمروج‌الذهب بدین صورت درآمده و سودابه، سعدی شده[۲۳] و دختر پادشاه یمن نیز می‌باشد و نام این پادشاه در مروج‌الذهب شمر است؛ به‌عبارت دیگر این شخص همان شمریحرعش است و چنانکه بیاید وی پادشاه حمیریها در یمن بوده است[۲٤] و پیش از این نیز گفته شد که ویران کردن سمرقند و یا بنای آن را به‌وی نسبت داده‌اند[۲۵] کلمهٔ شمبران که می‌توان آن را سمبران ویمبران خواند به‌عقیدهٔ مارگوارت باید سمران Samaran خوانده شود[۱] قطعاً به‌معنی سرزمین منسوب به‌شمر یا سمر و مقصود هام‌آوران (تصحیف حمیران) است والف و نون درین کلمه، همان الف ونون نسبت است که در زبان پهلوی معمول بوده است[۲٦].

شاید علت اینکه مارگوارت خواندن این کلمه را به‌صورت سمران برسایر وجوه دیگر ترجیح داده، این است که در برخی از متون پهلوی ازجمله شهرستانهای ایران، این کلمه به همین صورت دیده می‌شود.

درشهرستانهای ایران، بند ۵۰ چنین آمده است: شهرستان سمران را فریدون پسر اتوین ساخت[۲۷]. او مسور پادشاه سمران را بکشت و سرزمین سمران را باز به‌ایران آورد. (یعنی دوباره تصرف کرد) و دشت تازیان را به‌دلخواه خود به‌مناسبت پیوند خویشی به‌بخت خسرو پادشاه تازیان واگذار کرد[۲].

سمران درتازی نام سمرقند نیز بوده است[۳] درین صورت این کلمه نسبت به سمر یا شمر داده شده است.

*

نام شمریرعش مطابق کتیبه هایی که بدست آمده است، شمریحرعش است.

این شخص پادشاه یمن و آخرین شاه دورهٔ سوم و نیزنخستین پادشاه دورهٔ چهارم سباست که ۳۰۰-۲۷۵ میلادی سلطنت کرده است.

سلطنت سبا را به چهار دوره تقسیم کرده‌اند. دو دورهٔ اول سبا که به‌معنی خاص بوده و تا سال ۱۱۵ ق. م را شامل است. دورهٔ سوم و چهارم که از سال ۱۱۵ ق. م شروع می‌شود. در دورهٔ اخیر، سبا ضعیف شده و حمیریها که از نسل سبائیها بودند برآن کشور غلبه کردند و با انتقال پایتخت سبا بریدان دولت واحدی به‌نام دولت حمیر یا عصر حمیری تشکیل دادند که تا سال ۵۲۵ بعد از میلاد دوام داشت. القاب پادشاهان دورهٔ سوم، پادشاه سبا و ذوریدان بود ولی در دورهٔ چهارم که حضرموت را به کشور خویش افزودند عنوان شاهان این دوره

---

۱. نقل از یشتها ج ۲ ص ۲۲۹.
۲. شهرستانهای ایران ضمیمه مجله مهر درسال ۷ شماره ۳ ص ۱۷۱ .
۳. رك: تاریخ بخارا به‌تصحیح مدرس رضوی ص ۲۷ و معجم‌البلدان ج ۳ ص ۱۳۳.

غالباً، ملوک سبا و ذوریدان و حضر موت ویمنه بود. شمر یحرعش نیز آخرین پادشاه دورهٔ سوم و نخستین شاه دورهٔ چهارم بود که عنوان پادشاه سبا و ذوریدان داشت و در حوالی سال ۳۰۰ عنوان حضرموت ویمنه نیز به‌لقب وی افزوده شد[۱] و چنانچه گذشت بیشتر سلاطین این دوره عنوان اخیر را داشتند.

جهانگشاییهایی که به‌شمریحرعش نسبت داده‌اند چون لشکرکشی وی به‌ایران، محاصره سمرقند و رفتن به‌چین، تمام این گزافه‌ها و روایات نادرست؛ بواسطه غلو رواة اخبار یمن می‌باشد[۲۸] چه، این سلطان سامی‌نژاد که‌گویا معروفترین سلاطین سباست وشاید با اقتدارترین آنها نیز بحساب می‌آمده است، دائرهٔ حکومت و نفوذش بسیار محدود بوده و مدارکی بدست نیست که برساند اساساً فتوحات جالب توجه وشایستهٔ ذکری کرده باشد.

یکی ازکارهای این مرد که شاید در ایجاد این‌گونه داستانها بی‌تأثیر نبوده است این مطلب بوده که چون حبشیها از زمانهای دراز در یمن سکونت گزیده بودند، شمریحرعش برضد سهره مهاجرین و علیه یمنیهای دوست‌دار حبشی حملاتی کرده و این تجاوزات بواسطهٔ کینه و عداوت یمنیها به‌حبشیها و زنگیان وی را بیش از بیش محبوب نموده[۲] و سرانجام با روح افراط و غلوی که در رواة یمن وجود داشته داستان نادرست فتوحات وی را بوجود آورده‌اند. بدیهی است بیشتر این افسانه‌های نادرست و گزافه گوییهای بی‌اساس از جانب اعراب یمنی ساخته و پرداخته شده، بخصوص افرادی مانند وهب‌بن منبه داستانسرای یمنی ایرانی الاصل، وکعب‌الاحبار حمیری و عبدالله‌بن سلام که هردو نفر اخیر مذکور یهودی نژاد بوده‌اند.

جرجی زیدان مؤلف کتاب العرب قبل الاسلام درکتاب مزبور صفحه ۹۷ تحت عنوان «ما یقوله‌العرب عن دول‌الیمن» می‌نویسد: «لیس فی‌تاریخ‌الاسم اسقم من تاریخ‌العرب علی‌الاجمال والیمن علی‌الخصوص وقدعانی سقمه و شعر باختلاطه و ضعفه کل من هم‌الکتابة فیه حتی‌القدماء» آنگاه از قول ابن‌خلدون چنین می‌نویسد «فقد قال ابن‌خلدون (وفی انساب‌التبابعة تخلیط و اختلاف لایصح منها ومن‌اخبارها الاالقلیل)...»

نه‌تنها این‌گونه خرافات دربارهٔ شمریحرعش گفته شده، بلکه نسبت به بسیاری از ملوک یمن نظیر این اخبار را پرداخته‌اند[۲۹]. از پادشاه یمن بگذریم، دربارهٔ پادشاهان عاد نیز عجائبی نوشته‌اند، مانند اینکه اجسام آنها به‌درازی نخل بود و هریک عمرهایی طولانی داشتند. مثلاً، راجع به‌عاد گفته‌اند، وی مردی بود عظیم‌الخلقه که یک هزار و دویست سال عمرکرد و یک هزار زن بگرفت و چهار هزار فرزند از صلب وی به‌جهان آمد و بطن دهم اعقاب خود را دید و....![۳]

اینگونه اخبار نادرست؛ بیشتر برای خودستایی و جلب توجه شنوندگان در مقابل مردم

---

۱. رجوع شود به: «مجموعه سخنرانیهای تقی‌زاده راجع به‌تاریخ عربستان و قوم عرب.» خطابهٔ قسمت چهارم صفحات ۹ به‌بعد و نیز رجوع شودبه العرب قبل‌الاسلام تألیف جرجی زیدان.

۲. مجموعه سخنرانیهای تقی‌زاده راجع به‌تاریخ عربستان و قوم عرب قسمت ۵ صفحات ۵ و...

۳. العرب قبل‌الاسلام ص ۵۹. مروج‌الذهب ج ۱ ص ۱۷۹ وکتب مربوطه دیگر.

کشورهایی که دارای مفاخر ملی فراوانی بودند جعل شده و متأسفانه در تواریخ اسلامی منعکس گردیده و بوسیلهٔ مفسران قرآن مجید نیز در تفسیر آیات مربوطه راه‌یافته است!

چنین بود مختصری از شرح حال شمریحرعش، کسی که فتوحاتش محدود بود و از حدود معینی تجاوز نکرد، اما پس از مرگش، در دورهٔ اسلامی، راویان اخبار و ناقلان دروغ‌پرداز آثار پادشاهان دربارهٔ وی به حد افراط غلو کردند و در جهانگیریش بی‌نظیر و بی‌همتا خواندند و گفتند آنچه گفتند...

تحقیقات ابوالکلام آزاد

پیش از این اشاره شد که مرحوم ابوالکلام آزاد سلسله مقالاتی راجع به‌ذی‌القرنین در شماره‌های ۱ و ۲ و ۳ نشریه ثقافةالهند منتشر کرده که ترجمهٔ آن به‌فارسی در چند کتاب به مناسبت بحث دربارهٔ ذی‌القرنین آورده شده و سپس به‌صورت جداگانه‌ای نیز با مقدمهٔ دو تن از استادان فاضل دانشگاه در تأیید عقیدهٔ آن مرحوم طبع و نشر گردیده است[۱].

کوروش کبیر هخامنشی

مشارالیه کوشیده است با براهینی که آورده ثابت کند ذوالقرنین مذکور در قرآن مجید همان کوروش کبیر هخامنشی است. چون تحقیق و نظریه ایشان درین باب به‌منزلهٔ آخرین تحقیق دربارهٔ این موضوع بحساب آمده ودر محافل مذهبی وعلمی و ادبی مورد توجه زیاد قرار گرفته و تقریباً قطعیت یافته است، نویسنده بی‌مورد ندانست ضمن بیان خلاصهٔ نوشته‌های ایشان، باجمال اشاره‌ای بنادرستی و اشتباهات این عقیده نماید و سپس مطلب را ادامه دهد.

پیش از هر چیز بجاست مختصری از صفات کوروش شاهنشاه هخامنشی بیان شود:

تردیدی نیست که وی یکی از بزرگترین شاهنشاهان درگذشتهٔ ایران زمین بوده است. وی در زمانی می‌زیست که کشورگشایان هر کشوری را می‌گشادند آن‌را ویران و اهالی آن را بنده و بردهٔ خویش می‌نمودند. اطفال را می‌سوزاندند، اسیران را با دست خود کور و معابد را ویران و اموال خدایان سرزمینها را غارت می‌کردند...

و عجب اینکه خود بدین کشتارها و بدین فجایع فخر و مباهات می‌نمودند[۲] در چنین

---

۱. علاوه براینکه ترجمه‌هایی از مقاله ابوالکلام در برخی از کتب مربوط به‌قصص قرآن یا در لغت‌نامه ذیل کلمهٔ «ذوالقرنین» باختصار منتشر شده است نویسنده دو ترجمهٔ تنها دیده‌ام که یکی با مقدمه مرحوم استاد نفیسی و گویا خلاصه‌ای از مقاله بود که به‌صورت جداگانه چاپ شده بود و ترجمه دیگری به‌نام «ذوالقرنین، کوروش کبیر» که با مقدمه نسبتاً مفصل بوسیله آقای باستانی پاریزی طبع شده است.

۲. آقای باستانی پاریزی به‌نقل از روایت آلبرشاندور، نمونه‌ای از بیدادگریها و مظالم بخت‌النصر نسبت به مخالفین خود در مقدمهٔ ترجمه کتاب «ذوالقرنین، کوروش کبیر» آورده که

←

روزگاری، پادشاهی چون کوروش با کمال عدالت و انصاف با مغلوبین رفتار می‌کرد. هر کشوری را می‌گشاد مردم آن را از یوغ ستم و بیداد بردگی آزاد می‌نمود. هرگز گرد ظلم و ستم نمی‌گردید، دشمنان شکست خورده خویش را در همه‌چیز حتی در مذهب آزاد می‌گذارد و آنچه دیگران از زر و سیم غارت کرده و در خزانه نهاده بودند با کمال جوانمردی به‌صاحبانش رد می‌کرد. سیاستمداری بود کریم و بخشنده، مهربان و بخشاینده، رفتارش آنچنان عادلانه بود که سرمشق دوست و دشمن می‌شد، و این یک حقیقت مسلم تاریخی است که کوروش نخستین کسی در جهان بود که اعلامیه حقوق بشر را در برابری و آزادی منتشر کرد. به‌عقیدهٔ نویسنده با شرح حالی که حتی مورخان بیگانه دربارهٔ این مرد بزرگ نوشته و وی را ستوده‌اند می‌توان او را از جهت اخلاق و رفتار با زیردستان و مردم سرزمینهایی که گشاده بود بی‌همتا و بی‌نظیر دانست. اما باوجود تمام این اوصاف و بزرگداشتها، باز هیچ‌گاه نباید حقیقت را با احساسات درآمیخت و آن را کتمان نمود.

واقعیت این است که با اینکه در کتاب دانیال و عزرا و اشعیا از کوروش تجلیل و تقدیس شده و فضایل اخلاقی وی را در این کتابها ستوده‌اند، با آنهمه صفات عالی و برجسته انسانی و معنویتی که داشت او ذوالقرنین نبود؛ بلکه ذوالقرنین کسی دیگر بود؛ مردی جاه‌طلب، خودخواه، مغرور و سرکش، دشمن دین و ملحد، بیدادگر و ستم‌پیشه، مردی که از جهت صفات و اخلاق و انسانیت درست نقطهٔ مقابل کوروش بود...[1]

کمی تأمل کنید ما او را به شما معرفی خواهیم کرد.

به عقیده مرحوم آزاد:

۱ــ ذوالقرنین کوروش کبیر هخامنشی است و این لقب و عنوان اشاره به‌خواب دانیال نبی است.

خلاصهٔ خواب دانیال درسفر منسوب به‌وی، فصل هشتم چنین است:

دانیال شبی در رؤیا دید که درکنار نهر اولای قوچی دارای دو شاخ به‌طرف شرق و غرب و شمال و جنوب شاخ می‌زد وکسی را یارای مقاومت با او نبود. ناگهان از طرف مغرب بز نری پیدا شد که یک شاخ بلند در میان چشمهایش بود و با آن قوچ در افتاد و او را نابود کرد...

جبرئیل خواب دانیال را چنین تعبیر کرد که آن قوچ دو شاخ عبارت است از ملوک ماد

→

می‌توان تفاوت رفتار کشورگشایان آن روزگار را نسبت به ملل زیر دست با کردار کوروش کبیر مقایسه کرد. وی چنین می‌نویسد:

«... پادشاهی که قلاب وزنجیررا به‌زبان یکی از مخالفین خود کوفت واورا چون سگ به‌پایه تخت خود بست. حاکمی با دست خود با خنجری از طلای ناب چشمان پادشاه فلسطین را ازکاسه بیرون کشید و معبد سلیمان را آتش زد و دستور داد زیباترین اسرای یهود را برگزیدند و زبان و چشم آنها را بریده بیرون کشیدند و احشاء آنها را بدر آوردند و زنده‌زنده پوست از تن آنان کندند و سپس آنها را بدار آویختند».

و فارس و نیز بز نر سودار پادشاه یونان است...

۲– مجسمه‌ای که در استخر کشف شده دارای دو شاخ و دو پر است مجسمهٔ کوروش است و دو شاخ اشاره بتصور معنی ذی‌القرنین است و بالهای وی مطابق خواب اشعیا (کتاب اشعیا فصل ٤٦. آیه ۱۱) سی‌باشد که کوروش را عقاب شرق نامیده است و به همین جهت مجسمهٔ کوروش که در زمان اردشیر هخامنشی ساخته شده[1] مرغ نامیده شده و رودی نیز که زیر پای آن روان است مرغاب نام دارد...

۳– بانی‌سد: بنا کنندهٔ سد یأجوج و مأجوج، کوروش بزرگست که در قسمت سوم لشکر کشی خود به‌بلاد کوهستانی شمال برای جلوگیری از تهاجم یأجوج‌و مأجوج سد مزبور را در تنگ داریال بنا کرده است، و یکی از دلایل محکم و معتبر این نظریه را نوشته‌های ارمنی دانسته که آن دیوار (سد) را به‌نام بهاك کورائی (تنگه یا معبر کوروش) نامیده‌اند...

اما خلاصه آنچه دربارهٔ یأجوج و مأجوج نوشته‌اند این است: یأجوج و مأجوج که در دشتهای شمال شرقی آسیا، مغولستان زندگی می کردند به‌نامهای مختلفی نامیده می‌شدند. در آسیا، به‌آنها تاتار می‌گفتند و یونانیان آنها را سیت می‌نامیدند و منابع چینی به ما می‌گویند که اصل کلمهٔ منغول (مغول) منکوك یا منچوك بوده است و این کلمه با کلمهٔ عبری مأجوج بسیار نزدیك است؛ و یأجوج ظاهراً باید کلمه‌ای تحریف شده ازیوشی Yueche (یوئه‌چی) باشد که در تاریخ چین نام قبیله‌ای دیگر و ساکن در مغولستان (منغولیا) بوده‌اند، و سرانجام ناچار سی‌پذیرد که قبایل سیت همان یأجوج و مأجوج بوده‌اند...

این بود خلاصه وفشرده‌ای از تحقیقات وزیر اسبق فرهنگ هندوستان دربارهٔ شناخت ذی‌القرنین و یأجوج و مأجوج و سد آنها.

نادرستی این تحقیقات

از آنجا که اساس و مبنای این عقیده بیشتر استنباطی است که ایشان ازکتاب تورات مخصوصاً کتاب دانیال‌نبی نموده‌اند، زائد نمی‌داند در باب کتاب دانیال و رؤیای وی تفصیل بیشتری داده شود:

به‌عقیدهٔ بیشتر محققین، این کتاب در زمان آنتیوخس اپیفانوس ١٦٤-١٧٥ پیش از میلاد نوشته شده و آن را به‌دانیال نسبت داده‌اند[2]، واین‌گونه انتسابها در دوران اسلامی نیز

---

۱. این مجسمه در زمان کمبوجیه ساخته شده است.

2. The World's religious. P. 646.

آنتیوخس اپیفانوس ازسلوکیها بود که برسوریه سلطنت می کرد و برخلاف اسلاف خود در فلسطین با یهودان بدرفتاری می‌نمود، زیرا می‌خواست مردم کشورهای تابعهٔ خود را وادار کند که خدایان یونانی را بپرستند...

مرحوم آزاددر تألیف خود نیز اشاره بتردید برخی از محققین‌حتی دربارهٔ وجود دانیال کرده و می‌نویسد «بیشتر محققین ایمان دارند زمان تألیف این کتاب از قرن اول قبل‌از میلاد

←

ادامه داشته است.

ادوارد براون در جلد اول تاریخ ادبی ایران دربارهٔ ملحقات مشکوک‌الاعتبار دانیال به تورات، سخن از یک نسخهٔ خطی قدیمی می‌گوید که شامل اساطیری است راجع به‌این پیامبر و اساطیری دیگر مربوط به‌کتاب مقدس و نیز مربوط به‌عقاید علمای ربانی یهود مخصوصاً راجع به‌پیشگوییهای تاریخی دانیال بوسیله نیروی وحی و الهام در باب وقایع آینده و افسانه‌هایی دربارهٔ عصر مسیح و خبر از ظهور پیامبر بزرگ اسلام.

بنظر می‌رسد این نسخه در زمان مأمون خلیفهٔ عباسی پرداخته شده، زیرا آخرین کسی را که از وی نام می‌برد مأمون خلیفه است[۳۰] و روشن است که این قبیل پیشگوییهای منتسب به‌دانیال از نظر تحقیقی تا چه اندازه ارزش دارد!

تردیدی نیست که آنچه درکتاب عهد عتیق آمده و به‌پیامبران بنی‌اسرائیل نسبت داده شده نمی‌توان همهٔ این انتسابات را صحیح و درست دانست.

اساساً دانشمندان و محققان اخیر کمابیش منکرند که تألیف حتی اسفار خمسه تورات[۱] و نگارش قوانین مفصل آن به‌دست حضرت موسی انجام گرفته یا گفته خود وی باشد، بلکه برعکس دلیل کافی وجود دارد که نسبت تحریر یا بیان اسفار خمسه تورات به‌آن حضرت بکلی باطل و نادرست است و سرگذشت حیات موسی در دو کتاب از اسفار خمسه تورات مبتنی برروایات سیصد یا چهارصد سال بعد از زمان وی برشته تحریر درآمده است[۳۱] و بقولی: «هیچ برهان قانع کننده‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد که حاکی از ثبوت تحریر این اسفار بوسیله موسی باشد».

به‌علاوه الواح موسی که به‌خط وی بوده و در صندوقی نهاده بودند چندین صدسال بکلی مفقود شده بود. ولی ناگهان ادعا کردند که پیدا شده و بعد نیز بارها در حوادث و خرابیها به‌دستور فاتحین و مخالفین دین یهود کلیه کتب عهد قدیم و جدید سوخته و معدوم گردید و بتحقیق مسلم شده است که با درنظر گرفتن طبقه‌بندی افکار، نویسندگان اسفار خمسهٔ موجود تورات چهارنفر بوده‌اند.

پس نه تنها انتساب قسمت‌مهمی از آنچه درکتب عهد عتیق آمده است به نویسندگانش صحیح نیست و بوسیله اشخاص مختلف و در زمانهای مختلف نوشته شده، انتساب مطالب مندرج درعهد جدید نیز به‌کسانی که نسبت داده‌اند کاملاً محل تردید است[۲].

→

مسیح پیشتر نمی‌رود.» و ما در صورتی که عقیده کسانی را درست بدانیم که نویسندهٔ این اثر را دانیال نبی نمی‌دانند و تاریخ انتشار آن را نیز ۱۶۸ سال پیش‌از میلاد حساب می‌کنند باید معتقد باشیم که این تألیف ۱۵۵ سال پس‌از مرگ اسکندر مقدونی (۱۵۵ = ۱۶۸ - ۳۲۳ سال مرگ اسکندر) تدوین شده است.

۱. تورات Torah کلمه‌ای است عبری و به‌معنای هدایت و به‌یونانی‌آن را پنتاتوش Pentateuch گویند که به‌معنای اسفار پنجگانه است.

۲. برای کسب اطلاع بیشتر به‌کتاب مفصل و بسیار مفید و تحقیقی «انیس الاعلام» تألیف مرحوم شیخ محمدصادق فخرالاسلام و کتب مربوطه دیگر رجوع شود.

دربارهٔ کتاب اشعیای نبی نیز بایستی گفت، چند نفر این کتاب را نوشته‌اند، نخست اشعیای اول که زمان تولدش بدرستی معلوم نیست ولی بنابرمندرجات فصل ٦ و ٧ کتاب نامبرده، وی در زمان عزیا و احاذ (پسر یوثام پسر عزیا) و حزقیا یعنی در حدود قرن هشتم قبل ازمیلاد می‌زیسته است[1]. این مرد قسمتی ازکتاب اشعیا را نوشته و به‌طور مسلم نمی‌توانسته است مطالب مربوط به کوروش را که در حدود ١٦٠ سال بعد از وی زندگی می کرد پیشگویی کند، بخصوص که سخنان او و بیان مطلب طوری است که از حدود پیشگویی خارج است.

تردیدی وجود ندارد که نویسندهٔ دیگر که او را اشعیای دوم دانسته‌اند قسمت دیگری ازکتاب اشعیا را نوشته است، اما این نویسنده کیست و نام او چیست؟ معلوم نیست!

بنابر نوشتهٔ ویل‌دورانت در جلد اول تاریخ تمدن فصل ١٢ (قوم یهود)، به‌عقیدهٔ محققین فصلهای ٥٥-٤٠ کتاب اشعیای نبی از یک نویسندهٔ مجهول است که تمام کردن کتاب را برعهده خود گرفته و اثر خود را کمی قبل یا بعد از آزادی قوم یهود به‌دست کوروش، نوشته است و فصلهای ٦٦-٥٥ کتاب مزبور از نویسنده یا نویسندگان دیگر است.

خلاصه اینکه، تألیف کتاب اشعیای نبی در سالهای واقع بین ٧١٠ و ٣٠٠ قبل از مسیح بوسیله چندنفر صورت گرفته و پیشگوییهایی که دربارهٔ کوروش شده و خداوند وی را تجلیل نموده و او را بنابرنوشتهٔ ابوالکلام عقاب شرق خوانده است[2] جملگی در فصلهای ٤٥ و ٤٦ کتاب مزبور آمده است و تألیف همان نویسندهٔ مجهولی است که او را اشعیای دوم خوانده‌اند و وی معاصر کوروش هخامنشی بوده است.

همچنین قسمتی ازکتاب عزرا که‌به زبان آرامی است در حدود سدهٔ سوم پیش از میلاد نوشته شده درصورتی که خود عزرا درقرن پنجم قبل از میلاد می‌زیسته است.

درکتاب جامعه منسوب به سلیمان نبی‌آثار نفوذ فرهنگ یونانی کاملاً دیده می‌شود. گویا نگارندهٔ آن می‌خواسته است مبادی یهودیت و فلسفه یونانی را دراین کتاب باهم تلفیق نماید.

همچنین در قسمت آخر کتاب امثال سلیمان آثار نفوذ هلنیزم به‌طور وضوح وجود دارد و قسمت دیگر آن امثال کهنی است که گویا پیش از سلطنت سلیمان وجود داشته و شاید از منابع مصری قدیم اقتباس یا ترجمه شده باشد[3].

اما دربارهٔ دانیال‌نبی، صرف‌نظر از گفتهٔ کسانی که پافراتر نهاده در وجود وی تردید کرده‌اند و آنها که گفته‌اند یهودیان یونانی اغلب در اسکندریه و شهرهای دیگر که تحت نفوذ یونانی بودند کتابهایی ازجمله زبور داود و کتاب دانیال نبی را نوشته‌اند، برفرض صحت انتساب کتاب مزبور به‌شخص دانیال و درست بودن این رؤیا باز نمی‌توان قوچ دو شاخ را تنها برکوروش تطبیق نمود؛ زیرا بنابر مندرجات کتاب دانیال باید تمام پادشاهان ماد و فارس (شاهان هخامنشی) ذوالقرنین باشند و به‌عبارت دیگر، این لقب متعلق به همه اخلاف کوروش نیز باشد نه‌تنها کوروش کبیر؛ درصورتی که پیداست دانیال درمقام تعریف و تجلیل شخص

---

۱. قاموس کتاب مقدس صفحه ۶۹ و کتاب اشعیای نبی فصول ۶ و ۷.

۲. در توراة ترجمه فاضل‌خان همدانی فصل ۴۶ ـ آیه ۱۱ کتاب اشعیا «مرغ درنده از مشرق» آمده است.

۳. تاریخ جامع ادیان صفحه ۳۶.

کوروش بوده و نمی‌خواسته این عنوان را برای دیگر وارثان تخت و تاج هخامنشی عنوانی سوروثی وصف کند. توجه کنید:

چنین است عین عبارت سفر دانیال، فصل ۸. آیه ۲۰ و ۲۱: «قوچ صاحب دو شاخی که دیدی ملوك مداین و فارس است و بز نر مودار پادشاه یونان است.»

در تمام کتب عهد عتیق به‌زبان عبری و ترجمه‌های مختلفی که از آنها شده در سفر دانیال فصل ۸، آیه مزبور، به‌جای کلمهٔ «پادشاه» مدائن و فارس، «ملوك = پادشاهان» مدائن و فارس آمده، درصورتی که کلمه پادشاه را دربارهٔ اسکندر به‌لفظ مفرد آورده است.

در زبان عبری، مفرد کلمهٔ پادشاه (ملك) מֶלֶךְ و کلمهٔ پادشاهان (ملوك)

מַלְכֵי که جمع است.

اکنون با رجوع به‌متن عبری توراة معلوم می‌شود که این کلمه به‌صورت جمع (ملوك ـ پادشاهان) مدائن آمده است، کما اینکه خود نویسندهٔ مقالات مزبور (ابوالکلام) نیز کلمهٔ «ملوك» آورده است. این هم از جمله دلایلی است که تطبیق قوچ دو شاخ (ذوالقرنین) برنام یک‌نفر که کوروش باشد مطلقاً صحیح بنظر نمی‌رسد.

گذشته از آنچه گفته شد و آنچه محققان دربارهٔ نادرستی انتساب این رؤیا به‌دانیال نبی آورده‌اند، بسیار مستبعدست که دانیال که خود در دربار کوروش و داریوش مورد احترام و تکریم بوده است در ابتدای تشکیل دولتی که بانی آن خدمت بزرگی به‌ملت یهود کرد و اسرائیلیان نیز به‌وی علاقه‌مند بودند برخلاف مصالح و سیاست حیاتی و قومی بنی‌اسرائیل چنین خوابی را منتشر و بازگو نماید!

پس از بیان مطالبی که در باب کتب عهد عتیق و سفر دانیال نبی شد، این پرسش پیش می‌آید که در مقابل نص صریح سفر دانیال (صرف‌نظر از اینکه بوسیله چه کسی و درچه زمانی نوشته شده است) که ملوك مداین و فارس را صاحب دو شاخ (لوقرانیم = ذوالقرنین) دانسته چگونه می‌توان ذوالقرنین مذکور در قرآن کریم را در مقابل این نص موجود بردیگری غیر از کوروش تطبیق نمود؟ پاسخ قطعی این پرسش مقدر را با توجه به مطالب مندرج در صفحات بعد درخواهیم یافت.

مجسمهٔ منسوب به کوروش

این مجسمه که در مسجد مادرسلیمان (پازارگاد) کشف‌شده‌است ابداً متعلق به کوروش نیست و اکثر دانشمندان برآنند که این پیکر نه متعلق به‌کوروش اول است و نه متعلق به کوروش دوم کوچک برادر اردشیر دوم؛ بلکه خواسته‌اند ملکی را بنمایانند که در حال پرواز است و دست خود را برای رد کردن ارواح شریر بلند کرده است. مجسمهٔ مزبور اختلاطی است

از عناصر مختلف، مثلاً از حیث پرها شبیه است به‌بعضی صورتهای آشوری و از جهت تاج به مصری و از حیث لباس به عیلامی و از جهت ریش و گیسو شبیه است بـه‌عنصر پارسی. قطعه‌سنگی هم پهلوی این مجسمه بوده که از میان رفته است و روی آن این عبارت کنده شده بوده است: «من کوروش پادشاه هخامنشی». این شرح را نیز مربوط بدین مجسمه ندانسته‌اند، بلکه متعلق به‌تمام بنای‌آن ساختمان دانسته‌اند. که برروی دوجرز سنگی‌در کاخهای‌عموسی‌وخصوصی کوروش به‌خط میخی پارسی حک شده و یک سطر بابلی و یک سطر عیلامی‌نیز باهمان مضمون زیر آن نوشته شده بوده است، و می‌رساند که این ابنیه و قصور به‌فرمان کوروش بنا شده است.

راجع به‌این سنگ نبشته، آقای عیسی بهنام استاد دانشگاه چنین می‌نویسد:

«من شخصاً مدت یک‌هفته این سنگ را در محل خود بررسی نمودم و به‌این نتیجه رسیدم که امکان نداشته است که کتیبه‌ای بالای این سنگ وجود داشته باشد.

به‌نظر من این‌طور رسید که یکی از مسافران انگلیسی درقرن هیجده این محل را بازدید کرده است و کتیبه‌ای را که هنوز روی یکی از جرزهای سنگی در این محل به‌خط میخی موجود است در کتابی که منتشر نموده نقاشی کرده است و شخصاً فرشته بالداری راهم که روی جرز دیگری بوده رسم نموده است. دانشمند دیگری که هیچ وقت به‌ایران مسافرت نکرده و «دوبوا» نام دارد و فرانسوی است کتاب آن نویسنده انگلیسی را خوانده و معلوم نیست به‌چه علت درکتاب خود آن کتیبه را بالای آن فرشته بالدار قرار داده است. بعداً دیگران کتاب «دوبوا» را خوانده‌اند و وقتی به‌پاسارگاد آمده‌اند دیده‌اند آن کتیبه بالای آن فرشته نیست...»[۱]

پیداست آنچه نویسندهٔ مقالت ذی‌القرنین شاخ تصورکرده، نمونهٔ تاج مصری است که در تصاویر چندتن از خدایان مصر قدیم دیده می‌شود؛ ازجمله تصویر خنوم خدای محلی که در افسانه‌ها وی را آفریدگار جهان می‌دانستند، باسری بسیار شبیه به‌این مجسمه با شاخ قوچ (قوچ خنوم سانند قوچ آسون و گاو آپیس مقدس بوده است) نشان داده شده است. در هرصورت این پیکر بهیچ‌وجه ارتباطی به‌رؤیای دانیال ندارد و ما بزودی توضیح خواهیم داد که تاج یا کلاه شاخدار از قرنها پیش از زمان کوروش معنی و مفهومی خاص داشته است و مجسمه‌ها و تصاویری با دو شاخ قبل از این پادشاه هخامنشی بوده است و به‌عبارت دیگر بیان رؤیای دانیال نبی هرگز ایجاد تصور چنین تصویری در نظر پیکرتراش یا دیگری نکرده است.

مجسمهٔ کوروش را به‌مناسبت خواب اشعیا مرغ دانستن و رود زیرپای آن را به‌همین مناسبت مرغاب نام نهادن حدس وگمانی است که برای شخصی که در مرحلهٔ تحقیق است خود بسیار دور از حقیقت است. چه، اولاً تصویر بال، تقلیدی است از آشوریها و کلیه ابوالهولها و مجسمه‌های زیادی از دورهٔ هخامنشی دارای بال است. رب‌النوع آشوری نیز سرش مانند حیوان و دارای دو بال می‌باشد.

دیگر اینکه، کلمه (مرغاب) بهیچ‌وجه ربطی به‌مرغ یا عقاب شرق نامیدن کوروش ندارد، زیرا مرغاب یعنی مرواب، و اصل دو کلمه یکی است و مرغ و مرو هردو به‌ضم اول و یک لغت بوده است، ولی مرو به‌فتح اول مشهور شده است چنانکه به‌مرو رود خراسان مرغاب

---

۱. نقل از تاریخ فلسفه و مذاهب جهان. کتاب دوم آیین زرتشت و سایر مذاهب ایران‌باستان، به‌قلم دکتر بهاءالدین پازارگاد چاپ اول ۱۳۴۷.

رود نیز گویند و علاوه برآنکه در لهجهٔ محلی‌مرغ را مرو می‌نامند منسوب به مرو را هم مرغزی گفته‌اند[۳۲] اما اینکه به‌چه جهت این رود را مرغاب گویند جز از روی گمان نمی‌توان در این باب سخنی گفت.

تاکنون هیچ مورخی نگفته است که کوروش برتنگهٔ داریال دری آهنین نهاده است و به‌طور قطع و یقین سندی تاریخی براین ادعا که این شاهنشاه بزرگ سدی جلو سیتها ساخته باشد وجود ندارد. چرا، به‌روایت گزنفن، کوروش در سرحد ارامنه و کلدانیها قلعه‌ای بربلندی کوهی بنا نهاده و سپاهیانش آن کوه را اشغال کردند تا کلدانیها و ارامنه به‌یکدیگر آسیبی نرسانند[۱]. همچنین شهری به‌نام خود (شهر کوروش) درکنار سیحون ساخته بود که به‌فرمان اسکندر مقدونی بکلی ویران گردید.

در بند قفقاز (تنگهٔ داریال) را به‌زبان گرجی دروازهٔ آراگوی که نام آلانیها درین زبان است می‌نامیده‌اند و به‌زبان ارمنی «الوانک» و «ارهان» و «اغوان» گفته‌اند[۲] و شهرت آن به‌دیوار بهاك کورائی شهرتی عامیانه بیش نیست، مانند دیواری که فیروز جلوتر کان شرقی کشید و به‌نام سد سکندر معروف شده است. اتفاق را علاوه براینکه بنای دروازه آهن (باب‌الحدید = دمرقاپو) باب‌الابواب[۳] را به‌اسکندر مقدونی نسبت داده‌اند و در آثار مؤلفین باستانی و نویسندگان اوایل قرون وسطی درآهنین معبر داریال را نیز جایگاه اصلی سد(دروازه) اسکندر در افسانهٔ وی دانسته‌اند، و برخی از مورخین اسلامی نیز نوشته‌اند، دیوار سراسری قفقاز را اسکندر کبیر پی‌افکنده و ازین‌پس خواهد آمد که در بعضی از اسناد محلی نیز بناکنندهٔ این دیوار عظیم را اسکندر دانسته‌اند.

بهرحال، به‌یک شهرت عامیانه محلی استناد نمودن و بدون مدرك واقعی و به‌طور یقین بانی درآهنین واقع درگذرگاه داریال راکوروش دانستن از نویسنده‌ای محقق بسیار بعید است.

نام مأجوج را با مغول و منکوك و منچوك نزدیک دانستن وهمچنین یأجوج راتحریفی ازکلمه یوئه‌چی شمردن حدسی است که مبنای علمی و تحقیقی ندارد و چنانکه دو حرف «یا» و «الف» را ازکلمهٔ یأجوج که در اصل «جوج» بوده برداریم مشابهت لفظی هم میان یوئه‌چی و جوج نخواهد بود.

از نوشته‌های مرحوم آزاد استنباط می‌شود که ایشان تاتارها را همان سیتها دانسته‌اند درصورتی که مغولها که قبیله‌ای از مغول بودند و منچوکها و یوئه‌چی‌ها از نژاد زرد آلتائی بودند و سکاها یا سیتها که یونانیها به‌آنها سکیث می‌گفتند از نژاد سفید و آریائی و بهیچ‌وجه این دو نژاد با هم قرابت و همخونی نداشتند. و همین سکاها بودند که در اوایل قرن ششم قبل از میلاد به‌آسیاحمله کردند، نه تاتارها[۴].

---

۱. ایران‌باستان ج ۱ ص ۳۱۶ - ۳۱۵.
۲. تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۱۴۴ - ۱۴۳.
۳. باب‌الابواب نام شهر دربند است.
۴. به‌گمان برخی، سکاهای پادشاهی از نژاد زردپوستان بودند که از زمان هووخ‌شتر به‌ماد و آسیای صغیر ریختند ولی این عقیده دیگر امروز طرفداری ندارد و بدون استثناء کلیه طوایف مختلف سکائی را آریانژاد و سفیدپوست می‌دانند.

یک نفر مورخ یهودی در قرن اول میلادی یاجوج و مأجوج را برسکاها تطبیق کرد و بعد این تطبیق از نظر دانشمندان معتبر شناخته شد و ما در جای مناسب خود درین باب تفصیل بیشتری خواهیم داد.

ضمناً از بیان این نکته ناگزیریم که مرحوم آزاد داستان مسافرت و جنگهای کوروش را فقط از روی روایات گزنفن که حس ستایشی خاص نسبت به‌این پادشاه بزرگ داشت نقل کرده و حتی دربارهٔ مرگ وی به‌نوشته ها و روایات مورخین دیگر کمتر توجه کرده است.

گزنفن برای یونانیان یک سیروپدی Cyropédie نوشته و شاید برای اینکه اندرزی به یونانیان بدهد در حقیقت داستانی ساخته و پرداخته و قهرمان آن را کوروش قرار داده است، و درواقع در عین‌اینکه با نوشته های خویش درس اخلاق و تقوا داده جنبهٔ تخیلی آن شدید است، و بیشتر شبیه به‌یک رمان تاریخی است تا تاریخ واقعی.

به‌روایات هرودوت، کوروش درنبرد با طایفهٔ ماساژتها کشته شد کتزیاس قتل کوروش را براثر جنگ با دستهٔ دیگری از سکاها به‌نام دربیک می‌داند. روایات درین باب مختلف است ولی رویهم رفته چنین می‌نماید که این پادشاه هخامنشی در نبرد با سیتها مغلوب و کشته شده است و درین‌جا نیز ابوالکلام در باب کیفیت مرگ کوروش به‌نقل روایت گزنفن پرداخته که بیشتر به‌افسانه هایی که دربارهٔ مرگ کیخسرو آمده شباهت دارد.

داریوش بزرگ

برخی داریوش اول را ذوالقرنین دانسته[1] و تصور کرده‌اند، وی مردی دردین زرتشت سخت متعصب بوده وطوایف مختلف را به کیش زرتشتی‌خوانده است[2] درصورتی که این پادشاه هخامنشی بهیچوجه درآیین زرتشت تعصبی نداشته است. راست است که برخی وی را ازپیروان این پیامبر بزرگوار ایرانی و یکتاپرست می‌دانند، اما او شاید بنابر مصالح شخصی و نظریات سیاسی، در باب امور مذهبی تسامح و تساهل روا می‌داشته و این آزادمنشی وی سبب شده که در زرتشتی بودن او نیز اختلاف کرده‌اند[3]؛ برخلاف شاهان ساسانی که مبادی دین را برتعلیمات زرتشت نهادند.

پس از داریوش اخلاف وی نیز این تسامح و سهل‌انگاری را از دست ندادند. و باز نسبت دادن تعصب به‌داریوش شاید ازین‌جا پیدا شده که تصورکرده‌اند گشتاسب پدرداریوش

---

1. The Holy Qurán. P. 603 Note 1517

2. The Holy Qurán. P. 604 Note 1520

۳. آنچه معلوم می‌شود این است که کئوماتـه مغ می‌خواسته است تعصب مذهبی را درکار سیاست و مملکت دخالت دهد ولی داریوش مخالف این موضوع بوده است حتی با وجودی که بنای معابد برخلاف آیین زرتشت است کئوماته‌مغ که می‌خواسته است دستورات دینی را کاملاً اجرا نماید معابد را ویران کرده و داریوش دوباره به‌بنای‌آنها پرداخته است. این موضوع ازمندرجات کتیبهٔ بیستون و ازکتیبه های خود داریوش نیز بخوبی آشکارست.

همان شاهی است که حامی دین وآیین زرتشت بوده است، درصورتی که زمان این پیامبر قرنها پیش از زمان گشتاسب پدر داریوش هخامنشی بوده و آیین پیامبر ایرانی درعهد داریوش بزرگ آیین و کیش نوین و تازه‌ای بشمار نمی‌رفته است؛ زیرا به‌عقیدهٔ برخی از دانشمندان، زمان زرتشت در حدود یازده قرن پیش از میلاد مسیح بوده است. وبعضی دیگر از این تاریخ جلوتر نیز رفته‌اند.

باری داریوش اول، هیچ‌گاه برای ترویج کیش زرتشت قشون‌کشی نکرده و نه به‌چین رفت که دیواری بنا کند و نه سدی برای جلوگیری از هجوم سکاها ساخت؛ چرا، هنگامی که در دشتهای خالی از سکنه در شمال کوههای قفقاز بود، دستور داد هشت دیوار عظیم در وسط صحرا بنا کردند که فاصلهٔ هر دیوار از دیوار دیگر به‌گفتهٔ هرودوت یازده کیلومتر بود. سرانجام نیز ناگزیر شد دیوارها را ناتمام رها کرده سکاها را تعقیب کند. این دیوارها یک قرن هم دوام نکرد، زیرا هرودوت ۴۲۵-۴۸۴ ق‌-م می‌نویسد، من خودم خرابه‌های این دیوارها را دیده‌ام.

گذشته از این، حمله به‌سکائیه حمله‌ای بی‌حاصل بود، زیرا سکاها عقب‌نشینی می‌کردند و همه‌چیز را از میان می‌بردند و بقولی «داریوش خشنود بود که با تلفاتی اندك از معرکه‌ای که ممکن بود خود و همه سپاهیانش را نابود کند جان بدر برد».

تذکار این نکته را نیز بی‌مورد نمی‌داند که داریوش در عین‌اینکه مردی سیاستمدار و پادشاهی توانا و گرانقدربود از جهت اخلاق و معنویت هیچ‌گاه به‌پای کوروش کبیر نمی‌رسید.

شی هوانگ‌تی

ازجمله مقالاتی که راجع به ذی‌القرنین به‌طور تفصیل نگاشته شده مقالاتی است تحت عنوان «آیات ذی‌القرنین» که در سالنامهٔ نور دانش به‌سال ۱۳۲۰ شمسی منتشر شده است.

نویسندهٔ مقاله، ذوالقرنین را بر تسن چی‌هوانگ‌تی اسپراطور چین در قرن سوم قبل از میلاد منطبق نموده و سانند برخی دیگر از سورخان و نویسندگان، یأجوج و مأجوج را همان اقوام مغول و سد یأجوج و مأجوج را نیز دیوار عظیم چین دانسته است.

هرچند زائد می‌دانم راجع به‌درستی یا نادرستی مطالب این مقاله و نیز نوشته‌های دیگر مورخان که این عقیده را ابراز کرده‌اند وارد بحث تفصیلی شوم، زیرا پس از اینکه مطالب لازم را دربارهٔ ذی‌القرنین که مبتنی برتحقیق کافی است بیان کردیم، خواننده، خود صحت ویا سقم این‌گونه نظریه‌ها راکه بیشتر جنبهٔ تطبیقی دارد نه تحقیقی درمی‌یابد. باوجود این بی‌مورد نمی‌دانم مختصری از وضع رفتار این امپراطور را با رعایایش ذکر کنم تا معلوم شود این تطبیقها تا چه اندازه درست و بجاست.

شی‌هوانگ‌تی، نخستین امپراطور دودمان تسن‌و بانی چهارمین سلسلهٔ پادشاهان چین بود که به‌سال ۲۳۱ ق‌-م براریکهٔ امپراطوری جلوس نمود.

رویهمرفته از اعمالی که به‌وی نسبت می‌دهند معلوم می‌شود وی مردی بود صاحب طبعی خشن و بسیار سختگیر و سنگین دل و بیرحم و نیز جاه‌طلب [۳۳].چنانکه درباره‌اش

نوشته‌اند، یک‌بار فرمان داد بیست‌وهفت نفر از دانشمندان را برای اینکه فقط جرأت کردند برخلاف حکم تبعید مادرش اعتراض کنند در کمال بیرحمی و قساوت کشتند و بدین کار اکتفا نکرده دستور داد پس از کشته شدن آنان دست وپایشان را بریده در میدان پهلوی ارك سلطنتی در منظرعام افکندند.

وی پس از آنکه فریب فصاحت و بلاغت وزیر خود (لیس) را خورد امر کرد کتابخانه‌های مخالفان را سوختند و دیری نگذشت که چهارصدوشصت هزار نفر دانشمند را به‌جرم اینکه عقاید خود را در مخالفت باوی آشکارا بیان کردند در نهایت وحشیگری بقتل رسانید. او مردی بود که برای کشیدن دیوار چین، دیواری که به‌گفتهٔ ولتر، «اهرام مصر کنار آن چیزی جز توده‌های سست و بی‌اعتبار نبود».

دیواری که پانصد الی ششصد فرسنگ بود و امروز بی‌مصرف‌ترین ساختمان جهان بشمار می‌آید، ده سال چندین کرور مردم را برآن بگماشت و درظرف این‌مدت بواسطه مخاطرات‌عظیمی که پیش آمد چهارصد هزار نفر از این کارکنان تلف شدند[1]. بنای این دیوار برای جلوگیری از هجوم مهاجمین و به‌درخواست و تمنای کسی نبود[2]. زیرا در تاریخ چین که مطالب آن مورد استفادهٔ نویسنده مقالهٔ «آیات ذوالقرنین» قرار گرفته چنین آمده است که تنها علت اصلی ساختمان دیوار مزبور برای جلوگیری از هجوم تاتارها نبود، بلکه پس از دستگیری تمام سلاطین چین و قبایل و ایلات وحشی و چادرنشین، پادشاه نخواست که رعایای وی بیکار بمانند و تن‌پرور شوند وکشور دچار بی‌نظمی و آشوب شود؛ لهذا تعداد پانصد هزار نفر آنها را مشغول به سنگرسازی نمود [۳٤]. و مابقی را با ثلث جماعت ذکور (۸۰۰ و یا ۱۰۰۰ کرور) به ساختن این دیوار بی‌مصرف گماشت و شاید بنای قبر باشکوه وی که مشعلها و چراغهای آن باروغن انسان می‌سوخت نیز به همین منظور بود.

نویسندهٔ تاریخ چین درصفحه ۲۳۰ به‌مظالمی که هنگام ساختن این گور که چون کاخی عظیم بوده است اشاره نموده و می‌گوید، علاوه از مردم نوکرباب که در آنجا کشته شده بودند بنابرحسابی که نگاهداشته شده بود ده‌هزار نفر عمله و کارگر را زنده زنده در زمین دفن کردند...

اسکندرمقدونی ذوالقرنین است

گمان نمی‌رود چندان نیازمند به‌نوشتن شرح زندگی و جهانگشاییهای اسکندر مقدونی ولو به‌اجمال باشیم، زیرا جهانگشاییها، تاخت وتازها، قتل‌عامها وکلیه کارهای نیک و بد این مرد بیدادپیشه، از روزی که چشم برجهان گشود تا روزی که دیده از زندگی فروبست در صفحات تاریخ به‌تفصیل تمام آمده است. تنها پرسشی که درین جا مطرح می‌شود این است، در صورتی

---

۱. مطالبی که راجع به‌مظالم تسن چی‌هوانگ تی نوشته شده از تاریخ چین صفحات: ۲۰۰ و ۲۲۴-۲۲۵ و ۱۰۰ اقتباس شده است.

۲. بنابر نص صریح قرآن شکایت کنندگان از ذوالقرنین خواستند که وی برای جلوگیری از تهاجم یأجوج و مأجوج سدی بنا کند.

که اسکندر مقدونی همان ذوالقرنین است که در قرآن مجید به‌نیکی ستوده شده چگونه از چنین ستمگر جاه‌طلبی تجلیل شده است؟

مردی که به‌عقیدهٔ برخی به‌تحریک وی پدرش را کشتند تا زودتر سلطنت را تصاحب کند، بیدادگر مستی که وجودش برای جهان بشریت جز نکبت و ویرانی و کشتن نفوس بیگناه نتیجه‌ای ببار نیاورد، کشورها را تسخیر و ویران کرد ملتها را اسیر و زیردست و برده نمود و برخی را قتل‌عام کرد و تمدنهای عالی آن روزگار را ازبن برافکند و بنا به‌گفتهٔ خودش، با آتش و آهن به‌آسیا آمد و بنا به‌گفتهٔ مشهور، آمد و کشت و سوخت و رفت. وی که نه تمدنی پی‌افکند و نه خدمتی به‌مردم گیتی کرد و نه صفاتی ممتاز از دیگران داشت، چه‌شد که نام چنین موجودی پلید که فساد اخلاق و شهوت‌پرستی و پیروی از هوی وهوس را رواج داد در کتاب خدای با تجلیل و عظمت یاد شد؟

مردی که داعیهٔ الوهیت داشت چگونه در ردیف مردان موحد و یکتاپرستان واقعی بشمار آمد و صالح و پارسا معرفی گردید، و مسلمین به‌استناد همین آیات مبارکات مقامش را چندان ارجمند شمردند که برخی پیامبرش انگاشتند؟ ![1]

اینها خودپرسشها و اشکالاتی است بس بزرگ، اشکالاتی که مرد محقق تاریخدان را در تطبیق ذی‌القرنین به‌اسکندر مقدونی متحیر و سرگردان می‌کند و ما در چند صفحهٔ بعد بدین پرسشها و اشکالها پاسخ خواهیم گفت.

قرن

کلمهٔ قرن به‌معنای شاخ، و ذوالقرنین به‌معنای صاحب دو شاخ است. قرن، معانی مجازی مختلفی نیز دارد. گاهی نشانه قوت و جلال و عزت و اقتدار است؛ زمانی به‌معنای قهر و غلبه و ظفر و جایی به‌معنای کشور و مملکت و...[2]

---

۱. دربارهٔ وی نوشته‌اند: «حکما در اوان حکومت ملک مشورت کردند که جهت تعظیم و اجلال، ملک را سجود کنند. ملک فرمود، سجود غیر باری کل را نشاید، بلکه واجب است برای آنکه به‌کسوت بهجت و فضائل از خزانه واهب الهی مفتخر گشته که ساحت عزت خدائی به سجود متخصص دارد» الملل و النحل ترجمه افضل‌الدین ترکه چاپ دوم ص ۳۴۰.
و یا نوشته‌اند که وی گفته است: «نظر در آیینه صورت انسان را نشان دهد و نظر در دفتر حکما حقیقت حال و باطن روح انسان را». و نیز گفته: «هرکس خواهد فعل حق را ببیند و آثار قدرت خدا را مشاهده کند باید چشم از شهوات حیوانی بپوشد و از هوای نفس بپرهیزد» بسیاری از اینگونه مطالب و مواعظ را در ادوار اسلامی، به‌اوکه شاگرد ارسطو بوده و بویی از حکمت نبرده نسبت داده‌اند.

۲. قاموس مقدس صفحه ۵۰۶. نقش شاخ بر سکه‌های اشکانی علامت فراوانی بود و امروز در بعضی از زبانهای اروپایی نیز این نقش معنی Abondance (فراوانی و وسعت) می‌دهد.

←

در بعضی از کتب اسلامی (قرن) را نشانهٔ پادشاهی و معجزه پیامبری نیز دانسته‌اند.

بشر از هزاران سال پیش از میلاد مسیح «شاخ» را نماینده قدرت و عظمت و قهر و غلبه می‌دانسته و چون خدایان و ارباب انواع را نیز مظهر عظمت و جلال و پیروزی می‌پنداشته، تصویر آنان را با شاخ زینت می‌داده است.

بعدها این علامت و نشانه را دربارهٔ موجوداتی که صاحب نیرو و قدرت فوق‌العاده بوده‌اند بکار برده است و از همین‌رو دیوهای خیالی و افسانه‌ای را که نماینده توانایی ونیروی جسمانی می‌پنداشته با شاخ یا کلاهی دارای شاخ تصویر و مجسم می‌نموده است.

اما خدایانی که تصویر و مجسمهٔ آنان باشاخ دیده می‌شود بسیارند، ازجمله بعل خدای بزرگ فینیقیها یعنی خدای آسمان که او را ملکارت یعنی پادشاه خدایان می‌دانسته‌اند و از زمانهایی بس کهن این خدای را می‌پرستیده‌اند. مجسمه‌ای که ازبعل وجود دارددارای دوشاخ قوی‌ونیرومنداست.

خدای بزرگ معبدآمن Ammon درمصر که به‌عقیدهٔ مورخین رومی همان ژوپیتر است، تصویر ایزیس خدای آسمان و رب‌النوع ماه [۳۰] خنوم خداوند محلی که وی را آفریدگار جهان می‌دانستند و با سر قوچ دارای دو شاخ بلند عیناً شبیه به‌شاخهای تاج منسوب به‌مجسمهٔ کوروش، سائیس ربة‌النوع و زوجه خنوم که تاج مصر علیا را برسر داشته و دارای دو شاخ بلند بوده و برخی دیگر از خدایان و ربة‌النوعهای مصر قدیم و مجسمه بتهایی که در هزاران سال پیش از میلاد پرستیده می‌شدند و امروز در موزه‌های مختلف جهان نگاهداری می‌شوند؛ برسر همه این تصاویر و پیکرها، شاخ، این نشانه غلبه و قدرت و عزت دیده می‌شود.

درسال ۱۹۲٤ درکورنگون (محلی که به‌پرسپولیس نزدیکتر از شوش است) حجاری‌ای کشف شد که بی‌اندازه مورد توجه قرار گرفت. این حجاری صورت رب‌النوعی را نشان می‌دهد که برتختی که از مار حلقه شده تشکیل گردیده نشسته و رب‌النوع نیزپشت سر وی نشسته است. برسر هریک ازین دو خدا دو شاخ دیده می‌شود و در دست رب‌النوع جامی از آب زندگی است که از دو طرف به سوی پرستندگانش جاریست. این تصویر خیالی مربوط به‌چندین هزار سال پیش از میلاد است و به‌عقیدهٔ ارنست هرتسفلد تاج شاخدار در زمان سومر که قبل از آکاد بوده معمول بوده است[1] ولی اخیراً براثر حفریات مختلف آثاری نیز بدست آمده است که می‌رساند شاید سالها پیش از سومر و اکد بکار بردن وسایلی که به‌شاخ تزیین می‌شده مورد توجه بوده و معنی و مفهومی خاص داشته است.

اما تصاویر شاهانی که دارای دو شاخ هستند یا تاج یا کلاهی که مزین به شاخ است برسر دارند:

در حجاری واقع در معبد مردگان در نسر Neuserre[2] تصویر پادشاهی در حال نماز وستایش برابر رب‌النوع انوبی Anubis و ربة‌النوع نه‌خت Nekhet دیده می‌شود.

→ اینکه سابقاً برسر در بعضی از خانه‌ها دو شاخ گوزن دیده می‌شد شاید اشاره به‌همین معنی و یا لااقل به‌منظور زینت بوده است.

1. Archaeological History of Iran. P. 4 and Plate III.

۲. گویا اسم آسوری آن ابوسیر Abussyr باشد.

این پادشاه دارای دو شاخ بلند است و اصل این حجاری در موزهٔ پادشاهی برلن نگاهداری می‌شود[1].

پیکر نارام‌سین Naram-Sin پادشاه اکد در عدد Adad با دو شاخ برتخته‌سنگ شوش کشیده شده است[2].

این نشان نیرو و عظمت برروی تاج شاهان گذشتهٔ این کشور نیز وجود داشته است.

مورخ یونانی‌الاصل، امین مارسن Ammien Marcelin که‌در‌جنگهای شاپوردوم ساسانی با رومیان، هنگامی که شهر امیدا در محاصره بود حضور داشته می‌نویسد، شاهنشاه ساسانی به‌جای تاج کلاه قوچی برسر نهاده بود که رنگ طلایی داشت و مکلل به‌جواهر گرانبها بود[3].

بر کف یک بشقاب که متصل به‌زمان ساسانیان است دو تصویر دیده می‌شود یکی مرد و دیگری زن. مرد که پادشاه است معلوم نیست یزدگرد ساسانی ۴۵۷-۴۳۸ یا بلاش ۴۸۹-۴۸۴ می‌باشد. زن که ملکه است دو شاخ بهم پیچیده بزرگ بر کلاه خود دارد[4].

بر کف بشقاب دیگری تصویر بهرام در حال حمله به‌گرازی دیده می‌شود که کلاه روی سر شاه دارای دو شاخ بلند و پیچیده و نیرومند است[5]. در پاسارگاد مجسمهٔ ملکی است که تاجی برسر دارد و آن تاج دارای دو شاخ بلندست. این مجسمه برتخته‌سنگی نقش شده و در محل بنایی که شاید آتشگاه یا جای دیگری بوده است وجود دارد و چنانکه گذشت برخی به‌اشتباه پنداشته‌اند مجسمه کوروش است.

بدون گمان و تردید علامت و نشان شاخ، علامت و نشانی است حاکی از یک موضوع اساطیری کهن و یک تجسم میتولوژی بسیار قدیمی از تخیلات و اساطیر باستانی، و چنین می‌نماید که از روزگاران باستان تصاویر خدایان و کسانی را که می‌خواسته‌اند به‌مرتبهٔ خدایی رسانیده و آنان را نمایندهٔ نیرویی عظیم و خارق‌العاده نشان دهد با شاخ مجسم می‌کرده‌اند و یا این علامت را برسر یا تاج و یا کلاه آنها قرار می‌داده‌اند[6] و درواقع بطوری که گفته شد تاج از نخست نماینده قدرت و عزت و سلطنت و نشانه بزرگی و شکوه و جلال بوده و بعدها نشانهٔ

---

1. Histoir Universelle, Illustrée des pays et des Peuples. Paris. Tom premier. P. 275.
2. Encyclopedie des L' Islam. Vol. 1. P. 987.

۳. ایران در زمان ساسانیان صفحه ۱۶۵.

4. L'Art de la Persse ancien Par. Fsarre. P. III.

درص ۶۲ همین کتاب (درتبصره ۴) راجع به‌تصویر این بشقاب شرحی داده شده است. مستر هاکس مؤلف قاموس کتاب مقدس می‌نویسد، برخی از زنان لبنان به‌منظور زینت، شاخ برسر خود قرار می‌دادند و همچنین مردان همین کار را می‌کردند. ص ۹۰۶.

5. Asurvey of Persian art. From Prehistoric times to the Present. by Artur Upham pope. Oxford Univrersity press London & New York 1938. Vol. VI. P. 212.

۶. تصاویر پهلوانانی با خودهای شاخدار بدست آمده که قدمت آنها را مربوط به‌هزارهٔ سوم قبل‌از میلاد دانسته‌اند.

برانگیخته شدن از جانب خداوند نیز بشمار رفته است کما اینکه دربارهٔ اسکندر ذی‌القرنین نوشته‌اند که خداوند دو شاخ میان تهی به‌وی عطا کرد که عزت و پادشاهی و معجزهٔ پیامبری در آن قرار داشت[۳۶].

نظامی در خردنامه راجع به‌وجه‌تلقیب اسکندر به‌ذی‌القرنین به‌روایت از ابومعشر بلخی از کتاب‌الوف چنین می‌گوید: یونانیان بواسطه علاقه‌ای که به‌اسکندر داشتند صورت وی را پس‌از مرگ بر کاغذی نقش کردند و دو طرف آن تمثال، دو صورت فرشته نیز کشیدند و برسر فرشتگان دو شاخ نیز رسم نمودند، کنایه از اینکه وی از طرف خداوند برانگیخته و مبعوث شده است و دو فرشته پاسبان و حارس او می‌باشند. چون تصویر اسکندر به‌دست عرب افتاد چنین پنداشتند که آن صورت شاخدار تصویر خود اسکندرست:

گمان بودشان آنچه قرنش درست نه فرخ فرشته، کـه اسکندرست
ازین روی در شبهت افتـاده‌انـد که‌صاحب دوقرنش لقب داده‌اند

در غرراخبار ملوك‌الفرس صفحه ٤٤٢ دربارهٔ وجوه تلقیب ذی‌القرنین چنین آمده است: «وقال بعضهم... کان علی راسه (ای راس الاسکندر) قرنان صغیرتان، کانا علامةلملکه وانه اختص بملك الدنیا والله‌اعلم» و پیش ازین نیز گفته شد که یکی از وجوه این تلقیب را چنین نوشته‌اند که برسر اسکندر چیزی شبیه دو شاخ بوده است[۱].

اسکندر خود نیز عقیده داشت که وی فرزند ژوپیتر است و خداوند دو شاخ به‌وی عطا فرموده است که نشانهٔ تسخیر جهان است و بنابر یك داستان سریانی که چند قرن پس از میلاد مسیح فراهم شده به‌خدای خطاب کرده و می‌گوید، می‌دانم تو برسر من شاخهایی رویانیده‌ای تا بتوانم ممالك جهان را مسخر کنم؛ و به‌گفته نلدکه همین داستان شرقی است که مأخذ اصلی روایات ذی‌القرنین در قرآن مجید است[۲].

داستان مزبور یك افسانه منثور مسیحی است که از پهلوی به‌سریانی در اوایل قرن ششم یعنی سالهای ٥١٤ یا ٥١٥ میلادی ترجمه و تألیف شده و نویسندهٔ آن ادعا می‌کند که مطالب این افسانه را از روی کتب خطی مرکز بایگانی پادشاهان اسکندریه گرفته است.

پس از تألیف و ترجمه این افسانه، یك نفر شاعر سریانی به‌نام یعقوب ساروك Jacob of Sarug متوفی به‌سال ٥٢١ میلادی آن را با اضافاتی بنظم درآورد و سخت معروف شد.

در این داستان منثور علاوه براینکه سخن از شاخ داشتن اسکندر می‌رود، بنای دروازه

---

۱. ابن کثیر ج ۲ ص ۱۰۳ «قال‌وهب‌بن‌منبه کان‌له‌قرنان من‌نحاس فی‌راسه». و نیز به‌کتب مربوطه دیگر ازجمله حیوة‌القلوب رجوع شود.
کلمهٔ ذوالقرنین ترجمه تحت‌الفظی بی‌کرن است و کلاه بی‌کرن Bicorne امروز بـه‌معنی کلاههایی است که در این دو لبهٔ برگشته (شاخ مانند) باشد.

2. Encyclopedie de l'Islam. Vol. I. P. 988.
وارنر مترجم شاهنامه به‌انگلیسی شبیه به‌این مطلب را از داستان مزبـور نقل کرده است منتها با این تفاوت، به‌جای اینکه اسکندر به‌خدا خطاب کند، خداوند به‌اسکندر می‌فرماید: من ترا در تمام کشورها بزرگ کـرده و تجلیل نموده‌ام و برسرت شاخهایی آهنین رویانیده‌ام تا بتوانی ممالك جهان را مسخر نمایی. Sh. W. Vol. VI. P. 15

آهنین (سد) نیز به‌وی نسبت داده می‌شود و ما بزودی شرح خواهیم داد که آیات ذی‌القرنین اشاره به همین داستان مشهور است و اینکه چگونه این قصه در قرآن کریم منعکس شده است، بطوری که از حریم مقدس قرآن کریم نیز دفاع نموده باشیم.

دنبالهٔ مطلب را ادامه می‌دهیم: زمانی که اسکندر مقدونی در مصر بود به‌معبد آمن رفت، کاهن معبد به‌وی گفت تو پسر خدایی. اسکندر که جوان و همواره جویای نام و کسب افتخار بود و آرزو داشت او را در ردیف خدایان بزرگ بشمار آورند، مخصوصاً پیش از اینکه از کاهن معبد چیزی درین باب بشنود از این مقوله سخنان از دیگران بسیار شنیده و باور داشته بود؛ گفته‌های کاهن را درست دانسته و از آن پس می‌خواست خود را به‌صورت خدایان برسکه‌ها نیز نشان دهد؛ بدین جهت فرمان داد تا تصویر وی را با دو شاخ قوچ (ذوالقرنین) مظهر خدای بزرگ آمن برروی نقود وسکه‌ها ضرب کردند[1].

از قرار معلوم پیش از ضرب این سکه‌ها تصویر اسکندر به‌گونه‌ای دیگر برسکه‌ها ضرب می‌شده است از جمله سکه‌های چهار درهمی معروف وی که در حفاری شوش کشف شده (و گویا در یونان و مقدونیه ضرب شده بوده) می‌باشد. برروی این سکه‌ها تصویر اسکندر دیده می‌شود که کلاهی به‌طرز هرکول افسانه‌ای از پوست نمه (Nemé نام یکی از شهرهای قدیم یونان است که هرکول شیرهای آنجا را با دست خود خفه کرد) که مظهر هرکول نیرومند است برسر دارد. اما پس از فتح مصر است که صورت وی با شاخ قوچ مظهر خدای آمون بر پوست فیل به‌جای کلاه بکار رفته است[2].



از جمله سکه‌های دیگر، سکه‌های نقره لیزیماك سردار معروف اسکندر است که مربوط به‌سالهای ۲۸۱-۳۲۱ ق. م می‌باشد. برروی این سکه‌ها که به‌طریق سکه‌های اسکندر ضرب شده چهرهٔ وی نیمرخ دیده می‌شود درحالی که سر وی با شاخ قوچ آمون تزیین شده است، و چون نیمرخ است تصویر یک شاخ آن برروی سکه کاملاً آشکار ومعلوم است[3].

---

۱. ذوالقرنین لقب اسکندر مقدونی است که تصویر او مانند ژوپیتر آمن در حالی که دو شاخ زینت بخش سر وی است روی سکه‌های قدیمی دیده می‌شود.
Webester's Neu international Dictionary under. «Lord Bicond».

۲. تاریخ سکه صفحات ۱۳۶-۱۳۵ تصاویر ۸۳ و ۸۴.

۳. پس از مرگ اسکندر بعضی از سرداران وی مانند کاساندر، آنتی گون، لیزیماك و بطلمیوس به همان طریق اسکندر سکه زدند و فقط هریک نام خود را به‌جای نام اسکندر روی سکه‌ها نقش کردند.

←

با توجه به‌مطالبی که ذکر شد و اینکه انتشار سفر دانیال را در قرن دوم قبل از میلاد مسیح دانسته‌اند و ضرب سکه‌های اسکندر تقریباً از نیمهٔ دوم قرن چهارم قبل از میلاد شروع شده و تا یک قرن‌ونیم بعد از میلاد نیز ادامه داشته شاید بتوان موضوع ذکر ذوالقرنین بودن کوروش و یک شاخ داشتن اسکندر را در رؤیای دانیال بدین‌گونه توجیه کرد که یک نفر یهودی علاقه‌مند به‌خاندان هخامنشی مخصوصاً علاقه‌مند به‌کوروش پادشاه بزرگ ایران، (پادشاهی که خدمات زیادی به‌قوم یهود کرد، ازجمله اینکه آنان را پس از هفتاد سال از بندگی و اسارت رهانید و با بذل و بخشش فراوان به‌وطنشان فلسطین بازگردانید و دستور داد بنای هیکل را تجدید کنند و...)

نویسندهٔ قسمتهایی از سفر دانیال و یـا دست کـم نویسندهٔ این رؤیا بوده و کوروش را با داشتن دو شاخ که نشانهٔ قدرت و شکوه معنوی و جلال و جبروت الهی می‌دانسته‌اند وصف نموده و پادشاه بیدادگر مقدونیه را که ویران کنندهٔ ایـران زمین بوده بـا یک شاخ توصیف کـرده است یعنی رویدادهای تاریخی گذشته را به‌صورت پیشگویی منسوب به دانیال نبی کرده است!

اما علت اینکه اسکندر درین رؤیا با یک شاخ وصف شده است این بوده که سکه‌های وی که در آن روزگار رایج و منتشر بوده، چه آنها که تصویر خود اسکندر برروی آنها نقر شده و چه سکه‌هایی نظیر سکه‌های لیزیماك و بطلمیوس غالباً نیمرخ است و روی آنها تصویر یک شاخ بیشتر دیده نمی‌شود، حتی در سکه‌ای که تصویر اسکندر را با کلاهی از پوست شیرنمه نشان می‌دهد، صورت اسکندر نیمرخ و یک دست شیر مانند یک شاخ برپوست شیر آویخته است و نویسندهٔ رؤیای دانیال در توصیف شاخ اسکندر توجه به‌نقش ظاهر روی همین سکه‌ها داشته است.

این حدس و گمانی است نزدیک بیقین. تا چه اندازه درست باشد، والله‌اعلم.

در صفحات گذشته نیز اشاره به‌روایاتی کردیم که تصریح می‌کرد ذوالقرنین اسکندر رومی است و ازجمله، پاسخی بود که نوشته‌اند پیامبر اکرم به‌پرسش کنندگان دربارهٔ ذی‌القرنین دادند و فرمودند: او جوانی است از اهل روم و همچنین روایتی از وهب‌بن منبه که گفت ذوالقرنین از اهل روم و نامش اسکندر است. و بـاز روایتی کـه همو گفت ذوالقرنین ملک فارس و روم بوده است. و روایتی ازکتاب اکمال‌الدین شیخ صدوق که گذشت و غیره. این روایات که پیش ازین به‌آنها اشاره رفت بتفصیل در تفاسیر بزرگ چون تفسیر طبری و زمخشری و مجمع‌البیان و دیگر تفاسیر و نیز کتب تاریخی سربوطه دیده می‌شود.

← برروی سکه سلوکوس، یکی از سرداران اسکندر، تصویر نیمرخ وی که با کلاه‌خودی با شاخ گاومیش تزیین شده (مانند شاخ قوچ برسکه اسکندر) دیده می‌شود.

سکه‌های چهاردرهمی دمتریوس شاه باختر نیز مانند سکهٔ اسکندر نقش شده، یعنی تصویر نیمرخ وی با کلاهی از پوست شیر و دو شاخ دیده می‌شود. تاریخ سکه صفحات ۱۳۹ ۱۴۶ و تصاویـر ۸۹ و ۱۰۴.

سکه‌های بسیار دیگری نیز از پادشاهان کشورهای مختلف باقی مانده که یا تصویر آنها برروی سکه‌ها با شاخی تزیین گردیده و یا زلفشان به‌صورت شاخ پیچیده شده است.

رفع اشکال

اکنون باید به‌پرسش مقدمه مذکور در چند صفحهٔ پیش پاسخ کافی داده شود.
گفتیم در صورتی که ذوالقرنین اسکندر مقدونی است چگونه در کتاب مبین، ازین مرد بیدادگر جاه‌طلب تجلیل شده؟! مردی که دعوی الوهیت و خدایی کرد چه شد که در این کتاب مقدس جزء خداپرستان و نیکوکاران شمرده شد؟ و از همه مهمتر باید بدین شبهه و اشکال بزرگ نیز پاسخ داد: در صورتی که داستان اسکندر گزافه‌گوییهایی بیش نیست و افسانه‌ای است عاری از حقیقت، چرا و چگونه این افسانهٔ خلاف واقع در قرآن مجید منعکس شده است؟

برای پاسخ به کلیهٔ این اشکالات نخست باید بدین نکته‌زیر توجه کامل نمود، مخصوصاً به‌نکتهٔ دوم که باز مربوط به‌شأن نزول آیات و کیفیت پرسش مشرکین و چگونگی پاسخی است که پیامبر گرامی اسلام به‌آنان داده است.

۱— از روزی که داستان اسکندر از منابع مختلف مخصوصاً منابع یهودی برای نخستین‌بار در اسکندریه منتشر شد تا روزی که آفتاب جهانتاب اسلام از افق آسمان عربستان درخشیدن گرفت چند قرن بیش نمی‌گذشت که این افسانه به‌بیشتر زبانهای رایج آن روزگار ترجمه گردید و این ترجمه‌ها درمیان ملل مختلف بخصوص ملت یهود که به‌خواندن افسانه‌های خارق‌العاده و خرافات و اباطیل علاقه‌ای تمام و کمال داشتند سخت معروف گردید.

اسکندر به‌علل و جهاتی فراوان مورد احترام و تجلیل یهود بود. هنگامی که وی به بیت‌المقدس وارد شد همان سیاست مذهبی را که در مصر بکار برده بود در این شهر مقدس نیز بکار برد. از بنی‌اسرائیل تجلیل و اکرامی تمام نمود و برابر کاهن بزرگ سر تعظیم فرود آورد و در مذبح آنان قربانی نمود. اسرائیل و خدای او را ستود و به‌گفتهٔ یوسفیوس مورخ یهودی، کهنه را از پرداخت مالیات معاف کرد.

اسکندر بود که با ازپای درآوردن دولت نیرومند ایران، این قوم سرسخت و لجوج را ولو یک گام به‌آمال دیرینه‌شان که بنیان نهادن دولتی جدید و مستقل بود نزدیک کرد.

چنانکه نوشته‌اند، بسیاری از یهود را به‌اسکندریه دعوت کرد و دو محله از پنج محلهٔ آن را برای سکونت آنها اختصاص داد.

این حسن رفتار و سیاست و نیز عوامل بسیاری دیگر سبب محبوبیت بی‌انتهای او نزد ملت یهود شد، بطوری که یهود بیش از سایر اقوام تحت نفوذ و استیلای شهریونان قرارگرفتند و به‌اسکندر علاقه‌مند شدند و وی را منجی بنی‌اسرائیل و قهرمان رسوم و عقاید ملی خود دانستند و افسانهٔ مجعولش‌نیز که‌بیشتر ازهمان منابع یهودی‌بود از همان اوایل انتشار نزداین ملت افسانه دوست به‌حسن قبول تلقی شد و معروفیت و شهرتی فراوان بدست آورد و پیوسته شاخ و برگهایی برآن افزوده شد... و بالاخره چنان شهرتش جهانگیر شد که پس از چندی یک رمان مسیحی اسکندر، بنیان کننده سد آهنین نیز از آن منشعب گردید و دیری نگذشت که افسانهٔ اخیر چنانکه پیش از این یادکردیم بنظم درآمد...[۳۷]

در همان زمان که داستان مسیحی اسکندر نوشته شد و سپس منظوم گردید قصهٔ دیگری

به‌نام داستان اصحاب کهف، یعنی پیروان و یاران با ایمان مسیح نیز انتشار یافت و بوسیله همان کسی که داستان مسیحی اسکندر را به‌سلک نظم کشیده بود به‌شعر درآمد و گویا شهرت این افسانه نیز تا چندی به‌موازات شهرت رسان اسکندر مخصوصاً نزد پیروان حضرت مسیح پیش می‌رفت که بدان تغنی می کردند.

۲- هنگامی که احبار یهود و دانشمندان نصاری خواستند پیامبر اسلام را بیازمایند که آیا در دعوی خود صادق است و راستگوی یا نه، از کتبی که شامل این‌گونه قصص بود استفاده کرده و بوسیله مشرکین عرب پرسشهایی از آن حضرت نمودند.

یکی سؤال راجع به‌اصحاب کهف بود. دوم راجع به‌ماهیت روح سوم به‌جوانی که شرق و غرب را پیمود و بقولی سؤال چهارم مربوط به‌قیامت و روز رستاخیز بود. اکنون باتوجه به کیفیت این پرسشها می‌توان دریافت که مشرکان انتظار شنیدن چگونه پاسخی داشتند. بقولی «ابوجهل لعین گفت... اگر تو پیغامبری پس ما را چرا خبر ندهی از اخبار گذشته... اگر تو همچنان جواب ما بازدهی که نبشت است ما دانیم که تو پیغامبری و رسول خدائی...»[1]

در تفسیر علی‌بن ابراهیم قمی آمده است که احبار بنی‌اسرائیل پاسخ سه سؤال را که حضرت محمد(ص) باید بدهد نوشته و به‌دست فرستادگان عرب دادند، آنگاه گفتند «ان اجابکم بما قداملینا علیکم فهوصادق وان اخبرکم بخلاف ذلک فلاتصدقوه.» اگر پاسخی که به‌شما می‌دهد با آنچه ما نوشته‌ایم مطابق بود وی مردی است راستگوی وگرنه دروغگوی است.

باز در تفسیر دیگر چنین آمده است، علمای ترسا به‌فرستادگان گفتند: اگر جواب مسأله را بنحوی به‌شما داد که نزد ماست و در انجیل و توراة، بدانید که او پیغمبری است که انتظار ظهور او را می کشید و توراة به‌وی خبر داده است[2]. طبری می‌گوید، حضرت محمد(ص) به مردی که برای پرسش راجع به‌آیات ذی‌القرنین آمده بود فرمود: اگر می‌خواهید بپرسید تا شما را خبر دهم از آنچه در کتابتان نوشته است[۳۸].

و به‌گفتهٔ مفسر دیگر «... بیان قصهٔ ذوالقرنین دلیلی است واضح و برهانی صادق بر صحت نبوت و رسالت محمد عربی(ص) با آنکه مردی بود امی، نادبیر، هرگز به‌هیچ کتاب نرفته و معلمی را نادیده و کتابی ناخوانده و از کسی نشنیده، خبر می‌داد از قصهٔ پیشینیان و آیین رفتگان و سیرت و سرگذشت ایشان هم برآن قاعده و برآن نسق که اهل کتاب درکتاب خوانده بودند و در صحف نبشته دیدند بی‌هیچ زیادت و نقصان و بی‌تفاوت و اختلاف درآن»[3].

پس از اینکه آیات ذی‌القرنین نازل شد، حضرت محمد(ص) اشاره به مخاطبین خود نموده فرمود:

اکنون گفتار ما با توراة موسی علیه‌السلام که جهودان در دست دارند راست شد؟ اکنون چه گویید؟ ایمان آورید؟[4] بقولی رسول (صلعم) قصه اصحاب کهف و ذوالقرنین بگفت

---

۱. رك: بلعمی.

۲. تفسیر خطی از سوره کهف تا سوره نور. توراة و انجیل بترتیب برکتب عهد عتیق و جدید اطلاق می‌شود و گاه نیز توراة برکتب اخبار و تفاسیر یهود نیز اطلاق می‌گردد.

۳. کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار ج ۵ صفحه ۷۵۲.

۴. رك: بلعمی.

و مشرکان عرب همه دررساندند که چگونه راست گفت که تفاوت و نقصان نداشت. ابوجهل گفت یک جادو توئی ویکی موسی بود[۱].

مطالب مذکور بسیار درخور توجه و دقت است و می‌رساند که پرسش کنندگان از حقیقت موضوعی نپرسیده و عقیده شخصی آن حضرت را نخواسته‌اند و به‌گفتهٔ مؤلف «القصص-الفنی فی‌القرآن الکریم» اطلاع مشرکین و یهود دربارهٔ ذی‌القرنین و روی کردن آنها به‌سوی بنی‌اسرائیل برای پرسیدن مطالبی راجع به‌وی و انتظار اینکه جواب مطابق باشد با دانستنیهای آنها امری است که ما را ناگزیر می‌کند به‌اینکه بگوییم این قصه تصویری است از معارف تاریخی نزد اهل کتاب و مشرکین معاصر پیغامبر بودند.

درواقع منظور از پرسش، دانستن حقیقت و کیفیت تاریخی داستان نبوده، بلکه مقصود آزمایشی از پیامبر راستین بوده تا خبر دهد که درکتب حاوی این‌گونه اخبار راجع بفلان و بهمان چه نوشته شده است و هنگامی پاسخ این سؤالها صحیح و درست بوده و پرسش کنندگان را قانع و راضی می‌کرده است که بیانات آن حضرت با دانسته‌ها و نوشته‌هایی که آنان در دست داشتند مطابق باشد، و درواقع بطریقی که اهل کتاب نوشته‌اند پاسخ به‌آنها داده شود و همین انتساب آن حضرت به‌سحر وجادو از طرف مشرکین پس از شنیدن جوابهای لازم،تصدیقی کافی و صریح است برمطابق بودن پاسخ صحیح رسول اکرم با جوابهایی که مشرکین در دست داشتند.

تذکار چند نکته مهم

حوادث و اعمال کسانی که در قصص قرآن ذکر می‌شود از موادی است که بنای قصه و داستان برآنها نهاده شده و این‌مواد که گاهی تاریخی و زمانی خیالی و صوری و از معتقدات و مسلمات پذیرفته شده اجتماع است در جامعه موجود بوده و قرآن کریم برآنها با حالتی که داشته است اعتماد نموده، زیرا قصص قرآنی برای بیان تاریخ نیامده تا اشتباهات تاریخی را تصحیح نماید، بلکه برای تنبه و عبرت است و در این باب اکتفا می‌کند به‌بیان همان به معتقدات و مسلمات، به‌عبارت دیگرقرآن مجید دربارهٔ داستان ذی‌القرنین همان کار راکرده است که دربارهٔ قصهٔ اصحاب کهف نموده و آن تصویر موضوع بوده است مطابق آنچه اهل کتاب از اسکندر یا ذی‌القرنین می‌دانسته‌اند[۳۹]. درین صورت لازم نیست این‌گونه پاسخ داعی بربیان کشف حقیقتی باشد؛ به‌سخن دیگر، بایستی گفت به‌مناسبت پرسشی که شده این داستان درین کتاب مقدس منعکس گردیده است و تلازمی با بیان حقیقتی که درخارج واقع شده باشد ندارد. حال اگر این داستان در اصل مجعول و ساختگی باشد هیچ‌گاه اعتراضی برپیامبر اسلام وارد نیست. چه، آن حضرت پاسخ را مطابق پرسشی که شده داده‌اند.

همین نکتهٔ دقیق و قابل توجه است که از نظر تفسیرکنندگان قرآن دور مانده و سبب تأویلات بی‌مورد و بروز این همه اختلافات در باب ذی‌القرنین شده است.

---

۱. قصص الانبیاء و سیرالملوک جویری.

ازجمله تأویلات باردی که در باب این آیات شده تأویلاتی است که حاج‌محمد کریم خان به‌ذوق و سلیقهٔ شخصی خود کرده است. وی در پاسخ حاج علی‌محمد نراقی راجع به‌اخبار یأجوج ومأجوج کتابی تحت عنوان «رسالهٔ یأجوج و مأجوج» نگاشته و یأجوج ومأجوج را ارواح خبیثهٔ مثالیه از عالم مثال می‌داند که شهرهای آن عالم جابلقا و جابرساست! و سد ذی‌القرنین را سد احکام و شرایع یا مراد سد خوف و بیم اسکندر ذی‌القرنین از دشمنان می‌داند و جایی هم می‌نویسد مراد از اسکندر، عقل است، و دارای دو قرن است از نور و ظلمت... ان‌المرادمن اسکندرالعقل و هو ذوقرنین قرن من‌نور و هوجهة ربوبیته اوالغیب وهو مقام الروح والنفس، و قرن من‌ظلمة وهو جهة انیة اوشهادة و هی‌الطبع والمادة والمثال... (چاپ ۱۳۱۲ ماه‌رجب).

کسانی که خواسته‌اند این آیات را تفسیر کنند توجهی به‌داستانی بودن اصل موضوع در کتب یهود و کیفیت سؤال و جواب و منظور از شأن نزول آیات مبارکات مزبور نکرده‌اند وگرنه این آیات از این‌نظر که مخالف حقیقت و مفاد تاریخ است مورد اعتراض احدی قرار نمی‌گرفت [۴۰] نویسنده ایمان قطعی دارد که باتوجه به‌آنچه گذشت و آنچه ازین پس خواهد آمد، نه‌تنها مشکل آیات ذی‌القرنین به‌نحو احسن تعبیر و تفسیر می‌شود؛ بلکه مشکل قصص شبیه به‌آن مانند قصهٔ اصحاب کهف، قصهٔ موسی ومصاحبش که مرتکب قتل جوانی بیگناه گردیده و تاکنون هیچ مفسری نتوانسته جهتی منطقی برای آن ذکر کند، حل می‌شود[۴۱] ضمناً دفاع کاملی از حریم مقدس قرآن بعمل آمده و به‌هرگونه اعتراض معترضین نیز پاسخ کافی داده می‌شود.

موضوع دیگری که بیان آن برای حل قصص و حکایات قرآن مبین لازم است، این‌است که این کتاب آسمانی برای هدایت کافهٔ‌ناس به‌یکتاپرستی وسوق آنان به‌شاهراه تقوا و فضیلت نازل شده و بیش از هر چیز متوجه تربیت نفوس اقوام و تهذیب اخلاق اجتماع است.

در سراسر این کتاب مقدس هرگز بیان مطالبی تنها از جنبهٔ علمی و فنی مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است. اساساً قرآن کاری به‌شرح مطالب علمی ندارد و از ذکر داستانهای پیشینیان و بلاد و آثارشان نیز مقصود بیان تاریخ و جغرافی نیست، همچنین در آیات مربوط به‌خلقت آسمان و زمین کاری‌به‌علم نجوم ندارد و نمی‌خواهد چگونگی‌آفرینش را شرح دهد، یا به‌ذکر علل و بیان حوادث جوی بپردازد، بلکه، آنجا که از ستارگان و افلاك و شمس و قمر و زمین و شب و روز و کوهها و انهار و آیات موجود دیگر سخن می‌گوید، می‌خواهد از راه سمع وبصر و مشاهده و اثر ،توجه واندیشه خواننده را به‌قدرت و توانایی و عظمت و جلال آفریدگار کائنات جلب نماید و از این راه به‌بیان توحید و ایمان به‌روز بازپسین بپردازد و سرانجام میل به‌تکامل روحی را در دلها استوار سازد.

از پرسشهایی که از حضرت محمد(ص) راجع به‌یک موضوع علمی می‌شود و از پاسخی که داده می‌شود همین هدف و منظور کاملاً آشکار و هویداست؛ مثلاً چون از کیفیت گردش ماه و سبب افزایش و کاهش آن می‌پرسند، به‌شرح فواید گردش قمر وحکمتی که ازین سیر و حرکت برخاسته است می‌پردازد[۱] دیگر از پاسخی که حاکی از علل و کیفیت این گردش باشد

---

۱. یسئلونک عن‌الاهله قل هی مواقیت للناس... سورهٔ بقره آیه ۱۸۵.

خودداری می‌نماید، و چون از چگونگی روح سؤال می‌نمایند، آن را امر و ارادهٔ مطلق خدای توانای دانا معرفی می‌کند و دیگر دامنهٔ هرگونه بحثی را دراین باب کوتاه می‌فرماید[۱] بدیهی است هرگاه پاسخی جز این به‌پرسشهای علمی داده شود از روش تربیت و تعلیمی که قرآن در نظر دارد دور است، گذشته از این، قرآن کتابی است که عارف و عامی هریک به‌فراخور فهم و ادراك خویش باید از مطالب آن بهره‌مند شوند. با درنظر گرفتن اوضاع و محیط زمانی که پیامبر اسلام برای ارشاد جهانیان برانگیخته شد و در نظر داشتن چگونگی زندگی و دانستنیهای اعرابی که این کتاب آسمانی به‌زبان ایشان نازل شد، متوجه می‌شویم که حضرت محمد(ص) ناگزیر شده از قصص و داستانهایی که در آن محیط رایج بوده و اعراب آنها را پذیرفته بودند کمك بگیرد و همان مقاصد عالی و تربیتی را که در لباس حکایات و قصص به‌وی نازل شده بود بیان کند. دیگر در شرح این داستانها کاری به‌صحت و سقم آنها ندارد، بلکه چنانکه گفته شد در لباس قصص و امثال و حکم به‌ذکر مقاصدی که برای مصالح اجتماع مفید است می‌پردازد. همین قصص و امثال وحکم است که برای ارشاد عوام و جمهور ناس سودبخش است، زیرا با طرز فکر ساده و خیالات بسیط آنان سازگارست و از بیان آنها همان مقصود اصلی که تنبه و اعتبار و تزکیهٔ نفوس است بدست می‌آید. برای اولوالالباب و صاحبان خرد و فکرت نیز خالی از سود نیست. چه، آنان را هم مستعدتر و آماده‌تر می‌نماید که از نتایج معنوی آنها بهره‌مند شوند.

مثلاً منظور از بیان داستان آدم و حوا و سجده ملائکه به‌آدم و اطاعت نکردن ابلیس قطعاً، باور داشتن مطالب به‌همین صورت داستانی نیست، بلکه قصه‌ای است از نوع قصص تمثیلی که کاشف از یك حقایق ثابت و مسلم است[۴۲]. ازجمله اینکه آدمی بداند اگر مانند ابلیس که خود فرشته‌ای محبوب و مقرب بارگاه کبریائی بود، نخوت و غروری بر وی چیره شود سرانجام چگونه مغضوب و رانده درگاه حضرت حق شده و به‌تیره‌بختی و نفرت و عذاب ابدی گرفتار می‌شود، و از بیان داستان شیرین یوسف و زلیخا دریابد که نتیجهٔ شهوت طلبی و ستمگری چیست و اینکه هرکس باید ذیل عفت و عصمت خود را به‌پلیدیها نیالاید و به آتش سوزان شهوت و خشم نزدیك نگردد، و دامن از هرهوی و هوس درپیچد؛ و در هر مرحله به‌خدای یکتای بی‌همتا و به‌آن منبع حقیقی نیرو و قدرت متکی باشد؛ زیرا حاصل آن عفت و پاکدامنی، آسایش در دوجهان و ثمرهٔ این اتکاء و توکل، همانا بدست آمدن عزت وسعادت پایدار است که تعزمن تشاء وتذل من‌تشاء بیدك‌الخیر. عزت و ذلت و نیکویی به‌دست اوست.

این‌گونه قصص درکتاب‌کریم بسیار است که منظور عمده از نزول آنها همانا بدست‌آوردن اثری سودمند و اخلاقی است که برطبایع می‌بخشد و نیز عبرت و تنبهی است که برای صاحبدلان حاصل می‌شود. و لقدکان فی قصصهم عبرة لاولی‌الالباب. و در حقیقت هریك از این قصه‌ها خود به‌منزلهٔ پیمانه‌ای است که دانه‌های معانی و حقایق درآن جای دارد.

ای برادر قصه چون پیمانه است   معنی اندر وی بسان دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گرگشت نقل...

---

۱. یسئلونک عن‌الروح قل‌الروح من امرربی... سوره بنی‌اسرائیل آیه ۸۷.

گفت نحوی زید عمرواً قد ضرب گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرورا جرمش چه بد کان زیدخام بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود گندمش بستان که پیمانه‌ست رد
زیدو عمرو از بهر اعرابست و ساز گر دروغست آن تو با اعراب ساز

۱

مفسران قرآن شریف و بیشتر مورخان گذشتهٔ اسلامی از تاریخ حقیقی اسکندر پسر فیلیپ کمتر اطلاع داشتند و درواقع معلوسات و دانستنیهای آنان از صفات و اخلاق واقعی این سرد بغایت اندك بلکه در شمار هیچ بود، زیرا از دیرباز افسانه‌های بدروغ جای وقایع تاریخی مربوط به‌اسکندر را گرفته و چنانکه می‌دانیم درین افسانه‌ها از اسکندری که وی را گجستك یعنی ملعون گفته‌اند بی‌اندازه تجلیل شده بود و او را بزرگتر از آنچه بود جلوه داده بودند. ازجمله غلوهایی که در دوره‌های اسلامی در اخبار مربوط به‌اسکندر آمده این بود که وی پیش از آنکه به‌پیامبری برگزیده شود پیرو دین حنیف حضرت ابراهیم و در انتشار آن بسیار متعصب بود...

پیاده به‌زیارت کعبه رفت، حلقه خانه را بوسید و سراسم بندگی به‌جای آورد و نژاد اسماعیلیان را بر کشید و دشمنان دین را بکشت... و چون به‌پیامبری برانگیخته شد مردسان را به‌آیین خویش بخواند...

ازجمله مفسران بزرگ امام فخررازی بود که چون بسیاری دیگر از مفسرین و مورخین ذوالقرنین را اسکندر مقدونی می‌دانست. وی نیز مانند برخی دیگر به‌اشتباه این سردبیدادگر را جهانگشایی یکتاپرست و پادشاهی نیک کردار و دادگر و پارسا و با تقوا می‌پنداشت و با وجودی که معلوسات امام رازی دربارهٔ اسکندر و کارهایش با ظواهر آیات ذی‌القرنین قابل انطباق است چنین می‌نماید که سع هذا در تطبیق ذوالقرنین براسکندر دچار حیرت شده و این نظریه را با اکراه و ناچار پذیرفته است، زیرا ازیك طرف به‌پندار وی، پادشاهی بزرگ که قابل انطباق بر ذوالقرنین باشد جز اسکندر (که احوال او برجهانیان معلوم است) نیست، اما از طرف دیگر اشکالی که امام با آن مواجه شده این است که اسکندر شاگرد ارسطاطالیس فیلسوف است و امام فخر که با ارسطاطالیس و کلیهٔ فلاسفه و حکما و پیروانشان نظر خوشی ندارد سرگشته و متحیر است که پیرو و تابع فیلسوفی چگونه مورد بزرگداشت خدای کریم قرار گرفته و در قرآن مجید از وی تمجید و تجلیل شده است؟[۱]

---

۱. امام‌فخررازی از اشاعره و مخالف سرسخت حکما و فلاسفه بوده است. روزگاری بدگویی از فلاسفه و پیروان آنان رایج بوده و این گروه حقیقت جوی بجهاتی همواره مورد تنفر مخالفان خویش از اشعری و غیر اشعری بوده‌اند و مردمی گمراه کننده و منحرف بشمار می‌آمدند و گاهی هم تکفیر می‌شدند.
بعضی از شعرای بزرگ گذشته نیز با حکما نظر خوشی نداشتند و برخی از آنها این گروه را مردمی ژاژخای و بسیار گوی می‌خواندند...

این اشکال که در نظر این دانشمند بی‌اندازه مهم است سرانجام وی را ناگزیر می‌کند که بگوید، پس مذاهب ارسطاطالیس برحق است! [۴۳]

۲

بسیاری از بزرگان و سلاطین سامی‌نژاد دیگر بعد از اسکندر مقدونی ذوالقرنین خوانده شدند مانند امرؤالقیس بن‌حجربن حارث کندی شاعر معروف عرب؛ منذربن امرؤالقیس‌بن لقمان مکنی به‌ابن ماؤالسماء پادشاه حیره، عمروبن منذربن لخمی، شمربن افریقیس‌بن ابرهة‌بن الرائش و مصعب‌بن عبدالله یا صعب‌بن حمال حمیری یا صعب‌بن ذی‌المرائد و...

بنظر می‌رسد این اشخاص که پیش از این دربارهٔ بیشتر آنها سخن رفت، در دوره‌های اسلامی بدین عنوان خوانده شده‌اند. به‌عبارت دیگر چون در قرآن شریف ذوالقرنین به‌نیکی وصف شد و مورد تجلیل قرار گرفت حس غرور و خودستایی، اعراب را وادار کرد که این عنوان را براشخاص برجسته و مشاهیر درگذشتهٔ عرب مانند شمریحرعش، صعب‌بن عبدالله و منذربن‌ماؤالسماء که همواره سورد احترامشان بودند اطلاق نمایند. و آنگاه به‌چنین کسانی که ازمیان عرب برخاسته بودند افتخار کنند، همچنانکه نعمان‌بن بشیر انصاری به‌وجود ذوالقرنین عربی و حاتم طائی مباهات کرده و می‌گوید:

ون ذایعادینا من‌الناس معشر ‌ ‌ ‌ ‌ کرام و ذوالقرنین منا وحاتم[۱]

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه می‌گوید، یکی از مقاولین یمن[۲] به‌نام اسعدبن عمروبن ربیعة‌بن مالک‌بن صبیح بن عبدالله‌بن زیادبن یاسربن ینعم حمیری در این اشعار به‌وجود ذوالقرنینی که از میان آنان برخاسته است افتخار می‌کند.

قد کان ذوالقرنین‌قبلی مسلما[۴۴] ‌ ‌ ‌ ‌ ملکاً علا فی‌الارض غیر معبد
فرأی مغیب‌الشمس وقت غروبها ‌ ‌ ‌ ‌ فی عین ذی حماء وثأط حرمد...
بلغ المشارق و المغارب ینبغی ‌ ‌ ‌ ‌ اسباب ملک من کریم سید[۳]

در کتاب التیجان که مشتمل برمجموعه‌ای روایات وهب‌بن سنبه دربارهٔ ملوك حمیرست، روایتی از ابومحمد بن... نقل شده که می‌رسد به‌وهب و خلاصهٔ آن چنین است:

عبدالله‌بن عباس روزی که در مکه برمعویة‌بن ابی‌سفیان و عمروبن عاص وارد شد، این دو نفر به‌قرائت سورهٔ کهف مشغول بودند. ابن‌عباس نیز با آنان به‌قرائت قرآن پرداخت تارسیدند بدین آیه مبارکه: حتی اذا بلغ مغرب‌الشمس وجدها تغرب فی‌عین حمئة... میان معویه و عمرو از یکسو و ابن‌عباس از سوی دیگر برقرائت کلمهٔ حمئة اختلاف افتاد. آن‌دو، این کلمه را حامیه می‌خواندند و ابن عباس حمئه. عبدالله به‌وهب بن سنبه رجوع کرد، وی درستی قرائت ابن‌عباس را تصدیق نمود و گفت در توراة موسی چنین آمده است. پس هردو در طلب

---

۱. بلوغ الارب ج ۱ ص ۱۷۸.
۲. مقاول جمع قیل است و قیل لقب شاهان یمن بوده است.
۳. رك: آثار الباقیه ص ۴۱ - ۴۰ درضبط بعضی ازکلمات در این اشعار نیز اختلاف است. رك: البدایة و النهایه ص ۱۰۴ و حواشی مربوط به‌آن صفحه.

شاهدی از اشعار عرب برآمدند. ابن‌عباس نافع‌بن الازرق را دید و مطلب را با وی درمیان نهاد. نافع به‌نزد معویه شد و این اشعار را که گویندهٔ آن را تبع ابوکرب می‌گفت به‌عنوان شاهد خواند:

نحن‌الملوک ذو العلا و اسودد ... نحن‌الحماه بنوا لهمام الامجد...
اذکان ذوالقرنین جدی مسلما ... فمتی تراه المقاول تسجد
طاف المشارق والمغارب عالماً ... یبقی علوم من کریم المرشد...
و رأی مسیرالشمس عند غروبها ... فی عین ذی خلب وثاط حرمد...

این اشعار پنجاه ویک بیت است که درک معانی بعضی ازکلمات آن برای معویه نیز مشکل بوده و معنی آنها را از نافع‌بن ازرق می‌پرسیده است.

اشعار منقول از آثار الباقیه که بنوشتهٔ ابوریحان یکی از شاهان یمن آنها را سروده با تغییراتی همان اشعاری است که نافع‌بن ازرق سراینده آن را تبع‌ابوکرب گفته و در محضر معویه آنها را نقل کرده و می‌رساند که سراینده‌این ابیات (هرکس بوده است) توجه به آیات قرآن مجید داشته است. برای مثال از این دو مصراع «فرای مغیب‌الشمس وقت غروبها» و «طاف المشارق والمغارب عالما» و نیز از این بیت «بلغ المشارق و المغارب ینبغی» و «اسباب ملک من کریم سید» کاملا واضح و آشکار است که سرایندگان این اشعار توجهشان به‌این آیات قرآن کریم بوده: «حتی اذابلغ‌الشمس وجدها تغرب فی‌عین حمئةالخ» و «حتی اذا بلغ مطلع الشمس...» و «فاتبع سببا» و اگر اصل روایت صحیح و همان باشد که به‌نافع‌بن ازرق مربوط می‌شود، بایستی گفت چه‌بسا این مرد برای اظهار فضل وخوش‌آمد معویه (مانند برخی ازشعرای دیگر) فی‌البداهه این اشعار را ساخته و به‌تبع ابوکرب نسبت داده است!

و بالاخره در اینکه این اشعار از ساخته‌ها و پرداخته‌های دوره‌های اسلامی است تردیدی باقی نمی‌ماند.

حضرت علی علیه‌السلام را نیز ذوالقرنین نوشته‌اند و برای این تلقیب وجوهی بس شگفتی‌انگیز بیان کرده و نیز حدیثی نقل نموده‌اند. و باز ازکسانی که بدین لقب خوانده شده‌اند ابوالمطاع ذوالقرنین ابی‌المظفر حمدان‌بن ناصرالدوله ابی‌محمدالحسن‌بن عبدالله‌بن حمدان‌التغلبی، الملقب‌بوجیه‌الدوله‌است که شاعری ظریف‌گوی وخوش‌سبک بوده است[٤٥].

یأجوج و مأجوج ـ گوگ و ماگوگ (Gog & Magog)

درکتب عهد عتیق نام گوگ و ماگوگ مکرر آمده است. گوگ نام سرور و رئیس روش Roch و مشک Meshech و توبال Toubal و نام کسی است که درسرزمین مأجوج است[۱].

مأجوج یک‌جا فرزند یافث‌بن نوح و برادران گومر و مادی و یاوان و توبال و مشک و تیراس است[۲] و درجای دیگر نام بلادی است که جوج برآن شهریاری داشته است.

---

۱. کتاب حزقیل فصل ۳۸ آیات ۲ و ۳ و فصل ۳۹ آیه ۱.
۲. سفر پیدایش فصل ۱۰ آیه ۲ و نیز کتاب اول تواریخ ایام فصل یک آیه ۱.

مقصود از یأجوج و مأجوج بیشتر قبایل پر هیبت پیاده و سوارهٔ سیتهای وحشی است که از طرف شمال و پشت کوههای قفقاز به‌جنوب سرازیر می‌شدند[۱].

در کتاب عهد جدید مقصود ازین دو نام، نام استهایی است درچهارگوشهٔ جهان ومراد از دشمنان مسیح است[۲]. به‌گفتهٔ برخی مراد از ماگوگ ماسگاتها (ماساژتها) می‌باشد[۳] و به‌گفتهٔ کیپرت منظور ساکنین قسمت شمال و مشرق ارمنستان است و بنا به نوشتهٔ یوسفیوس مورخ یهودی و جرم، اقوام سیت ابتدا بدین نام نامیده می‌شدند[۴۶].

در کتاب حزقیل نبی فصل ۳۸ و ۳۹، گوگ عنوان پادشاه مخوفی است که در منتهی‌الیه نواحی شمال و سرور روش ومشک و توبال است[۴].

در نواحی هشترخان هنوز افسانه‌ای شایع است که یأجوج و مأجوج از دو نژاد ترک بودند که اسکندرکبیر آنها را مطیع ساخت و به‌منتهی‌الیه قفقاز راند و در آنجا با قدرت ترس‌آور دوازده شیپور که توسط باد نواخته می‌شود نگاهداری می‌شوند، اما مقدرست که سرانجام روزی از محل خود فرار کرده جهان را ویران کنند.

مجسمه‌های مهیبی از گوگ و ماگوگ در گیلدهال Guildhall لندن هست که بنظر می‌رسد این مجسمه‌ها شبیه به‌همان تصاویری است که در لندن از زمان هانری پنجم وجود داشته است.

به‌گفتهٔ جیوفری کلمه گااست یا گااماگت Goëmagot که شاید تحریفی از کلمهٔ گوگ و یا ماگوگ باشد و نام پهلوانی است که بابرادرش گورینوس Gorinens در نواحی غربی انگلستان ستمگریها کردند تا آنکه مهاجمین خارجی آنها را کشتند[۴۷].

لاروس اونیورسل، گوگ و ماگوگ (یأجوج ومأجوج) را اصطلاحی می‌داند که در توراة برای تعیین کردن مردمی که در شمال شرقی آسیای صغیر می‌زیستند بکار رفته و به‌طور مجاز دشمن بندگان خدایند و در افسانه‌ها و حجاریهای قرون وسطی نمایندهٔ نادرستی و ناراستی و بیدادگری است[۵].

به‌عقیدهٔ دائرة‌المعارف بریتانیکا تطبیق یأجوج و مأجوج برسیتها کاملاً معتبر است و در زمانهای اخیر مورد قبول نیز واقع شده است و هرگونه کوششی برای تعیین محل دقیق‌تری دقیق‌تر ازیین گوسر و ماد) نسبت به‌یأجوج و مأجوج با شک و تردید تلقی می‌شود[۴۸].

در هر صورت مقصود از یأجوج و مأجوج در توراة همان سکاها هستند که از اعقاب

---

۱. حزقیل فصول ۳۸ و ۳۹.

۲. عهد جدید، مکاشفه یوحنا فصل ۲۰، آیه ۸.

۳. ماسکاتها (ماساژتها) قبیله‌ای از سکاها هستند و یونانیان‌آنها را مسکتای Massagtai یعنی ماهی‌خوار می‌نامیدند.

۴. توبال و مسکو طوایفی در مشرق قدیم بودند. رودخانه توبال و مسکو بترتیب نزدیک شهر تبلسک و شهر قدیم مسکو واقع شده و به‌نام این دو قبیله می‌باشد که روزگاری شمال و شمال‌شرقی دریای سیاه را اشغال کرده بودند.

5. Larous universel en deux volmue sous. «Cog et Magog».

یافث‌بن نوح شمرده شده‌اند. اینها همان مردسان شمالی هستند که وصفشان در کتاب حزقیل و ارسیا آمده. صاحب اسبان و سواران بیشمارند و در تیراندازی بس ماهر، و قوسی هستند ستمگر و شریر و تاراج کننده...

سکاها در زمان هووخ‌شتر پادشاه ماد ۵۸۰-۶۳۳ ق-م از آذربایجان و نواحی مجاور آن بدین سرزمین حمله‌ور شده و شاه ماد را شکست سختی دادند. آنگاه صفحات شمال غربی ایران را غارت و ویران کردند. ستمگریها و وحشیگریهای این قوم که در مدت تسلط خود براین سرزمین که بنا به‌گفتهٔ هرودوت بیست وهشت سال طول کشید، چنان بنی‌اسرائیل را به‌رعب و هراس افکنده بود که آثار این ترس و وحشت در توراة کاملا آشکار است.

درکتاب ارسیا یک نگرانی و اضطرابی عظیم از یغماگری و بیداد این قوم مشاهده می‌شود. درآنجا هجوم سکاها را از طرف شمال بلایی بزرگ و داهیه‌ای عظیم بحساب آورده، و این قوم را چنانکه اشاره شد بیرحم و شریر و خشن و تاراج کنندهٔ طوایف می‌شمارد و به بنی‌اسرائیل می‌گوید پلاس بپوشند و خود را به خاکستر بغلتانند و فریاد واویلا بکشند و از اورشلیم فرار کنند، زیرا تاراج کنندگان شمالی که مردمی تیرانداز و دارای اسبان و سواران و جمعیتی بیشمار و لشکری بسیارند از شمال می‌رسند، شهرها را ویران می‌کنند و آبادیها را غیرمسکون می‌نمایند[۱].

سکاها

سکاها مردمانی بودند که در ازمنهٔ تاریخی از درون آسیای وسطی (ترکستان چین) تا دریای اورال و ایران و از اینجا با فواصلی تا رود دن و از این رود تا رود دانوب منتشر بودند و درین صفحات نامهایی مختلف داشتند مانند سکیث، سارمات، ساک، ساس و غیره... سکیثها که به‌فرانسه سیت گفته می‌شوند سکاهایی بودند که در اروپای شرقی می‌زیستند. اما سکاهایی که با ایران سروکار داشتند و در آسیای صغیر می‌زیستند ساک، یا ساس، نامیده می‌شدند[۹ ٤].

داریوش کلیه سکاهای آسیایی و اروپایی را در کتیبهٔ بیستون سک و سکا نامیده است.

سکاها پیکرهای عظیم و سوهایی دراز و وجناتی وحشت‌آور و در تیراندازی و اسب‌سواری مهارت و استادیی تمام داشتند. مردمی بسیار بیرحم و ستمکار بودند. بعضی از طوایف سکائی اولین دشمن خود را می‌کشتند و خون او را می‌خوردند. از پوست مقتولین دستمال و لباس تهیه می‌کردند و از سر آنان جاسی مطلا کرده و در آن شراب می‌نوشیدند و در مجالس مهمانی به‌مهمانان خود آن جام را نشان داده و می‌گفتند که جمجمهٔ کدام یک از اقربای آنان است. بعضی دیگر ازین طوایف آدمخوار بودند. کسی که خیلی پیر بود خویشاوندانش او را می‌کشتند و گوشت او را با گوشت حشم‌پخته همگی می‌خوردند، اماگوشت مرده را نمی‌خوردند. اگرکسی میمرد وکشته نمی‌شد متأسف می‌شدند که چرا سعادت کشته شدن نداشت!!

---

۱. کتاب ارسیا فصل چهارم آیات ۹-۶ و فصل پنجم آیات ۱۸-۱۵ و بیشتر آیات در فصل ششم.

سکاهای بدوی بذر نمی‌کاشتند و زمین شیار نمی‌کردند. بعضی که دسترسی به‌دریاها داشتند خوراکشان ماهی و گوشت حشم بود. سکاهایی که در دشتهای سوزان و بی‌آب وعلف بودند آذوقه نداشتند و با فقرزندگی می‌کردند. سکاها ارباب انواع را می‌پرستیدند وبرخی آفتاب‌پرست بودند زن میان عده‌ای اشتراکی بود. طایفه‌ای بودند که در سوقع رعد به‌جانب آسمان تیر می‌انداختند و خدای را تهدید می‌کردند....

این بود خلاصه‌ای از صفات سکاها که هرودوت نوشته است[1]. صفاتی که مورخان قدیم دربارهٔ این مردم آورده‌اند و قسمتی از آن گذشت باکمی اختلاف همانهایی است که مفسران قرآن و مورخان دورهٔ اسلامی دربارهٔ یأجوج و مأجوج نوشته‌اند و ما مختصری از آن را پیش ازاین شرح دادیم.

در صفحات گذشته گفته شد که در تفاسیر قرآن شریف سخن از قومی به‌نام ناسک ومنسک می‌رود که ذوالقرنین آنها را مطیع کرده است. ناسک قومی است بت‌پرست، سرخ‌سوی وتناورکه در مغرب جهان مسکن دارد و منسک و بقولی سیک قومی دیگرست که در شرق جهان است.

تردیدی نیست که ناسک ومنسک و سیک همه تغییراتی است ازکلمه سک وسکا و سیت، منتها طبق گفتهٔ مفسرین چنین بنظر می‌رسد، سکاهایی که در طرف مشرق دریای خزر سکونت گزیده بودند منسک و به‌آنان که در مغرب این دریا بوده‌اند ناسک می‌گفته‌اند مثلاً دربارهٔ منسکها (ساکنان مشرق بحر خزر) چنین نوشته‌اند: قتاده گفت که چون آفتاب از سمت‌الرأس گردیدی منسک از سردابه بیرون آمدی و ماهی گرفتی و به‌آفتاب بریان کردی و خوردی[2] و باز محتمل است کلمهٔ منسک تحریفی باشد ازکلمهٔ ماساژت = ماسکات (گرچه این احتمال دور از ذهن است). ماساژتها طایفه‌ای از سکاها بودند که در پیرامن دریاچه خوارزم یا اورال می‌زیستند و بطوری که پیش ازین اشاره شد یونانیها، ماساژتها یا ماسکاتها را مسکتای یعنی ماهی‌خوار می‌نامیدند[3].

بطوری که گذشت دربارهٔ طایفه‌ای از سکاها نوشته‌اند (این مطلب را هرودوت گفته است) در سواقع رعد و برق به‌جانب آسمان تیر انداخته و خدای را تهدید می‌کنند در تفاسیر مربوط این صفت دربارهٔ یأجوج و مأجوج آمده، منتها بدین صورت که گفته‌اند، پس از اینکه سدرا درهم بشکنند گویند همه زمین ما را مسخر شد، اینک قصد آسمان بایدکردن پس تیر به‌آسمان انداختن گیرند، چون تیرها خون‌آلود بازگردد گویند خدای آسمان راکشتیم[۵۰].

برخی برآن شده‌اند که گوگ غیر از Guggu آشوری یعنی گی‌گس Gyges پادشاه لیدیا نیست [۵۱]. گویا در قرن سوم قبل از غارت امپراطور روم بوسیله ژرمنها ترجمه‌ای دیگر از فصل دهم

---

۱. ایران‌باستان ج ۱ صفحات ۱۰۶ و ۴۷۳ با مقایسه با تاریخ هرودوت.

۲. خلاصة‌المنهج.

۳. برخی احتمال داده‌اند که ماساژتها شاید از سکاهای کلاه نوکدار بشمار آیند. میراث باستانی ایران ص ۷۲.

در کتیبهٔ داریوش در نقش رستم سکاهای کلاه نوکدار را به‌نام سکاتیکرخ‌ودا یعنی سکاهای تیزخود آمده است.

سفر پیدایش از نظر نژادشناسی بوجود آمد که در آن ترجمه، سلتها (Celts) اهالی گالاثیا Galatian درآسیای صغیر) را از فرزندان ماگوگ می‌شمارد[۱].

بعضی هم سپاه گوتیک را برسپاه گوگ وماگوگ تطبیق کرده‌اند و زمان این انطباق از فاصلهٔ قرن سوم تا پنجم میلادی دانسته شده و باوجودی که این تطبیق بوسیله جرم رد شده مع هذا پابرجای مانده و اکثر از قرن پنجم به‌آن طرف به‌آن برخورد می کنیم.

تغییر گوگ و ماگوگ، برگوث و ماگوث بدین‌گونه صورت گرفته است که نخست گوگ به‌شکل گوث Goth درآمده وکلمهٔ ماگوگ هم به‌طورتشابه به‌صورت ماگوث Magoth تغییر یافته است و چون گوگ و ماگوگ با هم گفته می‌شده است لهذا گوث و ماگوث نیز با هم گفته شده وبدین ترتیب این دونام اخیر مذکور، درنسخهٔ پسودوکالیستن C در ردیف قبایلی قرار گرفته که بوسیله اسکندر میان دوکوه محصور شدند[۵۲].

گوگ و ماگوگ را براقوام مختلفی دیگر نیز مانند هونها، آلانها، خزرها، مغولها وغیره تطبیق نموده‌اند[۲].

یأجوج و مأجوج را برترکها نیز اطلاق کرده‌اند.

لفظ ترک از مصطلحات دورهٔ ساسانی است. تا قبل از زمان کسری انوشیروان دولت ایران با مردمانی به‌نام ترک رابطه‌ای نداشت. از این زمان بود که ترکها به‌ایران مربوط شدند و ازین‌به‌بعد این اصطلاح شامل کلیه مردمان مهاجم و متجاوز بیگانه‌ای که در شمال شرقی یا شمال ایران بودند گردید[۵۳]، خواه آن مهاجمین زردپوست یعنی از نژاد مغولی و چینی (تورانی آلتائی) بودند و خواه سفیدپوست یعنی از نژاد سفید (تورانی غیرآلتائی). بعدها این اصطلاح را به‌جلو برده به‌تورانیهای آریایی نژادی اطلاق کردند که نبردهای آنان با ایرانیان در روایات و داستانهای ملی ما به‌نام جنگهای ایران و توران نامیده شده است[۵۴].

هریک ازین اقوام که درین زمان با ایرانیان طرف بود و بدین سرزمین هجوم می کرد به‌نام ترک خوانده می‌شد، مخصوصاً ساسانیان سروکارشان بیشتر با خزرها بود که از آریانژادان بودند و اغلب کلمهٔ ترک به‌آنان اطلاق می‌شد.

خزرها از نیمهٔ قرن ششم میلادی در قفقاز مسکن گزیده و دربند را بتصرف درآوردند و با قیصر روم برضد ایران عهد مودت بستند. این قوم بیش از طوایف دیگر آریانژادان برای ساسانیان موجب بیم و خطر بودند بخصوص که در سالهای ۵۶۹-۵۷۶ به‌استقلال آلانیان خاتمه دادند و بیشتر کوشش ساسانیان برای رفع خطر از هجوم همین قوم آریایی به‌ایران زمین بود. سرانجام همین بیم و هراس نیز سبب امتداد دادن دیوار غربی و مسدود کردن گردنه های آن برای جلوگیری از هجوم این مردم گردید[۳]. و ما این مطلب را درجای خود بتفصیل بیشتری

---

۱. رک: Alexander's gate... P. 9

۲. رک: Alexander's gate... P. 12 - 14

۳. قدرت قوم خزر با تشکیل دولت روس بتدریج روی به‌تنزل نهاد و سرانجام در اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم به‌دست شاهزادگان روس منقرض شد و نامشان از صحنهٔ سیاست جهان برافتاد.

شرح خواهیم داد.

اما اینکه برخی یأجوج و مأجوج را از مردمان شمالی دانسته‌اند علت این است که تا چندی پیش نژاد پرشمارهٔ طوایف شمالی که در پشت کوههای قفقاز (قاف) و دیوار سراسری آن می‌زیستند معلوم نبود و بدون اینکه بدانند این دسته‌های مختلف از چه نژادی هستند مجموعاً آنها را مردمان شمالی می‌خواندند. در صورتی که امروز برآنند که بیشتر این مردم سیتها وسکاها و طوایف دیگر آریانژادان بوده‌اند که مردمان شمالی را تشکیل می‌داده‌اند[۵۵].

حاصل سخن دربارهٔ یأجوج و مأجوج این است که این نام را بر سیتها و سکاها اطلاق کرده‌اند و صفاتی که در تفاسیر به‌یأجوج و مأجوج نسبت داده‌اند همان صفات و مشخصات و عاداتی است که مورخانی چون هرودوت راجع به‌اقوام مختلف سکائی نوشته‌اند وچون در زمان ساسانیان خزرها را ترک می‌خواندند بمرور زمان لفظ ترک برجمیع اقوام مهاجم به‌ایران اطلاق گردید. لهذا یأجوج ومأجوج را نیز ترک نامیدند.

سد یأجوج و مأجوج کجاست؟

ایرانیان برای جلوگیری از تهاجم اقوام مختلف وحشی که درپشت کوههای قفقاز (قاف) [۵۶] و شمال شرقی ایران پراکنده بودند در صدد استحکام مرزهای کشور خود برآمده و دو دیوار یکی به‌نام غربی و دیگری به‌نام شرقی در مغرب و مشرق این کشورکشیده بودند تا این سرزمین از دستبرد و غارت این طوایف و تهاجم آنان در امان باشد.

دیوار غربی

دیوار غربی که مهمتر از دیوار شرقی بود و آن را سد یأجوج و مأجوج نام نهاده‌اند دیواری بود که در سراسر کوههای قفقازکشیده شده بود. این دیوار عظیم در طول کوههای مزبور امتداد می‌یافت. تا می‌رسید به‌شمال شهر دربند و در آنجا تا بالای پیش‌آمدگی کوه و باز در بالای دریای خزر امتداد می‌یافت.

در انتهای اتصال این دیوار به کوه معبری بود که دروازه‌ای بزرگ برآن کارگذارده و در موقع لزوم آن را فرو می‌بستند و اعراب این شهر در بندرا، باب‌الابواب یا الباب می‌نامیدند.

معبر مهم دیگر این دیوار تنگ قفقاز بود. این تنگ که بیش از یکصد کیلومتر طول دارد و در میان سلسله کوههای قفقاز که از ولادی قفقازکنونی به‌تفلیس هدایت می‌کند واقع است و در حقیقت جبال قفقاز را به‌دو دستهٔ شرقی و غربی تقسیم می‌کند. براین تنگ نیز دروازه‌ای آهنین قرار داده بودند که بابستن آن بکلی جلو هجوم وحشیهای شمالی گرفته شده و مسدود می‌گردید. مورخان این دروازه را به‌نام دروازهٔ قفقاز یا دروازهٔ جر (زور)، دربند خزران و دربند آلانها نیز گفته‌اند و اکنون روسها آن را داریال یا داریل می‌نامند و در زبان گرجی آن را آراگوی گویند و آراگوی بدین زبان نام مردم آلان است که ارسنیها نخست آن را آلونک و سپس آرهان و پس از آن اغوان گفته‌اند[۵۷].

پلین دانشمند معروف رومی که در سال ۷۹ میلادی درگذشته است نیز اطلاعاتی دربارهٔ این دروازه به‌ما می‌دهد. او در تاریخ طبیعی خود کتاب ۶ بند ۱۲ می‌گوید:

«پس از این ملل دروازه قفقاز هست که بسیاری در نتیجه اشتباه بزرگ دروازه‌های خزران می‌نامند. این یک عارضهٔ طبیعی بسیار بزرگی است که ناگهان سلسله کوهها را قطع می‌کند. در آن‌جا درهایی است که تیرهای آهن کوب دارد و در پایین این درها آبی روان است که بوی نفرت‌انگیزی می‌دهد. درین طرف روی تخته‌سنگی دژی هست به‌نام (کومانیا) که برای جلوگیری از عبور ملل بیشمار ساخته‌اند، بدینگونه تقریباً روبروی (هاراستیس) شهر ایبرها یک دروازه کافی است که مدخل جهان را بگیرد[۱].

اقوام مهاجم در ادوار تاریخی چندین‌مرتبه از تنگه‌های قفقاز و دربند باب‌الابواب بدین سرزمین تاخته و به‌قتل و غارت پرداخته‌اند. در زمان هووخ‌شتر ۵۸۰-۶۳۳ ق.م پادشاه ماد، سکاها از پشت کوههای قفقاز و از دربند به‌ماد و آسیای صغیر هجوم برده و به کشت و کشتار پرداختند اما هجوم از دربند داریال چندین مرتبه صورت گرفته است.

نخستین‌بار در زمان بلاش اول پادشاه پارت به‌سال ۷۰ میلادی. آلانها که در پشت کوههای قفقاز بودند با گرجیها که دربند را در تصرف خود داشتند همدست شده و به آذربایجان و ارمنستان ریخته و به‌گفتهٔ یوسف فلاویوس مورخ یهودی، تیرداد پادشاه ارمنستان را باکمند گرفتند و پس از تقریباً سه سال قتل و غارت بسیار سرانجام با غنائمی از ایران خارج شدند[۲]. بار دیگر همین آلانهای آریایی ایرانی نژاد در سال ۱۳۳ میلادی به‌تحریک سلطان ایبری (گرجستان) به‌آذربایجان و ارمنستان ریختند و تا کاپادوکیه که از متصرفات روم بود تاختند. بالاخره بلاش دوم اشکانی با پرداخت مبلغی آنها را راضی نموده و با بیرون کردنشان از ایران این فتنه را دفع کرد[۳].

حملهٔ دیگر ازین معبر سخت بوسیله خزرها بود که به‌گفتهٔ موسی خورن، خزرها به‌اتفاق پاسلیها به ریاست وناسب مرهاب نامی از تنگ‌جر (زور) گذشته و از رود کوروش عبور کردند و بلاش پادشاه ارمنستان در نبرد با ایشان مجروح شد و درگذشت[۴].

پس از چندی هونها برای حمله به‌ایران‌زمین از این گذرگاه تنگ گذشتند. آگاثانژ Agathange[۵] مورخ یونانی و منشی تیرداد می‌گوید، پس از اینکه خسرو شاه ارمنستان از کشته شدن اردوان به‌دست اردشیر ساسانی آگاه شد به‌خونخواهی وی سپاهی فراهم کرد و گرجیها دربند و تنگ‌آلان را گشودند و هونها از این دروازه به‌ایران سرازیر شدند[۵۸] و خسرو به‌دستیاری این مهاجمین یغماگر بقصد انتقامجویی آسور را تا تیسفون غارت کرد و اهالی را

---

۱. نقل از تاریخ تمدن ایران ساسانی ج ۱ ص ۱۴۴.

۲. ایران‌باستان ج ۱ ص ۱۸۲ و ج ۳ صفحات ۲۴۵۷ و ۲۴۶۰ و تاریخ سایکس ج ۱ ص ۵۱۵.

۳. تاریخ سایکس ج ۱ ص ۵۲۰، ایران‌باستان ج ۳ صفحات ۲۴۹۱ - ۲۴۹۰.

۴. ایران‌باستان ج ۳ صفحات ۲۵۹۰ - ۲۵۸۹.

۵. نام یونانی این شخص آگاثاک‌گلس Agathagglos است.

کشت...۱

این گونه هجومها همواره ادامه داشت: چنانکه بنابر یک تاریخچه سریانی در زمان پیروز ساسانی این مردم معابر قفقاز را که به‌دست سپاهیان ایران حفظ می‌شد ویران نمودند و به‌داخل ایالات این کشور پیش راندند و از همین راه بود که در زمان قباد ساسانی هونها به آسیای صغیر و ارمنستان ریختند و انجام کار بواسطهٔ بروز همین‌گونه حوادث بود که شاهان ساسانی بیش از پیش توجه داشتند بر گرجستان مسلط باشند تا بتوانند دروازهٔ داریال را حفظ کنند.

برای نگاهداری این دروازه نخست بین بهرام پنجم (بهرام گور) و دولت بیزانس قراردادی منعقد شد که دولت روم شرقی سالانه مبلغی برای حفظ و نگاهداری ساخلوهای نیرومندی در دربند داریال قفقاز (سد یأجوج و مأجوج) بپردازد تا شاهان ایران از تجاوزات مردمان شمالی آسوده‌خاطر باشند[۵۹].

مارکوپولو سیاح معروف درسیاحتنامهٔ خود چنین می‌نویسد: «...بواسطهٔ همین گرجستان، اسکندر نتوانست به‌محلی که مقصود داشت برسد، زیرا که راههایش تنگ و پر خطرست. یک طرف دریا و طرف دیگر کوه بزرگی است که سواره از آن نمی‌توان گذشت. فاصله کوه و دریا تنگه‌ای دارد بسیار باریک و امتدادش چهار فرسنگ است. اسکندر بعد از آنکه نتوانست از تنگه عبور کند حکم کرد در آن مکان یک برج و قلعه ساختند و دروازهٔ آهن نامیدند و معبر معروف میان‌دامنهٔ کوه قفقاز و دریای خزر است که اعراب باب‌الابواب و عثمانیها دمر قاپو گویند و آنجا شهر محکمی است موسوم به‌دربند که به‌فاصلهٔ چهار کیلومتر از دریای خزر واقع است. بروس که یکی از مصنفین است می‌گوید این شهر را اسکندر ساخته...»[۶۰]

باری، چنین بنظر می‌رسد که در ازمنهٔ قدیم معابری سخت و دشوار بین دو کوه و یا کوه‌و دریا وجود داشتند و به‌طور مجاز این معابر و تنگه ها، دروازه(باب) نامیده می‌شده است. تعدادی ازین دروازه‌ها در قفقاز Caucasaus بود، مانند باب صول، باب ایران‌شاه، باب فیلان و باب‌السیریر. اما جایی که دربند واقع شده برجهایش وسیعتر و اساساً نیرومندتر و قابل توجه بیشتر بوده و بواسطه همین مشخصات آن را به‌نام دروازهٔ دروازه‌ها (باب‌الابواب) نامیدند و درترکی آن را دمرقاپو و در عربی باب‌الحدید یعنی دروازهٔ آهن هم گویند[۶۱]. و در ترادیسیونها نسبت بنای این دروازه را به‌اسکندرکبیر داده‌اند۲. اما معلوم نیست دیوار سراسری قفقاز که برای جلوگیری از هجوم بیگانگان به‌ایران بوده است چه زمان و به‌دستور چه کسی کشیده شده است. فقط می‌توان حدس زد که بنای آن و نصب دروازهٔ مزبور برآن از حدود قرن سوم قبل از میلاد بالاتر نمی‌رود، زیرا در همان زمان بود که دیوار عظیم چین برای جلوگیری از هجوم مغولها و منچوها ساخته شد. به‌هرحال بنای این دیوار بدون تردید و گمان برای رفع هجوم طوایف مختلف مخصوصاً سکاها و آریانژادانی بوده است که در پشت کوههای عظیم قفقاز مسکن داشته‌اند. بعضی از مورخان بنای دیوار غربی را به‌شاهان ساسانی نسبت داده و درین

---

۱. رک: ایران‌باستان ج ۴ صفحات ۲۵۹۱ - ۲۵۹۰.

2. Darband Nâmeh. P. 474. remark 10 & P. 649. Note 75.

باب اقوال مختلفی ذکر کرده و نیز گفته‌اند، اسکندر مقدونی این سد را پی افکنده ولی یزدگرد دوم ساسانی آن پی را یافت و به‌ساختن آن همت گماشت[1] و بعضی اسناد محلی نیز ساختمان دیوار را به‌اسکندر نسبت داده‌اند[2].

در قرن ششم ترکان غربی[٦٢] در پشت کوههای قفقاز قدرتی یافته و تمام طوایف چادرنشین را از سرحد چین تا کرانهٔ دریای سیاه تحت تسلط و اقتدار خویش آورده و آلانیان را مطیع نموده و قلمرو خود را به‌شمال سرزهای ایران رسانیده و درنتیجه موجبات زحمات زیادی برای دولت ساسانی فراهم کرده‌بودند. بنظر می‌رسد انوشیروان برای اینکه جلو هجوم ترکان چادرنشین را که به‌سرزهای شمالی ایران رسیده بودند بگیرد دیوار غربی را که پیش از ساسانیان وجود داشت‌از شمال دربندوپیش‌آمدگی کوه در دریای خزر امتداد داده و در انتهای‌اتصال آن به‌سرتفع‌ترین قلهٔ کوه راهی را که از کنار دریا می‌آمده گرفته و گردنه‌ها را بربیگانگان مسدود کرده است تا شهر دربند از آسیب تاخت وتاز ترکان غربی دراسان باشد. به‌همین جهت است که غالباً بنای دیوار دربند را به انوشیروان نسبت داده و نوشته‌اند، کسری این دیوار را تا هفت فرسنگ در دریا امتداد داد (کتاب البلدان ابن‌فقیه) و برخی طول آن را بیست فرسنگ (سنی ملوك‌الارض و الانبیاء) وهم چهل فرسنگ (سروج‌الذهب) نوشته‌اند[٦٣]. و بازگفته‌اند، انوشیروان این دیوار را با آهن و سرب ساخته است. اخبار افسانه‌آمیز بسیاری راجع به‌بنیاد دیوار مزبور و دروازهٔ آهنین آن و حتی طول قفلها و کلیدهای آن ذکر شده که شرح آنها درین‌جا زائد است.

چنانکه گذشت دیوار سراسری قفقاز قرنها قبل از ساسانیان وجود داشته و بنای این دیوار و وجود رشته کوههای سرتفع قفقاز برای جلوگیری از تاخت وتاز ترکان غربی و طوایف مختلف دیگر یعنی کلیه ساکنین پشت کوههای قفقاز خود مانع بزرگی بحساب می‌آمده‌اند، مع‌هذا پادشاهان ساسانی که همواره نگران دستبرد و غارت از طرف خزرها بوده‌اند بدین مانع بزرگ اکتفا نکرده و در صدد استوار نمودن دیوار دیگری بودند تا اینکه این کار سهم به‌دست انوشیروان انجام شد و او بود که شاید به‌گفتهٔ برخی در اواخر عمر خویش توانست دیوار مزبور را به‌ارتفاعی محاذی سرتفع‌ترین قلهٔ کوه رسانیده و گردنه‌ها را مسدود نماید وراه را بر بیگانگان بربندد و علی‌قدر مسلم دیوار را نیز تامسافت دوری در دریا امتداد دهد. محتمل است چنانکه برخی اشاره کرده‌اند[3] بنای این دیوار تنها برای جلوگیری از هجوم بیگانگان نبوده بلکه ازجمله برای حفظ بندرگاه از سوجهای سخت دریا و توفانهای سهمگین نیز بوده است.

محمدتقی‌خان حکیم مؤلف گنج دانش در صفحه ٦٠ کتاب مذکور می‌نویسد، پس از اینکه کسری از کار دیوار بپرداخت دستورداد تخت وی را روی دیوارسدی که مشرف به‌دریا بود نهادند آنگاه برخاك افتاده خدای را سپاس و ثناگزارد و گفت: «حالا به‌مقصود خودرسیدیم و بعدها می‌توانیم براحت زندگی کنیم»[٦٤] اگر این مطلب درست باشد می‌رساند که بنای

---

۱. رك: مختصرالدول ص ۹۷.
۲. رك: تاریخ تمدن ایران ساسانی صفحه ۱۴۴ ج ۱.
۳. تاریخ تمدن ایران ساسانی ج ۱ ص ۱۴۹.

این دیوار و ادامهٔ قسمتی از آن در دریا درنظر انوشیروان چه اهمیتی بسزا داشته و در واقع با تمام کردن آن، چه کار بس مهمی انجام گرفته است.

پس بدون تردید دیوار غربی سراسری قفقاز و دروازه آهنین آن (سدیأجوج و مأجوج) قبل از ساسانیان وجود داشته و بیشتر برای جلوگیری از هجوم و تاخت وتاز سکاها و سیتها و آلانها و سایر طوایف آریانژاد بنا شده است. منتها کسری انوشیروان این دیوار را تا چند فرسنگ در دریا امتداد داده و راه عبور و گردنه‌های هجوم را برخزرها بربسته است.

اما بطوری که گذشت تاریخ بنای دیوار و دروازه آهنین (سد) برگذرگاه و تنگهٔ طبیعی داریال و بنا کنندهٔ آن بدرستی معلوم نیست.

شرح بنای سد یأجوج و مأجوج در افسانهٔ پسودوکالیستن

پیش از آنکه به‌شرح و تفصیل بنای سد از روی افسانه بپردازیم بی‌مورد نیست به‌مطالب زیر که در نهایت اختصار است توجه کنیم.

کالیستن سورخ دانشمند و خواهرزاده ارسطو فیلسوف یونانی که همراه اسکندر مقدونی به‌ایران زمین آمده بود از بهترین دوستان وی و نخستین کسی بود که تاریخ اسکندر رانگاشت تا به‌گفتهٔ خود وی را به‌افتخار برساند ونامش را چون خدایان در جهان جاودان نماید. اما همین کالیستن چون در مقابل داعیهٔ الوهیت اسکندر که از خودخواهی وی سرچشمه گرفته بود مقاومت کرد و نخواست که به‌اراده و خواستهٔ وی تن دردهد و او را بپرستد به‌امر این دیوانه ستمگر به‌زندان افتاد و سپس در زجر و شکنجه کشته شد[۱].

پس ازکالیستن به‌فاصلهٔ چند قرن شخص دیگری که یهودی بود از مجموع روایات

---

۱. داعیهٔ الوهیت در ایران از زمان اسکندر شروع شد و دنبالهٔ آن تا زمان شاهان ساسانی که برخی از آنها خود را موجودی آسمانی و مافوق بشر می‌دانستند کشیده شد. برای نمونه، خسروپرویز خود را شهریاری می‌خواند توانا. «انسانی جاویدان در میان خدایان و خدایی قادر در میان آدمیان صاحب شهرت عظیم و شهریاری که با خورشید طالع می‌شود و دیدگان شب عطا کردهٔ اوست» (نقل از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۵).

اما در دورهٔ اسلام دیگر این عناوین از طرف خلفا و پادشاهان ایران متروك شد ولی فرقه‌ای مانند راوندیه که پیروان عبدالله راوندی بودند چون عباس‌بن‌عبدالمطلب را وارث پیامبراسلام می‌دانستند بنابراین خلیفه را از خدا جدا نمی‌دانستند و عنوان خدایی به‌وی می‌دادند و فرقه‌ای از آنان منصور خلیفه را بدین عنوان خواندند و چون منصور از پذیرفتن این عنوان سر باز زد و منکر خدایی خود شد آنها دیگر عباسیان را بخلافت نشناختند...

شاهان اشکانی و ساسانی بتقلید سلوکیها کلمهٔ (خداوند) را برای خود اختیار کرده بودند. این کلمه که اکنون مفهوم خاص‌تری یافته در زمان صفویه به پادشاه اطلاق می‌شد وبسیاری از اوقات نیز به‌جای خداوندگار، پادشاه را به‌لقب خواندگار که گویا تحریفی است از کلمهٔ خداوندگار می‌خواندند.

مورخین و زمینه های موجود دیگر، افسانه‌ای راجع به‌اسکندر پرداخت که وی را سخت مشهور کرد و آن را به کالیستن نسبت داد. از روی این افسانه یونانی غیرمفصل، کتب خطی دیگری فراهم شد، از جمله، سه جزوه خطی به‌نام A و B و C. نسخه B درحقیقت مطالب آن، اساس نسخه دیگری قرارگرفت به‌نام پسودو کالیستن[۶۰] در جزوه یونانی C پسودو کالیستن چاپ مولر بنای سد در دو قسمت شرح داده شده است.

در قسمت (I) شرح می‌دهد که چگونه سپاهیان اسکندر به‌فرمان سلوکوس در جنگی که با مخالفان خود کردند سبب شد که دشمنان وی به‌فاصله پنجاه روز مسافت در خشکی به‌جانب دو کوه‌بزرگ به‌نام Breast of North رانده شدند. اسکندر چون آن دو کوه را برای محصور کردن آنها مناسب دید به‌درگاه خداوند نیایش کرد و التماس و تضرع و زاری نمود که دو دیوار کوه را بهم نزدیک نماید، دعای وی مستجاب شد و دو دیوار کوه چنان بهم نزدیک شدند که دهانه‌ای بیش از آنها برجای نماند و اسکندر آن معبر تنگ شده کوه را با دروازه‌ای از برنج مسدود کرد و بدین‌وسیله کوه را محصور نمود و آنگاه با ماده Asicetom(Sic) پوشانید که نه آتش بدان اثر می کرد و نه فولاد برآن کارگر می‌شد[۱].

در ترجمهٔ قسمت (II) شرح می‌دهد که اسکندر پیش از محصور کردن کوه، بیست‌ودو پادشاه و ملتهای آنها را تا انتهای شمال در میان کوه راند و آنها را محبوس کرد و دروازه‌ای برآن کارگذارد و آن را دروازه کاسپین و کوهها را Breast نامید.

نام این ملتها از جمله گوث و ماگوث (گوگ و ماگوگ) و آلانها و... بود که میان کوه محصور شدند زیرا آنها نجس بودند و چیزهای ناپاك و آلوده مانند موش و سگ و مار و مرده و جنینها را می‌خوردند و اسکندر بیم داشت که این ملل قوی شوند و برپای خیزند و برجهان متمدن سلطه یابند و تمدن بشر را نابود کنند[۲].

نامه اسکندر به مادرش در نسخهٔ یونانی C و B پسودو کالیستن چاپ مولر

اسکندر در نامه‌ای به‌مادرش شرح می‌دهد که چگونه این ملتها گوشت آدمی و مرده‌ها وخون چهارپایان رامی‌خوردند و من بیم داشتم که روی زمین را آلوده کنند بیشترشان را ازدم تیغ گذرانیدم و بقیه را مطیع کردم و بیست ودو پادشاه آنها را تعقیب کردم، آنها میان دو کوه

۱. اسکندر با تضرع وزاری می‌گوید: ای خدای خدایان، صاحب تمام مخلوقات، تو که با ارادهات تمام اشیاء را آفریده‌ای، حتی آسمان و زمین و دریا را... نزد تو هیچ چیز غیر ممکن نیست. همه اشیاء مطیع تو هستند... تو تنها هستی و دائمی و همیشگی بدون آغاز و نادیده؛ نخست تو بودی نه موجود دیگر... ترا بحق ناست که بسیار خوانده می‌شود می‌خوانم، اگر ممکن است اراده کن دعایم مستجاب شود و این دو کوه بهم نزدیک شوند... و بلافاصله دو کوه بهم نزدیک شدند...

2. Alexander's gate... P. 35 - 36.

آنچه ازمدرك نامبرده بالا خلاصه و نقل شده به‌اندازه لازم و مفید بمقصود بوده است.

بسیار بلند سنگربندی کردند که راه دخول و خروج نداشت بغیر از تنگه‌ای که میان آن دو کوه که به‌عرض ٤٦ ذرع بود، مثل دو دیوار به‌طرف راست و چپ ادامه داشت تا دریای بزرگ زیر قطب شمال و سرزمین ظلمت و تاریکی؛ و من برای اینکه دروازه‌ای برآن معبر بگذارم تا مانع خروج آنها شود به‌درگاه خداوند روی آوردم و التماس کردم، دعایم مستجاب شد و به‌فرمان خداوند هر دو طرف کوه هر کدام ۱۲ ذرع به‌طرف دیگر پیش آمد و من آنجا دروازه‌ای از برنج کار گذاردم که عرض آن ۲۲ ذرع و بلندی آن ٦۰ ذرع بود وآنها را با مادهAsokiton پوشانیدم که آتش نزدیک آن خاموش می‌شد و فولاد بدان کارگر نبود؛ و در خارج این دروازه مخوف بناهای دیگری از سنگ ساختم به‌عرض ۱۱ ذرع و ارتفاع ۲۰ ذرع و درازای ٦۰ ذرع و آن‌را محصور کردم، درحالی که‌سنگها را در قلع فروبی‌بردم و آنها را با سرب آغشته می‌نمودم و تمام ساختمان را با همان ماده (قبلاً نام آن گذشت) می‌پوشانیدم. سد را دروازهٔ کاسپین نام نهادم و پادشاهان را درآن محبوس کردم. و سرزمینهای شمال را از این سردم پاك کردم بواسطه ساختمانها و همچنین بواسطه ادامه دو دیوار یکی به‌جانب شرق به‌طول ۱۲۰ ذرع و دیگری به‌جانب غرب به‌طول ۸۰ ذرع که هر کدام ۲٤ ذرع ضخامت داشتند...[1]

افسانه مسیحی ـ سریانی منبع عمده و اصلی آیات ذی‌القرنین

در صفحات گذشته به‌افسانه سریانی وتاریخ تألیف و نیز مختصری‌از مطالب آن اشاره‌ای رفت. در این داستان که، مأخذ اصلی آیات ذی‌القرنین در قرآن کریم است چنین آمده است... اسکندر ازکوه Musas گذشت و در دشت Bahilebta نزدیك معبر این کوه بزرگ خیمه برافراشت... سیصد نفر مردان سالخورده برای ملاقات وی برگزیده شدند و خطرات معبر باریك این کوه بزرگ را برای اسکندر شرح دادند و گفتند، نه ما و نه پدران ما هرگز به‌درون این کوه قدم نهاده‌ایم، زیرا خداوند این کوه را سرحدی بین ما و مللی که در آن زندگی می کنند قرار داده است، و در پاسخ اسکندرکه پرسید این ملتها و شاهان آنها (که در پشت کوه هستند) کیستند، آنها گفتند، هونها هستند که پادشاه آنها Gig و... همچنین گوگ و ماگوگ (یأجوج و مأجوج) و ناوال پادشاهان فرزندان یافث‌اند.

اسکندر که از خطر آن تنگه آگاهی یافت گفت:

آیا میل دارید کاری بس مهم و شگرف در این سرزمین برای شما انجام دهم؟

گفتند، آری، هرچه فرمایی اطاعت می کنیم، پس به فرمان وی سه‌هزار آهنگر و سه‌هزار برنجکار، آهن و برنج را ذوب و خمیر کردند و دروازه‌ای به طول ۱۲ ذرع و به عرض ۸ ذرع ساختند و با کارگذاردن این دروازه آن رخنه وشکاف بس خطرناك را مسدود نمودند...[2]

اندرسن در اینجا شرح می‌دهد از تغییرات ضروری که بعدها در این افسانه بظهور رسیده

1. Alexander's gate... P. 38-41.

۲. Alexander's gate... P. 21-23 با اینکه افسانه منظوم یعقوب ساروك براساس افسانه سریانی نهاده شده مع هذا نام هونها درآن برده نشده است.

و آن را کامل کرده است، پس‌از پیشگوییهای مؤلف دربارهٔ سقوط کشورها و پایان کار جهان بواسطه هجوم هونها و اینکه اسکندر پادشاه مقتدر کافربت پرست شخصیتی مذهبی پیدا می‌کند و به‌صورت بنده‌ای پارسا و با تقوا و قهرمانی خدایی (یهودی و بیشتر به‌صورت مسیحی) درمی‌آید و به‌جای اینکه دروازه را برای جلوگیری از هجوم سیتها و آلانها یا طوایف مختلف دیگر که هون نامیده می‌شدند بنا کند، آن را برای معادل آنها در کتاب مقدس یعنی گوگ وماگوگ بنا می‌کند و باز اشاره به‌اختلافاتی می‌نماید که ما در صفحات گذشته ذکر کردیم، مانند اختلاف روایات در عرض و طول دروازه و اینکه جنس آن را برنج گفته‌اند...[1]

به‌گفتهٔ اندرسن:

اگر از این حقیقت معلوم شروع کنیم که اسکندر به‌عنوان یک قهرمان ملی در رسوم و عقاید یهود جلوه می‌کرد، می‌توان برای آمیخته شدن این دو افسانه (افسانه بنای سد اسکندر و داستان گوگ و ماگوگ) این مراحل را تصور کرد:

(I) اسکندر این دروازه (دربند آهنین داریال) را در قفقاز برای متوقف کردن وحشیان شمال که سیتها نامیده می‌شدند بنا کرد.

(II) از زمان یوسفیوس، گوگ و ماگوگ برسیتها تطبیق شدند و نیز در شمال قفقاز جای داده شدند.

(III) بنابراین اسکندر دروازهٔ قفقاز را برای محصور کردن و متوقف نمودن گوگ و ماگوگ بنا کرد[2]، و احتمال می‌دهند این دو افسانه بعداز استیلای هونها به‌سال ۳۹۰ میلادی یا دیرتر صورت گرفته است.

با وجود این که نخستین اطلاع ما دربارهٔ بنای دروازه آهن بوسیله یوسفیوس است و هموست که گوگ‌وماگوگ را برسیتها تطبیق می‌کند، بنابر نظریه Pfister افسانهٔ بنای دروازه (سد) برای محصور کردن گوگ‌وماگوگ از اصل و منبعی یهودی گرفته شده که در اسکندریه در قرن اول میلادی فراهم گردیده است و تمام ترجمه‌های موجود در دست ما راجع به‌سد و دروازه اسکندر حتی افسانهٔ مسیحی منشور سریانی که در ثلث اول قرن هفتم میلادی ترتیب داده شده است از افسانهٔ یهودی مشتق گردیده است[3].

پیش‌از این گفته شد که نژادهای پرشماره‌ای در پشت کوههای قفقاز مسکن داشتند مانند آلانهای آریایی‌نژاد که دربند قفقاز (دروازه آلانها) به نام آنها خوانده شده، سکاها، خزرها و قبایل دیگر سکائی و هونها، ترکان، مغولها و تاتارها و...

بیشتر این گروههای مهاجم از سکاها بودند که در ادوار مختلف به آسیا حمله‌ور شده و بقتل و غارت می‌پرداختند.

بستن معبر داریال بوسیله کار گذاردن دروازه‌ای آهنین یکی از کارهای بس مهمی بود که چند قرن قبل‌از میلاد برای جلوگیری از هجوم این اقوام وحشی انجام گرفته بود، و ما

---

1. Alexander's gate... P. 24 - 25.
2. Alexander's gate... P. 19.
3. Alexander's gate... P. 20 & Margin 1.

می‌بینیم تا زمانی که دروازهٔ داریال را نمی‌گشادند مهاجمین نمی‌توانستند از این معبر و گذرگاه به‌ایران و آسیای صغیر حمله‌ور شوند و کشت‌وکشتار و ویرانی ببار آورند.

گویا علت اینکه کلیه این وحشیان مهاجم به‌نام یأجوج و مأجوج شناخته شده‌اند این بود که چون منابع اصلی افسانه‌های اسکندر از یهود بود و چنانکه گذشت حتی افسانه مسیحی سریانی از افسانه‌ها و گزافه‌های یهود مشتق شده بود لهذا در این داستانهای مبالغه‌آمیز نام یأجوج و مأجوج را که درکتاب مقدس معادل اقوام مهاجم و دشمنان یهود (سکاها) بود برتمام مهاجمین ساکن پشت دیوار قفقاز نهادند.

از سوی دیگر مورخان و همراهان اسکندر زمانی که وی از کوههای شمال افغانستان عبور می‌کرد تصور کرده بودند که این کوههای سرد و پر برف از متفرعات کوههای قفقاز است [۶۶] و این سفر را که با زحمات و رنجهای زیاد همراه بود و با آب‌وتاب فراوان و شگفتیهای بسیار شرح داده بودند خود زمینه‌ای شد که بعدها افسانهٔ اسکندر پربارتر شود و بستن سدی را برتنگهٔ داریال در جبال قفقاز به‌نام سد یأجوج و مأجوج نیز به‌وی نسبت دهند. (همانگونه که کارهای بس مهم را به‌دروغ به‌اشخاص معروف نسبت می‌دهند) حال آنکه در واقع نه کوروش و نه‌اسکندر هیچ یک ازین دو نفر بـه کوههای قفقاز و دربند داریال نرفتند و دروازه‌ای آهنین یا سدی هم برآن گذرگاههای کوهستانی نبستند پس در حقیقت رفتن اسکندر به کوههای قفقاز ناشی از یک تصویر اشتباه جغرافیایی بود و بس.

دیوار شرقی

ساسانیان از طرف شمال شرقی نیز با دو قـوم مخالف و سرکش سروکار داشتند؛ یکی پادشاهان کوشانی بود که از نژاد هند و سکائی یا هندوسیتی بشمار می‌آمدند.

از قرن دوم پیش‌از میلاد که نهضت مردمان زردپوست شروع شده بـود، هونها براثر ساخته شدن دیوار محکم و طولانی چین و تشکیل دولت واحدی در مغولستان به‌یوئه‌چیها فشار آوردند و یوئه‌چیها که از جای خود رانده شده بودند قسمتی به‌طرف جنوب غربی رفته و به‌طوایف مختلف سکائی که درآسیای وسطی در هردو طرف رود سیحون و جیحون سکنی داشتند فشار وارد آوردند؛ براثر این حمله نهضت مردمان سکائی شروع شد و سکاها و یوئه‌چیها باهم مخلوط شدند و برای بدست آوردن محل جدیدی وارد پارت و باختر شدند و به‌سرداریه هجوم کردند و دولت باختر را بکلی منقرض نموده و از پای درآورده و سرزمینهای آنها را متصرف شده دولتی در مشرق ایران و شمال غربی هندوستان به‌نام هندوسکائی یا دولت کوشانی تشکیل دادند. دولت جدید مدتها در برابر اشکانیان ایستادگی نمود و در زمان ساسانیان با این دولت روابط حسنه داشت تا اینکه سرانجام به‌دست هفتالیان برافتاد...

قوم دیگر که ساسانیان از طرف شمال شرقی با آنها سروکارشان بود هفتالیان بود که از ایالت کانسوی چین آمده و ایرانیان آنها را هپتال و رومیان افتالیت و تازیان هیطل (جمع آن هیاطله) وچینیها به‌نام یتا[1] و اروپائیان هونهای هفتالی Huns Hephtalites خوانده‌اند.

---

۱. کلمه «یتا» و اسامی دیگرمذکوربالا گویاتحریفی‌ازکلمه ye - tai - li - to به‌معنی‌رئیس‌باشد.

اخیراً از روی آثاری که از خط و زبان این قوم بدست آمده این نکته مسلم شده است که این مردم از نژاد ترکان شرقی و با ازبکان امروز و ترکمانان و غزان قدیم از یک نژاد بوده‌اند.

هپتالیان با هونها قرابت نژادی داشتند و شاید به‌همین جهت است که آنها را هون هفتالی می‌نامند [۶۷].

از قرن پنجم میلادی که هیاطله سرزمینهای کوشانیان را تصرف کردند، اسباب زحمت برای پادشاهان ساسانی فراهم آورده و در این مرزوبوم به‌تاخت و تازهای وحشیانه پرداختند، تا جایی که بالاخره ساسانیان ناگزیر شدند دیوار شرقی را برای جلوگیری از حملات این قوم بیگانه در مرزکشور بنا کنند. شاهان ساسانی برای اینکه راه حمله و هجوم را بر این گروه بربندند دیوار شرقی را از دهستان واقع در گرگان و شش منزلی کرانهٔ دریای خزر آغاز نموده و تا سر حد جیحون آن را امتداد دادند. آثار این دیوار عظیم که برخی درازایش را پنجاه‌فرسنگ نوشته‌اند، هم‌اکنون در بندرشاه (سابق) باقی‌است و به‌نام سد اسکندر یا قزل‌آلانک (دیوار سرخ یا سرخه‌حصار) نیز معروف است.

در سال ۲۲۴ هجری به‌دستور مازیار پادشاه معروف طبرستان این دیوار تعمیر شد، زیرا در آن سال مازیار با تازیان در نبرد بود و تعمیر دیوار مزبور برای این بود که اعراب نتوانند به‌طبرستان راه‌یابند.

سرپرسی سایکس می‌نویسد: «من خودم در نزدیکی این بلاد (مقصود گرگان است) خرابه‌های دیواری را که از شمال رودخانهٔ گرگان به‌سمت خزر ممتد است دیده‌ام...»

همانطورکه در باب بنا کنندهٔ دیوار غربی اختلاف است راجع به‌بانی دیوار شرقی نیز اختلاف کرده‌اند و بالاخره به‌تحقیق معلوم نیست به دستور کدام یک از شاهان ساسانی بنای این دیوار انجام گرفته است.[۶۸]

حاصل مطلب این است که دیوار شرقی سدی بود برای جلوگیری از حملهٔ ترکان شرقی و هفتالیان و هندوسیتی و بالاخره نژاد زردپوست؛ و دیوار غربی برای ممانعت از تهاجم‌دسته‌های مختلف سکاهای آریانژاد که بعدها یکی از شاهان ساسانی که گویا انوشیروان بوده است این دیوار (غربی) را استوارکرده و چندان امتداد داده که مسافتی در دریا پیش رفته و بدین‌وسیله معبرها و گردنه‌های عبور ومرور را بر مهاجمین بربسته است تا خیالش از هجوم بدین سرزمین آسوده باشد. باری، دیوار غربی همان سد یأجوج و مأجوج است که قرنها قبل ازساسانیان برای جلوگیری از هجوم سیتهای آریانژاد کشیده شده نه‌دیوار شرقی، و در هیچ یک از تفاسیر قرآن کریم در باب این دیوار (سد) که نسبت بنای آن را هم به‌ذی‌القرنین (اسکندر مقدونی) داده‌اند تحقیق کافی نشده است.

علامه، صاحب تفسیر المیزان می‌نویسد، برخی از مورخین و مفسرین قرآن مجید که یأجوج و مأجوج را بر تاتارها و حمله آنها به‌آسیا و ویرانگری و کشت و کشتار آنها (که‌آمدند و کشتند و سوختند و رفتند) تطبیق کرده‌اند دربارهٔ سد بکلی سکوت کرده و شانه از زیربار تحقیق خالی نموده‌اند، زیرا موضوع پیچیده‌ای بوده است و با ظاهر آیه مبارکه «فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا»

که باید این امم مهاجم تا آنگاه که وعده الهی فرامی‌رسد، یعنی تا قیامت در پس سد محبوس باشند، درست نمی‌آید.

مفسر محترم پس از اشاره به‌این نکته که در این دور و زمان با وجود خطوط هوایی و زمینی و دریایی که بهم مربوط شده دیگر هیچ مانع و حاجزی طبیعی و مصنوعی، چون کوه و دریا و دیوار و خندق مانع ارتباط امتها با یکدیگر نمی‌شود، پس چگونه سدی با این وصف که در قرآن شریف ذکر شده می‌تواند جلو ارتباط امتها و ملتها را با یکدیگر بگیرد؟

در اینجا ناگزیر با رجوع به کتب لغت به عقیده خود پاسخ این پرسش را یافته و راه‌حلی برای این مشکل پیدا کرده‌اند و آن این است که چون معنای دیگر کلمه (دکاء) در لسان‌العرب، «ذلت» و در صحاح «دفن» هم آمده است، چنین نتیجه گرفته‌اند که، این کوه بواسطه اتساع طرق ارتباطی و تنوع وسایل حرکت و انتقالات دریایی و زمینی وهوایی دیگر مورد اعتنا و توجه نمی‌باشد؛ و یا به‌احتمال دیگر این سد استوار بواسطه بادهای تند و شدید زیر خاکها و سنگها دفن شده و یا بوسیله سیلابهای مهیب که موجب وسعت دریا گردیده است سد مزبور غرق شده است.

به‌عقیدهٔ نویسنده هیچ یک از این دو معنی که از رجوع به کتب لغت بدست آمده گره‌گشای مشکل نشده و هیچ کدام از این دو احتمال، با آن حقیقتی که بیان آن منظور قرآن کریم است موافق نیست.

این اصل مسلم که باید پاسخ پیامبر اکرم با نوشته‌ای که معاندین آن جناب ازکفار در دست داشتند مطابق باشد تا صحت دعوی نبوت آن حضرت و آگاهی غیبی وی را به‌مفاد کتب و روایات درست یا نادرست آنها ثابت کند از دیدگاه مفسرین دور بوده است. اگر به‌همین یک موضوع مهم بیشتر توجه می‌شد، این همه روایات و قصص ساختگی و نادرست درکتب تاریخ و تفسیر درشرح داستان اصحاب کهف و موسی و مصاحبش و مخصوصاً داستان‌ذی‌القرنین و یأجوج و مأجوج و سد آنها وجود نداشت که دانشمندان و مفسران قرآن را دچار حیرت و سرگردانی نماید و ازکعبهٔ مقصود بدور افتند.

همین عدم توجه به‌روح قصه ذی‌القرنین و عوامل دیگرکه جای شرح آن اینجا نیست سبب شده است که متأسفانه مفسران و مورخان اسلامی آنچه راکه باید به‌طورکامل از این سورهٔ مبارکه و آیات آن دریابند درنیافته‌اند، و آن نکته که در اصل بود ناگفته مانده است...

مشرق و مغرب

این بحث تمام شد و آنچه راجع به‌ذی‌القرنین و یأجوج و مأجوج و سد آنها باید گفته شود بتفصیل تمام گفته شد، فقط یک نکته به‌جای مانده که بیان آن، این بحث را کامل می‌کند.

نکتهٔ ناگفتهٔ ما، سخن دربارهٔ مشرق و مغرب است که توضیحی بس مختصر دربارهٔ آن داده می‌شود:

موضوع سکون یا گردش زمین و مرکزیت آن یا خورشید، موضوعی بود که قرنها اندیشهٔ

دانشمندان چند قرن قبل از میلاد را به‌خود مشغول داشته بود.

پارسنیدس و فیثاغورثیان نخستین کسانی بودند که به کرویت زمین و حرکت آن معتقد بودند. حتی فیلالاوس که نمایندهٔ نجوم فیثاغورثی بود نظریه مرکزیت زمین را رد کرد وگفت زمین برگرد محور خود می‌گردد. اما پایه‌گذار واقعی حرکت زمین بر گرد خورشید اریستارک بود. وی آفتاب را مرکز عالم دانست که زمین به‌گرد آن گردان است و نیز اشاره به‌انحراف زمین بر مدار خود نمود.

پس از چند قرن، بطلمیوس صاحب کتاب المجسطی که در سائه دوم می‌زیست نظریه جدیدی در نجوم ارائه داد که با عقیدهٔ ارسطو که زمین را کروی ولی ساکن و عالم رابر گرد آن درحرکت می‌دانست موافق بود.

بنابرهیئت بطلمیوس، زمین ساکن بود و افلاک دور آن می‌گردید.

در دورهٔ نهضت علمی و رنسانس اروپا که بحث دربارهٔ مرکزیت زمین یا خورشید تجدید شد، کپرنیک درصدد تحقیق برآمد و همان‌نظریه اریستارک یعنی نظریه مرکزیت خورشید و حرکت انتقالی و حرکت وضعی زمین را پذیرفت... و در حقیقت بایستی گفت اریستارک و هراکلید افلاطونی، که شخص اخیر نامبرده عقیده داشت بعضی از سیارات بر گرد خورشید می‌گردند، از پیشروان نجوم کپرنیکی بودند.

در هر حال، اعم از کروی یا مسطح بودن زمین و مرکزیت آن یا خورشید بطوری که اشاره شد چون برای این کره خاکی، سکون و توقفی قائل بودند، ناگزیر این عقیده ایجاب می‌نمود که مشرق و مغربی ثابت نیز برای آن در نظر بگیرند. گذشته از این تصور می‌کردند که اقیانوسی عظیم سراسر گیتی را احاطه کرده و دریای هند و دریای‌مغرب از دو جانب مشرق و مغرب را به‌دریای محیط (دریای معلق) وصل می‌کرده و اقیانوسی چون کمربندی اطراف کرهٔ خاک دور می‌زده است؛ و چون مشرق و مغرب ثابتی برای جهان در نظر گرفته بودند ناگزیر نقطه‌ای را در اقصی نقاط مشرق و آبادیی را در دورترین نقاط مغرب گمان می‌کردند که آنجا آخر آبادانی جهان و پس از آن ظلمت و تاریکی و ابهام بود...

در نظر هرودوت مشرق جهان، هندوستان، و مغرب آن یونان و مستملکاتش درایتالیا و شمال افریقا تا جبل‌الطارق که آن روز ستونهای هرقلش می‌نامیده‌اند بوده است[1].

ازکتب جغرافی استرابون جغرافی‌دان مشهورکه درقرن اول میلادی می‌زیسته است نیز به‌طور صریح استنباط می‌شود که شرق اقصای عالم آن روز را هندوستان و غرب اقصی را اسپانیای کنونی می‌پنداشته و طول عالم معروف آن زمان را از غرب به‌شرق ۲,۳۳۳ فرسنگ و عرض آن را ۱,۰۰۰ فرسنگ می‌دانسته‌اند[2].

اسکندر، در سفرش به‌هندوستان خطاب به‌سربازان خود می‌گفت، هندوستان شرق جهان است و ما نزدیک است به ساحل اقیانوس پای بگذاریم، یعنی بجایی برسیم که آفتاب از آن طلوع می‌نماید. اسکندر سواحل اقیانوس را آخر جهان معلوم آن زمان می‌پنداشت. مورخان

۱. ایران‌باستان ج ۱ ص ۶۳۶.

۲. همان کتاب ج ۱ ص ۹۳.

و جغرافی‌دانهای دورهٔ اسلامی نیز دربارهٔ شرق‌و غرب جهان همین طرز فکر می‌کردند، مثلاً ابوجعفر قدامةبن کاتب درکتاب‌الخراج ابتدای مغرب را قیروان و انتهای آن را اندلس نوشته است[۱].

حمزةبن‌حسن اصفهانی افرنجه را در اقصای مغرب می‌پنداشت، چنانکه در باب‌فتوحات اسکندر می‌نویسد: «و فتح الجزائر الی ان‌بلغ اقصی افرنجه فی‌اقصی‌المغرب...[۲]»

برخی از دو شهر جابلقا و جابرسا نیز سخن گفته و بترتیب، نخستین را در اقصی نقطهٔ مشرق و دیگری را در دورترین نقطهٔ آبادانی مغرب گمان می‌کردند.

بنظر می‌رسد که در قرون اولیه هجری مفهوم جابلقا و جابلسا نمایاندن دوری بین دو نقطه، یکی در اقصای شرق و دیگری در دورترین نقطهٔ غرب، بر لب دریای معلق که گرداگرد زمین را فرا گرفته بوده است.

طبری در تاریخ خود به‌نقل روایتی پرداخته و می‌نویسد، خدای عزوجل دو شهر خلق کرد که یکی در مشرق و دیگر را در مغرب، اهل شهر اول که در مشرق است از بقایای مؤمنین عادند، و اهل شهری که در مغرب است از بقایای ثمود و اخلاف آنانی هستند که به‌صالح ایمان‌آوردند[۳]. اما نام شهری که درمشرق است به‌سریانی سرقیسا و به‌عربی جابلق واسم شهری که درمغربست به‌سریانی برجیسا و به‌عربی جابرس نامند [۶۹].

در بعضی از تفاسیر نیز آمده است که اسکندر ذی‌القرنین به‌دو شهربزرگ جابلقا و جابرسا کنار دریای اعظم جهان رسید، و بروایتی دیگر موضعی که ذوالقرنین آفتاب‌را دید درچشمه‌ای گرم فرو می‌رود شهر جابلقا بود.

گویا جابلقا و جابرسا از نظر متصوفه دو مرحله از مراحل انسانیت و آدمیت است که اولی، آخرین نقطهٔ تزکیه و دوسی، آخرین نقطه تصفیه است، و از نظر حکیم دانشمند سبزواری جابلقا و جابرسا [۷۰] در مقابل عالم هورقلیا [۷۱] «مثال» است.

این بود طرز فکر مردم روزگاران گذشته دربارهٔ شکل زمین [۷۲] و حرکت یا سکون آن و نیز مشرق و مغرب جهان.

این‌گونه تصورات و اشتباهات بسیاری دیگر از قبیل اینکه زمانی چین را در هند

---

۱. کتاب الخراج ص ۲۶۶-۲۶۵.

۲. سنی ملوك الارض والانبیاء ص ۵۵.

۳. «قال فی‌التهذیب، هماسدینتان احدهما بالمشرق والاخری بالمغرب لیس و راهماشیء و قال الامام السهیلی‌من کتاب‌المبهم اظنهما مجاورتی‌یأجوج و مأجوج و قدآمنوا بالنبی (ص) اذ مربهسم فی‌لیلة الاسراء فدعا هم فآمنوا و هم من نسل قوم عاد، الـذیـن آمنـوا یهود» یادداشتهای قزوینی ص ۲۶۸ جلد ۱. جابلق و جابلص دو شهر هستند یکی در مشرق و دیگری در مغرب و از پس آنها هیچ شهر نیست و امام سهیلی درکتاب المبهم می‌گوید این دو شهر گویا در مجاورت یأجوج و مأجوج هستند و پیاسبر در لیلة الاسراء آنها را دعوت فرمود و آنها به‌آن حضرت ایمان آوردند و این قوم از نسل عادند که به‌هود ایمان آورده بودند ! !

می‌دانستند و... همه مولود عدم اطلاع جغرافی‌دانهای قدیم بر شناسایی احوال کره مسکونی خاک بود.

چنین بود عقیدهٔ پیشینیان راجع به‌مشرق و مغرب جهان [۷۳].

باری داستان فتوحات اسکندر کبیر فرزند فیلیپ پادشاه مقدونیه در هندوستان یعنی تا مشرق جهان آن روز که به‌روایات تاریخی، این جهانگشاییها تا پنجاب محدود شد در رمان مجعول اسکندر وارد شد.

و بعید نیست جهانگیریهای اسکندر دیگر که پادشاه Epire و خواهرزاده اسکندر کبیر بود و در مغرب یونان، یعنی ایتالیا (که به‌عقیدهٔ هرودوت مغرب جهان مسکونی آن روزگار بود) با مخالفان خود به‌نبرد پرداخته و دلیریهایی کرده بود، در افسانهٔ مجعول اسکندرمقدونی (ذوالقرنین) راه یافته و بر شهرت و آوازهٔ وی افزوده باشد...

خلاصهٔ داستان در یک صفحه

قرنها پس‌از کشته‌شدن کالیستن مورخ نامی اسکندر، مردی یهودی از روایات مورخین و زمینه‌های بر جای مانده و داستانهای بگزاف عامیانه و دروغ پردازیها که بیشتر آنها از منابع یهود بود کتابی فراهم آورد و آن را به کالیستن نسبت داد...

این کتاب به‌زبانهای رایج آن روزگار ترجمه شد و در هرترجمه اضافاتی بدان راه یافت و سرانجام بوسیله یک نفر مسیحی به شعر در آمد...[۱] در این داستان ساختگی و ترجمه‌هایش که مخصوصاً نزد یهود به‌حسن قبول تلقی شد، اسکندر گجستک ویرانگر به‌صورت قهرمان رسوم و عقاید ملی و محبوب یهود و نیز یک پادشاه مقتدر مسیحی و بندهٔ پارسا و پرهیزکار خدای درآمد که خود می‌گفت خداوند دو شاخ برسر من رویانیده است که نمونه قدرت و تسخیر جهان است؛ به‌فرمان وی تصویرش را با دو شاخ قوچ (ذوالقرنین) برروی سکه‌ها ضرب کردند... به‌مشرق و مغرب جهان سفر کرد و جهانگشاییها نمود...

گروهی از وی خواستند دهانه و معبر کوه خطرناکی را که گوگ‌وماگوگ (یأجوج و مأجوج) و وحشیان دیگر در آن بودند مسدود کند تا مردم از آنها در امان باشند. چون گذرگاه کوه بسیار عریض بود دعا کرد دو دیوار کوه بهم نزدیک شدند، آنگاه دستور داد آهن و برنج را ذوب کرده با آن دروازه‌ای ساختند و برآن دهانه که اسکندر آن‌را معبر کاسپیین[۲] نامید نصب نمودند، و یأجوج‌ومأجوج در پس کوه ماندند و محصور شدند. ساختمانهایی دیگر نیز کرد با سنگهایی که آنها را در قلع فرو می‌بردند و به‌سرب آغشته می‌کردند... سرانجام شهرتش جهانگیر و حدیث او افسانه کهن روزگار شد.

و بیاد داریم که چگونه مشرکان عرب و مخالفان پیامبر بزرگوار اسلام به‌راهنمایی

---

۱. بنظم آورنده این داستان یعقوب ساروك، همان کسی بود که مطالب زیادی برداستان اصحاب کهف افزود و آن را بنظم آورد.

۲. مقصود از معبر کاسپیین معبر شماره ۲ یعنی تنگه داریال است، نه معبر دربند.

دانشمندان یهود و نصاری از کتابهای خود پرسشهایی چند برگزیده بودند و پاسخ آنها را نیز نوشته و به‌مشرکین داده بودند تا محمد را که برروان پاکش درود باد، آزمون کنند تا دریابند وی در دعوی خود راستگویست یا دروغگوی، نبی‌مرسل است یا بقولی دروغ باف!

تردیدی نبود هنگامی دعوی این پیامبر راستین درست و صحیح می‌نمود که پاسخ آن جناب مطابق و برابر نوشته هایی باشد که در دست مشرکین و مخالفین بود.

و پاسخ شنیدند؛ پاسخی درست و مختصر که از یک سوی با هدف و منظور قرآن کریم و اسلوب خاص بیان آن تطبیق می‌کرد و از سوی دیگر عیناً مطابق معتقدات قوم یهود ونصاری و مسلمات ذهنی آنان و نیز مطابق با جوابهایی بود که از دانشمندان آنها در دست داشتند.

آری، پاسخی درست که مشرکین سرسخت را بشگفتی درآورد؛ با وجود این ایمان نیاوردند و گفتند:

یکی جادو تویی و دیگری موسی!

یادداشتها

۱. برای دانستن اخبار مفصل ذی القرنین و مسافرت وی به‌شرق و غرب، رجوع شود به‌تفاسیر طبری، تفسیر علی‌بن‌ابراهیم‌قمی، تفسیر صافی، تفسیر امام‌فخررازی، مجمع‌البیان طبرسی، تفسیر ابوالفتوح رازی، تفسیر زمخشری، تفسیر آلوسی و تواریخ مربوطه مانند تاریخ طبری و بلعمی و غرر اخبار ملوك‌الفرس و...

اینکه ذوالقرنین را پیامبر دانسته‌اند گویا به‌سبب تأویل بی‌موردی است که از آیه مبارکه قلنایا ذاالقرنین... الخ کرده و تصور نموده‌اند که از طرف خداوند تعالی به‌وی وحی شده، بدانگونه که به‌پیامبران وحی می‌رسیده. حال آنکه کلمهٔ وحی علاوه برمعنی اصلی خود در قرآن مجید به‌چند معنی دیگر نیز اطلاق می‌شود. از جمله به‌معنی غریزه، چون‌اوحی‌الی‌ربک النحل ان اتخذی من‌الجبال بیوتا... الخ و به‌معنی الهام، چون: و اوحینا الی‌ام موسی ان ارضعیه. و معنی دیگر فهمانیدن مطلب است از طرف شخصی به‌شخص دیگر. چون: فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة و عشیاو...

بلعمی نیز در ترجمه تاریخ طبری اشاره به‌این ادعای مدعیان کرده و می‌گوید: «... قومی چنین گویند که ذوالقرنین به‌اول ملك بود و چون مشرق و مغرب بر وی تمام شد خدای عزوجل او را پیغامبری داد و این را از این آیت گویند که قوله عزوجل (قلنایاذاالقریین) و این وحی بدو بود که خدای را جواب دهد چنانکه گفت او نه پیغامبرست و گویند که این قول با الهام خدای بود تا با او مخاطبه و مکالمه کرد ولکن به‌الهام بدلش افکند چنانکه فرمود: و اوحی ربک‌الی النحل که وحی الهامی است نه وحی پیغامبری و امثال اوحینا‌ـ الی‌ام موسی که الهامی است. ج ۲ ص ۲۱۸.

۲. در برخی از تفاسیر، عین حمئة را چشمهٔ آب حیوان دانسته‌اند، زیرا گفته‌اند، چشمه آب حیوان در تاریکی وجود دارد. در بحارالانوار روایتی نقل شده که اصل آن می‌رسد به‌حضرت علی‌علیه‌السلام و آن روایت چنین است: «عن‌جابرعن ابی‌جعفر (ع) قال امیرالمؤمنین تغرب‌الشمس فی‌عین حامیه فی‌بحر دون‌المدینة التی ممایلی المغرب یعنی جابلقا»! تردیدی نیست که این روایت مجعول و ساختگی است. در باب جابلقا و نیز آب حیوان در صفحات

بعد سخن رفته است.

۳. برای تفصیل اخبار یأجوج و مأجوج رجوع شود به‌حلیة الاولیاء جلد ۶ زیر عنوان تکمله کعب‌الاحبار، و بحارالانوار ج ۵ والبدء و التاریخ ج ۲ صفحات ۲۰۹ -۲۰۴. در بسیاری از کتب دیگر نیز این اخبار با اضافاتی به‌طور مشروح دیده می‌شود.

۴. رك: آثار الباقیه ص ۴۱. برای دانستن خواب مفصل الواثق بالله رجوع شود به‌مسالك و ممالك ابن‌خردادبه‌ص ۱۶۲ به‌بعد (صفت سد یأجوج و مأجوج) و مجمل التواریخ. ابوریحان به‌جای نام الواثق بالله نام المعتصم بالله را نوشته است. مجلسی در بحار می‌گوید: قال‌الطبرسی ره‌قیل ان هذاالسدوراء بحرالروم بین جبلین هناك یلی سوخرها البحر المحیط و قیل انه وراء دربند من ناحیة ارمنیه و آذربایجان...

بسند معتبر منقول است که اسود قاضی به‌خدمت حضرت‌امام‌موسی‌علیه‌السلام رسید، حضرت که تا آن وقت او را ندیده بود پرسید تو از اهل سدی؟ وی پاسخ داد من از اهل باب‌الابوابم پس‌از اینکه این سؤال و جواب چندین مرتبه تکرار شد امام دربارهٔ باب‌الابواب فرمود همان سدی است که ذوالقرنین آن را ساخته است رك: حیوة القلوب ص ۱۱۱ و... درستی و اعتبار این روایت نیز معلوم نیست. و نمی‌توان آن‌را از امام‌دانست.

۵. تأسیس مدرسهٔ سورا بوسیلهٔ دانشمندی به نام اباریکا ۲۴۷-۱۷۵ ملقب به«راب» یعنی استاد بزرگ بود. رك: تاریخ یهود.

۶. تلمود کنونی شامل دو قسمت است، قسمتی به‌نام میشنا The Mishnah به‌معنی تکرار (المثنی،و قسمت دیگر به‌نام گمارا Gomara به‌معنی‌تعلیم (علوم تکمیلی). میشنامجموعه‌ای است از تقالید مختلف بین یهود و قسمتی از آیات کتاب مقدس که در قرن دوم میلادی خاخامهای یهود آن را جمع آوری نموده و درکتابی مدون کردند و گرد آورندهٔ این روایات به‌نام جامع میشنا شهرت یافت.

طرح این کتاب اصلی بوسیله ربی مئیر (مئیر به‌زبان عربی یعنی منیر وروشن کننده) ریخته شد. وی نخست این روایات را که سینه‌به‌سینه نقل شده و در حقیقت به‌توراة زبانی (ماسورا) معروف بود و کلیه قوانین و سنن و روایات منقول را جمع‌آوری نمود و طرح میشنارا ریخت و بعد دانشمند دیگری به‌نام ربی یهودا متولد ۱۳۰ میلادی این مجموعه را تألیف و از این پس این تألیف جدید به‌عنوان میشنای اصلی پذیرفته شد. تاریخ یهود صفحات ۱۳۰- ۱۲۹ و۱۳۴.

گمارا مجموعه‌ای از تعالیم و تفاسیرست و بخش دوم تلمود را بعداز میشنا تشکیل می‌دهد (این بخش هنگامی که سیاست روحانیت یهود از فلسطین به‌بابل منتقل شده بودند مدون گردید) تفسیرهایی که براین کتاب نوشته‌اند بردو قسم است یکی را به‌نام تلمود اورشلیمی خوانده‌اند که خاخامهای طبریه آن را در آغاز قرن چهارم (بقولی بین قرن سوم تا پنجم میلادی) به‌لهجهٔ آرامی غربی نوشتند و دیگری تلمود بابلی که در حدود سالهای ۴۲۷ - ۳۶۷ میلادی در بابل گرد آمده و تا سده پنجم مطالبی برآن افزودند و به‌زبان آرامی شرقی است. رك: فرهنگ ایران باستان ص ۱۶۱ -۱۶۰ و قاموس کتاب مقدس ص ۲۶۴.

در تاریخ یهود آمده است که شالوده و اساس تلمود بابلی را یکی از دانشمندان یهود معاصر

شاپور دوم به‌نام «ربا» ریخت و پس‌از آن «رب‌اشی» یکی دیگر از فضلای برجسته ۴۲۷ - ۳۵۲ که ریاست مدرسه سورا را نیز برعهده داشت مجموعه رسالات و تعبیراتی که بر کتاب میشنا نوشته شده بود مرتب و تألیف نمود و پنجاه‌سال عمر خود را صرف مطالعه و تلفیق تمام مباحث و رسالاتی کرد که به‌نام تلمود به کتاب میشنا اضافه گردیده بود و بالاخره تلمود بابلی در اواخر قرن پنجم میلادی رسماً تکمیل و تثبیت و پایان یافت و ابلاغ گردید. تاریخ یهود صفحات ۱۷۶— ۱۷۱— ۰۳.

۷. قسمت مهمی از تلمود، تفسیرات و تعبیرات و فتاوایی بود که بوسیله دو دانشمند یهود اباریکا ۲۴۷ -۱۷۵ یعنی همان کسی که دانشگاه سورا را در جنوب بین‌النهرین تأسیس کرد و دیگری ترشموئیل ۲۸۵ -۱۸۰ انجام گرفته است.

۸. همین روایات بی‌اساس است که مورد توجه مفسران قرآن کریم قرار گرفته و سعی کرده‌اند در تفاسیر آیات مربوط به‌قصص بنی‌اسرائیل مطالب توراة و تفاسیر آن را در نظر گرفته و نوشته های خود را مطابق گفته ها و نوشته های یهود کنند.

ابن خلدون در مقدمهٔ نفیس کتاب خود تحت عنوان «علوم القرآن من‌التفسیر والقراآت» اشاره به‌چگونگی انتشار روایات مجعول و منقولات یهود و تفاسیر کرده و چنین می‌نویسد:... اعراب مردمی بی‌سواد و از خواندن و نوشتن محروم بودند، هروقت شوق درك حقایقی مانند علل پیدایی جهان و آغاز آفرینش یا اسرار وجود در آنها پیدا می‌شد به‌یهود و عیسویانی که مقلد و پیرو آنها بودند رجوع وسؤال می‌کردند. خود یهود نیز مانند همان اعراب بادیه‌نشین جاهل و امی بودند و اطلاعاتشان بیش‌از اطلاعات عامه نبود و بیشتر آنها از قبیلهٔ حمیر بودند که بدین یهود درآمده بودند و چون به‌اسلام گرویدند به‌استثنای احکام شرعیه که در باب آنها احتیاط می‌کردند در باقی مسائل مانند آغاز خلقت دنیا و حوادث گذشته و پیشگوییها و امثال آن برهمان عقاید و افکار پیشین خود باقی بودند، از جمله گروندگان به‌اسلام کعب‌الاحبار ووهب‌بن‌منبه و عبدالله‌بن‌سلام و جمعی دیگر مثل آنها بودند و به‌همین جهت افکار و خیالاتی که جزء سوابق ذهنی و محفوظاتشان بود تماماً داخل در تفاسیر شد و چون این اخبار مربوط به‌احکام شرعیه نبود مفسران در باب آنها تسامح و سهل‌انگاری کردند وکتب تفسیر را از این‌گونه روایات پر نمودند، در صورتی که اصل این منقولات از معتقدین به توراة و یهود بادیه‌نشین و عامی بود و گفته‌های ایشان مبنی برتحقیق نبود، اما چون از نظر مذهبی شهرتی یافته و معروف شده بودند گفته‌هایشان قبولی عام یافت ص ۲۱٤.

دانشمند معروف، شبلی نعمانی هندی را در باب کیفیت تفاسیر قصص قرآن و روایات مربوط بدان تحت عنوان (علوم القرآن) مقالتی است که قسمتی از آن را عیناً از بخش دوم ترجمه تفسیر القرآن سیداحمدخان هندی نقل می‌کنیم: «از تصانیف راجع به‌قصص و حقایق اشیاء سرمایه‌ای که هست حقیقتاً شرم‌آورست. افسوس و هزاران افسوس که از میان عناصر و اجزای تفاسیر قسمتی که بیش‌از همه در میان عوام مقبول و متداول است و بمرور زمان در تمام ادبیات اسلامی سرایت کرده همین قسمت است. افسانه های انبیاء و صلحای سابقین که در میان یهودیان شایع و منتشر شده بودند نهایت درجه مبالغه‌آمیز و بالاخره دور از کار

بوده‌اند. در قرآن‌مجید صرف این واقعات در نهایت اجمال بیان شده که آن فی‌نفسه صحیح بوده و از آنها برطبایع اثر عمدهٔ اخلاقی بخشیده است ولی مفسرین ما قرآن را متن قرار داده و در شرح آن تمام آن افسانه‌های بیهوده را که هیچ‌وقت به‌خواب و خیال هم در نمی‌آیند شامل کرده‌اند و نسبت به‌حقایق اشیاء هم آنچه که ذکر آن در قرآن‌مجید آمده است همین کار را کرده‌اند. راجع به‌چاه بابل، کوه قاف، اسکندر ذوالقرنین، یأجوج و مأجوج و غیره و غیره روایاتی که در میان مسلمانان شایع و منتشرند بوسیله همین تفاسیرست...» صفحه یب. در همین مقالت است که شبلی بنابر مدارکی که ذکر کرده می‌رساند که قدمای مفسرین یعنی مجاهد، سدی، ضحاك، مقاتل‌بن‌سلیمان و کلبی که بیشتر روایات تفاسیر از اینهاست مردمانی ثقه و قابل اعتماد نیستند. برخی، از علوم قرآن بی‌اطلاعند و بعضی گفته‌های خود را از یهود و نصاری آموخته و عده‌ای دیگر اساساً مردمی دروغگو و کذابند.

۹. در قرآن کریم همچنین در توراة نامی از زلیخا برده نشده است. در سورهٔ یوسف یك بار کلمهٔ «امرأته» (ضمیر اشاره به‌شوهر وی عزیز مصر است) و دوبار «امرأة العزیز» آمده است و در توراة نیز کلمهٔ «زن آقایش» (آقا و ارباب یوسف) یعنی زن پوطیفر (عزیز مصر) آمده است. رجوع کنید به‌قرآن کریم سورهٔ یوسف آیات ۳۰-۲۱ و ۵۱ و توراة کتاب تکوین فصل ۳۹.

برخی بنابر حدس وگمان نام زلیخا را تصحیفی از کلمهٔ راحیلا «راخیلا=رخیلا» دانسته‌اند. در توراة کلمهٔ راحیل نام مادر یوسف و بن‌یامین و دختر لابان است. سفر تکوین فصل ۲۹، ۳۰ و ۳۵. بنابر این چنانکه گفته شد نام زن پوطیفر (پوطیفار) یا عزیز مصر معلوم نیست.

در کتاب یوسف و زلیخا که برخی به اشتباه آن را منسوب به‌فردوسی دانسته‌اند و بدون تردید از سروده‌های شاعری دیگر است، چنین آمده است: «روایت ز کعب و وهب کرده‌اند». این مصراع می‌رساند که راوی داستان، کعب‌الاحبار و وهب‌بن‌منبه بوده‌اند. در تفسیر طبری دربارهٔ وهب‌بن‌منبه چنین آمده است: کان‌له علم بالاحادیث الاول. وی براخبار پیشینیان آگاه بود.

۱۰. بنابر تفسیر طبری، قریش دو نفر را به‌نام نضربن‌حارث (*) و عقبة‌بن‌ابی‌معیط (در تفسیر قمی: نضربن‌الحرث و عقبه و عاص‌بن‌وائل السهمی) را نزد احبار یهود به‌مدینه فرستادند و احبار یهود سه سؤال به‌آنها آموختند تا از حضرت‌محمد (ص) جواب بخواهند و گفتند اگر محمد (ص) توانست پاسخ شما را درست بدهد او نبی‌مرسل است وگرنه مردی دروغ‌باف. نیز رجوع شود به‌لباب‌النقول فی‌اسباب الزول، هاشش تنویر المقیاس صفحه ۱۸٤.

(*) نضربن‌حارث بن کلدة‌بن‌علقمة بن‌عبدمناف بن‌عبدالداربن‌قصی مردی از شیاطین‌قریش بود که خاطر مبارك پیامبر اسلام را پیوسته می‌آزرد و مردم را به‌دشمنی وعداوت با رسول‌خدای برمی‌انگیخت. زمانی به‌حیره رفت و داستان رستم و اسفندیار را فرا گرفت و چون به مکه باز آمد مردم را تشویق کرد که از گرد حضرت محمد (ص) دور شوند و به‌سخنان وی گوش فرا ندهند زیرا داستانهایی که او (نضر) می‌گوید نیکوترست. آنگاه داستان رستم و اسفندیار را برآنان برخواند.

۱۱. بعضی گفته‌اند، دانشمندان یهود و نصاری چهار مسأله به‌رسولان گفتند که سه‌مسأله آن را حضرت بایستی مطابق نوشته‌ها و مدارکی که نزد آنان بود پاسخ می‌داد و در باب سؤال چهارم (متی‌تقوم‌الساعه. قیامت چه وقت است؟) اظهار بی‌اطلاعی می‌نمود و گفتند، اگر ادعا کرد که من آگاهم که چه وقت قیامت برپا می‌شود پس او دروغگو و کاذب است زیرا لایعلمهاالاالله.

در تفسیر علی‌بن‌ابراهیم قمی چنین آمده است که چون پیامبر جواب پرسش کنندگان را داد آنان گفتند دیگر مسأله‌ای مانده و آن این است. متی‌تقوم‌الساعه پس خداوند نازل فرمود آیه، یسئلونک‌عن‌الساعة ایان مرسها... الخ. بعد می‌گوید وهذه‌الایه‌قوله «یسئلونک عن‌الساعة ایان مرسها» الایة فی‌سورة الاعراف، وکان‌الواجب ان‌یکون‌فی هذه‌السوره.

۱۲. در یکی از کتب اخبار و روایات یهود به‌نام آگادا داستان خوابیدن مردی به‌نام هونی‌معکال به‌مدت هفتادسال آمده است که بی‌شباهت به‌داستان اصحاب کهف نیست.

هونی‌معکال مردی بوده که در سرزمین فلسطین بدنیا آمده و در همانجا تحصیل می‌کرده و در ۱۷۰۰ سال قبل می‌زیسته است. وی مردی بود مقدس و روحانی و مرتاض و مردم همواره برای رفع احتیاجات معنوی خویش به‌وی رجوع می‌کردند؛ در موقع دعا کردن و درخواست باران دایره‌ای وسیع می‌کشیده و خود در مرکز آن می‌نشسته و دعا می‌کرده است. و به‌همین جهت او را (معکال) گفته‌اند. چه، در زبان عبری به‌دایره عمیق «معکال» گفته‌اند. این مرد کشف و کراماتی هم داشته است.

هونی روزی کشاورزی را در دشتی دید که درخت بلوط می‌کارد، از وی پرسید چه می‌کنی؟ گفت درخت می‌کارم. گفت چه وقت به‌تو میوه می‌دهد؟ وی پاسخ داد بعداز هفتادسال. گفت چگونه این زحمت طولانی را متحمل می‌شوی؟ کشاورز پاسخ داد که پدران ما کشتند و ما خوردیم، ما هم می‌کاریم تا دیگران بخورند. هونی معکال آنجا خوابش ربود پس‌از هفتاد سال که از خواب برخاست دید وضع جهان عوض شده است و آن درخت میوه داده است و چون به‌خانه رفت دید زنش مرده و کودکانش مردان معمری شده اند. کتاب آگادا قسمت تعنیت فصل ۲۳.

۱۳. منذربن مأءالسماء را دو دشمن پدید آمد یکی از سوی مشرق و دیگری از سوی مغرب و با هردو حرب کرد و برهردو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندندی. بلعمی ج ۳ صفحه ۳۱۸.

طبری در تاریخ خود به‌روایت هشام وجه تلقیب او را دو زلف بافتهٔ وی نوشته و می‌گوید: «... ثم‌ملک‌المنذربن امرءالقیس و قال ذوالقرنین و انماسمی بذلک لضفرین کاناله من شعره» ج ۱ ص ۹۰۰ و بنا بقولی دو برجستگی به‌صورت شاخ در وی بوده است.

رك: Encyclopedia de l'Islam Vol.I.p.488 منذربن امرءالقیس معروف به‌ابن ماءالسماء است‌زیرا مادرش ماءالسماء بوده، منذر در حدود سال ۵۰۰ به‌سلطنت حیره رسید و از مشهورترین پادشاهان کشور حیره بود. چون قباد ساسانی آیین مزدك گرفت و منذر با این آیین مخالف بود قباد او را از سلطنت حیره معزول کرد و حکومت این کشور را به‌حارث‌بن‌عمروبن حجرآکل‌المرار (عم‌زاده امرءالقیس) امیرکندی که از هواخواهان دین‌مزدك

بود داد. پس‌از قباد کسری انوشیروان دوباره منذر را به‌فرمانفرمایی حیره برگردانید و این منذر در سال ٥٥٤ مسیحی در نبرد با حارث بن‌جبله غسانی کشته شد. رجوع شود به سنی ملوك الارض والانبیاء ص ۷۱-۷۰ و خطابه‌های تقی‌زاده قسمت ۷ صفحه ۲۰ و کتب تاریخی دیگر.

۱٤. این نام را مختلف نوشته‌اند. مصعب‌بن‌عبدالله... که پس‌از یازده پشت به‌قحطان می‌رسد. صعب‌بن‌روم بن‌یونان، پدرش را نیز باختلاف رایش، ذی سرائد (سراصد) یاد کرده‌اند. رك: تاریخ ابن کثیر ج ۲ ص ۱۰۵-۱۰٤. ابی‌الفدا صفحه ٤٨، ناسخ‌التواریخ بعداز هبوط ج ۱ صفحه ۱۲۸ و غیره.

این مصعب از مشاهیر دولت حمیری و از ملوك سبا و ریدان و حضرموت بود. دربارهٔ وی نوشته‌اند که بلاد مغرب را در افریقا فتح کرد و قبایل عرب را بدان بلاد انتقال داد. زمان سلطنت وی ۳۲۰-۳۰۰ میلادی بوده و در وصف وی قس‌بن‌ساعدهٔ ایادی که از خطبای بزرگ و بلغای معروف دورهٔ دوم جاهلیت بوده گفته است:

والصعب ذوالقرنین اصبح ثاویا — باللحد بین ملاعب الاریاح

اشعاری که دربارهٔ این پادشاه یمنی گفته شده در بلوغ‌الارب فی‌معرفة احوال العرب ج ۱ صفحه ۱۷۷ آمده است.

۱٥. روایتی است از ابن مسعود و نیز از قتاده که چهارنفر از پادشاهان جهان بودند که بر زمین مسلط شدند. دونفر کافر و دونفر مؤمن. دوکافر نمرود و بخت‌النصر و دو مؤمن سلیمان‌بن‌داود و ذوالقرنین. و این روایت در بیشتر تفاسیر آمده است. در تفسیر عیاشی روایتی بدین مضمون آمده که پس‌از نوح نبی چهارنفر از انبیاء پادشاه بودند. ذوالقرنین (عیاش)، داود، سلیمان و یوسف. ص ۳٤۰ تفسیر عیاشی.

۱٦. ترجمه آثار الباقیه صفحه ٦٥-٦٤ (ترجمه با اصل عربی چاپ لایپزیک صفحهٔ ٤١-٤٠ مطابقه و اسامی برابر نسخهٔ اصل اصلاح شد). کلمهٔ (ذو) بعداز اسلام نیز مبدء القاب عدهٔ بسیار بود. از جمله، مأمون خلیفهٔ عباسی این لقب را به‌طاهر ذوالیمینین داد، زیرا گفته‌اند در جنگ با علی‌بن‌عیسی، طاهر دو شمشیر بدست گرفته و برسر و خود دشمن زد و آن را بدونیم کرد یا بقولی یکی از اصحاب علی‌بن‌عیسی را بدین طریق کشت. به‌گفتهٔ سمعانی علت اینکه مأمون این لقب را به‌وی داد این بود که از حیث چشم اعور بود. همچنین لقب ذوالریاستین که به‌معنی صاحب دوریاست است، لقب فضل‌بن‌سهل سرخسی وزیر مأمون بود. وجه تلقیب این است که هم ریاست دیوان و هم ریاست سپاه را داشت.

۱۷. برای بلیناس (= بلنیاس) اسامی مختلفی نوشته‌اند که همه تحریفی از آپولونیوس است. این مرد در آغاز قرن اول میلادی درکرسی کاپادوکیه (در قسمت شرقی آسیای صغیر) می‌زیسته و از پیروان فیثاغورث و مردی حکیم و زاهد و عارف بود و نیز آخرین مبلغ و نمایندهٔ آیین شرك و بت‌پرستی در برابر دین مسیح بود. کرامات و تألیفات بسیاری نیز به وی نسبت داده‌اند و در ترجمهٔ احوال وی اساطیر و افسانه‌هایی هم آمده است.

۱۸. و این مثل را بمزاح به‌کسی که پس‌از مدتی کتمان، دیگر تحمل حفظ کردن رازی نکرده و به‌ابراز آن پردازد گویند... اصل این قضیه از اساطیر یونان است و نسبت آن به

میداس Midas پادشاه افروغیه Phrygie کنند و گویند وقتی خدای زاجران و عیافان افولن Apollon به‌زدن سازی موسوم به لیرا Lyre مشعوف و خدای گله ها پان Pan به‌نواختن موسیقار Flute de Pan شیفته بود وهریک از دو خدای بردیگری دعوی برتری می‌نمود، فصل خصومت را به‌حکومت میداس رضا دادند و او نغمهٔ موسیقار پان را برآهنگ لیرای افولن برگزید. خدای دلفی Delphes ازاین داوری بخشم رفت و دوگوش او را به گوش خر مسخ فرمود پادشاه پوشیدن ننگ خویش را کلاهی فراخ اختراع و باب کرد که هردو گوش او را از بیننده می‌نهفت ولیکن پوشیدن ازکرای (سلمانی) و سر تراش روی نداشت، ناچار او را با ایمان مؤکد بکتمان سرلتزم ساخت. روزگاری براین برآمد و گرانی بار سر بردل مرد سلیم روز افزون بود، عاقبت مغاکی در بیابان بکند و سر در او فرو برد و راز نهان ابراز کرد و باز خاک در مغاک بینباشت.
دیگر سال نی‌بنی چند بران خاک برست. هرگاه باد شاخهای نی به‌اهتزاز آوردی آوازی چونین ازآن برخاستی:

شاه میداس را دو گوش خرست   لیک آوخ که زیر تاج درست

نقل از امثال و حکم دهخدا ج ۱ (اسکندر شاخ دارد).
این روایت از قول وهب‌بن‌منبه چنین نقل شده که ذوالقرنین عمامه‌ای برسر می‌گذاشت و دو شاخ خود را در آن پنهان می‌کرد. منشی و کاتب وی که از این راز آگاه بود بیش از این تحمل نگاهداشتن از سر پنهان نتوانست، ناگزیر آن را در چاه باز گفت...
پس از آشکار شدن راز نهانی، ذوالقرنین عمامه را که از آن روز باب شده بود و برسر می‌نهادند از سر برداشت!

۱۹. در بیشتر کتب، این وجه تسمیه معتبر دانسته شده و اقوالی نیز هست که بنای سمرقند را به‌شمر نسبت داده‌اند. از جمله طبری در تاریخ خود می‌نویسد و شمریرعش الذی غزا الصین و بنی سمرقند و خیرالحیرة و هوالذی یقول:

انا شمر ابوکرب الیمانی   جلبت الخیل من یمن وشام
لاتی اعبداً مردوا علینا   وراء الصین فی غثم و یام
فنحکم فی‌بلادهم بحکم   سواء لایجاوزه غلام

و گفته‌اند که بنایی از وی یافتند که به‌زبان حمیری برآن نوشته بود: بسم‌الله هذا ما بناه شمر یرعش لسیدة‌الشمس «این بنا شمر کرد، خداوند خویش آفتاب را» رك: سنی ملوك الارض والانبیاء ص ۸۴، مجمل‌التواریخ ص ۱۵۸. مسالك و ممالك ابن‌خردادبه ص ۱۴۵. مرحوم سپهر ضمن بیان شرح حال شمریرعش (یحرعش) و رفتن وی به‌بیت‌المقدس اشاره بنوشته‌ای از او کرده می‌گوید: «... فرمود بردیوار بیت‌الله نگاشتند که بسمك‌اللهم‌اله‌حمیر. انا ذوارعش الملك بلغت هذا الموضع ولم یبلغه احد قبلی ولایبلغه احد بعدی» کتاب بعداز هبوط ج ۱ ص ۲۴۵.
ابوطاهربن قاضی ابوسعید سمرقندی در باب اول کتاب خود موسوم به‌سمریه بنقل از کتب مسالك و الممالك چنین آورده است: «... ثمر باقر نام پادشاهی از اطراف فرغانه و ملك کاشغر درین ولایت آمده بنا برخصوصت که براهل این ولایت داشت دیوارهای این

شهر را کنده بود، بنابراین ثمرکند (باثاء مثلث) نام نهادند و لشکر عرب در وقتی که این شهر را فتح کردند ایشان ثمرقند اسم کردند» ص ٤. نیز در همان باب گفته است: «... در یک موضع این شهر چشمه‌ای است که ثمر نام شخصی کنده بود و مردم در اطراف آن چشمه جمع آمده مقام کرده بودند. بنابر آن نام آن مقام به‌ثمرکند مشهور بود که عربان سمرقند گفتند» ص ٥. و در پایان باب دوم نیز چنین آورده است: «... در بعضی کتب تاریخ نوشته که ثمربن‌الحارث قلعه سمرقند را بنا کرده است.» ص ٦. برهان قاطع ذیل لغت سمر می‌نویسد، نام پادشاهی بوده از ترک همچنین ذیل نام سمرکند، این نام را ترکیبی می‌داند از دو کلمه (ده) و (سمر) و بازسمر را شاه ترکان می‌شمارد.
در شهرستانهای ایران بنای سمرقند به‌سیاوش نسبت داده شده است.
سمرقند معرب سمرکند Samarkanda پهلوی است. یونانیان آن را مرکند Marakanda نوشته‌اند. این نام مرکب است از دو جزء. جزء اول، سمر، که تاکنون ریشه آن معلوم نشده است، جزء دوم، کند Kand مشتق ازکندن و از فرس باستان Kanta (رك: برهان قاطع ج ۲ ص ۱۱٦٥ حاشیه ٤) این جزء (جزء دوم کلمه سمرقند) درپهلوی (کتک) کده به‌معنی خانه (درلغت نساکده و دهکده و...) وهمریشه (کت) به‌معنی شهر و نیز کته و کد، می‌باشد. Kanta به‌زبان سغدی (کنت) وبه‌معنای شهر و در زبان بومیهای سیستان هم به‌معنای شهر و دهکده و نیز در زبان بخاری به‌صورت (کت) و به‌معنی شهر آمده است. (رجوع شود به‌ایران‌کوده شماره ۷ اتیمولوژی سمرقند و شهرستانهای ایران، حاشیهٔ صادق هدایت در باب کلمه سمرقند).
کلمهٔ کند در جزء دوم نام چند شهر دیگر هم دیده می‌شود من جمله در اسامی تاشکند، بیکند، خوقند و...

۲۰. معجم‌البلدان جلدسوم صفحه ۱۳۳ و مجمل التواریخ صفحات ۱۵۹-۱۵۵. درکتاب نخبةالدهر آمده است که، بعضی تصور می کنند سمر ذوالجناح بن‌عطاف که از شاهان حمیر بود سمرقند را بنا کرد و صحیح این‌است که بانی سمرقند اسکندر است... ص ۲۲۲. در تاریخ الرسل و الملوك ج ۲ ص ۸۹۰ و نیز در تجارب الامم ابن‌مسکویه ج ۱ ص ۱۷۳ شرح مفصلی آمده که چگونه سمر ذوالجناح برای گرفتن سمرقند حیلتی بکار برد و هشت‌هزار مرد سپاهی را در چهارهزار تابوت طلا و نقره جای داده و بشرحی که آمده این شهر را متصرف شد و غارت کرد.

۲۱. فردوسی به‌آسمان رفتن کاوس را به‌اغوای دیوی می‌داند که در لباس غلامان بر وی ظاهر شد و او را تشویق کرد که به‌پادشاهی زمین قانع نشده به‌آسمان برشود تا حرکت آفتاب را دریابد. پس کاوس به‌یاری چهار عقاب که برچهار گوشه تخت خویشتن بسته بود به‌آسمان بر شد ولی چون عقابان خسته شدند بازگشتند و کاوس را برسرزمین مازندران و آمل فرود آوردند.

۲۲. حمزه‌حسن می‌نویسد، بعضی برآنند که شمر در زمان گشتاسب بوده و به‌عقیدهٔ برخی دیگر، قبل از زمان وی می‌زیسته و به‌دست رستم دستان کشته شده است. سنی ملوك ص ۸۲.

۲۳. اختلاف مسعودی با فردوسی درین باب این است که مسعودی، سعدی (سودابه) را مادر سیاوش می‌داند ولی فردوسی مادر سیاوش را بانویی نوشته است که طوس و گیو او را در بیشه‌ای یافته و به‌درگاه کاوس می‌آورند و کاوس با وی همبستر شده سیاوش را از آن زن بزاد، فردوسی نژاد این بانو را چنین شرح می‌دهد:

بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که چهرت بمانند چهـر پریست
بگفتا کـه از مام خاتــونیــم / ز سوی پــدر آفــریــدونیم
ز دخت سپهــدار گــرسیــوزم / بـدانسو کشد رشتـهٔ پـروزم

۲٤. نلد که موضوع گرفتاری کاوس را در هام آوران و اقدامات رستم را برای رهایی وی که در شاهنامه آمده یادگار جنگهای انوشیروان در یمن با حبشیها دانسته و می‌گوید، سفر پادشاهان ایران بدان خاك ممکن نبوده است قبل از تصرف واقعی یمن در زمان شاهی خسرواول (درحدود ۵۷۰م) داخل داستانهای ملی ایران شود (رك: حماسه‌ملی ایران ص ۸٤).
درباره گفتهٔ نلد که نویسنده را دو نظریه است، اول اینکه طبق نوشتهٔ آگاثیاس ۵۸۲ - ۵۳۶م در زمان خسرو اول انوشیروان دفاتر رسمی وقایع وجود داشته و علاوه براینکه وقایع ازمنهٔ گذشتهٔ داستانی یعنی از زمانهای بس دور در آن دفاتر نوشته شده بوده است نام پادشاهان ساسانی و حوادثی را که در زمان هریك از آنان روی می‌داده ثبت می‌کرده‌اند. مسلم است این نوشته‌ها تا زمان یزدگرد ساسانی بوده و در این زمان این متن، کامل و تصحیح شده مورد استفاده قرار گرفته و خداینامه از روی آنها بوسیلهٔ دهقان دانشور تدوین و فراهم گردیده است. بنابراین بسیار مستبعد است که وقایع نگاران از دورهٔ کسری به‌بعد وتا زمان یزدگرد وقایع مربوط به‌هام آوران را که تقریباً از حوادث نزدیك بوده‌و همه از آن اطلاع داشته‌اند بدین صورت وارد خداینامه کرده و آن را مربوط به‌دورهٔ کاوس، شاه اساطیری یا رستم، پهلوان دوران اشکانیان کرده باشند، مگر اینکه معتقد شویم این موضوع بهیچ‌وجه در خداینامه نبوده و خود، داستانی جداگانه بوده است که بعداز زمان یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی فراهم شده و چون رهایی کاوس از بند سالار هام آوران از مفاخر رستم نیز می‌باشد، اگر ثابت شود جزء داستان رستم بوده است که بوسیلهٔ آزاد سرو به‌دست فردوسی رسیده باید گفت در آن داستان نیز دستکاری کرده بوده‌اند یعنی این مطالب را بعداز یزدگرد ساسانی در آن گنجانیده‌اند. نکتهٔ قابل توجه این است که ثعالبی نیز بدان اشاره‌ای نکرده است.
نظر دیگر این است که امارات و نشانه‌های فراوانی است که می‌رساند ایرانیان در دورهٔ شاهان هخامنشی بریمن و نواحی شمالی عربستان و سومالی و حبشه تسلط داشته‌اند. بنابراین شاید افسانهٔ گرفتاری کاوس در هام‌آوران و دلاوریهای رستم برای رهایی وی اشاره‌ای به‌خاطرات گذشته باشد که بدین صورت نمودار شده است.
اما اینکه در نسك ۱۲ اوستا و نیز دین کرت سخن از پیکار فریدون و حمیر رفته است، می‌دانیم قسمتهای اخیر اوستا از جمله نسك ۱۲ در قرن هشتم میلادی نوشته شده و دین کرت نیز از کتبی است که بعد از اسلام نوشته شده است.

۲۵. بنظر می‌رسد که انتساب بنای سمرقند به شمریحرعش یا یکی از پادشاهان عرب پس از

گشاده‌شدن این شهرها بوسیلهٔ اعراب ساخته و پرداخته شده است زیرا چنانکه می‌دانیم، سرزمین بخارا و سمرقند و به‌طورکلی نواحی سغد از حیث آب و هوا و طراوت قابل‌توصیف نبوده و سغد و سمرقند خود در شمار یکی از جنات اربعهٔ جهان آن روز بشمار می‌آمده است. بنابراین شاید پس از اینکه اعراب این بلاد را گشودند به‌مقتضای روح داستانگویی و افراط در خودستایی بنای سمرقند را با فتوحات بس مختصر شمریرعش (شمریحرعش) در شرق‌عربستان مربوط نموده‌اند.

۲۶. عقیده مارکوارت راجع به‌کیفیت خواندن‌کلمهٔ شمبران و کشته‌شدن اشنر... الخ، از یشتهای پورداود وآنچه از مروج‌الذهب دربارهٔ نافرمانی‌کاوس از خدای و بکارزارشدن وی به‌آسمان آورده شده است از «حماسه‌سرایی در ایران» نقل گردیده است.

۲۷. شاید نسبت بنای سمران به‌فریدون برای این است‌که برخی ذوالقرنین نخست را فریدون نوشته‌اند.

۲۸. سنی ملوک ص ۸٤. صاحب مجمل می‌نویسد، اسکندر رومی را بدور جای رفتن به‌شمر مثل زده‌اند ص ۱۵۸. عبارت صاحب مجمل ترجمه‌ای است از سنی ملوک‌الارض حمزه اصفهانی؛ زیرا حمزه درکتاب مزبور همان صفحه می‌گوید: «فلما اشبه بعد مغازی‌الاسکندر بعد مغازی شمر...»

۲۹. دربارهٔ شاهان حمیرویمن و جهانگشاییهای آنان بسیار چیزها نوشته‌اند: از جمله اینکه برخی از آنان به‌نبرد پادشاهان ایران مانندکیخسرو پرداخته و بعضی باگشتاسب و با بهمن‌بن‌اسفندیار بجنگ برخاستند و باج گرفتند، شهرهای زمین را یکایک بگشادند، تا چین رفتند، تبت را بنانهادند، به‌روم تسلط‌یافتند وبه‌افریقا حمله‌کردند. رك: سنی ملوك والعرب قبل‌الاسلام.

۳۰. ابن‌خلدون درمقدمهٔ‌کتاب نفیس خود صفحه ۱٦۷ شرح حال مرد زیرک صحافی را به‌نام دانیال می‌دهدکه چگونه این مرد دروغ‌پرداز در زمان مقتدر خلیفهٔ عباسی‌کاغذها و اوراق را مانندکاغذها و اوراق‌کهنه می‌ساخت و بر روی آنها حروفی از اسامی صاحبان دولت و معاریف را به‌خطوط قدیمی می‌نوشت و آنها را رموزی دربارهٔ آنان می‌شمرد و مطابق خواست و میل و آرزوی آنها تفسیر می‌نمود و به‌صورت پیشگویی جلوه می‌داد و نسبت تمام این پیشگوییها راکه بعضی ازآنها روی داده بود و برخی دیگر بوقوع نپیوسته بود به‌دانیال نبی می‌داد.

این موضوع با تفصیلی تمامتر وکمی اختلاف در تجارب‌الامم ابن‌مسکویه آمده و در لغت‌نامه ذیل‌کلمهٔ (دانیال) نقل شده است.

۳۱. رك: تاریخ جامع ادیان تألیف جان‌ناس ترجمه علی‌اصغرحکمت صفحه ۳۳۱. برای اینکه بدانیم اسفارخمسه درکجا و چه‌وقت نوشته شده رجوع شود به‌کتاب نامبرده بالا (مذهب یهود) و نیز تاریخ ویل دورانت ج ۱ (قوم یهود) و...

۳۲. سرورود نام قریه‌ای است‌که در چند منزلی شهر مرو واقع شده و آن را مرغاب نیز گویند. مرغاب نام رودخانه‌ای است‌که از پهلوی شهر مرو می‌گذرد و آن را سرورود نیز گویند. فرهنگ انجمن‌آرای ناصری و برهان قاطع. کلمات سرغاب و سرورود و رجوع شود به‌حواشی

مربوط به‌آن در برهان.

۳۳. در تاریخ چین راجع به‌جاه‌طلبی این امپراطور و اینکه وی خویشتن را از مردم دیگروالاتر و ممتازتر می‌دانست چنین آمده است. «جمیع امپراطورهای پیش از او یا از روی فروتنی یا بترتیب معمول نسبت به‌خودشان ضمیر و لفظ (یو) را استعمال می‌کردند، یعنی‌شخصی که عقلش قاصر و عملش محدود است. شی‌هوانگ‌تی به‌جای آن، لفظ (چن) استعمال کرد که معنی می‌دهد، شخص متشخص و ممتاز از عموم مردم و بعد از او این لفظ لقب امپراطوران چین شد» صفحه ۲۰۷.

۳۴. این امپراطور دیوارهایی طولانی کشید که بهم پیوسته نبود اما هنگام حکمرانی شخصی به‌نام شی‌خوآن‌دی که از خانوادهٔ ثین‌بود این‌دیوارهای جدا از هم، به‌یکدیگر پیوسته‌و متصل شد و در حقیقت یک دیوار بزرگ سراسری از مجموع این دیوارها تشکیل گردید.

۳۵. ایزیس Isis رب‌النوع ماه و حاصلخیزی و باروری، زن و خواهر ازیریس Osiris بود، ازیریس به‌عقیده مصریها رب‌النوع آفتاب غروب‌کننده و داور مردگان بود. ازیریس به‌دست برادرش کشته شد. ایزیس هر قطعه از بدن شوهر را در زیرزمین دفن کرد و برای هرپارهٔ آن بارگاهی ساخت بعدها انتقام‌خون ازیریس بواسطه پسرش Horus گرفته شد و نیز ازیریس به‌دست خدای دیگر زندگی یافت و خدای جهانی ناسوت شد.

۳۶. رك: حیوة‌القلوب ص ۱۰۶. در تفسیر عیاشی پس از بیان دوبار ضربت‌خوردن ذی‌القرنین و مردن وی در هر دوبار و زنده‌شدن او پس از صد سال دیگر، چنین نوشته است: «... و عوضه‌الله من‌الضربتین علی راسه قرنین فی‌موضع الضربتین اجوفین و جعل عزملکه و آیة نبوته فی‌قرنه...» صفحه ۳٤۱.

۳۷. چنانکه قبل نیز گفته شد تخم این افسانه در اطراف شخصیت اسکندر در زمان خود وی که خویشتن را از منشأ خدایان می‌دانست کاشته شد، سپاهیان اسکندر نیز موقع مراجعت به‌یونان از راه مصر و افریقا، شگفتیها و عجائب باورنکردنی در مدتی اندک در آسیا دیده بودند. این شگفتیها را با دروغها و گزافه‌ها و تبلیغات دامنه‌داری به‌سود اسکندر آمیخته و منتشر نمودند. سپس مورخان نیز تا توانستند به‌توصیف کارهای اسکندرپرداختند تا آنجا که آریان مورخ یونانی دریغ می‌گفت که چرا او را نپرستیدند! ...
تمام این گزافه‌ها و توصیفهای اعجاب‌انگیز زمینهٔ ایجاد داستان اسکندر شد که بعدها به‌زبان پهلوی و سریانی و دیگر زبانهای رایج آن روزگار چون فارسی و عربی و... ترجمه گردید و موادی تازه بر آن افزوده شد که بیان تفصیلی آن را در اینجا مجال نیست و بالاخره یک شخصیت مذهبی به‌اسکندر داده شد که در قرون بعد صورت قهرمانی یهودی و مسیحی بخود گرفت...

۳۸. فقال ان شئتم فاخبرتکم عما تجدونه فی کتابکم مکتوبا... تفسیر طبری سورهٔ کهف.
در امالی سید مرتضی راجع به‌تأویل آیه و یسألونک عن‌الروح... الخ، چند وجه بیان شده که یکی گفتهٔ ابوعلی محمدبن‌عبدالوهاب جبائی است:

«و قدقیل ان‌الیهود قالت لکفار قریش، سلوا محمداً عن‌الروح فان اجابکم فلیس نبی و ان لم‌یجبکم فهونبی. فانا نجدفی کتبنا ذلک، فامره‌الله بالعدول عن‌ذلک لیکون علماً له و

دلالة علی صدقه و تکذیباً للیهودالرادین علیه.» گفته‌اند یهود به‌کفار قریش گفتند از محمد دربارهٔ روح بپرسید، اگر پاسخ داد پیامبر نیست وگرنه پیامبر است و در کتب ما نیز این‌طور نوشته شده است. پس خدا به‌وی امر فرمود به‌این سؤال پاسخی ندهد تانشانه باشد و دلالت کند بر راست‌گویی آن حضرت و دروغ‌گویی دشمنانش یهود.

۳۹. رك: الفن القصصی ص ۱۶۷.
مؤلف این کتاب در جای دیگر راجع به‌اصحاب کهف و شأن نزول این سوره شرح مفصلی داده است که در جای مناسب خود آن را ذکر کرده‌ایم.

۴۰. خاورشناسانی که قسمتی از قصص قرآن را خلاف وقایع تاریخی دانسته‌اند ازین‌نکته غافل بوده‌اند که قرآن جنبهٔ وقایع‌نگاری ندارد و همانطورکه گفته شد قصص آن تصویری است از اعتقادات باطنی مخاطبین، اعتقاداتی که از مسائل مختلف در ذهن خود دارند و آنها را درست می‌پندارند ولو این مسائل جزء معارف تاریخی نبوده باشد، اما در عین اینکه بیان قصص، تصویری است از پندارها و اعتقادات باطنی مخاطبین در مطالبی هم که به‌صورت تاریخ ذکر شده انگشت بر قسمتهای حساسی می‌گذارد و آنها را زیر ذره‌بین دقت بزرگ می‌کند.
این قسمتهای حساس همان نکات و حقایق آموزنده‌ای است که مورد توجه است و در حقیقت بیان آنها جنبهٔ آموزشی و تربیتی دارد که روح تفکر و دقت را در افرادبرمی‌انگیزد.

۴۱. قصهٔ موسی و مصاحبش که نام وی در قرآن شریف نیامده ولی نزد مفسرین به‌خضرمعروف است، از جمله قصصی است که از افکار یهود سرچشمه گرفته است.
موسی ابتدا با جوانی دیگر که نام وی برده نشده (برخی از مفسران وی را یوشع‌بن‌نون دانسته‌اند) به‌سوی مجمع‌البحرین می‌روند. آیات مبارکات قرآن درین باب چنین است:
و اذقال موسی لفتیه لاابرح حتی ابلغ مجمع‌البحرین او امضی حقبا. فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی‌البحر سر با فلما جاوزا قال لفتیه آتنا غذاء نالقدلقینا من‌سفرنا هذا نصبا. قال أرایت اذآوینا الی‌الصخرة فانی نسیت‌الحوت و ما انسانیه‌الاالشیطان ان اذکره و اتخذسبیله فی‌البحر عجبا. قال ذلک ماکنا نبغ فارتدا علی آثار هما قصصا. (سوره کهف آیه ۶۴ - ۵۹)
پس از این آیات، بلافاصله قصهٔ موسی و مصاحب آگاه دیگرش (الیاس = خضر) شروع می‌شود.
داستان زنده‌شدن ماهی و رفتن وی به‌دریا در شاخهٔ C آمده و یعقوب شاعرسریانی این روایت را در ضمن بیان افسانهٔ رفتن اسکندر به‌ظلمات در جستجوی آب حیات ازین‌قسمت (C) گرفته و در ترجمه موزون سریانی افسانه مسیحی خود داخل کرده است. سپس ازین ترجمه وارد زبان عربی شده است.
در این داستان آمده است که اسکندر در میان ظلمات به‌چشمه‌ای رسید که آب آن می‌درخشید. وی به‌خوالیگر خوداندریاس Andrcös دستورداد‌غذایی تهیه کند. اندریاس ماهی‌خشک را برگرفته‌نزد چشمهٔ آب‌رفت وچون خواست‌آن را بشوید حیوان جان یافت و ازدست وی بجست و درآب فروشد... اندریاس ازآن آب بخورد وبه‌کسی نگفت و زندگی

جاودان یافت.
پس از خروج از ظلمت چون اندریاس، کاله Kalé دختراسکندر را فریب داده بودمغضوب واقع شد و به‌امر اسکندر سنگی گران بر پایش بستند و به‌آبش افکندند، لکن وی که آب حیات خورده بود غرق نشد و در قسمتی از دریا سکونت گزید.
نام اندریاس در داستانهای اسکندر (اسکندرنامه ها) به‌نام الیاس و خضر تبدیل شده و در برخی از تفاسیر و تواریخ نیز منعکس گردیده است. قسمت اخیر این قصه در روایتی در تفسیر المیزان بدین صورت آمده است که یوشع از آب حیات آشامید در صورتی که حق‌آشامیدن این آب نداشت، پس چون خضراو راباموسی بدید به‌جرم‌اینکه چنین کاری کرده است او را درکشتی بست و رهایش نمود در نتیجه میان امواج دریا سرگردان ماند تا روزی که قیامت قیام کند.
برگردیم به‌قسمت دیگر داستان یعنی قصهٔ موسی و مصاحبش:
داستانی شبیه داستان خضر و موسی در منابع یهود دیده می‌شود که با تغییراتی به‌صورت اصل افسانه موسی و مصاحبش در قرآن کریم ذکر شده است.
در جامع صحیح بخاری ج ۲ کتاب تفسیر، نقل ازکتاب (تأملات فی‌سورة الکهف) صفحه ۹۱ چنین آمده است: مردی از بنی‌اسرائیل پرسید داناترین مردم کیست؟ حضرت موسی که پیامبر بود گفت، من داناترین مردم هستم. پس مورد عتاب الهی قرار گرفت و به او وحی شد برو به‌مجمع‌البحرین سرا بنده‌ای است که داناتر است.
درکتاب اعلام قرآن نوشته دکتر محمدخزائلی چنین آمده است: «در سفر خروج باب ۳۳ آیه ۱۳ آمده است که چون موسی ضعف خود را در برابر مشیت الهی درمی‌یابد از خدا می‌خواهد که راهها را به‌او بشناساند. در اطراف این آیه مفسرین توراة داستانهایی دربارهٔ موسی و کسانی دیگر ذکر کرده‌اند. ازجمله این قصص قصه‌ای‌است که ربی‌نسین‌بن‌یعقوب در مجموعهٔ داستانهای خود مندرج داشته و این مجموعه در قرن یازده تدوین شده و قهرمان آن یوشع‌بن‌لاوی یکی از علما و مفسرین تلمود در قرن سوم میلادی است. وی از خدا می‌خواهد که با الیاس ملاقات کند و چون دعایش مستجاب می‌شود و به ملاقات الیاس مفتخر می‌گردد از وی می‌خواهد که به‌برخی از اسرار اطلاع یابد. الیاس به وی می‌گوید ترا طاقت تحمل نیست اما یوشع اصرار می‌ورزد و الیاس درخواست او را اجابت می‌کند مشروط براینکه راجع به‌هرچه می‌بیند پرسشی نکند و اگر یوشع تخلف ورزد الیاس او را ترک کند. بااین قراردادیوشع والیاس همسفر می‌شوند. درخلال مسافرت خویش اول به‌خانه‌ای وارد می‌شوند که صاحب خانه از آنها گرم پذیرایی می‌کند. خانوادهٔ ساکن این خانه از مایملک دنیا تنها یک گاو داشتند که از فروش شیر آن‌گذران می‌کردند. الیاس دستور می‌دهد که صاحبخانه آن گاو را بکشد و یوشع ازین کردار سخت دچار تعجب و شگفتی می‌گردد و از وی موجب می‌پرسد. الیاس قرارداد را به‌وی متذکر شده او را به‌مفارقت تهدید می‌کند؛ لاجرم یوشع دم برنمی‌آورد. ازآنجا هردو نفر به قریه دیگری سفر می‌کنند و به‌خانه توانگری وارد می‌شوند درین خانه الیاس دست بکار گل می‌شود و دیواری را که در شرف ویرانی است مرمت می‌کند در قریه دیگر

چند نفر از مردم آن دیه در محلی اجتماع داشتند و از آن دو نفر خوب پذیرایی می‌کنند...» انتهی.
این وقایع در قرآن کریم با تغییراتی (که قطعاً از روایت دیگری ازین داستان وجود داشته) از قبیل اینکه پسر بچه‌ای بیگناه به‌جای گاو میزبان کشته می‌شود نسبت به مصاحب موسی داده شده است که می‌رساند این مطالب در یک‌اساطیر یهودی و تفاسیر توراة قبل‌از اسلام وجود داشته و به‌مناسبت پرسشی که شده در قرآن مجید وارد شده است.
و باز مؤلف اعلام قرآن در صفحه دیگر چنین می‌نویسد: «بعضی از مستشرقین داستان سفرموسی ویوشع را که در قرآن‌مجید منعکس است مأخوذ از سفر الیاس و الیسع دانسته‌اند زیرا اولا در کتاب ژیلنیک ازین سفر گفتگو شده و الیسع راجع به‌اعمالی که می کند و برخلاف ظاهر است پرسش و اعتراض می‌نماید. ثانیاً می‌گویند الیسع تلفظ دیگری از یوشع است...
با استناد به‌مطالب فوق معتقدند که همنام بودن مصاحب الیاس و مصاحب موسی موجب شده که پیش‌از اسلام داستان الیاس و یوشع را به‌موسی و یوشع نسبت داده باشند...» انتهی.
دربارهٔ شأن نزول آیات مربوط به‌موسی و مصاحبش برخی نوشته‌اند که چون حضرت محمد (ص) آیات کهف را تلاوت فرمود به‌وی گفتند ما را خبرده از آن عالمی که حق تعالی موسی را امر کرد تابع وی شود. جبرائیل نازل شد و این‌قصه را آورد. پیش‌ازین نیز گفته شد که مفسران قرآن برآنند که قصص سورهٔ کهف تماماً براثر پرسش اعراب مکه برآن حضرت نازل گردیده. «بدانک سورهٔ کهف جمله به‌مکه فرود آمد مگر یک آیت که به‌مدینه فرود آمد» (واصبر نفسک مع‌الذین یدعون ربهم) کشف‌الاسرار ج ٥ صفحه ٦٤١.
چون سخن از آب حیات رفت، بی‌مورد نیست مختصری از مفصل پیدایش این داستان بیان شود:
افسانهٔ آب حیوان اصلی کهن دارد و از روزگار باستان بشرآب زندگانی را عاملی می‌پنداشته است که می‌تواند بوسیلهٔ آن در مقابل مرگ ایستادگی کند و معتقد بوده است که این عامل مؤثر نیز در دست قدرت خدایان و ارباب انواع است و به هر کس بخواهند از آن بهره‌ای می‌دهند و از آثار مکشوفه (کشفیاتی که در سال ١٩٢٤ در کورانگون بدست آمد و ما در صفحه ٥٧ این تألیف از آن یاد کردیم.) مربوط به‌چندهزار سال پیش از میلاد، پیداست که آب حیوان مفهومی معین و معنایی خاص داشته است.
نقش روی مهری که متعلق به کاتب سارگن پادشاه آشورست دو پهلوان افسانه‌ای سومری است و چنین می‌نماید که گاوانی را از ظرف محتوی آب زندگی سیراب می کنند.
مصریان قدیم نیز معتقد به‌وجود آب زندگی بودند و می‌گفتند هر کس از آن بنوشدجاودان می‌ماند و باز می‌گفتند گاو مقدس آب حیوان نوشیده و بدین جهت نمی‌میرد مگر آنکه جانشینی از خود برجای بگذارد.
یونانیان برین بودند که چشمه‌ای از مظاهر قدرت ژوپیتر، خدای خدایان، وجود داشته

است که آب آن خاصیت جوان کردن داشته است و نیز به‌نام گلوکوس فرزند سیزیف برمی‌خوریم که از چشمه سحرآمیز آب حیات نوشید و جاودان ماند.
در اساطیر یونانی آمده است که مادر اشیل پهلوان افسانه‌ای جنگهای تروا الهه‌تتیس بود. این الهه برای اینکه فرزندش رویین‌تن باشد پای وی را گرفت و در چشمهٔ آبی که برای آب تنی خدایان بود فرو برد. اشیل براثر فرو رفتن در آب رویین‌تن شد. تنها آن قسمت از پایش که انگشت مادرش برآن بود و آب بدان نرسیده بود سلاح برآن کارگر افتاد و سرانجام از همان نقطه بود که تیر خورد و هلاك شد.
(شبیه این افسانه دربارهٔ یکی از پهلوانان داستانی آلمانی آمده و گفته‌اند وی در چشمهٔ آبی فرو شد و رویین‌تن شد ولی چون برگ درختی برشانه وی افتاده بود و مانع رسیدن آب بدان محل شد دشمنانش از همان جا وی را مجروح کردند و از پای در آوردند، که این دو افسانه، داستان اسفندیار پهلوان رویین‌تن ایرانی را بخاطر می‌آورد.
افسانهٔ آب زندگی که گویا پس‌از جهانگشاییهای اسکندر مقدونی در ایران با داستان ظلمات و خضر مربوط شده و پیوند خورده در ادبیات و آثار عرفانی ایران از آن بسیار سخن رفته و تعبیرات نغزی از آن شده است که این خود بحثی است بس مفصل و بسیار دلکش که جای بیان آن در اینجا نیست.
از درخت زندگی نیز سخن رفته است.
مولوی در دفتر دوم مثنوی می‌فرماید: دانایی به‌رمز از وجود درختی در هندوستان خبر داد که هر کس از میوه آن بخورد هرگز پیر نشود و نمیرد و بعد بیان می کند که چگونه شیخی بینا وآگاه آن رمز را آشکار کرد وآن درخت را به‌درخت علم تعبیر نمود...

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم　　این درخت علم باشد درعلیم

۴۲. اساس و منشأ داستان آدم و حوا و هبوط آدم از افسانه‌های بابلی است و بابلیها این داستان باستانی را از سومریها گرفته و تغییراتی در آن داده‌اند و بعد به‌دست یهودان رسیده و در واقع بایستی گفت میان ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ سال قبل‌از نوشته شدن سفر تکوین تهیه و فراهم شده است. همچنین داستان قابیل و هابیل به‌نامهای Emsh & Enten امش و انتن یکی چوپان و دیگری کشاورز در طرح و اساس سومریها آمده است.
برخی برآنند که این قصه زبان حالی است از فطرت و تمایلات انسانی و بیان قوای بهیمی وی که به‌زعم گروه صابئین و ستاره پرستان نازل شده و خداوند خواسته است در ضمن بیان این داستان برساند که کمالات نفسانی و حقایق و معارف روحانی چگونه در فطرت آدم و آدمیان به‌ودیعت نهاده شده است و اوست که برملائکه اعلی تفوق و فضیلت دارد، و چون فهم حقایق برای عامهٔ مردم دشوار بوده است مطلب به‌صورت داستان بیان شده، لهذا از آیات متشابهات قرآن کریم است.
از آیات این کتاب مقدس استنباط می‌شود که پس‌از خلقت انسان برروی کرهٔ زمین و گذشت زمانهای بسیاری براین موجود، آدم، نخستین فرد از انسانها بود که برحسب قانون تکامل تغییراتی در وی راه یافته و مستعد و آماده و دریافت نفخهٔ الهی گردیده و از میان همهٔ انسانها بواسطه تعلق دم باقی، عقل و تشخیص بوی، برگزیده گردید و از جهت

امتیاز عقلانی و مقام روحانی برتر و والاتر از ملائکه درگاه ربوبی قرار گرفت (رجوع شود به‌کتاب خلقت انسان دکتر یدالله سحابی) ولی پس‌از چندی به‌وسوسهٔ نفس گرفتار و شهوت غریزی تسلیم شد و بواسطه خوردن میوه درخت ممنوعه، از بهشت آرامش و آسایش و مقام فضیلت و کمال خاصی که داشت هبوط یا سقوط کرد.
در هرحال ازین پس، این استعداد و تکامل مغزی از راه وراثت به‌نسلهای بعد منتقل گردید و بواسطهٔ دریافتهای روحی و عقلی منشأ تحولات عظیمی در جهان و آدمیان شد.
خلقت انسان در افسانهٔ سومری از گل تصریح شده ولی به‌گفته ویل‌دورانت (مشرق‌زمین: گاهواره تمدن جلد اول ص ۳۰۷) روایتهای بابلی (که از اسطوره سومری گرفته شده) در جزئیات آفرینش انسان با یکدیگر اختلاف دارد ولی همه درین مطلب یک‌کلامند که خدا انسان را از تکه‌ای گل‌رس ساخت.
بیان آفرینش انسان از گل‌رس و یا متعفن که پس‌از گذشت دورانهای مختلف معرفت‌الارضی و پیدایش نبات و حیوان در قرآن شریف آمده با دانش زمین‌شناسی و زیست‌شناسی امروز مغایرت ندارد. (برای دانستن پیدایش حیات و سرانجام، چگونگی خلقت انسان برروی زمین رجوع کنید به‌مقالات آقای دکتر علی پریور تحت عنوان: آدم ابوالبشر چگونه روی زمین پدید آمد، در شماره‌های مسلسل ۱۷۶-۱۸٤ مجله دانشمند).
اما داستان بهشت و افسانه هبوط آدم که تقریباً در تمام داستانهای توده‌ای ملل جهان دیده می‌شود با تغییرات مختلف همراه و انگیزه‌های خاصی در طول زمان در آن مؤثر بوده است و به‌گفتهٔ مرحوم اقبال‌لاهوری درکتاب (در احیای فکر دینی اسلام) خداوند هنگام بیان این داستان قسمتی از سواد قدیمی را محفوظ نگاهداشته ولی ماده آن را چنان تغییر داده است که بتواند معنی و مفهوم کاملاً تازه‌ای بدان بدهد. از روزی که مرحوم اقبال در روایت سامی این داستان به‌آن اشاره می‌کند مفاد یک‌کتیبه بابلی است که مار (در قرآن شریف کلمه شیطان به‌جای مار آمده) را رمز توالدوتناسل و درخت و زن که سیبی را که رمز بکارت است به‌مرد تقدیم می‌کند که نتیجه داستان سقوط آدم در حیات آمیخته به‌سعادت و نعمت نتیجه عمل جنسی بشری است.
ویل‌دورانت می‌گوید، گمان بیشتر این است که مار و انجیر رمز و نشانه شهوت جنسی بوده و این داستان اشاره به‌آن است که شهوت جنسی و معرفت سبب از میان رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می‌شود. مشرق‌زمین: گاهواره تمدن ج ۱ ص ٤۸۷.
روایات زیادی درکتب اسلامی وجود دارد که چون خداوند بواسطه نافرمانی آدم بر وی خشم گرفت آدم و حوا را امر بسقوط کرد و هریک به‌سرزمینی فرود آمدند و بیشتر روایات نوشته‌اند، آدم به‌سراندیب و حوا به‌جده هبوط کردند و پس‌از چندی یکدیگر را یافتند و تولید نسل نمودند.
گویا بیان این روایات نادرست و مجعول براین اساس است که گفته‌اند. ملکی به‌امر خداوند برای خلقت انسان مقداری از خاك یا گل زمین را با خود به‌آسمان برد و انسان از آن آفریده شد و چون آدم بوجود آمد و برگزیده شد و مسجود ملائکه قرار گرفت، بواسطه خوردن آنچه که وی را منع از آن کرده بودند از بهشت به‌زمین سقوط کرد و نتیجه

گرفته‌اند که بهشت در آسمان است، یعنی بهشت را در آسمان محلی شمرده‌اند نه‌حالتی دلپذیر و وصف ناکردنی.

در اینجا مناسب است که اشاره‌ای نیز به‌این موضوع بشود:

چندی است دربارهٔ موجودات هوشمند آسمانی و ارتباط آنها با زمینیان و کیفیت پیدایش نسل آنها در کتب و مجله‌های خارجی و داخلی مطالبی منتشر می‌شود که براساس آثار و مدارك موجود و کشفیاتی است که در سرزمینهای مختلف وجود دارد و این مدارك و آثار فراوان و گوناگون شگفتی‌انگیز موجب ابراز عقیده و نظریات گوناگونی شده، در باب اینکه این موجودات هوشمند و پیشرفته که غیراز بشر بوده و در گذشته‌های دور به‌زمین آمد و رفت می‌کرده‌اند چه‌کسانی بوده و ازکجا وکدام کره آمده‌اند و آیا تولید نسل کرده‌اند، و سرانجام بشر منشأ کیهانی دارد و از نسل موجودات پیشرفته‌ای است که از کرات دیگر بزمین آمده‌اند؟ زمینهٔ تحقیقات دامنه‌دارتری را از دیدگاه دانشمندان فراهم می‌کند و می‌کوشند تا بدرستی به‌آنچه در جستجوی آنند دست یابند و چندان دور نیست که سرانجام این کوششها بجایی برسد و در آینده‌ای دور یا نزدیك راجع به‌ارتباط کیهانیان با زمین حقایقی تازه و نوین عرضه شود؛ حقایقی که تاکنون برما مجهول بوده است و چنانچه این موضوع مسلم شود که موجودات کیهانی به‌زمین آمد و رفت کرده‌اند این مطلب هیچ‌گاه به‌خلقت انسان برروی این کره که درکتاب خدا بیان شده و با دانش جدید سازگار است ارتباطی ندارد.

باری، از آنچه گذشت نمی‌توان گفت تمام آیات مربوط به‌آفرینش جزء آیات متشابه‌اند.

برخی فواتح سور را نیز جزء متشابهات دانسته‌اند درصورتی که با در نظر گرفتن معانی حقیقی و مجازی تشابه نمی‌توان فواتح سور را از متشابهات دانست، زیرا ظن قوی این است که معانی فواتح سور در زمان حضرت محمد (ص) از نظر پیروان آن حضرت و اعراب صدر اسلام واضح و آشکار بوده است.

در غیر این صورت، یعنی در صورت مبهم و نامفهوم بودن این حروف وکلمات بایستی لااقل بلغا و فصحایی که‌به‌معارضهٔ با پیامبر اسلام برمی‌خاستند به‌وی‌ایراد گرفته و دربارهٔ استعمال این حروف وکلمات که در نظر آنها نامفهوم بود اعتراضی‌کرده باشند یا دست کم یکی از صحابه‌که (جملگی در فرا گرفتن قرآن و فهم کلمات و مطالب آن بینهایت دقیق بودند) ولو یك بار هم شده باشد معانی این حروف را از آن حضرت پرسیده باشد، حال آنکه در زمان رسول اکرم کلمه یا آیتی نبوده است که اگر آن را درك نکنند برای فهم آن به‌پیامبر اسلام رجوع ننمایند. اما چه شده که معانی کلمات و فواتح سور در دست نیست، خود موضوعی است شگفتی‌انگیز و جالب دقت و توجه.

در باب حروف مقطعه قرآن مقالتی به‌قلم علی‌اصغر حکمت تحت عنوان «حروف مقطعه قرآنیه یا فواتح سور» در مجله مهر سال هشتم شماره‌های ٤ و ٥ طبع شده و در این مقاله عقاید و استنباطاتی که در باب این حروف شده خواه عقاید علمای اسلامی و مفسران قرآن و خواه عقاید عجیب برخی از مستشرقینی که در قرآن تحقیقاتی نموده‌اند، تا اندازه‌ای گردآوری شده است. برای دانستن تفصیل مطلب و اینکه پراکندگی اقوال در این باب

تا چه اندازه است به‌مقالت مزبور رجوع شود.
اخیراً یکی از دانشمندان مسلمان بوسیله مغز الکترونیکی دریافته است که میان ۱۴ حرف مقطعه که در اول بیست‌ونه سورهٔ قرآن کریم وجود دارد با حروف موجود دیگر در این کتاب آسمانی رابطه‌ای مخصوص موجود است و نسبت هریک از این ۱۴ حروف به‌حرف دیگر در هرسوره چند در صد است. مثلاً حرف قاف در سوره (ق) به‌تناسب مجموع حروف موجود قاف در هریک از سور قرآن بیشتر است، همچنین نسبت تعداد مثلاً حرف صاد در سوره (ص) از حروف صادی که در هریک از سور دیگر آن وجود دارد زیادتر است... الخ برای توضیح و تفصیل بیشتر رجوع شود به‌مجله مکتب اسلام سال ۱۴ شماره ٤ مقالهٔ «نشانه های صاحبان خرد».
تحقیق جالب توجه دیگری دربارهٔ حروف مقطعه شده بود که می‌توان گفت این تحقیق تا اندازای راه را برای درك حقیقت روشن کرده است. این تحقیق در جلد دوم دیوان دین به‌قلم حبیب‌الله نوبخت بطبع رسیده و خلاصهٔ آن این است که حروف مقطعه به‌منزلهٔ فهرست و عناوین برای سوره‌های خود هستند و هر حرفی از این حروف منحوت و مختصر کلمه و نامی است و اشاره به‌موضوعی که در ضمن آیات سوره‌ای که با آن حروف مصدر است تفسیر و بیان گردیده است.
مثلاً درمورد (ق) حرف قاف مختصر کلمهٔ قیامت است و در این سوره اوصاف روز قیامت و احوال آدمیان در آن روز پرهول و هراس بیان شده و در سوره (حم) حرف حا مختصر کلمهٔ حیات و حرف میم مختصر کلمهٔ موت است که در سوره مزبور از این دو موضوع بحث شده است....
این تحقیق که به‌قول مؤلف دیوان دین از الهاماتی است که به‌وی شده بانتیجه‌ای که آن دانشمند مسلمان از مغز الکترونیکی گرفته مباینت ندارد بلکه می‌توان گفت کاملاً موافق است.
البته فراموش نمی‌کنیم که برخی ازمفسرین دیگر نیز فواتح سور را عناوینی برای سوره‌ها دانسته‌اند اما هیچ مفسری تاکنون به‌چنین تحقیق تقریباً دقیقی دست نیافته است.
۴۳. چنین است گفتهٔ امام رازی: «والقول الاول (ای القول الذی الاسکندر المقدونی هوذو-القرنین) اظهر، لاجل‌الدلیل ذکرناه و هوان مثل هذالملك العظیم یجب ان یکون معلوم الحال عند اهل الدنیا والذی هو معلوم الحال بهذا الملك العظیم هوالاسکندر. فوجب ان‌یکون المراد بذی القرنین هوهو، الاان فیه اشکالا قویاً و هوانه کان تلمیذ ارسطاطالیس الحکیم وکان علی مذهبه فتعظیم الله ایاه‌یوجب الحکم بان مذهب ارسطاطالیس حق وصدق وذلك مماسبیل‌الیه والله‌اعلم»!!
نیشابوری در تفسیر خود پس‌از ذکر اشکال امام فخررازی این ایراد را چنین برطرف می‌کند: «قلت‌لیس کل ماذهب‌الیه الفلاسفه باطلا فلعله اخذ منهم ماصفا و ترك ما-کدر»!
شهاب‌الدین محمود آلوسی بغدادی نیز در تفسیر خود قول امام فخر را نقل کرده ونزدیك به‌همین پاسخ را به‌نوشته های امام مذکور داده و می‌گوید، شاگرد بودن اسکندر نزد

ارسطو لازمه‌اش این نیست که وی جمیع آراء ارسطو استاد خود را پذیرفته باشد. و سپس درین باب بتفصیل تمام می‌گراید. رجوع شود به‌تفسیر روح‌المعانی ج ۵ صفحات ۱۳۱ - ۱۲۷.

۴۴. در قرآن‌مجید کلمهٔ «مسلم» غالباً به‌معنی لغوی (منقاد و تسلیم شده در مقابل اراده و خواست الهی) بکار رفته، نه به‌معنی اصطلاحی. چنانکه در سورهٔ دوم (آل‌عمران) آیه ۶۰ می‌فرماید «ماکان ابراهیم یهودیاًولانصرانیاًولکن کان حنیفاً مسلماً و ماکان من المشرکین» کلمهٔ مسلم به‌همان معنای منقاد و تسلیم شده به‌خواست خداوند می‌باشد. و نیز در سورهٔ دوازدهم (سورهٔ یوسف) آیه ۱۰۲ یوسف به‌خدا چنین می‌گوید: «رب‌قد آتیتنی من‌الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض انت ولیی‌فی‌الدنیا والاخره توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین» که در این مورد نیز همان معنی مطیع و راضی و تسلیم شده بحق می‌دهد. و گاهی بر کلیهٔ پیروان ادیانی که در زمان خود برحق بوده‌اند اطلاق شده، چنانکه حواریون در پاسخ حضرت عیسی که می‌پرسد «من انصاری الی الله؟» می‌گویند «نحن انصار الله آمنابالله واشهد بانامسلمون» سورهٔ آل‌عمران آیه ۴۵. اما کلمهٔ اسلام در این آیه مبارک به‌معنای خاص بکار رفته نه به‌معنای لغوی خود: «الیوم اکملت‌لکم‌دینکم واتممت علیکم نعمتی و رضیت‌لکم الاسلام دینا» سوره مائده آیه ۵. که درین جا اسلام نام خاص و علم برای دین حضرت محمد (ص) است و اسم فاعل آن (مسلم) فقط برپیروان این آیین مقدس اطلاق می‌شود.
بنابراین چنانچه در اشعار منسوب به‌دورهٔ جاهلیت شعری پیدا شود که کلمهٔ مسلم به‌این معنی خاص (پیرو دین اسلام) در آن بکار رفته باشد به‌طور قطع در صحت انتساب آن به دورهٔ ماقبل اسلام باید تردید نمود. بخصوص، همانطورکه در دورهٔ اسلامی کسانی چون خلف‌بن‌احمد و حماد راویه و اصمعی بوده‌اند که شاید برای فضل فروشی اولی اشعار و دومی حکایات و سومی مطالب مربوط به‌لغت را با مهارت جعل می‌کرده‌اند، مستبعد نیست که برخی دیگر هم اشعاری را بعللی جعل کرده باشند و آن را منسوب به‌شعرای قبل‌از اسلام (دورهٔ جاهلیت) نموده باشند.
(عده‌ای دربارهٔ انتساب بعضی از اشعار سبعهٔ معلقه به‌شعرای جاهلیت تردید کرده و آنها را مربوط به‌شعرای دورهٔ اسلامی دانسته‌اند. این بحث بین موافقین و مخالفین دامنه‌ای دراز دارد و هریک کتابهایی نیز در باب درستی عقیدهٔ خود و نادرستی عقیده دیگری نوشته‌اند).

۴۵. ابوالمطاع ذوالقرنین علاوه برمقام شاعری روزگاری والی اسکندریه و دمشق بود وسرانجام به‌سال ۴۲۸ هجری در ماه صفر در مصر درگذشت. برای دانستن شرح حال وی و نمونه اشعارش رجوع شود به‌وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ صفحه ۴۴ و کتب مربوطه دیگر.

۴۶. یاجوج در اصل جوج (گوگ) است. معلوم نیست چه شده که به‌صورت یاجوج درآمده است آیا دو حرف یاء و الف که در اول این نام دیده می‌شود برای قرینه بودن با ماجوج است یا علت دیگری دارد که برما پوشیده است؟ در قراءت این دو نام اختلاف است، عاصم. یکی از قراء قرآن این دو نام را با همزه (یأجوج و مأجوج) خوانده و روبة‌بن‌العجاج

آجوج و ماجوج قرائت کرده است. و اغلب بدون همزه خوانده‌اند. رك: تفسیر امام فخررازی، نیشابوری، اقیانوس و شرح قاموس به‌فارسی و...

47. Encyclopedia Britanica under: «Gog & Magog»

و نیز رجوع شود به: The Holy Qu-ran. Note 1523

The Medieval Alexander. P. 130_131

نخستین کوششی که برای شناختن یأجوج و مأجوج در اصطلاح نژادشناسی یونان شده کوشش یوسفیوس است که پسران ماگوگ را بر سیتها تطبیق می کند و هموست که مسکن یأجوج را به‌طور وضوح در شمال قفقاز می‌داند و نیز متذکر می‌شود که اسکندر برای جلوگیری از سیتها دیواری کشید.

در صفحات بعد در ین باب مفصل‌تر سخن خواهیم گفت.

48. Encyclopedia Britanica. under: «Gog & Magog»

دائرة‌المعارف نامبرده ضمن بیان این مطالب از یک کتاب فرانسوی، به‌نقل افسانه‌ای که مربوط به‌این مجسمه هاست می‌پردازد و آن، چنین است: گوگ و ماگوگ باقیماندهٔ یک نسل از دیو (پهلوان)هایی هستند که از سی‌وسومین دختر دیوکلسین بوجود آمده و پس‌از اینکه برادران آنها را بروت و رفقایش کشتند یأجوج و مأجوج را به‌لندن آوردند و مجبورشان کردند که به‌عنوان دروازه‌بان دربار انجام وظیفه نمایند و بعد می‌گوید، اما معلوم نیست این افسانه ازچه تاریخی به‌آنها نسبت داده شده است.

۴۹. ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۷. به‌گفته یکی از محققین اصل این کلمه Sketch و هنوز هم به‌یونانی به‌آنها سکوچا گویند. تاریخ نویسان به‌پیروی از یونانیان آنها را سکیث (سیت) گفته‌اند.

پرفسوربیلی Baily می‌گوید معنی کلمه سکا «مردان» است و از ریشهٔ Sak یعنی نیرومند-بودن و چیره دست است و در ریگ ودا نیز لقب (مردان) بکار برده شده است. رك: میراث باستانی ایران تألیف ریچاردفرای ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب سال ۱۳۴٤ ص ۷۰.

۵۰. رك: خلاصة المنهج و تفسیر ابوالفتوح رازی و نیز کشف‌الاسرارج ۵ صفحه ۷٤٦ و...

در کتب لغت اقوالی در وجه تسمیه این گروه آمده که در بعضی از تفاسیر نیز ذکر شده است. این وجه تسمیه با صفات و اخلاق سکاها مربوط و مناسب است. دربارهٔ این وجه تسمیه جملگی برآنند که یأجوج و مأجوج مانند آتش در اضطرابند و چون آب دریای زخار متموجند و بواسطهٔ سرعت درحرکت و دویدن بدین نام موسوم شده اند.

امام فخررازی به‌نقل اقوال کسائی و دیگران درین باب پرداخته و می‌گوید... الاول قال‌الکسائی: یاجوج مأخوذمن تاجج النار و تلهبها فلسر عتهم فی‌الحرکة سموابذلک و ماجوج من‌موج البحر (*) الثانی ان یاجوج مأخوذمن تاجج الملح و هوشدة ملوحته فلشد تهم فی‌الحرکة سموابذلک. الثالث قال القتیبی هومأخوذ من‌قولهم (قول القائلون، یکون هذین‌الاسمین مشتقین) اج‌الظلیم فی‌مشیه یئج‌أجااذا هرول وسمعت حفیفه فی‌عدوه... الخ. رك: تفسیر امام‌فخررازی سورهٔ کهف و اقیانوس ج ۱ باب جیم ص ۳۷۱. مفردات

راغب کلمه ۱ج.
این شدت حرکت و اضطراب و وصفی که دربارهٔ این مردم شده اشاره به‌همان بیقراری و عدم استقامت و توقف سکاها در مقابل دشمن است. چه، این طوایف کمتر در جنگها پایداری می‌کردند بلکه همواره از برابر دشمن می‌گریختند و او را به‌دنبال خود به بیابانهای بی‌آب و علف می‌کشانیدند. اینها مردمی بودند پرهیاهو و پرسروصدا که در حقیقت کارشان جنگ و گریز بود و بواسطهٔ همین سرعت درگریزپایی که خاص این مردم صحرا گرد بود، داریوش را در بیابانها سرگردان و بالاخره وی را از سرزمین خویش بیرون راندند.
ژوپی ریون سردار اسکندر را شکست دادند و او و سی‌هزار سپاهش را در بیابانهای‌سوزان نابود کردند. بواسطه همین عقب‌نشینی و فرار آنها بود که اسکندر مقدونی ناگزیر بدون کامیابی از روبرو شدن با سکاها در آنطرف رود سیحون از تعقیب آنها خودداری کرد.
درکشف‌الاسرار نام یأجوج «کمین» و نام مأجوج «معمع» آمده است! ج ۵ صفحه ۷٤۲.
(*) ارتباط کلمهٔ مأجوج (به‌عقیده کسائی) با موج دریا بی‌اختیار ذهن‌را به‌توصیف سکاها درکتاب ارمیا متوجه می‌کند: «ایشان کمان‌وسنان گرفته و با خشونت و بیرحمی عمل نموده آوازشان مثل شورش دریا خواهد نمود...» ارمیا فصل ٦ آیه ۲۳

51. Alexander's gate... P. 14.
گیگس‌سر سلسلهٔ‌خاندان مرمناد Meremnad، بنابر یک نوشتهٔ‌آشوری این پادشاه در سال ٦٦۰ قبل‌از میلاد هنوز زنده و فرمانروای لیدیا بوده است.

52. Alexander's gate... P. 9.11-36
از افسانه منسوب به کالیستن که قبلا دربارهٔ آن به‌اختصار سخن رفت جزوه‌ای فراهم شده به‌نام جزوهٔ A و B و C. این سه‌جزوهٔ خطی اکنون درکتابخانهٔ ملی پاریس ضبط است و به‌زبانهای مختلف ترجمه و چاپ شده است.

۵۳. خسرو اول انوشیروان درحدود ۵۵۷ م با ترکها اتحادی برضد هیاطله منعقد کرد و چون هیاطله را درهم شکست کشور آنها را میان ایران و خاقان ترك تقسیم کرد و دخترخاقان را بزنی گرفت. هرمز چهارم (هرمز ترك زاده) پادشاه ساسانی از این مادر ترك، زاده شد.
اطلاق‌لفظ ترك‌براقوام مختلفی مانندغزها و کیماك وغیره از قبیل اطلاق جزء برکل است. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه گوید... در جغرافیا و کتب مسالك و ممالك اسلامی آمده است که یأجوج و مأجوج صنفی از ترکان شرقی هستند که در اوایل اقلیم پنجم و ششم زندگی می‌کنند. رك آثار الباقیه ص ٤۱.
ابن‌اثیر می‌نویسد، دربارهٔ نژاد یأجوج و مأجوج اقوال مختلفی وجود دارد اما صحیح این است که آنها نوعی از ترك هستند. کامل التواریخ ج ۱ ص ۹۸. مورخان و نویسندگان دیگر نیز این‌گونه اقوال را آورده‌اند. در تفاسیر آمده است که قد و اندازهٔ برخی از این گروه بینهایت کوتاه و به‌اندازهٔ شبری (وجبی) بیش نیست.
برخی عقیده دارند که میان سکاهای مهاجم، مردمانی هم از نژاد اصفر بوده‌اند (رك: ایران باستان ج ۱ صفحه ۵۷۸) بدیهی است اگر این توصیفها درست باشد اشاره به‌همین

زردپوستانی است که قامتی کوتاه داشته و درمیان سکاهای مهاجم بوده‌اند.

۵٤. تورانیهای آریایی عبارت بودند از اقوام صحراگرد مختلف که در هرجا نامی مخصوص داشتند مانند داهه‌ها، سیتها، سارومات‌ها، ماساژتها، پارتها و خزرها و... این طوایف از دسته‌های پراکنده آریایی نژاد یاهند و اروپایی بودند.
بنابر داستانهای ملی ما فریدون کشور پهناور خود را میان سه‌فرزند خویش به‌نام ایرج و سلم و تور تقسیم کرد: بطوری که در اوستا آمده این سه‌نام بترتیب عبارت است ازآئیرگو، سایریمه، توئیریه، اولی نام مردان آریایی و دومی نام مردمی است که بین دریاچه‌اورال و جنوب روسیه می‌زیستند و یونانیهای قدیم آنها را سارومات (سارمات) می‌گفتند. سومی نیز نام مردمی است که در نواحی سیحون و خوارزم (توران زمین) زندگی می‌کردند. پس این نامها نام اشخاص نیست بلکه نام مردم است.
منشأ این تقسیم‌بندی می‌رساند که این سه مردم از یک نژاد بوده و روزگاری با یکدیگر می‌زیسته‌اند.
پرفسور کریستن‌سن محقق معروف دانمارکی در مقالهٔ فاضلانه‌ای که ترجمه آن تحت عنوان «تحقیقات در باب کیش زرتشتی ایران باستانی» منتشر شده می‌گوید: «داستان تقسیم ممالک به‌سه‌قسمت، مسلماً مبتنی است برتصویر یک شاهنشاهی متحد ایرانی پیش از عهدی که دشمنانی آن را از مرزهای شمالی و شمال شرقی و مغرب تهدید می‌کرده‌اند» و بعد می‌گوید تنها در دوره اشکانی است که مملکت ایران از شمال بواسطه اقوام بیگانه، ساس و تخار و آلانیان و غیره تهدید شده، پس افسانهٔ تقسیم کشور ایران به‌سه‌قسمت و ثبت آن در تاریخ داستانی ایران، می‌تواند مربوط به‌دورهٔ پارتها باشد.
اگرچه به‌طور قطع معلوم نیست اقوامی که در فروردین یشت به‌اسم تور و سئیریم خوانده شده‌اند کدام یک از اقوام بوده‌اند (سئیریم را مارکوارت همان قوم سوروماتای = سارمات دانسته است) اما ایرانیان دورهٔ اشکانی این دو نام را برقبایل متخاصمی که در آن هنگام در دو مرز شمالی و غربی می‌زیسته‌اند اطلاق نمودند، یعنی سئیریم را برملتهای کشورهای یونانی و رومی وتور را براقوامی که ازسرحدات شمالی وشمال شرقی پیوسته به‌حساب‌ایران می‌آمدند مانند ساس، تخار، خیون و غیره و بعدها قبایل ترک نیز در شمار قبایل تورانی درآمد. رك مقاله «تحقیقات در باب کیش زرتشتی ایران باستانی» ص ۹۶-۹۵ که با مقاله دیگر پرفسور کریستن‌سن تحت عنوان «ملاحظاتی دربارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی» به‌نام (مزداپرستی در ایران قدیمی بوسیله دکتر ذبیح‌الله صفا ترجمه و به‌سال ۱۳۳٦ بوسیله دانشگاه بچاپ رسیده است.)
مسعودی راجع به‌ارتباط نژادی و قرابتی که بین ترکان و آریانژادان است می‌گوید:... وان کیخسروبن سیاخوش‌بن... قتل جده ببلادالسن والران من بلاد آذربایجان و هوافراسیاب‌بن سیمک‌بن تبت‌بن دیشهربن ترك و ترك هذا جدسام والترك عندطائفة من‌الناس ولد لسث‌بن... فریدون (مروج‌الذهب ج ۱ ص ۱۰۰)
ترک را فرزند سام یا یافث‌بن‌نوح دانستن ظاهراً از اظهار نظرهای دوره‌های اسلامی‌است.
ریچارد فرای درکتاب میراث باستانی ایران ص ٦۷ می‌نویسد «شاید در دوران اسلامی

ترکان را با تورانیان کهن برابر نهاده باشند، زیراکه معنی ترك شاید جمع Tur(Turk) باشد با واژهٔ Tur که نزد اورترکان ur-Turk آسیای میانه توتم بود؛ پس Tur -k در ترکی (با K. از ادات جمع) برابر است با Tur -an که در فارسی ممکن است جمع (Tur) باشد.»

کلمهٔ ترك را از نام کوهی که شبیه به کلاه‌خود است نیز دانسته‌اند زیرا کلاه‌خود در زبان ترکی دورك Durk نامیده می‌شده است.

۵۵. اندرسن می‌گوید اصطلاح سیتی (سکائی= مردمان شمالی) در جغرافیای قدیم بدون تفاوت و امتیاز نژادی و ناحیه‌ای درواقع شامل است برتمام جمعیت و سکنه بربری بیگانه شمال قلمرو متمدن. Alexander's gate...p.8

۵۶. نام این کوه درجغرافیای عرب‌باختلاف قبق،قوبق،قبوق است و درزبان ارمنی Khabagakh می‌باشدکه ایرانیان و اعراب آن را قاف می‌گویند رجوع شود به‌دربندنامه و تحقیقاتی که دربارهٔ قاف شده است. شارح محقق و دانشمند این کتاب می‌گوید، ممکن است کلمهٔ قاف ازکلمهٔ ك کازو Caucasus آمده، بدین‌طریق که در موقع استنساخ و رونویسی، رونویس- کننده در نوشتن این نام مرتکب اشتباه شده و به‌جای کلمهٔ ك کازو، کلمهٔ ك کافو Caucafus نوشته و کلمهٔ اخیر به‌صورت Coohi-gháf کوه قاف درآمده است.

Derband Nameh. P. 652. Nota 81.

۵۷. رك: تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۱۴۴-۱۴۳. داریال اسمی است ایرانی، مخفف درهٔ آلان یا درآلان. کلمهٔ آلان اسمی است از نیمهٔ اول قرن نخستین قبل از میلاد به‌جای آروس بدین قوم داده شده است و این لفظ آریایی است که در لهجه شمال بدین صورت درآمده است. قبیله اوست Osséte که در قفقاز باقی است از بقایای این قوم است که از موقع مهاجرت آلانها به‌مغرب در جنوب روسیه باقی مانده‌اند. اوستها در قفقاز به‌نام آستین مشهورند و خود را ایرونی می‌نامند. درهر صورت باید آلانها را از آریانهای ایرانی‌دانست. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲- تاریخ روابط روس و ایران به‌قلم جمال‌زاده صفحه ۱۷ حاشیه ۱ و ایران باستان ج ۳)

علت مهاجرت آلانها به‌مغرب شکستی بودکه درسال ۳۷۱ از هونها خوردند و گروهی از آنها با واندالها از فرانسه به‌اسپانیا رفتند و سپس در افریقای شمالی دولت واندالها را تشکیل دادند.

در باب لهجه اوستی بایستی گفت، این لهجه خود یکی از لهجه‌های سکائی است. این زبان آثار زیادی دارد، ازجملهٔ آنها داستانهای پهلوانی است که برخی احتمال داده‌اند از افسانه‌های بسیارکهن آریایی گرفته شده باشد.

۵۸. اسکندرنامه مسیحی-سریانی، هونها را جزء مللی می‌شماردکه در پشت کوه مسکن داشتند و اسکندر جلو خروج آنها را مسدود نموده و می‌گوید گوگ و ماگوگ و ناوال پادشاهان پسران یافث‌اند و نیز دوازده نام را می‌برد و می‌گوید اینها پادشاهان هونها هستند و در جای دیگر می‌گوید اسکندر فرمان داد برسر دروازه‌ای که از برنج و آهن ساخته بودند بنویسندکه هونها باید پیشرفت کنند و روم و پارس را مسخر نمایند.

Alexander's gate... P. 22-23

۵۹. در حدود العالم من‌المشرق الی‌المغرب، آنجا که «سخن اندرناحیت آلان و شهرهای‌وی» می‌رود می‌نویسد: «... در آلان شهری است چون قلعه برسر کوه و هر روزی هزار مرد بنوبت بارهٔ این قلعه نگاهدارند».

۶۰. نقل از گنج‌دانش ص ۲۴۳. پیداست که مارکوپولو تنگه دربند را که در کنار دریای خزر واقع شده و وصف می‌کند نه تنگه داریال را که در پشت کوههای قفقاز و گذرگاهی‌است که به‌گرجستان می‌رود.

بنا به‌نوشتهٔ لوموند مورخ ارمنی در زمان خلافت سلیمان‌بن عبدالملک به‌سال ۷۱۶ میلادی مطابق باسال ۹۷ هجری تازیان در دربند، کتیبه‌ای یافتند که برآن نوشته بود، شهر را امپراطور مارکیانوس ۴۵۷-۴۵۰. م بناکرده است. رك تاریخ تمدن ایران ساسانی ج ۱ ص ۱۴۴ ناحیه اطراف دربند در روزگاران گذشته به‌نام آلبانیا نامیده می‌شد.

۶۱. دربندها و معابر کوهستانی چندی که در ایران بوده بواسطه وضع خاص جغرافیایی که داشته است مورد توجه بوده و بهمین جهت درهایی آهنین و مستحفظینی داشته است، مانند دربند بحر خزر (دروازه کاسپین که اکنون آن را برسر دره خوار تطبیق می کنند) که تنگهٔ ماد را از پارت جدا می کرده و دیواری در آنجا ساخته دروازه‌ای از آهن بناکرده و محافظینی نیزبرآن گماشته بودند و از روزگارهخامنشیان این تنگه دارای برج وبارو ومحافظ بوده است.

کلاویخو سفیر اسپانیا به‌دربار امیر تیمور گورکانی در مسافرت خود به‌سمرقند از یک درآهن دیگر نیز در شمال شرقی ایران سخن می‌گوید و می‌نویسد که این درآهنین یگانه معبری است به طرف سمرقند و مشهور به درآهن ترمذ است. درکتاب البلدان یعقوبی‌نیز از آن سخن رفته است.

۶۲. معروفترین ترکان غربی، بلغارها و قبچاقها و مخصوصاً خزرها بوده و امروز مسلم شده است که این طوایف مخصوصاً خزرها از نژاد آریایی بوده‌اند که در سرزهای شمال غربی ایران و پشت کوههای قفقاز پیدا شده‌اند. تا قرن چهارم هجری تمام ناحیه قفقاز یعنی از ولگا به‌پایین پر از خزرها بوده و ترکهایی که در دستگاه خلفای عباسی راه یافتند از همین خزرها بوده‌اند. منتها بعدها اسلاوها توسعه پیدا کرده املاك خزرها را خریده و اندك اندك طایفهٔ مذکور اخیر براثر فشار اسلاوها به‌آسیای صغیر و آذربایجان ایران و نواحی جنوبی قلمرو خودشان رفته‌اند.

۶۳. گویا طول دیوار قفقاز که از دریای کسپین تا دریای سیاه کشیده شده بود در روزگار مؤلف دربندنامه ۱۰۰۰ کوبیت (ذراع) بوده است.

Derband Nameh .P. 473 remark 8.

۶۴. مؤلف دربندنامه در ص ۶۵۰ می‌نویسد، اسکندر ذی‌القرنین پس از اینکه برای جلوگیری از سطوت ترکان قلاع و حصونی برجبل فتح بنا نهاد و آلات حرب را در آنها جای داد خدای را سپاس گفت که از رنج ترکان براحت رسید.

جبل فتح را بدین سبب به‌این نام خوانده‌اند که هر پادشاهی آن را تصرف می کرد بر-

کشورهای عجم و ترک و عراق نفوذ و راه می‌یافت.

۶۵. نخستین کسی که عنوان پسودوکالیستن را بر داستان اسکندر نهاد کالر مولر بود که داستان اسکندر را براساس نسخهٔ یونانی B نوشت و رؤوس مطالب را ازین نسخه گرفت و با مبالغهٔ زیادی در سال ۱۸۴۶ میلادی منتشر کرد و عنوان پسودوکالیستن برآن نهاد و ازین زمان به‌بعد بود که این عنوان مشهور گردید.

Alexandr's gate... P. 29_30

۶۶. زمانی که اسکندر از سیستان به‌سوی قندهار و به‌طرف شمال افغانستان که در همسایگی باختر بود می‌رفت ناگزیر از هندوکوه گذشت. مورخان همراه وی که وقایع روزانه و فتوحات او را می‌نگاشتند چون بکلی از جغرافیای محلی بی‌اطلاع بودند تصور می‌نمودند اسکندر از کوههای قفقاز می‌گذرد و این کوههای تاریک و سرد و پربرف شمال افغانستان را درواقع کوههای قفقاز می‌دانستند و تصور می‌کردند سلسله‌جبال قفقاز و آسیای صغیر و کوههای شمال افغانستان همه یک زنجیره و از متفرعات جبال قفقاز است؛ تا آنجا که یکی از وقایع‌نگاران (کنت کورث) حدود شمالی آن را منطقهٔ منجمد شمالی دانست و تصور کرد قندهار تا دریای سیاه امتداد دارد!

برای تفصیل مطلب رجوع شود به تاریخ ایران باستان ج ۳ صفحات ۱۶۸۵ تا ۱۶۹۰.

۶۷. هونها از اقوام ترک و خونشان با خون مغولی و چینی آمیخته بوده است. آنها را بردو دسته تقسیم کرده‌اند هونهای سفید و هونهای سیاه. وجه این تقسیم‌بندی معلوم نیست شاید هونهای سفید کمی رنگشان سفیدتر از هونهای دیگر بوده است. هونهای سفید به‌قول بطلمیوس جغرافی‌دان مشهور قرن دوم میلادی در سرزمین بین بحر خزر و جبال قفقاز مسکن داشته و در قرن چهارم میلادی که خاک هونها وسعت زیادی یافت درتمام طول جبال اورال و دریای خزر پراکنده شدند.

بنابر عقیدهٔ کریستن‌سن، «هفتالیان را که هونهای سفید نیز نامیده‌اند نمی‌توان حقیقتاً از اقوام هون شمرد» و باز به‌نقل وی از ایران شهر مارکوارت «کیونیتها در ابتدا به‌اسم هون سفید نامیده می‌شدند و این عنوان بعد برهفتالیان اطلاق شده است». ایران در زمان ساسانیان صفحه ۲۰۴ و حاشیه مربوط به‌آن درصفحه ۴۱۵.

به‌عقیدهٔ گیرشمن مدیرسابق حفاریهای شوش و رئیس سابق حفاریهای فرانسوی در افغانستان هونهای هفتالیت قبیله‌ای از سکاها یعنی آریائیها بودند. تمدن ایرانی شماره ۱۴ از مجموعه ایرانشناسی ترجمه دکتر عیسی بهنام صفحه ۴۷۱.

۶۸. تاریخ سایکس ج ۱ صفحه ۵۹۸. باوجود این همه استحکامات مرزی، مقاومت ایرانیان درمقابل نژادهای بیگانه تا قرن هفتم هجری بیش نپایید و ازین قرن بود که فتنهٔ بزرگ مغول آغاز شد و سیل بنیان‌کن هجوم زردپوستان وحشی سراسر این مرزوبوم رافراگرفت و بار دیگر به‌فرهنگ و تمدن کهن ایران، بلکه جهان لطمه و زیانی جبران‌ناپذیر وارد شد...

۶۹. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به‌تاریخ طبری ج ۱ صفحه ۶۸ و نیز معجم‌البلدان ج ۲ صفحه ۳-۲. یاقوت جابلق را بروایتی در اقصای مغرب و جابرس (بروایتی چابلص) را در

اقصای مغرب آورده است. اما در حدود العالم صفحه ۶ چنین آمده است: «اما ناحیت مشرق، آخر شهری از روی قصبه چینستانست، او را خمدان خوانند برلب دریا سبز است. این دریارا رومیان اقیانوس مشرقی خوانند و تازیان بحرالاخضر خوانند... و همچنین بناحیت مغرب، آخر شهرهای او را سوس‌الاقصی خوانند که برلب آن دریاست که او را اقیانوس مغربی خوانند...»

۷۰. دوست فاضل ارجمندم آقای کیوان سمیعی تحقیقی دربارهٔ جابلق و جابرس کرده‌اند که ذکر آن در اینجا سودمند است:

«عده‌ای از حکما پیش از ارسطو ازجمله افلاطون معتقد بودند بین عالم محسوسات و عالم عقول عالمی وجود دارد که موجودات آن شکل و مقدار دارند اما ماده ندارند و چون باوجود داشتن این اعتقاد از طرف دیگر معتقد بودند که هرچه شکل و مقدار دارد ناچار باید ماده‌ای هم داشته باشد که شکل و مقدار آن را مشخص کند لهذا برای این عالم ماده‌ای قائل بودند که از جنس مادیات عالم محسوسات و اجسام نبود و چنین ماده را نامی‌نهاده بودند که صورت تحریف شدهٔآن میان مسلمین (جابرسا)ست وهمچنین موجودات آن عالم را با وجودی که فاقد ماده جسمی بودند از مجردات محضه مانند عقول و نفوس ناطقه نمی‌دانستند. بنابرین برای موجودات این عالم بنوعی از تجرد قائل بودند که از سنخ تجرد عقول و نفوس نبود و باز چنین تجرد را به‌نامی می‌خواندند که شکل تحریف شدهٔ آن میان مسلمانان (جابلقا) می‌باشد. اگرچه برای اثبات چنین عالمی دلیلی علمی نداشتند و وجود آن را از راه اشراق ثابت می‌کردند، مع‌ذلک هنگامی که کتب یونانیان در عصرهارون و مأمون به‌عربی ترجمه شد و متکلمین براین عقیده آگاهی یافتند برای اینکه بتوانند بدین وسیله معاد جسمانی راکه شباهت به‌چنین عالمی دارد ثابت کنند نخست به‌عنوان یک نظریه علمی و سپس به‌عنوان یک عقیدهٔ دینی آن را قبول کردند و بدین‌طریق ازیک طرف مسلمین هم اعتقاد به‌وجود چنین عالمی پیدا کردند که نام آن را عالم مثال نامیدند و از طرف دیگر جابرسا و جابلقا را نام دو شهر شرقی و غربی جهان مثالی شناختند و کم‌کم دربارهٔ عالم مثال و جابرسا و جابلقا تصوراتی آمیخته با اوهام که مخصوص ملل شرقی است بکار افتاد و چیزهایی گفته شد که خود دانشمندان یونان نیز از آنها بی‌خبر بودند وکار این اوهام بجایی رسید که برای اثبات چنین عالمی بعضی از حکمای اسلام به‌خیال خودشان دلیل علمی و عقلی اقامه کردند و چون از قرن ششم به بعد مخصوصاً از زمان محی‌الدین عربی و صدرالدین قونیوی عرفان و تصوف با حکمت و فلسفه آمیخته گردید از این‌رو عالم مثال و جابرسا و جابلقا مورد بحث عرفا و متصوفه نیز قرار گرفت و محی‌الدین در فتوحات مکیه پس از اینکه از راه کشف و شهود به‌اثبات عالم مثال معتقد می‌شود کلمهٔ جابلقا را نام اولین منزل سالک هنگام سعی در وصول بحقیقت وکلمهٔ جابرسارا آخرین منزل وی در موقع وصول قید به‌اطلاق می‌داند و به‌این کیفیت مدتها پیروان طریق عرفانی محی‌الدین این دوکلمه را برای همین معانی که گذشت جزء اصطلاحات صوفیه قرار دادند و بعضی دیگر از عرفا به‌منظور اینکه عدم تقلید خود را از محی‌الدین که مؤسس علم عرفان (نه طریقه عرفان) بوده ثابت کنند در

برخی از اصطلاحات باوی اختلاف کردند از آن جمله دربارهٔ این دو اصطلاح گفتند که جابلقا اشاره به‌عالم مثال است که در جانب شرق ارواح قرار گرفته است و جابرسا کنایه از عالم برزخ است که در طرف مغرب اجسام واقع شده است» انتهی.
تذکار این مطلب برای برخی بیمورد نیست که عالم مثالی که اینجا ذکر شده غیر از مثل افلاطونی است، و حکمایی مانند علامه قطب‌الدین شیرازی در شرح حکمت‌الاشراق و عبدالرزاق لاهیجی در شرح تجرید این دو را از هم جدا می‌دانند.
اخیراً استاد طباطبائی در یکی از سخنرانیهای مفصل خود دربارهٔ جابلقا و جابرسا به‌ریشهٔ این دو نام اشاره کرده‌اند، مطالب زیر اقتباس از خلاصهٔ قسمتی ازین سخنرانی است.
... اسم جابلقا و جابلسا عربی نیست بلکه لفظی است معرب یا دخیل از زبان دیگری در عربی. وجود شهرکی در حدود اصفهان به‌نام جابلق و هموزن جابلقا که اینک صورت جاپلق (با سکون پ) و شهرکی در حدود طوس به‌نام جابلق (با سکون لام) که یاقوت آن را جابق ضبط کرده است قرینهٔ وجود نام جابلق و جابلقا در اماکن معروف ایران است و می‌توان اصل و ریشهٔ این دو نام را در پارسی یافت که مرکب است از «جا»ی معروف و «بلق» یا «بلقا» و «برس» یا «بلسا»ی ناسعلوم.
در میان اسامی طوایفی که در ماوراء کوههای قفقاز در زمین بلکار، بلکان یا بلگار یا بلغار سکونت داشتند ریشهٔ کلمه «جابلقا» و «جابلسا» یا «جابرسا» در دو نام «بلغار» و «برسالا» وجود دارد که در صورت الحاق جزء مشترك «جا» برسرهردو اسم بربلقای مقلوب مرخم از بلکار و برسای مرخم از برسالا به‌شهادت این رسته در اعلاق‌النفیسه با اسقلها سه طایفه از قوم واحد بودند و در بلغار می‌زیستند...
در مجمل‌التواریخ نیز نام برسان (به‌ضم یا فتح باء) برقومی اطلاق شده که لقب پادشاه آنجا هم در ذیل القاب ملوك برده شده است و این کلمه (برسان) در ترکیب جابرسا سهمی بسزا دارد...
از تحقیقات استاد استنباط می‌شود که «فرض قلب و اشتقاق جابلقا و جابرسا یا جابلسا را از مأوای دو تیرهٔ ولگا و برسولا یا برسان از قوم بلغار می‌توان به‌نظر اعتبار نگریست...

۷۱. هورقلیا، لفظی است یونانی از اصطلاحات افلاطون اسکندرانی به‌معنای افلاك عالم مثال و شیخ اشراق که پیرو افلاطون بوده کلمات و اصطلاحات وی را بکار برده و بعدها ملاصدرا و سپس شیخ احسائی این لفظ را اتخاذ کرده‌اند. (کنزالمسائل فی‌اربع مسائل سیدضیاءالدین دری).
برخی چنین استنباط کرده‌اند کلمهٔ هورقلیا لفظی است عبرانی و دراین زبان «هبل قونیم» خوانده می‌شود که عیناً به‌معنای جسم مثالی است و هورقلیا نیز تغییر شکل یافته از «هبل قونیم» است. (رجوع شود به‌اصول روانشناسی کاظم‌زاده ایرانشهر چاپ سوم ص ۳۷۵).
برخی دیگر برآنند که کلمه هورقلیا از نام Heraclite گرفته شده است.

۷۲. هیویون دورهٔ اسلامی جملگی برین بودند که شکل زمین اهلیلجی است و این موضوع را مسلم و یقین می‌دانستند. نمی‌دانم درکجا دیده‌ام مأمون خلیفه عباسی که در هیئت

دستی تمام داشت، برای اینکه مطمئن شود شکل زمین چگونه و مساحت آن چه اندازه است، با عده‌ای از دانشمندان زمان اقداماتی کرد به‌این کیفیت که مرکز تحقیق را در صحرای سنجار قرار داد و چند نفر را برای تحقیق این امر فرستاد. قرار برین بود که آنها از دو طرف مقابل زمین حرکت کنند و یکدیگر را در صحرای سنجار بازیابند، اگرچه معلوم نشده است که آن عده چگونه با عدم وسایل و اشکالاتی که در آن روزگار وجود داشته مسافرت خود را شروع و باتمام رسانیده‌اند، اما قدرمسلم این است که مأمون در نتیجهٔ این اقدامات دریافت که شکل زمین کروی تمام و کامل نیست بلکه اهلیلجی است و درقطبین آن فرورفتگی‌ای وجود دارد.

امروز با کمک ماهواره‌های فضایی‌واقمار مصنوعی و با حسابهای دقیقی که شده مشخصات و شکل زمین تاحدی زیاد روشن و معلوم گردیده است که تمام نقاط زمین نسبت به‌مرکزش قرینه یکدیگر نیست و درواقع زمین شکل کروی کاملی ندارد، بلکه بهیچ‌شکل مساحت هندسی هم شباهت ندارد.

۷۳. در قرآن مجید در چندین آیه، سخن از مشارق و مغارب و نیز مشرقین و مغربین رفته است:
و اورثناالقوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض و مغاربهاالتی بارکنافیها... الخ سوره اعراب آیه ۱۳۶.
رب‌السموات والارض و مابینهما و رب المشارق، سورهٔ صافات آیه ۵.
فلا اقسم برب‌المشارق والمغارب انا لقادرون- سورهٔ معارج آیه ۴۰.

نیشابوری در تفسیر خود راجع به‌مشارق و مغارب (در سوره والصافات و معارج) اقوالی را نقل می‌کند که به‌موجب آن جمع آوردن دو کلمه مشارق و مغارب برای این است که قرآن کریم نظر به‌طلوع و غروب خورشید و کواکب دیگر دارد که هرکدام مشرق و مغربی دارند و نیز دربارهٔ مشرقین و مغربین می‌گوید منظور مشرق و مغرب خورشید در تابستان و زمستان است که بنظر می‌آید آفتاب دوجا طلوع می‌کند و به‌دو محل غروب می‌نماید.

گویا این تعبیر بربنیاد عقیدهٔ بطلمیوسی یعنی اعتقاد به‌سکون و مرکزیت زمین است. اما با پذیرش حرکت وضعی زمین عقیده به‌وجود مشرق و مغرب ثابت که تلازم با سکون زمین بربنیان عقیدهٔ بطلمیوس دارد از میان رفت، بدین معنی که دیگر آفتاب از نقطه‌ای خاص سربرنمی‌کشد و در نقطه‌ای معین افول نمی‌نماید؛ بلکه مشرق و مغرب در جهان نسبی است؛ به‌عبارت دیگر هر لحظه‌ای برای مکانی مشرقی است و برای مکان دیگر مغربی، و تا خورشید، این کانون نور پرتوپاشی می‌کند و زمین برگرد محور خود می‌گردد، این طلوع و غروب پیاپی ادامه دارد.

پس مفهوم آیات مبارکات و تصریح مشارق و مغارب کاملاً برهیئت جدید یعنی حرکت وضعی زمین نیز موافق است و نسبی بودن مشرق و مغرب را می‌رساند.

مآخذ

قرآن کریم:

۱. آیینه اسکندر، امیر خسرو دهلوی، نسخهٔ خطی متعلق به‌مجلس شورایملی.
۲. آیینه اسکندری به‌تصحیح و تنقید مولانا محمد سعید احمد در سال ۱۳۳۰ در هندوستان به‌طبع رسیده است.
۳. آثارالباقیه عن قرون‌الخالیه؛ ابوریحان بیرونی خوارزمی، محمدبن احمد، طبع لایپزیک ۱۹۲۳ میلادی.
۴. آثارالباقیه عن قرون‌الخالیه، ترجمه فارسی، اکبرداناسرشت (صیرفی) از انتشارات کتابخانهٔ خیام ۱۳۲۱ شمسی.
۵. آگادا، شامل اخبار و روایات و داستانهای یهود (از متن عبرانی این کتاب استفاده شده است).
۶. آیات ذوالقرنین، ضمیمه انتشارات ده‌گانه انجمن تبلیغات اسلامی آبان‌ماه ۱۳۲۳.
۷. آیات ذوالقرنین، امیر توکل کامبوز یا، ضمیمهٔ سالنامه نوردانش سال ۱۳۲۵ شمسی.
۸. احوال و اشعار ابو عبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی، سعید نفیسی چاپ تهران.
۹. اخبارالطوال، ابی‌حنیفه احمدبن داود الدینوری، چاپ لیدن ۱۸۸۸ م.
۱۰. ارداویرافنامه، ترجمه رشید یاسمی، ضمیمهٔ مجله مهر سال ۳ از شماره ۱.
۱۱. اسکندرنامه خطی، متعلق به سعید نفیسی، این کتاب در سال ۱۳۴۳ تحت عنوان مجموعهٔ متون فارسی شماره ۱۷ به همت ایرج افشار در بنگاه نشر و ترجمه کتاب به‌طبع رسیده.
۱۲. اسکندرنامه، ضمیمهٔ مجموعه رسائل حروفیه (هدایت‌نامه ـ محرمنامه سیداسحق ـ نهایت‌نامه ورسائل مختلفه) لندن ۱۹۰۹ میلادی.
۱۳. اسکندرنامه، هفت جلدی، چاپ تهران ۱۳۲۷ شمسی.
۱۴. اقبال‌نامه (خردنامه)، حکیم نظامی گنجوی، چاپ ارمغان ۱۳۱۷ شمسی.
۱۵. اقیانوس، ترجمه قاموس ابوالکلام سیداحمد عاصم، ج ۱، طبع ۱۲۶۸ و جلد ۳، طبع ۱۲۷۲ قمری.
۱۶. امثال و حکم دهخدا، جلد ۱، چاپ مجلس.
۱۷. انجیل، چاپ لندن ۱۸۸۷.

۱۸. ایران باستان، حسن پیرنیا (مشیرالدوله سابق) ۳ جلد ۱۳۱۱-۱۳۱۳.
۱۹. ایران باستانی، حسن پیرنیا، ۱۳۰۶ شمسی.
۲۰. ایران در زمان ساسانیان، پرفسور آرتور کریستن‌سن، ترجمه رشید یاسمی ۱۳۱۷.
۲۱. ایران‌کوده، شماره ۷، چند نمونه ازمتن نوشته های پهلوی با واژه‌نامه (ص کیا).
۲۲. ایران‌کوده، شماره ۸، خط و فرهنگ (ذ بهروز).
۲۳. ایران‌کوده، شماره ۱۰، تاریخ و تقویم ایران (ذ بهروز).
۲۴. ایران‌کوده، شماره ۱۶، ماه فروردین روز خرداد (ص کیا).
۲۵. ایران نامه، عباس پور محمدعلی شوشتری (مهرین)، جلد دوم و سوم چاپ تهران.
۲۶. بحارالانوار، محمدباقر مجلسی، ج ۵-۷
۲۷. البدایة والنهایة، ابوالفدا اسمعیل بن‌عمربن کثیر القریشی الدمشقی، جلد ۲، طبع مصر ۱۳۵۱ هجری.
۲۸. برهان قاطع، محمدحسین‌بن خلف تبریزی متخلص به‌برهان به‌اهتمام دکترمحمدمعین، چاپ تهران در چهارجلد ۱۳۳۰-۱۳۳۵.
۲۹. بلوغ الارب فی معرفة‌احوال العرب، سیدمحمود شکری آلوسی بغدادی، جلد ۱- چاپ اول.
۳۰. تاج‌العروس من جواهر القاموس، ابوالفیض سیدمحمد مرتضی حسینی، جزءدوم مصر ۱۳۰۷.
۳۱. تاریخ ابی‌الفدا، اسمعیل ابوالفدا صاحب حماة، قسطنطنیه.
۳۲. تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، جلد ۱ ترجمه علی‌پاشا صالح، چاپ اول و جلد ٤ ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپ دوم.
۳۳. تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضازاده شفق، تهران ۱۳۲۱.
۳٤. تاریخ ادبیات انگلیس، بخش اول از قرن چهارم تاشانزدهم میلادی، لطفعلی صورتگر، ۱۳۱۵.
۳۵. تاریخ الرسل و الملوك، لابی جعفربن محمدبن الجریرالطبری، ج ۱ و ۲ از دورهٔ اول-چاپ لیدن.
۳۶. تاریخ ایران، سرپرسی سایکس، ترجمه سید محمدتقی فخر داعی‌گیلانی، جلد ۱ چاپ‌اول.
۳۷. تاریخ بخارا، تألیف ابوبکر محمدبن جعفربن‌النرشخی، ترجمه ابونصر احمدبن محمدبن نصرالقباوی و تلخیص محمدبن زفربن عمر به‌تصحیح مدرس رضوی.
۳۸. تاریخ بلعمی (ترجمهٔ تاریخ طبری)، ابوعلی محمدبن محمدبلعمی چاپ هند.
۳۹. تاریخ بیهقی، خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی به‌اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض، تهران ۱۳۲٤.
٤۰. تاریخ چین، ترجمه میرزااحمد ندیم‌السلطان، ۱۳۲٤.
٤۱. تاریخ روابط روس و ایران، محمدعلی جمال‌زاده ضمیمهٔ مجله کاوه دوره جدید، سال دوم.
٤۲. تاریخ سکه از قدیمترین ازمنه تا دورهٔ اشکانیان، تألیف خانم ملک‌زاده بیانی از انتشارات دانشگاه، چاپ اول.
٤۳. تاریخ سنی ملوك الارض والانبیاء، حمزه‌بن حسن اصفهانی، برلین مطبعه کاویانی ۱۳٤۰ هجری.

۴۴. تاریخ طبرستان، بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب به‌تصحیح مرحوم اقبال، جلد ۱ چاپ اول.

۴۵. تاریخ عربستان و قوم عرب در اوان ظهور اسلام و قبل از آن، مجموعه خطابه‌های آقای سیدحسن تقی‌زاده، از انتشارات دانشکدهٔ معقول و منقول.

۴۶. تاریخ‌گزیده، حمدالله‌بن ابی‌بکربن احمد مستوفی قزوینی به اهتمام ادوارد براون، لندن ۱۹۱۰ م.

۴۷. تاریخ ملل شرق، آلبر ماله و ژول ایزاک، ترجمهٔ عبدالحسین هژیر، تهران ۱۳۰۹ شمسی.

۴۸. تاریخ هرودوت، ترجمه ع. وحید مازندرانی، چاپ تهران ۱۳۲۴ شمسی و ترجمهٔ دکتر هدایتی چاپ دانشگاه.

۴۹. تاریخ الیعقوبی، احمدبن ابی‌الیعقوب وهب‌الکاتب مشهوربه‌ابن واضح الاخباری، نجف ۱۳۵۸ هجری قمری.

۵۰. تاریخ یهود، گردآورده و نگارش پرویز رهبر، چاپ ۱۳۳۰.

۵۱. تجارب‌الامم، ابن‌مسکویه ابوعلی احمدبن محمد، ج ۱ لیدن ۱۹۰۹ م.

۵۲. ترجمان‌اللغه، ترجمه و شرح قاموس‌اللغه مترجم و شارع محمدیحیی‌بن محمد شفیع قزوینی.

۵۳. تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی، نسخهٔ خطی متعلق به‌موزهٔ ایران باستان که در سال ۵۸۴ هجری تألیف شده، سورهٔ کهف.

۵۴. تفسیر ابوالفتوح رازی، سورهٔ کهف.

۵۵. جوامع‌الجامع طبرسی، سورهٔ کهف.

۵۶. الجواهر فی‌تفسیر القرآن‌الکریم، شیخ طنطاوی، سورهٔ کهف.

۵۷. خلاصة‌المنهج، ملافتح الله، نسخهٔ خطی متعلق به‌نگارنده، سورهٔ کهف.

۵۸. روح‌المعانی، شهاب‌الدین محمود آلوسی، سورهٔ کهف.

۵۹. تفسیرصافی، ملامحسن فیض، سورهٔ کهف.

۶۰. تفسیر صفی، سورهٔ کهف.

۶۱. تفسیر طبری، ابوجعفر محمدبن جریر طبری، سورهٔ کهف.

۶۲. تفسیر عیاشی، ابوالنصر محمدبن مسعودبن عیاش‌السمی سمرقندی چاپ قم.

۶۳. تفسیرالقرآن وهوالهدی والفرقان، سید احمدخان هندی، ترجمه سیدمحمدتقی فخر داعی گیلانی، ج ۱ چاپ اول.

۶۴. تفسیر و ترجمه قرآن، محمد علی مولوی (رجوع کنید به‌شماره ۱۰۱).

۶۵. تفسیر قرآن از سورهٔ کهف تا سورهٔ نور، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانه مجلس شورایملی، سورهٔ کهف.

۶۶. تفسیر قمی، علی‌بن ابراهیم، سورهٔ کهف.

۶۷. تفسیر کبیر، محمدعلی‌عمربن علی (امام فخر رازی)، سورهٔ کهف.

۶۸. تفسیر کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار، ابوالفضل رشیدالدین‌المیبدی معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری، سورهٔ کهف.

۶۹. مجمع‌البیان طبرسی، ابوعلی فضل‌بن حسن طبرسی، سورهٔ کهف.

۷۰. تفسیرکشاف، جارالله محمودبن عمربن محمد خوارزمی (زمخشری)، سورهٔ کهف.
۷۱. تفسیر نیشابوری (غرائب‌القرآن)، حسن بن محمد نیشابوری، سورهٔ کهف.
۷۲. یک تفسیر قدیمی که به‌همت ادوارد براون منتشر شده است. رجوع کنید به‌شمارهٔ ۱۰۵.
۷۳. تمدن ایران ساسانی، سعید نفیسی ج ۱ تهران ۱۳۳۱.
۷۴. تمرنامه (تیمورنامه)، ملاعبدالله هاتفی، نسخهٔ متعلق به‌مجلس شورا یملی.
۷۵. التنبیه والاشراف، ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی، لیدن ۱۸۹۳.
۷۶. تورات، ترجمه ولیم گلن وفاضل خانی همدانی ۱۸۴۵.
۷۷. حبیب‌السیر فی‌اخبار افراد بشر، تألیف غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین حسینی المدعو به میرخواند، ج ۱ از انتشارات کتابخانه خیام.
۷۸. حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب، به‌تصحیح و اهتمام سید جلال‌الدین تهرانی، تهران ۱۳۵۲ هجری قمری.
۷۹. حدیث‌السندباد‌القدیم، حسین فوزی، قاهره ۱۹۴۳ م.
۸۰. حکمت سقراط، به‌قلم افلاطون نگارش محمدعلی فروغی، چاپ دوم.
۸۱. حلیة‌الاولیا و طبقات‌الاصفیاء، حافظ ابی‌نعیم احمدبن عبدالله اصفهانی، جلد ۴ و۶، چاپ مصر ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ میلادی.
۸۲. حماسه‌سرائی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران ۱۳۲۴.
۸۳. حماسه ملی ایران، تئودورنلدکه، ترجمهٔ بزرگ‌علوی تهران ۱۳۲۷.
۸۴. حیوة‌القلوب، محمدباقر مجلسی، ۱۲۷۴ هجری.
۸۵. خردنامه اسکندری، نورالدین عبدالرحمن جامی، نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورا یملی.
۸۶. خسرو و شیرین، حکیم نظامی گنجوی، ارمغان ۱۳۱۳ شمسی.
۸۷. داستانهای ایران قدیم، حسن پیرنیا، تهران ۱۳۰۷.
۸۸. داستان بزرجمهر حکیم، آرتورکریستن‌سن دانمارکی، ترجمهٔ عبدالحسین میکده، تهران ۱۳۱۳ شمسی.
۸۹. الدراسات الادبیه (مجله)، طبع بیروت، سال پنجم شمارهٔ ۳ و ۴.
۹۰. دربندنامه، رجوع کنید به‌شماره ۱۰۴.
۹۱. ذوالقرنین، ابوالکلام آزاد سلسله مقالاتی است در مجله ثقافة‌الهند که از ترجمه آن در قصص‌القرآن صدربلاغی و نیز لغت‌نامه دهخدا (کلمه ذوالقرنین) استفاده شده است.
۹۲. ذوالقرنین سد یأجوج و مأجوج، علامه سید هبة‌الدین شهرستانی، از انتشارات اتحادیه مسلمین ایران ۱۳۲۹ شمسی.
۹۳. راحة‌الصدور و راية‌السرور در تاریخ آل سلجوق، محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی، تهران ۱۳۳۳.
۹۴. روضة‌الصفا، محمدبن خاوند شاه‌بن محمود، ج ۱ تهران.
۹۵. زین‌الاخبار، ابوسعیدعبدالحسن بن‌الضحاك بن‌محمودگردیزی، ازانتشارات‌بنیادفرهنگ‌ایران.
۹۶. سبک‌شناسی، ملک‌الشعرا بهار، ج ۳، تهران چاپ اول.

۹۷. سخن‌سنجی، دکتر لطفعلی صورتگر، چاپ اول.
۹۸. سمریه، ابوطاهر ولد قاضی ابوسعید سمرقندی، تهران ۱۳۳۱.
۹۹. سیر حکمت در اروپا، نگارش محمدعلی فروغی، ج ۱ تهران ۱۳۱۷.
۱۰۰. شاهنامه، حکیم ابوالقاسم فردوسی، از انتشارات ایران باستان.
۱۰۱. شرفنامه، حکیم نظامی گنجوی، ارمغان ۱۳۱۶ شمسی.
۱۰۲. شعرالعجم یا تاریخ شعر و ادبیات ایران، پرفسور شبلی نعمانی، ترجمه سید محمدتقی فخرداعی گیلانی، ج ۱ و ۲ چاپ اول.
۱۰۳. شهرستانهای ایران، ترجمه صادق هدایت، ضمیمه مجله مهرسال هفتم از شماره ۱-۳.
۱۰۴. عجایب‌المخلوقات، ذکریابن محمدبن محمودالقزوینی، مصر.
۱۰۵. العرب قبل‌الاسلام، جرجی زیدان، مصر ۱۹۳۹ میلادی.
۱۰۶. غرراخبار ملوک‌الفرس و سیرهم، ابی‌منصور عبدالملک بن محمدبن اسمعیل ثعالبی، پاریس ۱۹۰۰.
۱۰۷. فارسنامه ابن‌البلخی، مطبعه دارالفنون کمبریج ۱۹۲۱ مسیحی.
۱۰۸. فرهنگ انجمن آرای ناصری، رضاقلی‌خان هدایت، ۱۲۸۸ قمری.
۱۰۹. فرهنگ ایران باستان، پورداود، ج ۱ تهران ۱۳۲۶ خورشیدی.
۱۱۰. فرهنگ شاهنامه، دکتر رضازاده شفق، تهران ۱۳۲۰.
۱۱۱. الفن‌القصص فی‌القرآن‌الکریم، محمداحمد اخلف‌الله، مصر ۱۹۵۰-۱۹۵۱ م.
۱۱۲. قاموس‌کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مسترهاکس امریکایی، بیروت ۱۹۲۸.
۱۱۳. قرآن‌کریم.
۱۱۴. قصص‌الانبیاء مسمی به‌عرائس‌التیجان، ابن اسحق احمدبن محمدبن ابراهیم‌الثعلبی، بمبئی ۱۳۰۶ هجری.
۱۱۵. قصص‌الانبیاء و سیرالملوک، شیخ محمود جویری.
۱۱۶. قصص من‌القرآن، محمود زهران، چاپ مصر ۱۳۷۵ هجری قمری.
۱۱۷. کارنامک ارتخشیر بابکان، متن پهلوی و ترجمه بوسیله کسروی، چاپ ارمغان.
۱۱۸. الکامل، ابوالحسن علی‌بن... عبدالواحد شیبانی معروف به‌ابن اثیر، ج ۱ مصر ۱۳۰۳ قمری.
۱۱۹. کاوه (مجله)، دوره جدید سال دوم.
۱۲۰. کتاب البدء و التاریخ، ابوزید احمدبن سهل‌البلخی، جلد ۲ و ۳ چاپ فرانسه.
۱۲۱. کتاب‌التیجان فی‌ملوک حمیر، عن وهب بن‌منبه روایة ابی محمد عبدالملک‌بن هشام، حیدرآباد دکن ۱۳۴۷ هجری.
۱۲۲. کتاب الجماهر فی معرفة‌الجواهر، ابوریحان محمدبن احمد البیرونی، حیدرآباد دکن ۱۳۵۵ هجری قمری.
۱۲۳. کتاب‌الخراج وصنعة‌الکتابه، ابی‌فرج قدامة‌بن جعفر کاتب بغدادی، لیدن.
۱۲۴. کشف‌الظنون عن‌اسامی‌الکتب والفنون، ملاکاتب چلپی، طبع اول استانبول ۱۳۱۰.
۱۲۵. گنج دانش، محمدتقی‌خان حکیم، تهران ۱۳۰۵.

۱۲۶. گنجینه گنجوی، دفتر هفتم حکیم نظامی، تهران وحید دستگردی ۱۳۱۸.
۱۲۷. لباب النقول فی اسباب النزول، للجلال السیوطی (هامش تنویر المقیاس من تفسیر ابن عباس) چاپ مصر ۱۳۷۰.
۱۲۸. لغت نامه، دهخدا.
۱۲۹. مثنوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی (مولوی).
۱۳۰. مروج الذهب و معادن الجوهر، ابی الحسن علی بن الحسین المسعودی، طبع مصر ۱۳۰۳. و نیز چاپ پاریس بوسیله باربیه دومینار. (Barbier De Maymard)
۱۳۱. مجموعه طلسم اسکندر ذوالقرنین، لکنهو ۱۹۱۰.
۱۳۲. مجمل التواریخ والقصص، به تصحیح ملک الشعرای بهار، ۱۳۱۸ شمسی.
۱۳۳. محبوب القلوب، قطب الدین محمد بن شیخ علی الشریف الدیلمی الاهجی، ۱۳۱۷.
۱۳۴. مختصر الدول، غریغورس ابوالفرج بن اهرون معروف به ابن عبری، بیروت ۱۸۹۰.
۱۳۵. معجم البلدان، شهاب الدین ابی عبدالله یاقوت بن عبدالله الحموی، لایپزیک.
۱۳۶. المعجم فی تاریخ ملوک العجم، فضل الله بن عبدالله شیرازی نسخهٔ خطی متعلق به مجلس شورا یملی.
۱۳۷. مسالک و ممالک، ابی القاسم عبیدالله بن عبدالله بن خردادبه، لیدن ۱۳۰۶.
۱۳۸. مقدمه ابن خلدون، عبدالرحمن ابن خلدون المغربی، مصر ۱۲۷۴.
۱۳۹. ملل و نحل شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدر ترکه اصفهانی، چاپ دوم ۱۳۳۵.
۱۴۰. مهر (مجله ادبی).
۱۴۱. ناسخ التواریخ، وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت، محمدتقی لسان الملک سپهر، ج ۱ و ۲ چاپ ۱۳۲۱ و ۱۳۲۷ هجری قمری.
۱۴۲. نامه تن سر، ترجمه از پهلوی به عربی به قلم ابن مقفع وترجمه از عربی به فارسی به قلم ابن اسفندیار به سعی و تحقیق مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۱ شمسی.
۱۴۳. نخبة الدهر، شمس الدین ابوعبدالله محمد ابوطالب الانصاری، لایپزیک ۱۹۲۳
۱۴۴. نزهة القلوب، حمدالله مستوفی قزوینی، بمبئی ۱۳۱۱ هجری.
۱۴۵. وفیات الاعیان و اتباع ابناء الزمان، لابی العباس شمس الدین احمد بن محمد بن ابی‌-بکر بن خلکان، ج ۲ و ٤ ،چاپ مصر سال ۱۹٤۸ م.
۱۴۶. هزار و یکشب، ج ۳ و ٤ چاپ خاور.
۱۴۷. هفت پیکر، حکیم نظامی گنجوی، چاپ ارمغان ۱۳۱۰.
۱۴۸. هما و همایون، ابوالعطا محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو نسخهٔ خطی متعلق کتابخانهٔ مجلس شورا یملی.
۱۴۹. هما و همایون، با تصحیح کمال یمینی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
۱۵۰. یسنا، پورداود، ج ۱ و ۲ بمبئی ۱۳۰۷ و ۱۳۱۰ خورشیدی.
151. Alexander's Gate Gog and Magog and the Inclosed Nations. Andrew Runni Anderson. The Mediaeval Academy of America - Cambridge, Massachusetts, 1932.[1]

152. Archaeological History of Iran. Dr. Ernst E. Herzfeld. London. Published for the British Academy, 1935.

153. L'Art de la Persse Ancien. Par F. Sarre. Paris.

154. Derbend *Nâmeh.* Translated from Turkish. by Mirza A. Kazem Beg. Published by the author. Saint Petrsbourg. 1851.

155. Description of an old Persian Commentary on the Kur'an. by Edward. G. Browne M. A. M. R. A. S. (From "the Journal of the Royal Astatic Sociaty" July, 1894).

156. Encyclopedia Britanca.

157. Encyclopedi de l, Islam.

158. The Harmsworth Encyclopedia in ten Volumes.

159. Histoir Universelle Illustrée des pays et des peuples. Paris. Tome primier.

160. The Holy Gur'an. Containing the Arabic Text, with English translation and Commentary, by Maulvi Muhummad Ali. M. A. LL. B. third edition. Ahmaddiyya, Anjuman - I - *Ishâat* - l - Islam. Lahore Punjab India. 1935.

161. Larouss Universel en deux volumes.

162. The Medieval Alexander by Georg Cary. Cambridge 1956.

163. The Shahnama of Firdowsi by Arthur George Warner. M. A. and Edmond Warner. B. A. Volume VI. London 1912[2]

164. The World's Religions, by Bettany G. T. 1890.

---

۱. علامت اختصاری این کتاب در پاورقیهای این تألیف بدین گونه خلاصه شده است:
Alexander's gate...

۲. علامت اختصاری این کتاب در پاورقی این تألیف .The. S. W می‌باشد. از کتب و مجله های دیگری نیز استفاده شده که نام آنها درین فهرست نیامده است اما در هر صفحه‌ای که مطلبی از آنها ذکر شده است در حاشیه همان صفحه نام مدرك آمده است.

فهرست اشخاص

ذ

ص

ض

ط

ع

غ

ف

ق

گ

ن

و

اماکن

آ

الف

گ

ل

فهرست کتب

ب

پ

ت

ج

گ

ل

م



بها: ۵۳۰ ریال